



بسم الله الرحمن الرحيم

پرنده کوچک

ژانر: هیجانی، رازآلود، جنایی، عاشقانه

نویسنده: سارا قربانپور

برای مطالعه آثار دیگر این نویسنده به کانال تلگرام وی بپیوندید :

@LittleBirrd

فصل اول

#پارت_۱

نفس کشید

و دوباره و دوباره....

چه می گذشت در پس شریانهای نبض گرفته شده اش...

آسمان لاجوردی ، آن هوای معطر و تازه ، آفتاب کم پیدا که از قضا آن روز را برای تابیدن درنظر گرفته بود همه اش جان میداد برای درنوردیدن ثانیه ها تا رسیدن به یک فریاد!!

که در واپسین لحظه ها به اوج رهانیدن رسیده بود.

و انفجار!

زمان ایستاد و او پرواز کرد....

روح بلندپروازش ، آنقدر در هوا رقصید که سر آخر پسرک...

جایی در قلب مستطیل سبز...

درست آنجا که تالو خورشید ، در بهشت طلاگون بازوان قهرمان محبوبش لولید و خود را پیدا کرد!

حاصل ماه ها تلاش بی وقفه ،

اکنون کمی دورتر از جک ، تنها چند قدم آنطرفتر میان بازوان ستاره ی محبوبش جای گرفته و بی قراری می کرد..

و چه دلپذیر بود طعم این پیروزی که پسرک مغرور را تا مرز جنون رساند...

برای او که برای فوتبال جان میداد و پدری سختگیر داشت چاره ای جز فرار از مدرسه نمانده بود و اکنون او مانده بود و پیروزی و تنبیهی که انتظارش را می کشید..

نفهمید مراسم قهرمانی چه زمانی به اتمام رسید اما جک زمانی به خود آمد که عوامل استادیوم در حال بیرون فرستادن آخرین تماشاگران بودند.

و طولی نینجامید که باشگاه خالی از هر تماشاگری شد و تنها جک ماندو جایگاه ویژه ای که میل عجیبی برای فروپاشیدن دنیای جک داشت. مرد جوان و خوش چهره ای به جک نزدیک میشد. او میدانست که مرد

در حال پر کردن سی و پنج سالگی خود است. گامهای بلند و شمرده اش را کمی سرعت بخشید. جک ب وضوح نگرانی را از پشت چشمهای زمردی مرد حس میکرد..

و آنجا بود که حدس زدن برای جک آسان می شد.

برت سی و پنج ساله نگران سرپیچی کردن از اوامر بهترین دوستش یعنی جیکوب هاوول ، پدر جک بود. چرا که اگر برت از سهامداران باشگاه نبود ، جک براحتی نمی توانست خود را به آخرین مرحله از بازیهای جام قهرمانی برساند.

: خيله خب مرد ، بهتره تا سروکله ی خبرنگارا پیدا نشده يه سری به خونه بزنی.

او این را گفت و سپس خودش برای برداشتن کوله پشتی جک پیش قدم شد و روی این حساب جک مجبور شد، دل از باشگاه موردعلاقه اش بکند و اگر چه از نگرانی برت دلخور شده بود اما خودش هم نمیدانست که اگر درک بالای برت از علاقه ی پسرک به فوتبال نبود ، تاکنون چگونه می توانست زندگی خود را سر کند! درست که یادش نمی آمد اما برت میگفت از وقتی که چهار سال داشت دل به توپ و دویدن بست و این شاید برای پسرها و شاید دخترهای دیگر علاقه ای بیش نباشد اما در جک چیزی است فراتر از میل به زندگی! مستطیل سبز برای جک آسمانی بود که میتوانست در آن پرواز کند و فوتبال دقیقا همان ریسمانی بود که در تاروپودش تنیده بود.

از زمانی که به یاد داشت روز و شبش را با تمرین های سبک و سنگین سپری کرده بود و عشق به توپ و تور از او نوجوانی تنومند ساخته بود و البته که چهارشانه بودنش همه را به یاد پدر مستبدش می انداخت.

و اما میل به یادگیری در جک نه تنها با مخالفتها و تنبیه های پدر کم نشد بلکه روز به روز پر رنگتر و قویتر هم شد تا آنجا که جیکوب هاوول رفتن به کلاسهای فوتبال را قدغن کرد و نابغه شدن جک در المپیاد ریاضی ، باعث شد پسرش را به بند درس و کلاسهای خصوصی طاقت فرسایی ببندد و این شد که جک با وجود اصرارهای بی حد و اندازه ی والدینش که تعارض شدیدی با علاقه ی ذاتی اش داشت ، لب به سخن با برت، رفیق کم سن و سال پدرگشود که پدر حساب عجیبی رویش باز کرده بود و این در حالی بود که برت ، خود از حمایتگران پر و پا قرص فوتبال بود!

جک ، قبل از آنکه گزارشگران، خود را به سهامدار جوان و خوش نام و نشان باشگاه برسانند توانست از او خداحافظی کند و چه کسی میدانست هربار که پسرک از فوتبال فاصله می گرفت چه در قلبش می گذشت.

از هوادارانی ک در جای جای شهر آواز شادی سر میدادند چشم گرفت . طبق محاسبات دقیقش تا بیست دقیقه ی دیگر به پارک غربی شهر میرسید و تا آن لحظه کارلوس و روت ، رفقهای چندین ساله اش ، هم خود را به محل قرار همیشگیشان می رساندند.

همان مکان از پیش تعیین شده ای که هر گاه جک دست به فرار از مدرسه میزد ، سه نوجوان در آنجا خود را میدیدند..

سر ساعت به پارک مورد نظر رسید و روی نیمکت همیشگی که زیر درختچه ی نارس سیب قرار داشت، نشست. این درحالی بود که در دل به بی توجهی دوستانش ناسزا می گفت .البته آنها مقصر نبودند ، جک فرزند جیکوبِ سختگیر بود و این به اندازه ی کافی همه را برای وقت شناسی عجیب و غریب جک ، قانع می کرد.

بالاخره دو نوجوان بلند قامت که از دور هم نشانه های بلوغ در آنها دیده میشد در ورودی پارک ، خود را به نمایش گذاشتند.

#پارت_۲

روتِ لاغر اندام جلوتر از دیگری گام برمی داشت و نزدیکتر می شد ، توجه جک ب موهای لخت و کهربایی رنگش که اتفاقاً آن سال کمی مردانه تر از قبل برش خورده بود ، جلب شد . چشمهای کهربایی شفافش با آنکه پشت قاب عینک طبی اش ،پنهان مانده بود باز هم هوش از سر بسیاری می برد.

کم کم کارلوسِ درشت اندام و رنگین پوست ، همراه با روت همقدم شد و درست آن زمان که نگاه جک بر تلِ کشی روی موهای پرپشت و پیچ و تاب خورده ی کارلوس که ب طرز عجیبی مرتب نشانش میداد لغزید لبهای گوشتی کارلوس ب سخنی باز شد و صدای دورگه ای که به هیچ وجه از گرم و بزم بودنش کم نمیکرد ، گوشهای دو پسر دیگر را نوازش داد _ بالاخره کار خودتو کردی جکی؟ پدرت زندت نمیداره پوزخندی کنج لبهای جک نشست و این یعنی ک دیگر آب از سرم گذشته است.

روت که حالا کنار جک پهن شده بود ، ادامه ی حرفش را گرفت.

: و ما برات خبرای دیگه ای داریم

جک پیش دستی کرد : می دونم .. قطعاً مدیر تا الان ب پدرم رو مطلع کرده

کارلوس سمت دیگرش جاخوش کرد و همانطور که ه سویشرت زیر یونیفرمش را ب خود نزدیک می کرد ، حرف روت را تکمیل کرد

: فقط این نیست یکی ب گوش برندن رسونده ک مت ، اسمتو از لیست تیم مدرسه خط نزده.

مت جُردن ، کاپیتان تیم فوتبال مدرسه بود که با وجود اصرار شدید جک مبنی بر عدم عضویتش در مسابقات آن سال ، عذرش را موجه ندانست و حالا باید با مدیر مدرسه ، ک بین دانش آموزان پیرخرفت نامیده می شد ، دست و پنجه نرم می کرد.

جک بارها ب متیو جردن گوشزد کرده بود که بهتر است بجای وقت تلف کردن برای توجیه کردن مدیر و اصرار ب پدر بی حوصله اش ، بدنبال مدافع دیگری بگردد اما مت معتقد بود ک اگر ده سال دیگر هم بدنبال شخصی با توانایی های جک بگردد ، باز هم موفق نخواهد شد و بس.

و البته ک درست می گفت ، با اینحال دل جک ب رحم نیامد . او نمی توانست کاری برای تیم فوتبال مدرسه انجام دهد . کلاسهای خصوصی و توجه برندن ب هیچ وجه چنین اجازه ای ب او نمی دادند .. حال آنکه جک تصمیم جدی تری برای خود گرفته بود و می دانست ک دیگر وقت جا زدن و کوتاهی کردن نیست : آهان ، یه سوپرایز دیگه برات دارم

کارلوس او را از افکارش بیرون کشاند و همانطور که برگه ای از کیفش بیرون کشاند و همانطور که برگه ای از کیفش بیرون می کشید افزود : بگو

و جک حدس زد که سوپرایز احتمالا نتیجه امتحان هندسه اش باشد ، که در سومین روز از سال تحصیلی جدید ، آزمون داده بود: B-

کارلوس ادامه داد : پسر چطور تونستی اینکارو کنی

آن روز بعد از بحثی ک با پدرش بر المپیاد کرده بود ، تصمیم گرفت آنگونه از خجالت امتحانش در بیاید.

پدر ب هیچ وجه از تصمیمش دست بر نمیداشت و مدعی بود ک صلاح پسر را فقط پدر میداند و جک چه می کرد ... !؟

فرزند همان پدر یکدنده و لجبازی بود ک از خر شیطان پایین نمی آمد!!

با این حال هیچکدام از این گزارشات از ذوق و هیجان درونی جک که ب تازگی بند بند وجودش را ب بازی گرفته بود کم نکرد.

پسرها بعد از آنکه جک بی توجه ب اظهار گرسنگی کارلوس ، ظرف ناهارش را تمام کرده بود برخاستند و راهی خانه شدند .

اکنون جک پشت درب عمارت باشکوه جیکوب هاوول ایستاده و در دل خدا را شاکر بود ک پدر حتی تا رسیدن پسر صبر نکرده و همانطور دادوبیداد کنان جک بیچاره را دشنام میداد .

کلید را در قفل در چرخاند . چه میشد اگر ب سن قانونی رسیده بود و میتوانست در خانه ی خود ، هر چند کوچک و اجاره ای ، زندگی کند.

بی توجه ب سکوتی ک با ورودش بر سالن وسیع و مدرن خانه ، حاکم شد ، مسیر راهپله را پیش رو گرفت و بی آنکه تلاشی برای آرام کردن عصبانیت پدر از خود نشان دهد " روزبخیرگویان " پله ها را پشت سر گذاشت .

صدای نفس های کشدار پدر از پشت سر شنیده میشد و بدنبالش فریاد مادر مهربانش بود ک از همسرش می خواست خونسرد باشد . اما در ثانیه بعد بازوی جک محکم کشیده شد و یک طرف صورتش سوخت .
و جک با خود گفت این چیز زیادی نیست .

غرش جیکوب ب هوا برخاست : ب من بگو چی برات کم گذاشتم؟چی؟

جک بی آنکه ب اضطرابش اجازه ی تجلی دهد با صدای آرامی پاسخ داد :هیچی

پدر فریاد زد : هیچی .. درسته و تو اینطوری جواب زحمتم رو دادی ! این چندمین باریه ک از مدرسه فرار میکنی ؟هان ؟

دقیقا نمیدانست هفت یا هشتمین بارش است . اما چیزی نگفت . پدر ، خود پاسخ داد :هشتمین مرتبه ست ..این نیست اون چیزی ک من برات آرزو دارم جک ، این اون چیزی نیست ک باید اتفاق بیافته ..

جک اینبار نتوانست ، فروتن بماند و حرف پدر را قطع کرد : پس آرزوهای من چی میشه پدر ؟

+ تو هنوز خیلی بی عقل و بی فکری

اشتباه محض بود . این را حتی خود جیکوب هم قبول داشت که پسرش ، نوجوانی کاملا پخته و با صلابت است و اگر چه ک مثل سایر هم سن و سالانش گاهی شیطنت هایی داشت اما هرگز بی گذار به آب نمیزد و چند وقتی بود ک هضم این مساله جیکوب را ب وحشت می انداخت...

#پارت_۳

او سالهای سال پشت دوربین های هالیوود روزهایش را سپری نموده بود و ترس از ب بردگی کشیدن پسر با استعدادش توسط پنجه های شهرت روز و شب عذابش میداد.

پدر دوباره غرید ..مادر همسرش را ب سختی روی صندلی نشاند و لیوانی آب ب دستش داد . جک با بی علاقگی نگاهی ب جو خانه انداخت ک چند وقتی میشد بخاطر لجبازی های پدر و پسر متشنج شده بود و

تیر آخر را زد: پدر بخاطر تمام زحمتهایی که برام کشیدی ممنونم .. اما وقت این رسیده که قبول کنی منم برای خودم رویاهایی دارم

از آخرین پله ها گذشت و وارد اتاق خوابش شد . کوله را همانجا کنار در رها کرد.

این اتاق گنجینه های بسیاری در خود پنهان داشت .مجله ها و روزنامه هایی که راجب بزرگمردان دنیای توپ و تور ، زیر تشک تختش جاسازی شده بود! بخاطر اینکه مادر هنگام مرتب کردن اتاق آنها را پیدا نکند ، جک مجبور بود آخر هر هفته خودش دستی به اتاقش بکشد ، کتابهای آموزش انواع تکنیک های فوتبال و زندگی نامه ی برخی اساطیر ورزش ، آنجا درست پشت کتابهای محاسباتی ریاضی و کمک آموزشی کتابخانه کوچکش مخفی شده بودند و در آخر بخش عظیمی از حجم رایانه اش ، لحظه های ناب و تکرار ناشدنی فوتبال را در خود محبوس داشت.

جک باور داشت ، جیکوب هاوول ، ظلم بزرگی به تنها پسرش روا داشته است و همین زمینه ی تمام پنهان کاریهایش شده بود.

به خود آمد هنوز وسط اتاق ایستاده بود .کش و قوسی ب ماهیچه هایش داد و آه دیگری کشید.

یونیفرم را از تن بیرون کشید و مقابل کمد کنار میز کامپیوتر ایستاد از طبقه پایین هنوز صداهایی می آمد.

دست انداخت و یک تیشرت سفید ب تن کرد ، بعد از آنکه شلوارش را ب پا کرد قدم در سرویس بهداشتی اتاق گذاشت و غرغر کنان با خود گفت : پس امروز از نهار خبری نیست.

ساعت کوکی کنار تخت را خاموش کرد . روشنای هوا از پشت پنجره ی کنار تخت ب داخل اتاق تابیده می شد و جک را عز شروع روز تحصیلی جدید مطلع می نمود .

بدون اینکه احساس خستگی کند ، بلند شد و نشست.

اوایل پاییز بود و هوای انگلستان کمی ب سردی می زد.

سرش هنوز از شنیدن حرفهایی که دیشب مادر قبل از خواب به او زده بود درد می کرد.

"جک پدرت رو درک کن ... تموم حرفاش بخاطر صلاح خودته، اگه می بینی مخالف بازی کردنته ، بذارش کنار"

عشق و علاقه ی فرزندش ، حتی ذره ای برایش اهمیت نداشت . نه برای مادر و نه برای پدر .

هر دو شاهد علاقه ی بی حد و اندازه اش به فوتبال بودند..

جک دوازده سال تمام ، زحمت کشید .دوازده سال در باد و باران زحمت کشید و عرق ریخت.

در حالیکه خود را ب حمام می رساند لباسهایش را از تن بیرون کشید و ب یونیفرمش چنگ انداخت. یک بار سرش شکست ، چندبار پاهایش ، بدنش چه شبهایی ک از درد کوفته می شدند .. اما اینها چه اهمیتی داشت او یاد می گرفت.

بیشتر و بیشتر ، قویتر از قبل میشد . فرزتر و چابکتر و ماهرتر.

اما کدامشان این را دیدند ؟ کدامشان علاقه اش را درک کردند ؟

سال پیش که پدر قراردادش با تیم نوجوانان انگلستان را لغو کرد کدامشان قلب شکسته و غرور تکه تکه شده ی پسرشان را دیدند ؟

زیر دوش ایستاد . آب سرد باز شد و دوباره ب یاد آورد .. لحظات درهم شکستنش را ..

دیگر اجازه نمیداد . سه ماه دیگر شانزده ساله میشد و آنها باز ادعا داشتند ک نمیتوانی برای خودت تصمیم بگیری .. احمقانه بود .. احمقانه

مادر اشک می ریخت و از پسر خواهش میکرد دست از لجبازی بردارد . ک نگران رابطه ی پدر و پسر است . نمی توانست از آن دوازده سال بگذرد . از آن دوازده سالی ک درخشید و سعی کرد باعث افتخار پدر باشد . اما پدر ندید ! نخواست ک ببیند! پدر همیشه همین بود ، حرف ک حرف خودش نباشد نمی بیند . و جک اینبار نمیتوانست بگذرد ، برایش برابر با مرگ بود .

اصلا چه کسی میتوانست رویای چندین ساله اش را رها کند آنهم بعد از دوازده سال؟

این دیگ چه بود ک میخواستند . پدر با نمرات بالای او سربلند میشد ، پس سربلندش کرد ، مابقی دیگ چه بود؟! ترک فوتبال ؟ بازی نکردن ؟ نه .. او قطعاً دق می کرد و می مرد.

مشتی حواله ی دیوار حمام کرد ، آب را گرم نمود.

دیگر کافی است . کوتاه آمدن دیگ کافی است.

بعد از یک دوش مختصر از حمام بیرون آمد و فرم مدرسه را پوشید.

اینبار اولویت با علاقه اش بود ، هر ک میخواست مخالف باشد ، اولویت او فوتبال خواهد بود .

مجبور بود بعلت اینکه پدر متوجه نشود ، مخفیانه در باشگاهی که میدانست هر سال یک نوجوان را استعدادیابی می کردند ، ثبت نام کند.

کراوات لیمویی را دور گردن انداخت کتابهای آنروز را در کوله اش چپاند . روت و کارلوس حتی یک روز را ب او استراحت ندادند و از طریق تماس تلفنی او را از تکالیف سنگینش مطلع ساختند . جک زیرلب " بی عقل

هایی " نثارشان کرد و بی آنکه منتظر "صبح بخیر" گفتن خواهر هجده ساله اش جودیت بماند پله ها را پیمود . جودیت خود را ب جک رساند و گفت : مامان دیشب ناراحت بود!

جک ک دیگر آخرین پله را پشت سر گذاشته بود ، نگاهی ب مدل

#پارت_۴

موهای لخت و خرمایی رنگ مدل مصری او انداخت، تازه کوتاه شده بود ،طبق هر روز بخاطر آورد ب موهای خود شانه نکشیده . جودیت گویا متوجه ی فراموشکاری برادرش شد ، شانه بالا انداخت و گفت : خیلی تو چشم نیست.

جک نگاه از لنز نیلی رنگ جودی گرفت و زیر لب چیزی شبیه "باشه" گفت.

جودیت با آنکه دختر بزرگ خانواده ی هاوول بود،اما هیچ باکی از مخالفت‌های پدر نداشت و ب همین دلیل گاهی رفتارهایی از خود نشان میداد ک هیچ برادری دلش نمیخواست از خواهرش ببیند و ای یکی از دلایلی بود ک از علاقه جک ب جودیت کم میکرد .در مقابل خواهر موطلائی و پنج ساله اش کاترین در کنار مادر تنها دلخوشی جکی در منزل محسوب میشد.

انروز هم مطابق معمول صبح زود بیدار شده و همراه با مادر میز صبحانه را آماده می نمود . مادر حتی پشت میز صبحانه دست از نصیحت جک برنمیداشت و جک خوشحال بود ک جیکوب زودتر از خانه رفته.

لقمه ی آخر را از دست کتی شیرین زبانش بلعید و از پشت میز آشپزخانه بلند شد.

آنروز برخلاف روزهای دیگر ک تا مدرسه پیاده می رفت ، تصمیم گرفت بهمراه راننده جودیت ب مدرسه مجللشان برود .جودیت از سال بالایی های مدرسه بود و در کالج تحصیل مینمود و سال دیگر ب دانشکده می رفت و جک سال آخر دبیرستان را می گذراند.

حیات وسیع مدرسه پوشیده از میزو صندلیهایی لیمویی بود و همخوانی خاصی با سنگ مرمرهای سرمه ای و سفید ساختمان مدرسه داشت . نوارهای ارغوانی رنگی ک پنجره های بی شمار را قاب گرفته بودند نشان از کاربلد بودن طراح مدرسه ی خصوصی برندن میداد و بس.

جودی گویا چندتن از هم دوره ای هایش را در حیات دید و از برادر جدا شد . در مقابل جک نیز متیو جردن را دید ک تا کمر از پنجره ی طبقه سوم آویزان شده و جک را مخاطب قرار داده است . بی حوصله تر از همیشه مت را نادیده گرفت و ب کلاسش واقع در طبقه دوم رفت.

روت مثل همیشه زودتر از خیلی های دیگر آمده و در صندلی اش در ردیف اول نشسته ، عینک ب چشم مشغول مطالعه ی کتابچه ای بود . جک حدس می زد ک آن کتاب ، قانون باشد . همه از علاقه ی روت ب مطالعه ی قانون خبر داشتند و شاید علتش مادرش بوده ک وکیلی حاذق در شهر محسوب میشد.

جک پشت میز و صندلی پشتی روت جا خوش کرد و میدانست ک میز پشت سرش توسط کارلوس اشغال خواهد شد . روت بدون اینک چشم از کتاب بردارد پرسید : چطور پیش رفت ؟

و البته ک جک متوجه شد ، منظور روت ب برخورد پدرش با او ربط پیدا میکند : فقط یه کشیده خوردم

واکنش روت چیزی نبود جز ب زبان آوردن یک جمله " تو مطمئنی ک تصمیمت رو گرفتی ؟"

و جک پاسخ داد: بیشتر از هر زمان دیگه ای

روت سرش را تکان داد و دو مرتبه مشغول مطالعه شد . روت از کودکی او را میشناخت و ب مهارت رفیقش ایمان داشت و همینطور ب کله شقی اش!

دقایقی بعد ، گروهی از همکلاسی هایش وارد کلاس شدند ک ادگار هم همراه آنان بود.

ادگار یکی از بهترین بازیکنان تیم مدرسه بود : هی پسر ، هیچ معلومه کجایی ؟

و بدون اینکه اجازه دهد جک چیزی بگوید ادامه داد: مت همه جارو دنبالت گشت.

جک نیم نگاهی ب موهای فوق العاده خوش حالت ادگار انداخت و درحالی ک موجی از نفرت از او در وجودش بالا می آمد ، پاسخ داد : دیدمش .

ادگار با آن چشمهای سبز خوشرنگش ک همیشه حال جک را بهم میزد ، ب میان حرفش پرید : میتونم برم و بخوام که بیاد اینجا.

جک بلافاصله گفت : نه خودم میرم سراغش

ک البته دروغی بیش نبود ! همه چیز از قبل تعیین شده بود و جک دیگه دلیلی نمی دید ک با مت صحبتی در این باره داشته باشد.

ادگار "اوهومی" گفت و همانجا روی میز جک نشست . جک باره دیگه سرش را بلند کرد تا ببیند چه میخواهد ، اما او با وقاحت تمام در چشمان ب رنگ قهوه ی جک خیره شده بود و گویا بدنبال همرزم می گشت . البته اختلاف آنها ربطی ب فوتبال نداشت . جک در مدرسه حریفی نداشت و این بر کسی پوشیده نبود . تنفر جک از او درست از زمانی شروع شد که او را در کمین نشسته و در اطراف دختر مورد علاقه اش دید ! و چه چیزی شیرین تر از مستی که زیر چشمهای خوش رنگ ادگار جا باز کرد .

ادگار لبهای مردانه اش را از هم گشود و همانطور ک در چشمهای جک خیره شده بود ، لب زد : حیف شد

قبل از اینک جک عکس العملی از خود نشان دهد ، روت پا درمیانی کرد : تمومش کن

ادگار ک معلوم بود دیگه دنبال شر نمی گردد فوراً بلند شد و سمت دیگه کلاس پشت میزش جای گرفت.

صدای بم کارلوس روت و جک را متوجه ی خود ساخت.

سلامی داد و تمام حاضران بغیر از جک و روت پاسخش را دادند. کارلوس برعکس دوتای دیگر وقت زیادی با دیگر دانش آموزان صرف می کرد و بدلیل شوخ طبعی ذاتی اش همه در مدرسه دوستش داشتند.

همانطور ک حدس میزد کارلوس میز پستی او را انتخاب نمود و قبل از وارفتن رو ب دوستانش گفت : شما دوتا یه سلام بدین بد همیشه

جک نیم نگاه معنا داری حواله ی پسرک سیه چرده کرد و روت در جواب خمیازه ی عمیقی کشید .. پاسخ کارلوس ب عکس العمل ان دو چیزی نبود بغیر از تکان دادن سرش ب منظور افسوس خوردن!

#پارت_۵

در چهارساعت اول و دوم جک تمام هوش و حواسش را ب درس اختصاص داد تا از این جهت مورد بازخواست بردن ، مدیر مدرسه واقع نشود و در نتیجه زمان ناهار ک رسید از دونفر دیگر گرسنه تر بنظر می آمد.

ب پیشنهاد کارلوس ب سالن غذا خوری ک در طبقه همکف قرار داشت رفتند ، کارلوس معتقد بود ک مدرسه ب آن بزرگی می بایست بجای یک سالن غذاخوری ، در هر طبقه یک غذا خوری مجزا داشته باشد و البته ک جک هم با او موافق بود . اما خب حتی این بحث هم مانع از این نشد ک جک حین نزدیک شدن ب کلاس سال پایینی ها توجه اش ب دختر زیبارویی ک در حال جمع نمودن جزواتش بود ، جلب نشود . موهای بلند طلاگونه اش با وجودی ک بالای سرش دم اسبی بسته شده بود ، باز ب کمرش میرسید . جک با آنکه سعی می کرد بطرز ماهرانه ای نگاهش را از او بدزد ، توانست بار دیگر لبخند ملایمی ک بر لبهای خوش فرمش نقش بسته بود را ببیند . ناخواسته آهی از دهانش خارج شد و وقتی ب خود آمد نگاه های معنادار دونفر دیگر را روی خود دید . ب سرعت خود راجمع و جور نمود و همانطور ک بین دوستانش قرار میگرفت در کسری از ثانیه آرنجش را بر پهلوی آندو کوبید.

وارد سالن غذاخوری شدند . پسرها برایش دست میگرفتند ، جک قصد نداشت از اقتدارش بکاهد اما چه فایده ب خود آمد و دید کارلوس درست پشت میزی ک آنها انتخاب میکردند نشست است . و همه اینها در حالی بود ک هر سه میدانستند اکنون زمان ناهار است.

البته جک از این بابت احساس شرمساری نمی کرد در واقع دست گرفتنهای آنها جنبه ی مزاح داشت اما خب هیچکدام این را نمیدانستند ک جک بدلیل شرایط خانوادگی اش قصد ندارد ب این زودیها ب دختر نزدیک شود

و البته ک حضور ادگار پشت سر دخترهایی ک در راس آنها اریکا دیده میشد ، این را تایید نمی کرد.

کارلوس ک از قرار معلوم آنها را میشناخت برایشان دست تکان داد و ب این ترتیب آنها مطمئن شدند ک مینوانند کنار سه پسر معروف دبیرستان بنشینند.

کارلوس عمدا دختر را طوری هدایت نمود ک کنار جک بنشیند ، جک نمیدانست او را لعنت کند و، یا ممانش باشد.

خنده ریز روت فقط ب گوش جک ک پهلویش نشسته بود رسید و در همین حال جکی متوجه نگاه های خاص دختری با موهای قرمز و موج ب روت شد . ظاهرا روت از قبل او را میشناخت ک احوالش را پرسید :حالت چطوره آلبا ؟

آلبا چینی ب بینی قلمی و کک و مک دارش داد و طوریک سعی داشت برق چشمهای قهوه ای اش را پنهان کند پاسخ داد : ممنون بهترم

این پاسخ نشان از این میداد ک آنها با هم دیداری داشته اند و کارلوس هم این را فهمید . با اینحال دختر شباهت بسیاری اریکای سال دهمی داشت پس جک پرسید : شماها چقدر شبیه ب همید؟

دخترک مو قرمز معلوم شد کمی هم خجالتی است . اریکا جواب داد : ما دو قلوهای غیر همسان هستیم

دختری ک همراه با آنها آمده بود اضافه کرد : تشخیص اینکه اونا دو قلو اند خیلی مشکله

و این حقیقت داشت . حرکات ریکی دلفریبانه و پروانه وار بود اما حرکات آلبا از روی اضطراب و خجالت.

جک ادامه داد : البته اما من زیاد تو رو این اطراف ندیدم آلبا..

اینبار خود آلبا پاسخ داد از سرخی گونه هایش کم شده بود : تا قبل از این همراه پدرم تو پاریس زندگی میکردم اما از امسال کنار مادر و اریکا هستم

کارلوس از قبل اطلاع داده بود ک والدین اریکا از هم جدا شده اند.

آشپز دانش آموزان را ب صرف ناهار فراخواند .

کارلوس بعد از آنکه دخترها بلند شدند اریکا را سرجایش برگرداند و او را مطمئن کرد ک همراه روت ترتیب غذای او و جک را میدهند

پس دختر پذیرفت . جک برای دور شدن کارلوس سری تکان داد و در دل ب ذات پلید او لعنت فرستاد سپس در حالیک لبخندش را جمع میکرد سر صحبت را باز نمود : نمیدونستم خواهر دو قلو داری ؟

یک تای ابروی خوش حالت دختر بالا پرید و سرش را از تلفن همراه مدل بالایش بیرون آورد : خیلیها نمی دونن اون همین امسال انتقالیشو گرفت

دخترک بی عقل ، معنای حرفش را نگرفت .

جک طور دیگری بحث را پیش برد : شنیدم طراحی مدرسه کار مادرته

: البته .. مربوط ب چندین سال پیش میشه من چندان از طرح هاش سر درنمیآرم

در واقع در این لحظه جک می بایست چیزی شبیه ب این را میشنید "ب مسائل خصوصی من علاقه ای داری ؟"

اما نشنید !! اریکا بخشی از موهای فرق باز کرده اش را پشت گوش فرستاد و اضافه کرد : من بیشتر ب یادگرفتن زبانهای متفاوت علاقه دارم

جک ک چندین مرتبه او را حین گذراندن کلاسهای اسپانیا و فرانسه دیده بود ، بلافاصله گفت : میدونم

تای دیگر ابروی دخترک خنگ بالا پرید .. جک هنوز خنده اش را کنترل میکرد بعد از آنکه پی ب شوک زدگی دختر برد جمله اش را کامل کرد : چند بار تو کلاس اسپانیا و فرانسه دیدمت

این را گفت و سرش را چرخاند تا ب روبرو خیره شود ک نگاهش با یک جفت چشم سبز نفرت انگیز گره خورد .
ریکی فهمید چیزی تغییر کرد: چیزی شده ؟

جک تهدیدوار رو ب ادگار صدا بلند کرد : حواست ب رفتارت باشه

#پارت_۶

ادگار اطاعتی نظامی بر پیشانی اش نشانده و سرش را گرم سینی غذایی نمود.

ریکی هنوز در شوک بود دوباره پرسید : اون کیه ؟

جک با دیدن کنجکاوی دخترک کمی سرش را ب گوش او نزدیک کرد و لب زد : هیچ ازش خوشم نمیاد

بنظر می آمد ریکی در فکر فرو رفته ، آرامتر از قبل پرسید : چرا ؟

و جک کنار گوش دختر ادامه داد : دخترای خوشگل بهتره ازش دوری کنن.

اریکا حالا در بهت و ناباوری طوریکه انگار منظور جک را گرفته باشد گفت : اه جدی .. یادم می مونه!

و جک همانطور ک از او دور میشد گفت : خدای من منظورم ب آلباست ! حتما بهش بگو

اخمهای ریکی اینبار در هم شد و جک حساب کار دستش آمد . ریکی ب وضوح از جک رو گرفت و خودش را سرگرم تلفن همراهش کرد .

چند ساعت بعد از مدرسه خارج شدند.

یکی دو روزی میشد که جک تمرینی نداشته و اکنون ماهیچه هایش شروع به گرفتن کرده بودند، از این رو روت و کارلوس را مجبور کرد تا همراهش ب زمین فوتبال قدیمی بیایند و یک ساعتی را آنجا مشغول شدند

به خانه که رسید ، نه کسی حرف از المپیاد می زد و نه از فوتبال . تا آنجا که فهمید قرار است جشن تولد مفصلی برایش تدارک ببینند و این از نظر جک چندان هم جالب نبود ! با این حال تا رسیدن ب آن روز تقریباً سه ماه فرصت داشت که ب کلاسها و محاسبات برسد و در کنارش تمرینهایش را نیز بیشتر مینمود چرا که آخر هفته ی دیگر ب کانون استعدادیابان ملحق میشد و می توانست شانس خود را امتحان کند و اتفاقاً هیچکدام از اینها باعث نمی شد فرصتی را برای لعنت فرستادن ب پدر بی منطقتش از دست بدهد.

آن یک هفته ب سرعت برق و باد گذشت .

آن روز که از خانه بیرون و پا ب باشگاه مورد نظرش گذاشت چیزی بهمراه نداشت بغیر از اضطرابی عمیق و عرق سردی که نمیدانست چگونه سر از پیشانی اش درآورده.

حرفها زده شد ، هشدارها داده شد و در گوش جک یک معنا بانگ زد "اکنون زمان جا زدن نیست"

مرد عبوثی که قرارداد را بست گویا چندان فارغ از دنیا نبود . دیدن اسم جیکوب هاوول در پرونده ی پسرک کافی بود تا مرد پی ببرد ،

نوجوان مصممی که روبرویش پرچم بدست گرفته کیست!

جیکوب خود ، باخته ی روزگار بود و اکنون پسرش..

معلوم شد که پیرمرد او را میشناسد!

پسر جیکوب آلفرد هاوول . سالها پیش جیکوب هاوول از کارگردانان نامی هالیوود ب شمار می آمد و اکنون کارگردانی بدنام و بد سابقه.

پیرمرد از قرار معلوم کمی هم از سیاست بو برده بود این را خوب میدانست که جیکوب هاوول ب دلیل بی کفایتی اش نبود که آنگونه از شهرتش دست کشید ، بلکه ناجوانمردیها و بی عدالتی های بسیاری دامنگیرش شد ، که جیکوب را که فرزند یکی از دوستانش بود از عرش ب فرش کشاند و چه چیزی دردناکتر از نابودی زحماتی است که سالها با خون دل خوردن ، بدست آورده باشی..

مرد این را خوب می فهمید.

بعد از ترک باشگاه جک تصمیم گرفت بجای برگشتن ب خانه ساعاتی را در زمین فوتبال قدیمی بگذراند و حتما بعد از اتمام تمرینات با روت و کارلوس تماس می گرفت تا آنروز را تفریح کنند.

آنروز هم بعد از کمی نرمش و کش دادن ب عضلات ؛ پا ب توپ شد و برای خود مانور داد تا آنکه فهمید نزدیک ب سه ساعت است ک می دود . حوله را از کوله پشتی بیرون آورد و آبی ب دست و صورت خود زد.

پلیور تمیزی ب تن کرد ! این از احتمالاتِ قطعی روزهایش بود..

روزهایی ک احتمال میداد قرار است ب زمین فوتبال برود همیشه کوله پشتی اش میزبان حوله و پیراهن تمیزی میشد و خداراشکر ک آن زمین فوتبال جز برای جک برای کس دیگری در آن دهه زیبایی نداشت و جک یک جفت کفش ورزشی و توپ فوتبال در آن جاسازی کرده بود.

تا رسیدن روت و کارلوس کمی روی چمن های نیمه درآمده وقت گذراند.

دراز کشید و عمیق نم چمن ها را وارد ریه هایش کرد..

در سرش رویای دیرینه اش می چرخید و هوای مطبوع پاییزی بدنش را خنک می نمود..

فوتبال برایش آرامش بود و آنها میخواستند بی خیالش شود!!

چشمه ی عسل بود و آنها می گفتند اشتباه می کنی ، تلخ است!!!

اینبار نمیتوانست فرصت را از دست بدهد.

برای لحظه ای این از سرش گذشت ک اگر پدر بفهمد جک ، کناره گیری نکرده است چگونه زندگی همه را سیاه می کند.

پدر با آنکه خود سری در شهرت داشت اما گویا از دیده شدن پسرش می ترسید . و این چیزی نبود ک جک نفهمیده باشد.

اما جک نه ترس از لنز دوربین داشت و نه بدنبال شهرت بود .

او فقط ، آزادانه دویدن و بیشتر و بیشتر آموختن را می پسندید..

در زمینی ک ب سرسبزی بهشت بود و در چشمهایی ک شاید روزی در آرزوی این باشند ک همپای جک هاوول بدونند ..جک بدنبال غرق شادی کردن آنانی بود ک میدانستند مهارت هماهنگ کردن قوای پا ، تا کجاست .

همه اینها..

حفره ای در قلب جک ایجاد کرده بود ک همچنان ، بزرگ و بزرگتر میشد و جک میدانست تا زمانیکه ب اوج این آزادگی نرسد ؛ قلبش آرام نمی گیرد.

صدای قدمهایی ب گوش رسید ...

#پارت_۷

تا آنجا ک میدانست کارلوس و روت آنقدرها هم وقت شناس نبودند!

عطری آشنا در هوا پیچید .. آشنایی از نوع دید زدن های یواشکی!!

پلکها درهم آرمیده بودند . دستی ب لطافت گلها روی گونه اش نشست.

خودش بود .. اما آنجا ؟

صدایی شنیده شد ؛ مضطرب و نگران!!

_حالت خوبه ؟

مطمئن شد ک خودش است . با خود گفت کمی سر ب سرش بگذارد اما منصرف شد و آرام چشمهایش را باز نمود.

نگاهش در یک جفت گوی عسلی طلایی قفل شد.

_اینجا چیکار میکنی ریکی ؟

ریکی نفسی از روی آسودگی کشید و جک قند در دلش آب شد . جک دوباره پرسید : سوال من جواب نداشت ریکی ؟

اریکا اخم ظریفی روی پیشانی اش نشاند و گفت : داشتیم این اطراف قدم میزدیم ک دیدم یه دیوونه رو زمین پهن شده

جک ناله ی خفیفی سر داد و با بیچارگی ای ساختگی زمزمه کرد _ آه مچکرم اریکا

اریکا ناگهان از جا پرید و راست نشست!

_آخه چت شده ؟

_چیزی نشده

_چرا آنقدر کسلی؟ نکنه تب کردی ؟

_نه فقط یه کمی گرم شده

_من چه کاری میتونم برات انجام بدم ؟

فکر شومی ب سر جک زد اما فوراً منصرف شد و در عوض لبخندی تقدیم اریکا نمود .

اما دختر ک انگار کلافه شده بود جیغی کشید : باید چیکارت کنم ؟

جک انتظار چنین عکس العملی را نداشت پس سعی کرد ب وضعیت سامان ببخشد : فقط آروم باش من کمی خسته بودم و دراز کشیدم.

دختر اما آنقدر نگران بود ک ظاهراً چیزی از حرفهای جک نفهمید ! جک در تعجب بود ک دختر چگونه میتواست آن حجم از دست پاچگی را در خود نگهدارد!

دومرتبه جیغی کشیده شد ؛ آنقدر بلند ک اگر جک از دور آن صدا را میشنید خیال میکرد کسی ب دختری در حال تعرض است!

با حالتی زار روبروی دختر نشست ؛ هنوز کمی خسته بود : ریکی آروم بگیر چرا جیغ میکشی ؟! الان مردم جمع میشن اینجا!

اریکا بعد از پی بردن ب حال خوب جک ، چنگ انداخت و بطری آب جک را تا آخر سر کشید .
جک هنوز کمی احساس تشنگی میکرد ؛ مظلومانه ب قطرات آبی ک از لبهای دختر چکیده میشدند نگاهی انداخت.

جک ب بطری چنگ زد و باقیمانده ی آب را نوشید : جک من هنوز سیر نشدم

این را گفت و ب قصد پس گرفتن بطری روی بدن نیمه خوابیده ی جک خیز برداشت.
جک آب زیرکاه انگار خوشش آمد ب حالت نامحسوس بطری را کمی دورتر نگهداشت و در شرف این بود ک بدن دختر روی بدنش قرار گیرد.

"أأ مثل اینک بد موقع سر رسیدیم رفیق"

کارلوس و روت درست پشت سر آنها دست ب کمر ایستاده و جک نمیدانست ک چرا نگاهشان را از دختر میدزدند.

جک پرسید : مشکل چیه ؟

روت ظاهرا منتظر این سوال بود : از دور صدای جیغ شنیدیم و با خودمون فکر کردیم دارن ب کسی تجاوز میکنن

جک جیغ کرکننده اریکا را بخاطر آورد و بعد از آن مکالمه ی غلط اندازشان را !

جک :البته ریکی ب من تعرض میکرد!

آن دو فهمیدند موضوع از چه قرار است و نتوانستند قهقهه شان را کنترل کنند و این باب میل دختر نبود
جک آنها را نادیده گرفت و برای بیرون آوردن از دل اریکا از او خواست تا نهار را همراه آنها باشد .ریکی ابتدا نپذیرفت اما اصرارهای دو نوجوان دیگر باعث شد ب آنها بپیوندند و ب پیشنهاد کارلوس برای آنکه در جمعشان غریبی نکنند از خواهرش آلبا خواست ک خود را ب آنها برساند .

برعکس روت ؛ جک از این پیشنهاد خوشش آمد.

آلبا زودتر از آنها ب کافی شاپ همیشگی جک و دوستانش رسیده بود و پشت میزی کنار دیوار شیشه ای کافه در انتظار آنها ب سر میبرد.

جک گرسنه بود ؛

بی توجه ب خوش و بش آنها غذاها سفارش داده شد ، طبق معمول کارلوس نقل مجلس را در دست گرفت و جک دلی از غذا در آورد ..

در میان خنده ای کنترل شده ی دخترها ، نگاه جک و ریکی بهم گره خورد.

جک از فرصت استفاده کرد و برای چندمین بار بابت اتفاق صبح از او ک حالا مسخِ برخورد آقامنشانه ش شده بود عذرخواهی نمود . و برای اینکه حواسش را از یعقه نیمه باز دخترک پرت کند ، سرش را با بطری نوشابه اش گرم کرد .

ک قطعاً تمام رفتارای محترمانه و جنتمنانه ی جک نتیجه ی تربیت سخت گیرانه ی پدر بود .

و این چیزی بود ک جک را از سایر نوجوانها ی بی عقل اطرافش چند پله بالاتر نشان میداد و البته ..

او در این یک مورد ب سخت گیری های پدرش حق میداد.

کارلوس و روت هم ، هم بازیهای او محسوب میشدند ک با توجه ب محدودیت های جیکوب ، اجازه داشتند با پسرش در ارتباط باشند و این نشان از مورد تایید بودن آنها نزد پدر میداد اما در نهایت ..

این نوجوانی بود ک پیروز قوانین میشد!

دخترک همانطور ک با کارد و چنگالش استیک آبدارش را تکه مینمود نگاه از جک برداشت و در پاسخ ب عذرخواهی او گفت : یکم استیک میخوای ؟

جک ب زیرکی اوهمی گفت و ادامه داد : سیر شدم اما بدم نمیاد از دست تو چیزی بخورم.

ب وضوح جفت ابروهای اریکا بالا پرید و ب پیشانی اش چسبید . جک گویا با خود عهد بسته بود ک در این مواقع ظاهر خود را حفظ کند.

سکوت متفکرانه ریکی ب جک وقت داد تا برای چندمین بار نگاهش را بر جز ب جز صورت دختر بغلتاند.

#پارت_۸

از فرق باز شده ی میان آن دشت طلاگون ، ک بنظر معطر می آمد گرفته..

تا پیشانی کشیده ی زیبایش ،

چشمهای شفاف و طلایی رنگی ک زیر آن ابروهای کشیده و جذاب جای گرفته و..

لبهای صورتی خوش فرمی ک ب شدت وسوسه کننده بنظر میرسید..

شاید هم فقط در نظر جک آن حجم از جذابیت جلوه می نمود..

ب هر حال آن چانه ی ظریف ک اکنون رو ب سوی جک بالا آمده بود چیزی بود ک جک از مدتها میخواست لمسش کند و هنوز موعدهش نرسیده بود! چه شکنجه آور!

:می دونی جکی برام ی مقدار ناشناخته ای

جک باز هم از زیرکی اش استفاده نمود : و این ب نفعم تموم میشه یا ب ضررم ؟

و امیدوار بود ریکی متوجه دو پهلو حرف زدنش شده باشد . سکوت دختر طولانی شد و جک لب باز کرد : راستش رو بخوای هنوز منتظر اون تکه استیکی هستم ک قولشو دادی

ریکی موهای برافش را پشت گوش راند : متاسفم ، غذا انقدر بهم چسبیده ک دلم نمیخواه حتی یک تکه اش رو از دست بدم.

جک صادقانه پیش خود اعتراف کرد او انتظار این بدخورد را نداشت . نگاه از دختر گرفت و سعی کرد لبخندی ک بر لبش نشسته را سرکوب کند.

یقینا ریکی ب جبران ناهاری ک در مدرسه همراه هم خوردند چنین واکنشی از خود نشان داده و این برای جک ک دختر را کمی ساده لوح فرض کرده بود کمی جالب می نمود.

با این حال کوتاه نیامد و در پاسخ ب ریگی گفت : هر طور راحتی عزیزم.

ریگی اخمهایش را در هم کشید و ظاهراً مشغول خوردن شد.

از پس شیشه های بخار گرفته ی کافه باران دیده میشد.

خیابانها را خیس کرده و شدت میگرفت.

اریکا اصرار داشت ک در باران قدم بزنند و این نشان میدهد از آن دسته افرادی است ک برای قدم زدن زیر باران هرکاری میکنند ، درست برعکس جک!

در آخر جک درحالیکه مظلومانه از دو پسر دیگر ک زیر ساختمانی پناه گرفته بودند تا خیس نشوند ، چشم برمی داشت ، درب تاکسی زرد رنگی ک کناره ی خیابان نگهداشته بود را برای دخترها باز نمود و البته..

چه کسی می توانست انکار کند او شبیه موش آب چکیده نشده است!

آلبا بعد از آنکه کنار خواهرش در اتومبیل نشست در را بست بدون آنک ب جک اجازه دور شدن دهد پرسید : جک مشکل دوستت با من چیه ؟

این در حالی بود ک دختر از آن فاصله ، روت را می پایید .. و البته جک هنوز زیر باران خم شده بود تا بتواند با دختر حرف بزند!

جک یک دستش را بالا آورد و موهای خیسش را از روی صورت ب بالا داد تا دختر متوجه وضعیت او شود اما حواس آلبا ب آن مرد نوجوانی بود ک زیر هیبت ساختمان ایستاده و گرم گفتوگو با کارلوس بود .

جک پاسخ داد : روت با همه ی تازه واردا همینطوره

آلبا سرخ شد . چه میدانست؟! یا از زور حرص بود و یا از خجالت زدگی.

آلبا : اون از من بدش میاد

خب ک چه ! یا بدش می آید و یا نه ! این چه دلیلی بود ک می بایست بخاطرش زیر باران خیس شود.

آلبا بغض کرد .. معصومانه .. معلوم نبود بین آن دو چه گذشته

: آلبا جای نگرانی نیست.. من باهاش حرف میزنم

باران شدت گرفت ، پلیور ساه رنگ جک اکنون ب تنش چسبید . جک از این حالت چندشش میشد و این چیزی بود ک کمی آنطرفتر باعث باز شدن نیش کارلوس شده بود.

آلبا گفت : بخاطر اون اتفاقه من حتی نمیدونستم اون برگه ها چی هستن.

در آن باران رادارهای جک فعال شدند . اگر حرف از برگه و دست نوشته بود ک جک میتوانست حدس بزند

مدتی پیش روت بخاطر از دست دادن مقاله هایی ک طی سالیان سال تحقیقات بدست آورده بود عزا گرفته بود و ب هیچ وجه حاضر نبود بیاد بیاورد چه اتفاقی برای مقاله های عزیزش افتاده.

پس آلبا در آن دخیل بود!

صدای اریکا ، آلبا و جک را ب خود آورد : عزیزم فکر نمیکنم تو موقعیت مناسبی این بحثو پیش کشیده باشی

چه عجب !! بالاخره کسی او را دید.

دقیقه ی بعد تا کسی حرکت کرده و جک ب دو نفر دیگر ملحق میشد.

کارلوس اشاره ای ب لباسهای جک کرد و لبهای گوشتی اش دومرتبه کش آمدند : پدر عاشقی بسوزه

نزدیک ب دو ساعت می گذشت ک خود را سرگرم حل مساله ای نموده بود ک استاد ریاضیات برایش طراحی کرده بود.

نگاهی ب کتابهای انباشته شده ی روز میز تحریر انداخت و آه از نهادش بلند شد.

ساعت دیجیتال کنار پاتختی سه بامداد را نشان میداد..

جیکوب هاوول قصد نداشت کوچکترین بهانه ای در جهت ب المپیاد رفتن پسرش ب او بدهد و آنسال بهترین و خبره ترین استاد را استخدام کرده بود . پس اینگونه شد ک آن شب جک سخت ترین مساله قرن را محاسبه میکرد .. البته از نظر خودش.

جک لعنتی ب شانس خود فرستاد و برای بار دیگر روی آخرین مساله ، تمرکز نمود.

تمام اینها در حالی بود ک تمام بدنش بخاطر فشار شدید تمرینات در باشگاه گرفته بود.

یک ماهی میشد ک از شروع تمرینات می گذشت و در نتیجه بدنش روز ب روز آماده تر میشد .

صرف نظر از شهریه ای ک ماهیانه از حساب بانکی اش ب باشگاه پرداخت میکرد از عملکرد باشگاه راضی بود

..

#پارت_۹

سردردهای حاصل از بی خوابی و بدن دردهای ناشی از تمرینات سنگین روزانه اش ، جان در تن پسرک نگذاشته بود اما این چه اهمیتی داشت !؟

قطعا هدف او بزرگتر از آن بود ک براحتی جا بزند.

ب هر حال این باعث نمیشد ک او کمتر از شش ساعت در شبانه روز بخوابد چرا ک میدانست سلامت یک ورزشکار تا چه حد در موفقیت او مهم است . نیم ساعت دیگر ب مساله پاسخ داد.

صدای نفس های عمیق پسرک ، سکوت اتاق را ب تک و تا انداخت ،

ساعت ب سه ونیم رسیده بود و جک دیگر متحمل این حجم از خستگی نبود .

روشنای صبحگاهی از پشت پنجره گردن کشید..

نوجوان خسته ، گویا پشت میز تحریر رویای تخت خواب دیده باشد ،

با صدای هشدار ساعت چشم از خواب گشود .

در هم‌ماه حال نگاهی ب وضعیت نابسامان خود انداخت .

خنده داشت این موقعیت یا غصه در دل می پروراند؟!!

برای پدری ک هرگز نفهمید فرزندش چه رویای شیرینی برای خود ساخته و با چه عزمی ، قدم در راه نهاده است!

اینبار صبح انگلستان ار او می پرسید..

چشم در نگاه پسر دوخته و با صلابت می پرسید " آیا مرد راهی "

بازدم عمیق پسرک بر شیشه ای ک آسمان بی آرایش شهر را نشان میداد ، نقش بست و مهری شد برای عهد جک ب خود.

روی صندلی جابجا شد ، پی ب گرفتگی ماهیچه هایش برد و در دل ناسزایی ب هر آنکه مسبب بی خوابی اش شده بود ، داد غرولند کنان بلند شد و خود را ب دوش آبرگرم رساند.

دوش آب موهای خرمایی و پرپشت پسرک در آینه را خیس کرد.

از فرق سر قطرات غلطیدند ، بینی کشیده و قلمی اش را درنوردیدند..

بر لبهای کلفت نوجوان گرد آمدند و در نهایت از چانه ی مکعبی پسرک سرریز شدند.

کم کم خستگی از بدنش رخت بر می بست اما چیز دیگری از سی روز پیش باقی مانده بود..

یک دلهره ، دغدغه و در آخر یک دلخوشی ک یک ماهی میشد ک جای خود را در کنج سینه ی پسرک ، محکم کرده بود.

عزم بود یا که ترس؟! هر چه که بود ، جک را برای تصمیمش مصمم تر می کرد و اما پدر؟

گذشتن از مانعی ب اسم پدر ، آنهم جیکوب آلفرد هاوول ، کوهی از زورگویی چنان پسرک را ب ناچاری واداشته بود ک نمی دانست چگونه می تواند از پشش برآید..

و تنها یک جفت گوی ب رنگ قهوه ، شاهد گره ای بود ک اینبار هم از گلوی نوجوان در آینه ب پایین خرامید.

این را خود پسرک هم میدانست که هر چه بیشتر می گذشت ، آن قهوه های زلال و شفاف ب تلخی قهوه ی پدر خواهند شد..

آن روز برخلاف اکثر روزها پدر پشت میز صبحانه حاضر شده بود.

ب خیال خود و همسرش که برای خانواده وقت گذاشته بود اما قطعاً حدس جک درست بود.

پدر باز هم خوابی برای فرزنداش دیده بود.

جودیت ، جک و کترین ظاهراً مشغول صبحانه خوردن بودند اما کدامشان متوجه نشدند که کاسه ای زیر نیم کاسه است ؟ حتی کتی پنج ساله .

بالاخره جیکوب در پاسخ ب کنجکاوی فرزندانش لطفی عنایت نمود و لب ب سخن باز کرد : خوشحالم که دیگه حرفی از فوتبال زده نمیشه .

و البته منظورش ب جکی بود . جک سعی کرد پوزخند پرحرصش را در پس ظاهر مصممش حفظ کند و حقیقت را ب زبان آورد : تمام چیزی که لازم بود رو شنیدین .

البته فقط بخشی از حقیقت را!

تحکم صدای جیکوب در حال آرام بودن ؛ نیشش را ب گوش جک رساند : و پاسخش رو گرفتی پسرم .

جک عصبانیتش را با سرکشیدن لیوان آب پرتقالش آرام نمود .. البته خواست تا آرام کند اما نشد..

جیکوب بار دیگر لب باز کرد : دخترم؟

جودیت مورد خطاب واقع شد . جک رعشه ای که در دستهای خواهرش نمایان شده بود را از نظر گذراند با آنکه دختر دستهایش را زیر میز پنهان کرده بود!

از قرار معلوم او بازهم سر از سالن های تئاتر درآورده بود و این باز هم باب میل پدر نبود.

جیگوب : امیدوارم یادآوری اینکه حضورت در جلسات تئاتر ، من رو خوشحال نمیکنه کافی باشه

لبهای جودی تکان خوردند تا پاسخی دهند اما جیکوب اجازه نداد : برات آرزوهای بزرگتری در بهترین دانشکده ها دارم

جودی : پدر اما این تنها سرگرمیه منه

جک نتوانست بیشتر از این شاهد زورگویی پدر باشد : اون دختر باهوشیه و مطمئنم از بهترین دانشکده انگلستان فارغ التحصیل میشه اما این چه فایده ای داره وقتی هیچ لذتی از زندگیش نبرده باشه

جیکوب کلافه پلکهایش را بر هم گذاشت.

نفس ک می کشید انگار پای سینما نشسته باشی و صدای خَشِ نفس هایش را کنار گوشهایت حس می کردی : پشت اون دوربین های لعنتی هیچ لذتی وجود نداره.

جیکوب هاوول از آن دسته افرادی نبود ک تفریح را برای فرزنداش قدغن کند اما کدام آنها می فهمیدند ک جیکوب در پس شهرت چه ها دیده و چرا در هیچ شرایطی نمی خواهد فرزندانش قدم در عرصه شهرت بگذارند!

از کابوس هایی ک جیکوب از دوران درخشش خود ب دوش می کشید فقط همسر زیبایش اطلاع داشت و بهترین و جوانترین رفیقش .. برت..

ک البته جیکوب ب شخصه ب آنها لقب یادگار داده و نه کابوس..

چرا ک یادگار بهترین روزهای عمرش بوده است.

یادگار روزهایی ک خانواده اش را ترک کرد..

#پارت_۱۰

تحصیلاتش را ادامه داد ، طرح ها و ابتکاراتش را در رسانه ها ب نمایش گذاشت و سرآخر شد ابزار دست هیولاها.

اتفاقا پسرک هم ، در جایی از وجودش ..

در آن نقطه از باطن هر آدمیزاد ک آن را ذات می نامند..

رنگ و بویی از خوی پدرش ب ارث برده..

یک دنده ، مصمم و با اراده.

البته ک جیکوب هاوول واقف ب این امر بوده و هست..

البته ک ب استعداد و پشتکار فرزندانش آگاه است.

پس چه بهتر ک تا آنجا ک بتواند آنها را از زندگی ناآرام شهرت دور نگهدارد .. تا آنجا ک بتواند..

و خدا کند ک بتواند..

جیکوب بازهم ب کسی اجازه ی مداخله نداد و قائله را ختم کرد.

همه ی گوشزدهای پدر ب کنار تا قبل از تولد شانزده سالگی اش ، قرار بود گروهی از استعدادیابان ب باشگاه بیابندو مرحله ی اول استعدادیابی شروع میشد ، پس چه بهتر ک جک اوقاتش را با حرفهای پدر تلخ نکند .

مدرسه با وجود کارلوس و روت کمی از کسل کنندگی خارج شده بود اما مت جردن هنوز بدنبال جک می گشت تا در مورد مطلبی با او مشورت کند و جک خوشحال بود از اینکه تا آن روز او را دست ب سر کرده است .

با اینحال روزش آنجایی خراب شد ک دید ، ادگار هنوز هم اطراف ریکی پرسه میزند و کار آنجایی بیخ پیدا کرد ک ادگار دوان دوان از کنار جکی گذشت و مقابل چشمان جک چنان دلی از یقه ی نیمه باز دخترک درآورد ک جک کم مانده بود از زور حرص، گلوی ادگار را ک در سرویس بهداشتی پسران خفتش کرده بود، پاره کند!!!

ک اگر مت جردن با آن زیپ نیمه باز از اتاقک دستشویی بیرون نپریده بود ، کار جک و ادگار ب دفتر انضباط می کشید

مت ب سختی ادگار را از سرویس بیرون فرستاد و غرید : چه خبرته پسر؟ بخاطر ی دختر نزدیک بود هم تیمیتو خفه کنی

جک حق ب جانب فریاد کشید : مساله اون دختر نیست اون عوضی میدونه ک نباید بره سمتش.

مت دستهایش را بالا گرفت :خیله خب من باهاش حرف میزنم

و ادامه داد : بالاخره گیرت آوردم جک

: مت شروع نکن خودت میدونی کاری از من ساخته نیست

شانه های مت پایین افتادند انگار ک چیزی باعث سرافکندگی اش شده باشد . دمی بیرون فرستاد و همانطور ک جلوی آینه موهای بورش را مرتب میکرد زیپ سیوشرتی ک زیر کتش پوشیده بود را بالا کشید ، سپس چشمهای ریزش را ب او دوخت و با جدیت او را مخاطب قرار داد : لعنت ب همه تون

جک همراه با کاپتان تیم مدرسه ک از سال بالایی ها بود و همکلاس خواهرش محسوب میشد از سرویس بیرون آمد.

اتفاقا آلبا و ریکی کمی دورتر منتظر آن دو ایستاده بودند و جک .. سردر نمی آورد ک چرا نگاه آلبا بعد از از نظر گذراندن اندام بلند و درشت مت آغشته ب شرم شد؟!

مت پرچانه حرف میزد : بعداز اونهمه فرار بالاخره خفتت کردم جک اونم اتفاقی..

آلبا سر ب زیر انداخته و میشد گفت اکنون دخترها میتوانستند صدایشان را بشنوند.

جک : خفه شو مت

ریکی در عالم خودش بود . نزدیکتر شدند و آلبا رویش را ب سمت دیگری برگرداند.

مت : تصمیم داشتم یجوری بدزدمت ک امروز غافلگیرم کردی

چشمهای آلبا از حدقه بیرون آمد!

مت ادامه داد : جک اگه راهی پیدا شد بدون من بهت نیاز دارم.

جک سری تکان داد و حالا آنها در یک قدمی دخترها رسیده بودند . متیو قبل از جک دخترها را مخاطب

قرار داد : روز بخیر خانمها

آلبا همچنان مسکوت ماند اما ریکی ب محض اینکه ب خود آمد جیغ بلندی کشید . مت ناباورانه یک قدم

عقب پرید : هی مشکلت چیه؟

کارلوس و روت با لبخندهای پرمعنایی نزدیک شدند . کارلوس چشمکی ب آنها زد و رو ب جک گفت : رفیق

چطور گذشت ؟

جک با خود فکر کرد قرار بود چطور بگذرد!؟

روت گلوبی صاف کرد . دستهایش را در جیبش فرو کرده با چشم و ابرو در تلاش بود چیزی ب مت بفهماند

آلبا طاقت نیاورد و ب سوی در خروجی دوید . این در حالی بود ک نگاه کارلوس و روت او را بدرقه میکرد

. اریکا قدمی بعقب برداشت و زمزمه کرد : جکی .. تو؟!!!

اما ادامه نداد و رفت.

واقعا چه اتفاقی افتاده بود ؟ کمی از متیو فاصله گرفت ، چشمش ب زیپ نیمه باز شلوار او افتاد و چهره اش

در هم شد : خدای من..

مت نگاه جکی را دنبال کرد : پسر اونا خیلی ندید بدیدن!!

علی رغم شیطنتهای کارلوس مبنی بر تصور اریکا برهمجنس گرا بودن او و دلداری های روت ، جک ب هیچ وجه نتوانست ، ذهن خود را از چنین برداشت مضحک و چندشی دور کند ، خصوصا برای اوایی ک حتی تصور یک دقیقه نزدیکی ب هم جنس خودش ، در باورش نمیگنجید!

"بس کن مرد از کجا همچین تیکه ای می تونست گیرت بیاد؟"

کارلوس ب مسخره ترین حالت نمک ریخت . مت هنوز کنار آنها ایستاده بود ب شوخی باد ب غب غب انداخت :اوم مطمئن باش بهت بد نمیگذره.

جک نگاهی ب هیکل چهارشانه و خوش فرم او انداخت.

مت از آنجایی ک دو سالی از او بزرگتر بود خوش قد و بالاتر و هیکلی تر بود اما صورت ککو مکی و چشم های بادامی اش باعث میشد علی رغم هیبت غول پیکری ک داشت آنقدرها هم ترسناک بنظر نرسد.

جک نیز ب مزاح پاسخ داد : بهم قول بده رو دخترای دورو برت خط بکشی مرد..

#پارت_۱۱

همه از دخترهای رنگ و وارنگی ک مت با آنها رفتو آمد داشت ، خبر داشتند و این ب خودی کافی بود ، برای رد این مساله ک مت و جک رابطه ای با هم نداشته اند.

برای همه کافی بود ، لابد بغیر از دخترک بی عقل ، اریکا!

یکبار دیگ جک آهی از روی درماندگی کشید و گوش ب صحبتهای مت داد : پس تو خاطرخواه این دختره شدی!؟

و همانطور ک در تلاش بود لبخندش قورت دهد ادامه داد : دختر خوشگلیه ..خوب شد ک فهمیدم مرد ، کم کم نگرانت میشدم..

کارلوس مشتی ب بازوی مت کوبید و گفت : مگه نمیدونستی ک جکی بی میلی جنسی داره ؟

جک ب محض شنیدن این حرف ، از حرکت ایستاد!!

با روت و کارلوس رخ در رخ شد و ثانیه ی بعد کف دستهای بزرگ متیو پشت گردن آن دو را داغ کرد.

لبهای کلفت و مردانه ی جک از خوشی کش آمدند و اما بعد از شنیدن حرف مت دومرتبه خشکش زد : کاری نکنید ک دفعه بعد از هر سه نفرتون سرویس بگیرم..

و سپس رو ب جک ک در حال کیفور شدن بود ادامه داد : من دیگه میرم هر وقت دلت تنگ شد تماس بگیر مرد

انگشتهایش را ب حالت تلفن کردن کنار گوشش نگهداشت و ب سمت خروجی مدرسه پا تند کرد.

آنروز هم مانند روزهای دیگر بخشی از وقتش را ب مطالعه ریاضیات اختصاص داد و در دل پدرش را مورد عنایت قرار داد با این حال او میدانست زمان پرداختن ب تمرینات میرسد و او همه چیز را فراموش خواهد کرد..

حتی جمله ای ک در آن بعدازظهر حین بیرون زدن از پنجره ی اتاقش از دهان خواهرش ک ظاهرا با تلفن همراه حرف میزد شنیده بود.

"اون ازم خواسته ک تمام آخر هفته رو باهاش باشم"

ک اینطور!!

آخر هفته ؟ چشم پدر روشن ! دختر هجده ساله اش را شرکت در تئاتر منع می کرد و آنوقت..

جودیت عادت نداشت پسری ب خانواده معرفی کند و دلیلش قطعا این بود ک پدر هر کسی را لایق فرزندش نمیداست و اتفاقا جک در این مورد با او هم عقیده بود.

با اینحال این را میدانست شخص خاصی وجود ندارد ک برای جودی جذابیتی داشته باشد ک آنروز آنطور با ذوق و شوق از پیشنهاد قرار آنهم برای آخر هفته با دوستش صحبت میکرد!

از زور حرص سرگیجه ی کوتاهی ب جک دست داد..

قطعا در این مورد صحبتی با او خواهد داشت اما بعد از تمرین آنروز .

فقط ده دقیقه از زمانی که قرار بود در باشگاه حاضر شود ، گذشته بود با این حال سرمربی ک پیرمردی عبوث بود جک را ب دویست عدد شنا رفتن تنبیه کرد.

و ظاهرا در زندگی اش با چیزی ب اسم "در ترافیک ماندن " مواجه نشده بود ک ب محض شنیدن این جمله از جک با وقاحت تمام او را محکوم ب دویست شنای دیگر نمود!!

ب هر حال جک مجبور بود از یک سر شهر ب آن سر شهر برود تا ب باشگاه برسد و این برای سر مربی دلیل موجه ای نبود.

جک ب سیصدمین عدد ک رسید لب باز کرد و ناسزایی ب زمین و زمان فرستاد و البته ک این از چشم سرمربی دور نماند و صدتایی دیگر هم ب تنبیه پسرک اضافه نمود.

مرد جوانی ک جک میدانست کمک مربی آنجاست و اتفاقا ب خوبی او را میشناخت دخالت کرد : اون باید ی مقدار انرژی برای بازی نگه داره یا نه ؟

او برت بود . برت پیترسین . دوست چندین سالهی پدر و مشوق پسر .

سرمربی حرف دستیارش را نشنیده گرفت و تشریزان فحش پدر و مادر داری نثار اجداد جک نمود.

چند دقیقه گذشت بازیکنان از سالن خارج شده و وارد زمین فوتبال شدند و این در حالی بود ک مجازات کمرشکن جک کماکان ادامه داشت.

برت ب نمایندگی از سرمربی بالای سر جک ایستاد اما از او خواست دست از شنا رفتن بردارد . جک قصد داشت ب حرفهای سرمربی عمل کند اما نفهمید چه زمانی پخش زمین شد!

برت خندید از آن خنده های کوتاه اما پدرا نه ..

آخر او بود ک این پسرک تخص و باپشتکار را بزرگ کرده بود.

مرد جوان مقابل پسرک زانو زد و شروع ب ماساژ دادن شاگردش نمود.

سرمربی بیش از اندازه ب آنها سخت گرفته بود.

"جک تو من رو یاد نوجوونی خودم میندازی"

برت برای اولین بار از خاطراتش گفته بود!!

#پارت_۱۲

این عجیب بود!

رانها و شکمش هنوز منقبض بود و در سر شانه ها کمی درد احساس می کرد . اما دستهای برت معجزه کرده بود.

اکنون ک وضعیتش بهتر بود نیم خیز شد و مقابل برت ، کف سالن نشست.

برت پس جطور سر از اینجا درآوردی ؟

برت پیترسن ، ب لبخندی اکتفا کرد .

از جا برخاست جک نیز بدنبالش بلند شد و هم قدم با او ب سوی زمین فوتبال قدم برداشت.

باز هم برت سکوت کرده بود.

او هرگز از رویاهایش از گذشته اش چیزی ب او نمیگفت و هربار ک بحثش پیش می آمد ب طریقی طفره می رفت.

یکی از هم تیمی هایش از دور دیده شد .. ب سمت آن دو می آمد جک فهمید ک صبر سرمربی سرآمده و او را خواسته.

همان بازیکنی ک جک شک نداشت شانس اول قبولی در آزمون استعدادیابان است.

چرا ک در آن یک ماه سپری شده ، جک ب خوبی متوجه شده بود ک پسرک مغرور چطور از پس تمرینات سنگین برآمده و هنگام بازی با چه هوش و ذکاوتی ، بازیکنان دیگر را پشت سر میگذارد.

بی تردید علی رغم رقابت پنهانی ک کستر متکبر ، با جک داشت ، او بهترین بازیکن تیم بود.

پیترسن بی آنکه نگاه از تلالو آفتاب بر موهای شبگون کستر برگیرد ، چشمهای کشیده ی او را نشانه رفت و در اعماق تاریک آن ، همان چیزی رای دید ک در دشت قهوه ی گوی های جکی میدید.

پشتکار..

استعداد..

و علاقه..

آن چیزی که یک انسان برای ادامه ی زندگی ب آن نیاز داشت و البته که برت پیترسن مدت‌ها بود که همه ی آنها را در جایی میان سینه ی خود مدفون کرده بود.

روزها ب سرعت می گذشتند و برت لحظه ب لحظه بیشتر از قبل پی ب استعداد دو نوجوان می برد. کستر بخاطر مهارت بالا و ذکاوتی که چاشنی قدرت بدنی اش میکرد هر روز ماهرتر از روز قبل بود و جک.. همچون افسانه ای می ماند که در دامن خدا پرورش یافته ، زمان را می شکافت و گویا در مستطیل سبز ب پرواز در می آمد...

روز ب روز قویتر و چابکتر از قبل.

با آنکه سابقه کستر از هر بازیکنی در تیم بیشتر بود اما گویا این ب هیچ وجه باعث نمیشد سرمربی از خیر تنبیه کردن پسرک متکبر بگذرد!

که اتفاقاً دلیل تنبیه کستر هم بر همگان واضح بود .

عدم تمرکز در تمرین و خشونتی که از خود نشان میداد.

فلذا حتی خود کستر واقف ب این بود و خود را برای مجازات آماده میکرد اما..

نه برای آنچه ی ک سرمربی بواسطه ی آن کستر را مضحکه کرد.

گلدوزی!!!

سرمربی یک قالب گلدوزی در اختیار او قرار داد او را روی صندلی مقابل همه نشاند و یک قرقره نخ و سوزن بدستش داد . از کستر خواست طرح گلهایی که روی آن کشیده شده است را سوزن بزند!

آنجا بود که شلیک خنده ی پسران باشگاه سقف سالن را درهم شکست.

باوجود رضایتی که جک از باشگاه و عملکردش داشت ، نمیتوانست منکر این شود که پرداخت شهریه ی باشگاه از حساب بانکی ای که پدر در اختیارش گذاشته بود ، مشکل و خارج از اخلاق مداری است.

چرا که پسرک درست نمیدانست سرمایه ی پدر را در راهی خرج کند که موافقش نیست ..

از طرفی آنقدری برای خود غرور داشت که حتی مخفیانه دست ب آن نزد . او می بایست یک شغل پاره وقت خارج از محدوده ی دید پدر پیدا میکرد...

جایی اطراف همین باشگاه!

کلاسهای المپیاد خسته کننده تر از قبل طی می شدند و این جک بود که با وجود اشتیاقی که در وجودش می لولید ، روز ب روز لاغرتر میشد.

در مدرسه اما ریکی و آلبا هنوز بخاطر سوتفاهم پیش آمده از جک فراری بودند و ظاهرا کارلوس و روت هم قصد نداشتند در حل این مشکل همکاری ای با او داشته باشند.

مت هنوز اصرار داشت جکی را برای پیوستن ب تیم مدرسه پیدا کند و ب او پیشنهاد داد دست از بزدل بودنش بردارد و مثل یک مرد با پدرش در رابطه با علاقه اش ب فوتبال صحبت کند و علاوه بر اینها ب پدرش قول بدهد که اگر از خر شیطانی که المپیاد باشد پایین بیاید ، راهی بهترین دانشکده تربیت بدنی کشور بشود و از آنجا هم در تیم دانشکده ، فوتبال را ادامه دهد..

که احتمالا این برنامه ای بود که خود مت برای خود تدارک دیده بود و اکنون ان را با جکی در میان گذاشته بود...

و اتفاقا قسمت عجیب ترش این بود که جو دیت که برحسب اتفاق ، هم کلاسی مت جردن محسوب میشد بعد از شنیدن آن نظریه از مت ؛ برای حمایت از برادرش ب او گفت که تا ب حال پیشنهادی احمقانه تر از از پیشنهاد مت...

کاپتان با استعداد یکی از بهترین تیم های بین مدرسه ای و جوان قلدر مدرسه نشنیده است!!

و قسمت بدترش آنجا بود که این حرف را در حضور تمام هم بازیهای سابق جک و فعلی متیو ب زبان آورده بود..

و همچنین ادعا داشت که جیکوب آلفرد هاوول یکی از سختگیرترین مردان انگلستان است و قطعاً آوازه اش ب گوش های معیوب او نیز رسیده است!!!!

مت در جواب فقط لبخند عمیقی بر لب نشانده و در مقابل حرص خوردن جودی با بی تفاوت ترین حالت ممکن پاسخ داد

"برای پی بردن ب اینکه دختر چنین مردی کیست ؛ تنها یک دقیقه صحبت کردن با جودیت کافیست"

#پارت_۱۳

خوشبختانه جک ب موقع جلوی جودیت را گرفت ک ب مت حمله نکند اما مت بدون نشان دادن کوچکترین واکنشی برای مهار کردن جودی راه را برایش باز کرد.

جودیت نیز منجرانه رویش را از کاپتان گرفت و سعی کرد غیرمحترمانه تنه ای ب هیبت متیو بزند و برود. مت در پاسخ ابرویی بالا انداخت و زمزمه وار گفت : عزیز دلم برای تنه زدن ب من زیادی لاغری. و هیچ معلوم بود ک بین آنها چ میگذشت؟!

جک ناگهان مکالمه ی چند روز پیش خواهرش را بخاطر آورد .

آنشب برخلاف میل قلبی اش در بحثی ک با جودی در رابطه با آن آخر هفته داشت کوتاه آمده بود اما هنوز ذهنش درگیر این بود ک آن مردک عوضی ک می تواند باشد!!

برای لحظه ای از سرش گذشت ک نکند مت چنین حق وقیحانه ای ب خود داده!!

معرکه آرام گرفته بود و بغیر لز روت ، کارلوس و مت همه آنها را ارک کرده بودند..

جک نتوانست آرام بماند بدون مقدمه یعقه ی متیو را چسبید ، او بدون آنکه از خود دفاع کند با تعجب از بازیکن سابقش پرسید : هی مرد معلومه تو سر شما خواهروبرادر چی میگذره ؟ مشکلتون با من چیه ک مدام دعوا دارید؟ اون از خواهرت و حالا اینم از تو..

دوستانش ب سختی مشتتهای جک را از یعقه ی مت جدا کردند جک بی توجه ب کاری ک کرده نعره کشید : تو بودی ک باهاش قرار گذاشتی؟ اونم برای آخر هفته ؟

مت در سکوت یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست ب کمر ایستاد : دست بردار ..اون دختر زبون دراز از هیچ نیش و کنایه ای برای گرفتن حال من دریغ نمیکنه ! اونوقت ب خیاله تو..

اینبار مکثی کرد و مثل اینکه تازه متوجه شده باشد ، جمله ها را یکی یکی شمرد : آخر هفته قرار ...؟هی
!!؟

مثل یک بمب ساعتی منفجر شد و جک هجوم برد..

در این میان کارلوس و روت خود را بین آندو قرار دادند و ب این ترتیب مت چند قدم عقب ایستاد.
مت کلافه مشتش را روی دهانش فشرد و این در حالی بود ک جک روبرویش ایستاده و تک تک حرکات متیو
را زیر نظر داشت .

مت : منظورت چیه پسر ؟ کدوم بی عقلی باهش قرار گذاشته ؟

کف دستش را بالا آورد و محکم ب پیشانی اش کوبید و دوباره چیزی گفت شبیه ب این "من احمق دیر
جنبیدم"

مت ب خود آمد :من اینکارو نکردم

و مابقی اش را همه میدانستند مت تقریبا یکی از قلدران مدرسه محسوب میشد و این کافی بود تا آن یک نفر
را تحویل جکی ک اتفاقا از دوستان او بشمار می آمد بدهد .

#پارت_۱۴

نزدیک شدن ب اولین مرحله از آزمونهای باشگاه هیاهوی عجیبی در جان بازیکنان ب پا ساخته بود و اکنون
ک کمتر از یک ماه دیگر تا آن روز مانده بود ، بدیهی بود ک ساعات تمرینات بیشتر ، رقابت سنگینتر و
هیجانان غیرقابل کنترل شده بودند.

بین کمک مربی و بازیکنها روابط گرمی شکل گرفته بود اما جک برعکس آنها بغیر از زمانی ک در باشگاه
میگذراندند ، فرصت نمیکرد ک جای دیگری برود و اتفاقا آنروز قرار بود برت در رابطه با مشکل مالی او صحبتی
با رئیس باشگاه داشته باشد و در نهایت فریبیل ، رئیس باشگاه پذیرفت ک شغل پاره وقتی در همان باشگاه
برای جک دست و پا کند.

هرچند ک برت در ابتدا اجازه نمیداد پسرخوانده اش هم کار کند هم تمرین و هم برای المپیاد آماده شود اما
جک او را قانع کرد ک بیشتر از این قصد ندارد زیر دین کسی باشد و تمام..

و البته ک برای جک اهمیتی نداشت ک قرار است در آشپزخانه اش آشپزی کند و یا زمین را طی بکشد او
فقط یک شغل پاره وقت میخواست ک دور از چشم پدرش باشد و آنجا بهترین مکان بود.

کستر برخلاف غرور بی حد و اندازه اش وقتی برای دومین بار قالب گلدوزی را بدست گرفت ، نزدیک بود بزند زیر گریه ! البته فقط جک متوجه این مساله شد ک بعد از تمام شدن تمرین مشغول طی کشیدن کف سالن بدنسازی بود.

آنها از آن سالن بدنسازی قبل از تمرین استفاده میکردند.

از بعد از خروج بازیکنان ، یک گوشش ب حرفهای سرمربی مالی بود و یک چشمش ب کستر ک کمی آنطرفتر روی صندلی نشسته و سرگرم گلدوزی بود.

خستگی از ظاهر خیس از عرقِ پسرک نمایان بود اما چه میشد کرد؟!

با خود فکر کرد ک اگر پدر او را در حال رفت و روب سالن میدید چه میکرد؟!

تصورش هم ناراحت کننده بود و هم خنده دار..

پدر بیش از حد ب زورگویی اش متکی بود و این هم نتیجه اش شد ؛ پسرک می بایست بعد از تمرین چندساعته خسته و کوفته تا تاریک شدن هوا ب تمیز کردن و گردگیری بپردازد.

"تو چه فکری راجب آیندش داری مالی"

صدای برت هرچه پایینتر می آمد ، کنجکاوی جک بیشتر میشد ، می دانست ک برت بعنوان یک مرد در آستانه ی سی و شش سالگی میتواند دغدغه های بسیاری داشته باشد اما یک حس قوی در او بیداد می کرد ک صحبتهای برت و مربی در رابطه با اوست!

سرمربی مالی ب کمد خود نزدیک شد . درب فلزی آن را باز کرد و تیشرتش را از تن بیرون کشید.

جک پشت ب آن دو ایستاده و فاصله ی نسبتا زیادی با آنان داشت.

سطل آب را بلند و ب بهانه ی شست و شو کمی ب آنها نزدیک شد.

صدای برت ب گوش میرسید اما شبیه ب پچ پچی ک گویای احتیاط بود!

"میدونی ک اون کیه .. چه فکری راجب آیندش میکنی؟"

سرمربی بدون توجه ب پچ پچ دستیارش با صدای واضحی گفت : درسته میشناسمش میدونی ک اونقدر احمق نیستم ک نفهمم موضوع از چه قراره..

این را گفت و همراه با برت ب سمت حمام رفت.

جک بدشانس میتوانست کمی دیگر بشنود اما کستر آنجا بود و متوجه میشد جک بدنبال آنها می رود..

نیم ساعت بعد سالن آنطور ک مستخدم ب او یاد داده بود تمیز شده و زیر نور لامپ ها برق میزد.

با اینحال کستر هنوز روی آن صندلی نشسته و مشغول بود!

زیر لب خاک بر سری حواله ی او کرد و ب سمتش پا تند کرد .

جایی کنار در خروجی سالن نشسته و لابد در فکر طراحی بگری بود ک در سرداشت!

_هی کستر اگه همینطور ادامه بدی مجبوری ی نصفه روز دیگ وقت بذاری!

کستر بدون آنکه اندکی روی صندلی تکان بخورد ، پاسخ داد :

#پارت_۱۵

کستر : البته تو روی این صندلی کوفتی نشستی و این قالب کوفتی تو دستت نیست پس دهنه رو ببندو
تنهام بذار

جک نگاه چپی حواله ی کستر متکبر کرد.

ب سمت کمدش ک جایی پشت کستر قرار داشت رفت و حوله و لباسهایش را برداشت و یک دقیقه بعد در
حمام بود.

شیر آب را باز کرد..

آب داغ بدن خسته و ماهیچه های کوفته شده اش را ماساژ داد.

ذهنش درگیر حرفهای برت بود و از طرفی آنقدر خسته بود ک دلش میخواست همانجا بخوابد.

چند دقیقه بعد پوشیده در شلوار جین سرمه ای و پولیور سفید از رختکن بیرون آمد.

دومرتبه صدای برت و مربی شنیده شد.

ظاهرا در سالن بدنسازی مشغول گفتوگو بودند ک پشت چهارچوب آن حمام ها قرار داشت.

و خداراشکر ک ب جک دید نداشت.

"اون خیلی براش سخته ک کنارش بذاره و من میدونم این چ حسی داره"

برت این جمله را ب زبان آورد .

مالی با تعلق پاسخ داد : سردرنمیارم چطور تاحالا نفهمیده !! پسر جیکوب و این بی خبری ؟

بار دیگر حدس او درست از اب در آمد . آنها راجب او حرف میزدند.

برت ب سرعت پاسخ داد _ جیکوب خیلی محتاطه اون همه چیزو تحت کنترل داره ..حتی ب کسی اجازه نمیده راجب اون زمان حرف بزنه چه برسه ..

جک ک سکوت آن دو را دید ، کنج دیوار رختکن خود را مخفی کرد.

همین یک کارش مانده بود. برت فکر میکرد ک او یک عقب مانده ی ذهنی است ک از او چیزی مخفی مینمود .

بیش از آن منتظر نماند از رختکن حمام بیرون آمد ، خبری از مربی و دستیارش نبود .

با خیال راحت بند کتانی های سفید اسپورتش را محکم کرد و وارد سالن بدنسازی ک روبرویش قرار داشت شد..

کوله پشتی اش را برداشت و ب سمت کستر فریبلی ک هنوز با بی قراری سعی در تمام نمودن کارش میکرد رفت..

مجبور شد از میان وسیله های بدنسازی بگذرد و ب آن سر سالن تنها منطقه ای ک از وسیله های ورزشی خالی بود برود.

حقتش بود در همان حال رهایش میکرد پسرک متکبر را..

قالب گلدوزی را از میان انگشتهای کستر بیرون کشید ، با نگاه کوتاهی ب انگشتهایش فهمید بارها و بارها سوزن را در آنها فرو کرده و حتی همان لحظه هم ب سختی میتوانست لرزش انگشتهایش را مهار کند.

نخ و سوزن را بدست گرفت و از مابقی دوخته های کج و معوج او دوخت.

چندان وارد نبود اما از آنجایی ک ب اندازه کستر عصبی و مضطرب هم نبود توانست بهتر و سریعتر کار را تمام کند..

و هردو شانس آوردند ک برت و مالی پشت درهای بسته ای ک کستر کنارش نشسته و زمین تمرین را از سالن جدا میکرد ، گرم مجادله بودند.

کستر ناباور نگاهی ب گلدوزی و بعد ب جک انداخت!

قطعا فکرش راهم نمیکرد ک رقیبش بدادش برسد.

جک کوله را روی شانه هایش جابجا نمود و از او رو گرفت.
از برخورد کستر خوشش نیامد و پنهان کاری برت دلخورش کرده بود.

#پارت_۱۶

شیرینی دلچسب حاصل از تمرینات سنگین گرچه باعث شد جک جنبه ی روشنتری از زندگی را ببیند اما این هرگز نمیتوانست از کابوس هایی که گه گاهی پسرک در خوابهایش میدید ، کم کند...

کابوسهایی از جنس جیکوب آلفرد هاوول که حضورش هربار در زمین فوتبال موجب بداقبالی جک میشد!
همه چیز خوب پیش میرفت اما زمانی که پدر از ناکجاآباد در زمین پیدایش میشد ، باعث میشد هوا در گلوی پسر گره بخورد و ماهیچه هایش از حرکت می ایستادند و این سکون ادامه داشت تا زمانیکه پسرک از خواب می پرید!

پدر حتی در خوابهایش هم حضور پررنگی داشت!

لعنت ب آن آتش که حرارتش میسوزاند میانه ی پدر و پسر را.

کستر بعد از کمکی که جک در گلدوزی ب او کرده بود مصمم بود برای بار سوم که مجبور ب گلدوزی شده بود از جک کمک بگیرد اما او زیر بار نرفت و هرچند که دفعه ی پیش از برخورد کستر بدش آمده بود اما سعی نمود با آرامتر کردن پسرک عصبی و متکبر ، او را مجبور ب تمرکز کند.

اگرچه که کستر موفق شد از خشم خود کمی بکاهد و بتواند بهتر از پیش کار را تمام کند اما چشمهای تیزبین جک این را دریافت..

کستر طوری سخت حین دوختن پارچه عرق میریخت و نفس میکشید انگار که درگیر خاموش نمودن کینه ای چندصدساله است!!

بعد از همه ی اینها کستر بی توجه ب جک که دست ب کمر شاهد رفتارش بود ، دسته جاروی نظافت جکی را از او قاپید و آنچنان با حرص سالن را طی کشید که در آخر بدنه ی جارو شکست!

ب هر حال جک حال و حوصله ی این را نداشت که سر از کار کستر در بیاورد و ب اندازه ی کافی دغدغه داشت..

با این حال کستر آنروز را همپا با جک ب نظافت سالن پرداخت.

چیزی ب جک نگفت اما جک فهمید ک ب جبران قالب گلدوزی است ک اینکار را میکند.

فقط چند روز دیگتر ب شروع مسابقات مانده بود و جک آنچنان خود را در تمرین غرق کرده بود ک کمتر زمانی برای درس خواندن پیدا میکرد.

میان دو رقیب کم کم پیوندی شکل میگرفت و برت پیترسن از وقتی ک این را دریافته بود از آندو خواسته بود کمی برای هم وقت بگذارند و از تکنیک های خلاقانه ی هم بهره بگیرند و آن دو نیز معمولاً بعد از تمرین در باشگاه می ماندند و مخفیانه تمرین میکردند و بعد از آن کستر در نظافت سالن ب جکی کمک میکرد.

و در طول این مدت جک متوجه شد ک پسرک متکبر برای بدست آوردن نتیجه زحماتش حتی کمی هم عجول تر از او ب نظر میرسد!

کستر برعکس جکی ک شبها در کابوس می لولید ، ان چند شب اخیر را در بی خوابی سپری کرده بود و کارلوس و روت معتقد بودند یک رقیب هرگز نمی تواند یک رفیق خوب هم باشد.

صبح آن روز کذایی ک فرا رسید...

جک زودتر از هر زمان دیگری از خواب پرید.

بدنش از عرق خیس و دلشوره ی عمیقی در شکمش می لولید.

بدون کوچکتترین صدایی تخت را دور زد و پرده را کشید..

آسمان نگاه چندان دوستانه ای ب پسرک پشت پنجره نداشت..

باران قاب شهر را در برگرفته بود ، قلب جک با هر تپش مچاله میشد و سرگیجه در آنی ؛ پسرک را از دار آویخت.

صبح روز تعطیل بود و پدر در منزل استراحت مینمود.

مقابل آینه ی توالت ک ایستاد میتوانست دانه های عرق را بشمارد .. گرم نبود بلکه از سرما بود.

نه دوش آب گرم آرامش کرد و

#پارت_۱۷

و نه دلداري هايي ک ب خود ميداد.

سعي کرد صبحانه مفصلي بخورد اما چندان موفق نبود.

کارلوس و روت ک گويا مانند او بي خواب شده بودند در تماسهاي تلفني اي ک با او داشتند ، معقولانه متقاعدش کردند ک يا موفق خواهد شد و يا نه ... و اين ب معنای تمام شدن زندگي نبود.

و آنها حق داشتند ک اينطور فکر کنند چرا ک هيچکدام اسير زندان جيکوب هاوول نبودند.

با اين حال اصرار داشتند ک تا باشگاه همراهي اش کنند اما جک ترجيح ميداد ک تنها باشد...

کوله پشتي بر دوش بود و جک سعي کرد طوري زير باران قدم بردارد ک خيس نشود اما باران هاي انگلستان رحم نداشتند پس جک پاتند کرد و پياده رو را پيمود..

مسابقه در حضور رئيس باشگاه ، سرمربي مالي ، برت و يک گروه سه نفره از داوران استعداد يابي برگزار شد ..

کستر در نيمه ي اول بر اضطراب خود غلبه داشت اما خشمش هنوز مهارتش را تحت شعاع قرار ميداد جک با وجود تلاشي ک در بي تفاوت نشان دادن داشت اما ب خوبي نتوانست بر اضطرابش تسلط يابد و اين دهان مالي را باز کرد..

با اين وجود جک ب خود تلنگر زد و اين گويا باعث شد کستر هم ب خود بيابد و..

دو نوجوان در زمين تاختند.

ظاهرا انطور ک رضایت مالي را پيش ببرد نبود اما هرچه ک بود..

هر طور ک گذشت..

اسم جک دقيقا بعد از اسم کستر در ليست برگزیدگان مرحله اول انتخاب شد و البته ک همکاري آن دو از ديد پيترسن يکي از زيباترين بازيهاي عمرش بوده.

پسران در پوست خود نمي گنجيدند..

فقط یک مرحله ی دیگر باقی مانده و آن هم چند ماه دیگر بود.

قطعا آنروز را جشن می گرفتند.

جک کستر را ب کافی شاپ همیشگی راهنمایی کرد و در این حال ، دوستانش کارلوس و روت را دید ک کنار پارکینگ کافه ایستاده و احتمالا منتظر او بودند!!

آنها را بهم معرفی کرد و زمانیکه وارد کافه شدند فهمید ک چرا کارلوس مدام از یک سوپرایز حرف میزند.

اریکا و آلبا پشت میزی نشسته و آنلحظه این اهمیتی نداشت ک نگاه اکثر حضار روی بدن زیبای ریکی می چرخد.

و حتی کستر..

#پارت_۱۸

اریکا ب محض دیدن او با تردید بلند شد.

یک دامن تنگ و کوتاه ب پا داشت ، مخمل سرمه ای آن ، هارمونی زیبایی با ژاکت صورتی خوشرنگی ک بر بدن باریکش پیچیده بود ایجاد میکرد و از آن زیباتر انعکاس نور کافه روی صورت گندمگون دختر و موهای برنگ طلای او تصویری از خواستنی ترین مینیاتورها در ذهن جک خلق کرد!

بعد از پیروزی دلچسب آن صبح گویا اوضاع دل انگیزتر هم میشد..

جلوتر ک رفتند جک مجبور شد سقلمه ای ب کستر بزند تا چشم از اریکا بردارد و این کار او را ب خود آورد

اریکا دلفریبانه تر از قبل ب آنها سلام گفت و در مقابل آلبا با مهربانی در استقبالشان ایستاد.

ژاکت آجری رنگ اندامی ای ک تا بالای زانوهای سفیدش میرسید آنقدر ب تنش زیبا نشسته بود ک روت برای چند ثانیه فراموش کرد ک روت بی تفاوت سابق بماند و نتوانست نگاه از او بگیرد.

جک اینبار داوطلبانه کنار اریکا نشست و کستر در سمت دیگرش روی صندلی جای گرفت.

روت همچنان ایستاده و گویا تابحال در عمرش البا را ندیده بود!!

در آخر کارلوس روت را روبروی آلبا نشانده و خودش کنار دختر نشست.

رد سرخی بر گونه های البا نمایان شد ک چهره ی مهتابی اش را دوست داشتنی تر کرد جک نگاهی ب اریکا انداخت با تعجب ب عکس العمل خواهرش نگاه میکرد و عین خیالش نبود ک جکی کنارش نشسته.

بحث چهار نوجوان دیگر بالا گرفت و جک فرصتی برای سرب سر گذاشتن اریکا بدست آورد.

یک بازویش را دور صندلی اریکا حلقه کرد و پاهای کشیده اش زیر میز دراز شدند .. هنوز کمی ماهیچه هایش گرفته بودند.

موهای بلند و موج اریکا بالای سرش جمع شده بودند و پیچ و تاب های زیبایی را ب نمایش می گذاشتند .

اینبار برعکس دفعات قبل جک آرایش اندکی روی صورت دختر میدید.

جک : حالت بهتره عزیزم ؟

اریکا ب سمت او گردن چرخاند و لبهایش را غنچه کرد : اوهوم

اگرچه جک انتظار پاسخ کاملتری را داشت اما ادامه داد : خیلی نگرانم کردی .

اینبار ابروهای دختر بالا نپرید در عوض کاملاً محترمانه لبخندی زد و جواب داد : مچکرم.

و این یعنی حواست را جمع کن جک جیکوب هاوول!

دسرهای روی میز چیده شدند..

پای سیب . کیک شکلاتی و کارامل میوه ای.

جک از اریکا خواست برایش یک تکه پای سیب کنار بگذارد و اریکا با حرص و غیظ اینکار را کرد ، پسرک حدس می زد ک حالا دیگر هر آنکه پشت آن میز نشسته پی ب حرفهای آندو برده است..

پس چنددقیقه ای را صرف گفتوگو با سایرین کرد و سعی کرد با چشم و ابرو ب کستر بفهماند ک لبخند شیطنت امیز کنج لبهایش را پنهان کند.

ب هر حال جک بار دیگر سر صحبت را با دختر باز کرد و اینبار زیرکانه بحث را حوالی روزی رساند ک دو خواهر او و مت را در شرایط غلط اندازی دیده بودند.

جک : عزیزم ، متی پسر خوبیه.

چشمهای اریکا از حدقه بیرون زدند .

مت حتی ب خواب هم نمیدید ک جک روزی او را متی صدا بزند .

جک : اما یکمی خشنه.

ظاهراً ریکی دو مرتبه تحت تاثیر قرار گرفته بود ک صدایی از حنجره اش خارج شد مثل یک " آه "

دختر دهانش را مانند ماهی باز و بسته کرد اما جک ب او فرصتی برای حرف زدن نداد!

#پارت_۱۹

"باورت همیشه چقدر فوق العادست راستش ما هنوز با همیم"

کمی بیشتر ب ریکی نزدیک شد و برق شیطنت در چشمانش ظاهر شد : تو توالت .. آممم

ریکی بی حرکت ب جک چشم دوخته و حتی پلک هم نمیزد ، پسرک در دل ب این حالت دختر خندید اما نتوانست بیشتر از آن سر ب سرش بگذارد.

کوتاه خندید و ادامه داد : عزیزم.. نکنه باورت شده ک همجنس گرام!

اریکا نفس عمیقی کشید.

از حرص سرخ میشد .. پیدا بود ک در حال آرام نمودن خود است : جداً؟؟

این را با حالتی پرسید ک انگار قرار است با جمله ی بعدی حساسی گرد و خاک ب پا کند . بنابراین جک سری ب نشانه مثبت تکان داد و منتظر ماند.

اریکا : اگ انقدر خارق العادست بد نیست منم ی آشنایی باهش داشته باشم.

جک ب معنی واقعی کلمه جا خورد و اخمهایش درهم رفت.

شاید هنوز مستقیماً ب اریکا درخواستی نداده بود اما مطمئن بود ک او فهمیده چشمش دنبالش است و گرنه جک هاوول و چه ب آن قرار گذاشتنها.

جک : ب همین خیال باش عزیزم

این را خطاب ب ریکی و با تمایینه ب زبان آورد درحالیکه...

کمی..

فقط کمی ..عصبی شده بود..

و یا شاید هم بیشتر..

اریکا دو مرتبه نفس عمیقی کشید و بی مقدمه جیغ بلندی کشید ک باعث شد تمام محتویات لیوان روت روی کستر بیچاره بریزد.

آلبا با بی تفاوت ترین حالت ممکن چشمی چرخاند و گفت : ریکی اینجا اینکارو نکن
سپس رو ب جمعیت حاضر در کافی شاپ گفت : اون برای تخلیه ی احساساتش اینکارو میکنه
جک آب زیرکاه اینبار حساب کار دستش آمده بود و قطعاً می بایست بیشتر از اینها سرب سر اریکای زیبا
میگذاشت..
چرا ک تماشای آن گونه های گلگون شده و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ی او تا چند دقیقه جک را در
دنیا بی افسون کننده فرو برد!!

#پارت_۲۰

با اینحال متاسفانه اریکا دیگر اهمیتی ب حرفهای او نمیداد و انگار قصد نداشت ب جک توجهی نشان دهد.
و ن حتی زمانیک غذای اصلی سرو شد..
و ن با مزه پرانی های کارلوس..
و ن با شوخی های مودبانه روت و اشاره های آلبا و یا خنده های نادر کستر!!
در آخر چهار نوجوان بعداز صرف نهار آن دو را ترک کردند و جک زیرکی کرد و قبل از آنکه اریکا بلند شود
بازوی او را گرفت و مانع از رفتنش شد.
اریکا هنوز اخمهایش درهم بود و ب زور ب جک نگاه میکرد اما او کوتاه نیامد و گفت : عزیزم این فقط ی
شوخی بود.
دختر بازهم ابرو درهم کشیدو از او رو گرفت . پس جک دستهایش را بالا آورد و آرام دو سوی صورت مخملین
دختر قرار داد و او را وادار گرد ک نگاهش کند . سپس ادامه داد : لطفا دلخور نشو عزیزم
دختر در جواب ب او گفت ک " ب من نگو عزیزم"
و جکی ادامه داد : ریکی اگه میدونستم این مساله انقدر برات مهمه اصلا سمتش نمیرفتم
اریکا با کلافگی نفس عمیقی کشید و این باعث شد نفس معطر و تحریک کننده ی دختر روی صورت او پخش
شود.
اما جک ذره ای خود را عقب نکشید در عوض خود را ب جایی میان گوی های طلایی دختر سپرد و سعی
کرد گوش ب حرفهای دختر ک درمورد رفتار بی خردانه ی جک بود بدهد و اینکه دختر از او انتظار چنین
برخوردی را نداشت.

خب..

همه ی اینها درست اما اریکا باید این را میفهمید ک پسرها هرچقدر هم ک متواضع و بی آزار باشند باز هم پسرند و جایی در ذاتشان شیطنتهایی نهفته است ، هرچند ک تحت تربیت سختگیرانه ی کسی مانند جیکوب هاوول بزرگ شده باشند.

جک بی مقدمه گفت : خدای من تو واقعا زیبایی!!

ریکی ک انگار این حرف برایش تازگی نداشت کلافه تر از قبل بلند شد و کیف دستی اش را برداشت : روز خوبی بود جکی

جک اما قبل از دختر ب خود جنبید و میچ دختر را در دست گرفت و دختر را ب سمت خود کشید.
اریکا مجبور شد بنشیند.

جک : امروز ی موفقیت بزرگ داشتم ریکی ..لطفا خرابش نکن .. خواهش میکنم
ریکی چشمهای زیبایش را در کاسه چرخاند و جواب داد : بهت تبریک میگم اما..

#پارت_۲۰

و جک اجازه نداد او جمله اش را کامل کند : عاااا ... خب ما خیلی چیزا از هم نمیدونیم.

ریکی کلافه طاقتش درهم شکست : خب مشکل همینجاست .. چه لزومی داره ک ما از همدیگه بدونیم؟؟

ک البته ک این حرف ب این معنا بود ک موضع خود را مشخص کن جک جیکوب هاوول و جک این کار را کرد : عزیزم .. تو متوجه شدی ک من ازت خوشم میاد.

ریکی : البته اما نشنیدم ک پیشنهادی مطرح کنی

جک بلافاصله جواب داد : فقط خدا میدونه ک چقدر دلم میخواد این اتفاق بیافته اما انگار هنوز وقتش نیست !

جفت ابروهای اریکا ب پیشانی زیبایش چسبید : منظورت چیه ؟

جک : میخوام بیشتر با شرایط زندگیم آشنا بشی.

اریکا آرام گرفت و این از چشم جکی دور نماند ، با این حال ادامه داد : آینده ی نامشخصی در انتظارمه و مطمئنا این یه شرایط معمولی نیست!!

سکوت اریکا باعث شد وقفه ای میان کلام جک ایجاد نشود پس ادامه داد : گفتنش راحت نیست اما همین روزاست ک زندگی خانودگیم نابود باشه..

و قبل از آنکه دومرتبه جیغ ریگی بلند شود جمله اش را تکمیل کرد :
بخاطر اختلاف با پدرم.

و بخشی از مسائل پیش آمده را برای ریگی شرح داد..

جزئیاتی مبنی بر مخالفت پدر و تصمیم جکی ب ادامه فوتبال.

ریگی ک حالا سعی داشت ب شکل منطقی ای انزجار خود را پنهان کند لب ب سخن باز کرد :

خدای من .. نمیتونم تصور کنم ک بخاطر فوتبال کل خانوادتو بذاری کنار!!

حدس میزد ک تصورش برای دخترک احساساتی ای چون او ، نا ممکن باشد..

همانطور ک برای مادر ناممکن بود..

آنها هیچوقت نمی توانستند پی ب جنون دیوانه کننده ی او ببرند و این احمقانه بود.

مادر ب همسرش علاقه داشت و ب این خاطر حتی بدخلقی ها و سنگدلی های پدرش را تحمل می کرد ، پس چطور نمی توانست پسرک را درک کند!

#پارت_۲۱

پدر بخاطر حرفه اش حتی خانواده اش را ترک کرده بود و حالا اجازه نمیداد فرزندش بدنبال علاقه اش برود
!؟

کجای این دنیا عادلانه بود ؟

کجای بیچارگی جک غیر قابل درک بود !؟

و حالا ریگی هم ب آنها حق میداد.

گویا دختر متوجه حالت پکر جکی شد پس سعی ب آرام نمودن او کرد : آم .. اگه اینطوره پس حتما تو عاشق فوتبالی .

جک فهمید ک ریکی این حرف را فقط برای آرامش خاطر او زده و در دل قدر دان او بود:
بله همینطور و بخاطرش تو تمام سالهای عمرم با خانوادم جنگیدم.

ریکی متفکرانه گفت : این می تونه انتخاب تو باشه اما باورم نسبت ب عکس العمل پدرت اینه ک .. شاید اون فکر می کنه ک تو هنوز...

ب اینجا ک رسید برای رساندن منظورش کمی این پا و آن پا کرد و البته جک تا پایانه منظورش را گرفته بود . دخترک فکر میکرد تمایل جک ب فوتبال احمقانه است .

و او اولین کسی نبود ک اینطور فکر می کرد.

با این حال آنلحظه جک پی ب موضوعی دیگه برد و آن این بود...

شاید تا آن لحظه تردید داشت دختری ک برای آینده اش در نظر داشته ریکی باشد اما حالا متوجه میشد ک تردید بی دلیل بوده...

چرا ک همسر آینده اش نمی توانست هیچوقت کسی بغیر از آن دختری باشد ک..

باوجود بی رغبتی آشکاری ک در ظاهرش پیدا بود در تلاش بود تا پسرک را از ناراحتی بیرون بکشد و او را سرحال بیاورد.

همه ی اینها درحالی بود ک پسرک آب زیرکاه در کمال ناراحتی ، خود را مهمان نفس های معطر و گرم ریکی کرده بود و نمی توانست از آن نگاه درخشان و طلایی چشم بردارد.

و البته..

جک حالا..

چیزی درون خود حس می کرد..

عمیق و داغ.

از کنج سینه لغزید و در تاروپود بدنش لولید..

لولید و لولید..

تا ب زبان آمد..

جک : من ازت یه فرصت میخوام ریکی.

ریکی جوابی نداد . جک دستهای ظریف دختر ک روی صندلی کناری و در چند اینچی او نشسته بود را در دست گرفت.

نرم و لطیف بودند ب طوری ک جک وسوسه شد و آنها را بوسید.

#پارت_۲۲

آرام و خالی از دغدغه..

اریکا تکانی خورد و آرام دستهایش را از لبهای جکی جدا کرد.

جک ب خود آمد : تا موقعیتم تثبیت بشه ب من فرصت بده ریکی..

نمیخوام من رو فقط پسر جیکوب هاوول مشهور ببینی .. میخوام بخاطر نتیجه ی چیزی ک براش جنگیدم دیده بشم ، تا اونروز من ازت فرصت میخوام.

نمیدانست چرا اما حالا چینی دوست داشتنی روی بینی دختر دیده میشد و البته شاید این ناشی از انزجار دخترک از حرفهای او بوده!!

اریکا : جک من با تمام وجود برات ارزوی موفقیت میکنم اما..

دختر قصد نداشت پیشنهادش را بپذیرد با آنکه جک میدانست ک او نیز متقابلا از جکی خوشش آمده و جک ..

متوجه بود ک در آخر سر ب سر گذاشتن های بی موردش کار دستش داده است.

در هر حال این از خصوصیت های بارز جک بود ، پسرک می بایست چیزی را ک میخواست بدست می آورد ، هر چند ک ممکن بود این مساله ب ذائقه ی اریکا خوش نیاید!

پسرک شروع ب حرف زدن کرد.

اینکه از تصمیمش دست نخواهد کشید..

چه در باب فوتبال و چه او!!

اینکه شدیداً تمایل دارد اریکا را برای خود نگهدارد..

متأسفانه حتی اگر دختر این را نخواهد!!

و ای کاش که اینبار از خیر سر ب سر گذاشتن او می گذشت اما..

ریکی برای بار دوم تن حاضرین کافه را ب کمک جیغ فرابنفش و غیرمنتظره اش لرزاند و بعد از آن ، جک بود که نتوانست مقابل قهقهه اش ایستادگی کند.

دختر درست کنار جک از او رو گرفت و صورت سرخش را میان دستهایش قرار داد.

صدایش ب گوش رسید که اظهار میکرد :

ازت متنفرم جک.

حرفی و عصبانی!!

جک در پاسخ برخاست و نوشیدنی خنکی برای او آورد .

جک : باید صورت خودتو بینی دختر

نوشیدنی را ب لبهای نرم دختر نزدیک کرد.

لطفش را زمانی حس کرد که گوشه انگشت اشاره اش هنگام جلو بردن بطری ، آرام روی لب صورتی و گرم او نشست.

اریکا خصمانه ب بطری چنگ انداخت و گفت : خودم میتونم نگهش دارم.

پسر دو مرتبه روی صندلی نشست اما با فاصله ی بسیار کمتری.

آنقدر کمتر که اگر اریکا ب سمتش می چرخید میتوانست سرش را روی شانه ی جک بگذارد.

#پارت_۲۳

دختر که آرامتر شد جک بازی را دومرتبه از سر گرفت.

"هیچوقت تا این اندازه از اذیت کردن کسی لذت نبرده بودم"

بنظر میرسید که قرار است اوضاع بهتر شود اما برعکس بود.

پس جک ب سرعت جفت دستهایش را جلوی دهان نرم اریکا نگهداشت تا مبادا اینبار مسئول کافه بخاطر آزار و اذیت اریکا ، از جک شکایت کند!!

آمد که بگوید تمام خصوصیت هایت برایم جذاب است اما..

چگونه میتوانست حالا ک لطافت لبهایش را زیر دستهایش داشت و میان نفس های معطرش نفس میکشید لب باز کند و چیزی بگوید ؟

پلکهای کشیده ی دختر ، باز..

و بسته شدند..

گوی های درخشان اکنون چه فریبانه جک را می پاییدند.

اریکا زیر دستهایش تکانی خورد و درتقلای بیرون آمدن برآمد.

اما جک قصد داشت لااقل برای یک دقیقه ی دیگر در آن حالت باقی بماند.

نفهمید همان ثانیه بود ک در مغزش سریع گذشت و یا چند دقیقه گذشته است اما..

ب خود آمد و دریافت ک لبهایش زجه میکشند..

سرش ب سر دختر نزدیک شد..

فاصله پیموده شد و پیشانی ها روی هم لغزیدند..

نفسهای دختر کف دستهایش پخش میشد..

آرام دستها را ب کناره ی صورت او انتقال داد.

قصد داشت دختر را با حرفهایش تحت تاثیر قرار دهد و قانعش کند ک برای هم مناسب اند:

این می تونه یکی از بهترین اتفاق های زندگیم باشه اریکا..

تمام تلاشش را کرد ک در میان نفس های گرم و مسحور کننده ی دختر یک دوش حسابی بگیرد و پسرک شیطان صفت ، گرفت!

تن صدایش را تا آنجا ک میتوانست پایین آورد و البته در چشمهای دختر میدید ک آرامتر شده.

"لطفا ب من اجازه بده اریکا .. میدونی ک نمیخوام مجبورت کنم"

جمله ی آخر اما آرامش دختر را درهم شکست و جک...

اینبار..

این را نفهمید.

اریکا نیز مانند دخترکان دیگر برای خود غرور داشت و درست بود ک جک هاوول همه چیز تمام شیفته اش شده بود اما این دلیلی بر تملک پسر بر او محسوب نمیشد.

اتفاقا اریکا هم برای خود رویاها و استانداردهایی داشت ک نمیتوانست انها را زیر پا بگذارد و اینکه جک را انتخاب کرده بود صرفا بطی ب چهره یا اصالت خانواده ی او نبود..

اریکا معتقد بود ک جک برخلاف پسرهای دیگر تمایلات نابجا ندارد و لازم نیست زمانی ک کنارش هستی ب این فکر کنی ک ب چه دلیلی این مرد را انتخاب نموده ای

اما آنروز جک بارها سر ب سرش گذاشته و حتی ب عصبانیت او اهمیتی نداده بود و اکنون دم از زور و اجبار میزد..

چه کسی میدانست ک اریکا تا چه حد از افراد متکبر و زورگو بیزار است!؟

احتمالا دختر آنروز تردیدش را کنار میگذاشت و ب یقین میرسید ک آن مرد برای او مناسب نخواهد بود.

اریکا تکانی ب خود داد و پیشانی اش را از پیشانی گندمگون جکی ک لبه‌ایش تنها یک ثانیه ی بعد روی لبه‌ایش مینشست جدا نمود و خوشبختانه شانس آنکار را ب او نداد.

ریکی : جدا نمیخوای مجبورم کنی !! فکر میکنی کی هستی ک دم ا اجبار میزنی و خیال میکنی ازت میترسم !!

این را گفت و بدون آنکه کیف دستی اش را بردارد در مقابل چشمهای ماتم زده ی جک از کافه بیرون زد!

جک ب پشت گردنش دست کشید و گفت : ریکی صبر کن .. اینکارا چه معنی ای میده ؟

و البته حالا چیزی در شکم جک می پیچید!!

کیف دستی دختر را برداشت و برای کسی ک در آستانه ی شانزده سالگی ۱۸۱ سانت قد داشت لازم نبود ک بدنبال دخترک بدود ،

تنها چند گام بلند کافی بود تا ب او برسد.

اریکا بی توجه ب تقلای جک پا تند کرد و چند قدم دیگر او فاصله گرفت.

#پارت_۲۴

نفس عمیقی کشید و تشروار پاسخ داد:

کارای خودت چه معنی ای میده؟؟ خیال کردی ک بخاطر خانواده معروف میتونی هرطوری ک دلت خواست رفتار کنی ؟

البته ک جک آنطور ک دلش میخواست رفتار میکرد اما ن بخاطر شهرت خانواده ی دردرس سازش ..

اریکا در ادامه گفت :

تو نمیتونی مجبورم کنی من این اجازه رو نمیدم..

اجبار؟؟ زور !!

چه میشنید؟!

گوشه‌هایش درست میشنیدند ؟ کدام زور و کدام اجباری ؟

همگام با قدمهای سرعت گرفته ی اریکا جلو رفت و مستحکمانه افکار ریکی را اصلاح کرد.

جک : چه اجباری ؟ من ازت خوشم اومده و میدونم خودِ تو هم نسبت ب من بی میل نیستی .. مشکل چیه ؟
کدوم قسمتت از روی اجباره ؟

اریکا شنید .. و ایستاد ..

از آن ایستادنهایی ک در پشش طوفان جای داشت.

تصور اینکه تا چه حد عصبی اش کرده بود برای جک قابل پیش بینی بود آن جمله ی آخر را نمی بایست ب زبان می آورد و اکنون ندامت چه معنایی داشت ؟

غرور دختر شکسته و قلبش از حرص پر بود.

اندام کشیده ی جک مقابل دختر سایه انداخت..

اریکا دندان قروچه ای کرد و گفت :

خودخواه عوضی..

جک اب دهانش را ب سختی قورت داد و متاسف جواب داد : اه عزیزم .. منظورم اینه ک..

اریکا چشم در کاسه چرخاند : غرور لعنتی ت رو برای خودت نگهدار ! .. و هرگز ب من نگو عزیزم.

سپس قدمی ب عقب برداشت و خواست ک از جک فاصله بگیرد اما پسرک مچ دستش را چسبید:

تو درست من رو نمی شناسی ریکی

ریکی فریاد زد : ب من دست نزن

جک سریع مچ دست او را رها کرد و دستهایش را بالا نگهداشت تا او ببیند :

گوش کن ریکی من چندوقته ک تحت فشارمو..

ریکی قدم دیگری ب عقب برداشت .

این باعث شد جک بیشتر ب سمت او متمایل شود : نه صبر کن بذار حرفامو بزخم بعد برو ..هنوز چیزی ازم

نمیدونی..

ریکی خشمگینانه شانه بالا انداخت و با نفرت گفت :

و اتفاقا من هم دلم نمیخواه بیشتر از این بشناسمت و راجب زندگی مضخرفت بشنوم.

جک جا خورد.

این برخورد بیش از اندازه برایش گران تمام شد!!

آوای عصبی دختر باز هم بلند شد :

و تو دیگ حق نداری ب من نزدیک بشی جک جیگوب هاوول.

جک جیکوب هاوول!!!!

قطعاً جک قصد نداشت ب دختر توهین کند و یا غرورش را جریحه دار کند اما دیگر "اما و اگر" گفتن خسته شده و آن روز تمام زحمتش را کشیده بود تا دخترک را آرام کند ک نشد و بدتر شد..

با این حال با تمام بی تفاوتی ای ک سعی داشت در ظاهرش مشهود سازد ، نمیتوانست انکار کند ک از حرفهای دختر دلخور نشده است.

پسرک پلکهایش را روی هم گذاشت و زمانی ک چشم باز کرد متوجه کیف صورتی رنگ دختر شد ک هنوز در دستانش قرار داشت.

ب طرز عجیب و بی رحمانه ای دوست نداشت بدنبال دختر ک حالا چند قدم از او دور شده بود بردارد اما در ثانیه ی بعد بازوی ریکی در دستانش بود و گونه ی چپش می سوخت!!

حتی فرصت نکرد نفس بکشد و یا تعجب کند چرا ک بعد از آن غافلگیری دو مشت نحیف شروع ب کوبیده شدن بر روی شانه و صورتش کردند.

و بدنبال آن صدای سرشار از حرص و غیظ دختر بلند شد :

دیگه چی از جونم میخوای مزاحم عوضی ؟

مزاحم !! چه صفت قشنگی برای اویی ک حتی برای آشنایی بیشتر از دخترک فرصت خواسته بود ، میشنید !

ریکی : از دستت خسته شدم

مشت بعدی ب دهان جک زده شد و سرش را کج کرد .

البته او میتوانست مثل آب خوردن دستهای دخترک را مهار کند اما کمی هم ب اریکا حق میداد ک خود را تخلیه کند .. و البته شاید..

شاید هم..

فقط شاید..

از اینکه دختر ب هر بهانه ای او را لمس میکرد خوشش می آمد .

مشت های بعدی ب ترتیب چشم چپ . گونه ی چپ و گلوی جک را نشانه گرفتند.

با اینحال جک هنوز بخاطر آن موقعیت احساس درماندگی نمیکرد و اصلاً بیشتر نگران اریکا بود!!

جک : فقط میتونم بگم متاسفم.

ریکی بدون توجه ب حرفهای جکی ، خستگی ناپذیر شروع ب کوبیدن روی سینه ی ستمبر پسرک ورزشکار کرد و ادامه داد :

حالم از خودتو..

اون غرور مسخرت بهم میخوره..

جداً دلم میخواد دارت بزnm!!

#پارت_۲۵

بد هم نشد لااقل میتوانست ب اعترافات دختر گوش بدهد!

انگار از دید دختر او زیادی مغرور بود!

آوای دورگه و مردانه ای از دور آن دو را مخاطب قرار داد : کافیه ریکی جک صدا را شناخت.

این کارلوس بود ک از ناکجا آباد پیدایش شده بود.

از پشت سر بازوان اریکا را گرفت و او را ب گوشه ای کشاند.

کستر نیز پیدایش شد و کنار جک ایستاد ک ب تماشای اریکا و کارلوس ک گوشه ای درحال گفتوگو بودند ایستاده بود.

جک چشم از آن دو برداشت و ب کستر نگاهی انداخت.

کستر موشکافانه چشم چرخاند و گفت : نزدیک ب ده دقیقه ست ک کتک میخوری مرد!!

جک بخاطر آورد ک بخاطر برگرداندن کیف دستی ریکی دنبالش آمده و ب سمت آندو رفت ..

باز هم نفهمید چه شد ک یک سمت دیگر گونه اش سوخت!!

اینبار بجای متحیر ماندن ، قدمی ب عقب برداشت و کیف دختر را نشانش داد و ریکی در حالیکه نفس نفس میزد کیف را از او قاپید و بدون اینکه چیزی ب روی مبارکش آورد پسرها را ترک کرد.

نگاه سه پسر متعجب از خشونت دختر ب تعقیبش پرداخت تا آنجا ک لبهای گوشتی کارلوس کنار گوش جک آوایی را در فضا رقصاند :

اون فوق العادست

کستر کوتاه خندید.

کارلوس ب سمت کستر قدم برداشت : جدی میگم باید باشی و ببینی دخترا چطور برای اون شکم شش تیکه و غرور مسخرش جون میدن!

جک تازه فرصت کرد دستی ب سروصورت خود بکشد و تازه یادش آمد...

آلبا کجاست ؟

#پارت_۲۶

بهتر بود آلبا را پیدا می کرد و از او می خواست لاقل در آن شرایط خواهرش را تنها نگذارد.

کستر و کارلوس نگاه مشکوکی باهم رد و بدل کردند و همزمان با هم ب گوشه ی چپ کافه ک پارکینگ قرار داشت اشاره کردند.

جک گام برداشت.

شانه های افتاده ی دختر مقابل چشمانش نمایان میشد و بلافاصله شوقی ک بعد از پیروزی آن روز در قلبش شکل گرفته بود را زیر سوال میبرد..

اما طولی نکشید ک چیزی فراتر از روزمرگی دنیایش را غالب شد!

همیشه اوضاع همین بود!

از چهارسالگی همینطور می گذشت!

هر زمان ک جیکوب او را از چیزی منع میکرد پسرک ب فوتبال پناه می برد..

هر زمان ک سرزنش میشد ، ورزش دنیایش را تغییر میداد!

مانند دروازه ای از بهشت ک ب محض پا ب توپ شدن ، او را از بند دغدغه هایش رها میکرد ..

آنقدر ک جک تصور میکرد آن زمان ک می تازد دهان ها دوخته شده و ذهن ها از کار ایستاده اند..

دهان هایی ک در ده سالگی کنار گوشش پیچ پیچ وار آواز می خوانند..

جیکوب هاوول مشهور از هالیوود گریخته است..

جیکب هاوول بچه باز است..

متجاوز است..

مادر میگفت اینها بدنای هایی است ک پدر نمیخواهد تو درگیرش شوی!

اما زمانی ک جک پیگیر این مساله شد طوری با او برخورد کرد ک انگار واقعا چنین اتفاقی افتاده!!

تصور اینک جکی هربار ک چیز جدیدی از پدر مشهورش میفهمید تا چه اندازه از او متنفر میشد ، آنقدر آزاردهنده بود ک هرگز ب پسر اجازه نمیداد یک دل سیر بخندد..

هرچند ک پدر برای پنهان نمودن حقیقت از خانواده اش روشهای خاص خودش را داشت اما ب هر حال جک فرزند همان پدر باهوش و با ذکاوت بود.

جک میدانست پدر نمیخواهد پسرک دیده شود و دلیلش شاید بدنای خود او بوده و جک هم مشکلی با دیده نشدن نداشت و شده باشد مخفیانه ب قدرت بخشیدن هنرهایش ادامه میداد ..

اما سال پیش...

سال پیش ک آن قرارداد کذایی کنسل شد..

جک دریافت!!

ظاهراً لازمه ی موفقیت او ، چیزی نبود بغیر از دیده شدن .

پس حالا جک دیده میشد ، بدون درنظر گرفتن مخالفت پدر و ب هر قیمتی ک شده.

آروز اتفاقا اولین اوجش را جشن گرفته بودند و دومین اوج زمانی خواهد بود ک اریکا نیز ب او تعلق بگیرد.

#پارت_۲۷

ب میانه ی پارکینگ نسبتا بزرگ و طولانی کافه ک رسید صدای هق هق آشنایی گوشه‌هایش را پر کرد!

کمی جلوتر اتومبیل سفید رنگ آشنایی توجه اش را جلب کرد.

حدس زد ک باز هم ، روت ماشین مادرش را دزدیده و اکنون ک جکی کمی نزدیکتر شده بود میدید ک روت پشت ب او ب اتومبیل تکیه زده و انبوهی از موهای قرمز رنگ آلبا را در آغوش گرفته!
موها انگار هر چه ک روت بیشتر از دهان و بینی اش کنارشان میزد بازهم ب همان حالت قبل برمیگشتند و این نوجوان لاغر اندام مقابلش را کلافه میکرد.

روت اگر چه ک مانند جک در آن سن کم ، خوش عضله نبود اما قد بلندش مانع از هرگونه ابهامی نسبت ب خوش اندام بودنش میشد.

فقط سردر نمیآورد!!

این حق هق از آلبا؟!

آنجا چه اتفاقی رخ داده بود؟!

زمزمه ها بالا گرفتند و جک بدون آنکه قدمی ب جلو بردارد پاسخش را میگرفت.

روت : خواهش میکنم آلبا حالا دیگه همه چیز تموم شده.

جک صدای لرزان آلبا را شنید و سعی کرد منحرف نباشد!

آلبا : این مساله ی مهمیه همیشه نادیده گرفتش روت.

روت کلافه گردنش را کمی ب عقب مایل کرد : ناراحت نباش دختر میتونم دوباره انجامش بدم.

شاید بهتر بود جک آنجا را ترک کند!

اما نمیتوانست قدم از قدم بردارد!

نمیشد!

اصلا نمی توانست هق هق آلبا را نادیده بگیرد!

قفل بازوهای روت دور تن نحیف دختر محکمتر شدند : عزیزم گریه نکن .. نکنه اینجا بهت بد گذشته؟

کف دست جک بالا آمد و روی پیشانی کوبیده شد!

انصافا حقش نبود!

او قبل از روت ، از اریکا خوشش آمده بود!

پاسخ آلبا گرچه ب ارامی از دهان خارج شد اما جک را از آنی ک بود متعجب تر کرد!

آلبا : جکی ی چیز دیگ میگفت..

جکی گفته بود ؟

جک چه گفته بود ؟

آه چه اتفاقی رخ داده بود ؟

ظاهرا شادی موفقیتش قصد داشت ذره ذره از جانش ب بیرون بگریزد!!

روت زمزمه کرد : جک احمق

آلبا فوراً گفت : این حرفو نزن ... من نمیدونم چطور میتونم همه چیز رو ب حالت اول برگردونم..

روت : لازم نیس .. لازم نیست عزیزم

بله جک می بایست از مخمصه می گریخت اما همان لحظه چیزی شنید و خیالش راحت شد.

روت : اونا چندتا دست نوشته بودن آلبا .. اصلشو توی ذهنم دارم

آلبا معصومانه پاسخ داد : واقعا متاسفم.

و این دلیلی شد برای اینکه صدای نسبتا بلندی ناشی از ب آرامش رسیدنش از گلویش خارج شود و دو نفر دیگر را متوجه خود سازد.

جداً خیالش راحت شده بود!!

عدالت نبود ک روت قبل از او قاپ آلبا را بدزدد..

و البته عجیب بود ک در آن آشفته بازار این مساله بیش از هر چیز دیگری ذهنش را درگیر کرده بود!!

آلبا از آغوش روت بیرون آمد و درحالیکه اشکهای بلورینش را پاک مینمود رو ب جکی گفت :

اینجایی جک!

روت اما ظاهرا..

چندان از حضور جک متعجب نشده بود!!

چشمکی حواله ی رفیقش کرد و این ب این معنی بود ک دستت انداخته ام جک!!

جک نزدیک بود از زور حرص و تعجب جان بدهد و او جک را دست انداخته بود!؟

والبته...

کدامشان منکر این حقیقت میشدند ک عوضی تر از پسرها باز همان پسرها هستند!!

#پارت_۲۸

جک در پاسخ ب آلبا چندبار سرش را ب بالا و پایین تکان داد و ب محض رسیدن ب آنها آلبا در آغوش جک فرو رفت ..

پس جک فرصت کرد ب هر طریقی ک شده مقابل نیش پهن شده ی روت ، برایش خط و نشان بکشد.

روت تکیه اش را از ماشین برداشت و برای اینکه لبخندش ب خنده تبدیل نشود از آندو رو برگرداند.

و این موجب شد برش های کهربایی رنگ و لختی ک پیشانی اش را پوشانده بود اطراف سرش پخش شود.

قطعا اگر جکی هم بجای آلبا بود دلش نمیخواست جوان خوش قدو بالایی ک در آن پلیور سفید و شلوار تیره نگاه اکثرین را ب خود جلب میکرد، را از دست بدهد و البته آلبای زیبا و مهربان لایق حتی بهترینهایش هم بود.

درست ک نگاه میکرد متوجه میشد روت از هفته ی پیش بلند قامت تر شده..

پسرها در آن سن گویا ب سرعت قد میکشیدند با این حال روت هنوز از کارلوس کمی کوتاه تر وجک ازهر دوی انها کمی بلند قامت تر بود و این ب این دلیل بود ک جک هرگز از ورزش دست برنمیداشت و ب لطف آن ، نوجوانی خوش اندام محسوب میشد.

روت حتی ذره ای برای ورزش تمایل از خود نشان نمیداد و بیشتر سرگرم مطالعه ی کتابهایش بود و البته کارلوس آنقدر دلداده ی ماشین رانی های خیابانی بود ک در شانزده سالگی توانسته بود یکی از بهترین راننده های خیابانی در سطح شهر باشد..

البته قانون شکنی های آندو پدرانشان را سخت عصبی می نمود.

"اریکا کجاست؟"

جک ب خود آمد و از روت خواست آلبا را ب خانه برساند تا خواهرش را از تنهایی دریاورد.

و چند دقیقه ی بعد آلبا ب مقصد رسیده و چهار مرد جوان در اتومبیل تسی ، مادر روت نشسته و ب سمت عصرانه ی دلچسب او می رفتند.

تسی آنقدر شیرین ، با پسرهای عزیزش برخورد میکرد ک انگار جک و کارلوس هم پسر خود او هستند و البته ک کستر متکبر هم از این قاعده مستثنی نبود.

چهار نوجوان مجبور شدند میز عصرانه ی تسی را برایش آماده کنند و بعد از آنکه روت فنجانهای چای را مقابل هر کدام از آنها ک اکنون پشت صندلی ، اطراف میز نشسته بودند قرار داد ، تسی پوشیده در پیشبند آشپزخانه و دستکشهای فر ، کیک بدست ب آنها پیوست.

و چیزی ک جک پی ب آن برده بود این بود...

کستر آنقدر شیفته ی مادر سی و چهار ساله ی روت شده بود ک فراموشش شده مدتهاست ب او خیره شده و لبخند میزند!

نمیدانست شاید خشمی ک همیشه در تمرینهای کستر شاهد آن بود برمیگشت ب همین مساله!

روت بعد از صرف عصرانه ، بعد از آنکه همه را ب سالن نشیمن دعوت کرد متوجه چاپلوسی های کستر نسبت ب مادرش شد و ب بهانه ی نشان دادن تلفن همراه جدیدش ، ما بین آندو جای گرفت.

و البته حساسیت روت نسبت ب مادرش بدلیل این بود ک در پنج سالگی پدرش ترکشان کرده و او وابستگی شدیدی ب مادرش داشت.

با این حال هر کس ک روت را میشناخت این را هم میدانست ک او ابداً لوس نیست و اتفاقاً عاقلتر از دو نوجوان دیگر ب شمار می آمد

#پارت_۲۹

همه چیز آنقدر سریع و خوب گذشت ک جک متوجه نشد کارلوس و تسی چه زمانی با هم دست ب یکی کردند و مجبورش کردند آلبا و اریکا را برای جشن تولدش دعوت کند

و بدون شک ذوقی ک در کلام تسی نمایان شد اجازه نمیداد او با مادر یکی از بهترین دوستهایش مخالفت کند و داستان آنجایی جالب شد ک کارلوس شیطان صفت از آلبا و معصومیتش برای تسی تعریف کرد..

و چه کسی حالا میتواند او را از آسمان ، زمین بیاورد.

تسی از پسرش خواست بی عرضگی را کنار بگذارد و ب جک تشر زد ک دست از سر ب سر گذاشتن اریکا بردارد.

و بله ... نیامده جا باز کرده بودند!!

فصل دوم

در آن چند روز باقیمانده تا تولدش جکی تمرکزش را ب ریاضیات کسل کننده داد و در عین اینکه سعی میکرد هر روز ب تمریناتش برسد توانسته بود برنامه منظمی برای ساعات خوابش تنظیم کند. و اینکه پدر متوجه ی غیبت های گاه و بی گاه پسرک نمیشد مایه ی افتخار بود.

در باشگاه کستر در کارهای بعد تمرین ب جک کمک میکرد و در نتیجه آن دو فرصت داشتند تا وقت بیشتری برای تکنیک های یکدیگر بگذارند.

و اکنون جک آنقدری ب کستر نزدیک شده بود ک میدانست پسرک ،

مادرش را در یک سانحه از دست داده و بخاطر این مساله نتوانسته بود ب موقع با خود کنار بیاید و حالا با مشکل عدم تمرکز مواجه شده بود .

بعبارت دیگر نمی توانست خشم خود را کنترل کند.

و همینطور مساله عجیب دیگری ک وجود داشت این بود ک او تنها نوه ی فریبیل بزرگ ، سهامدار باشگاه بود!

همان پیرمرد دنیا دیده ای ک جک قبل از ثبت نام در باشگاه با او همکلام شده بود.

کت و شلوار خوشدوخت سرمه ای رنگی ک مادر برایش تهیه کرده بود کنار کمد آویزان شده..

بیرون از آن اتاق...

مستخدمین سرگرم تدارک دیدن مراسم باشکوهی برای فرزند جیکوب هاوول تشریفاتی بودند.

حوله ی حمام را کنار گذاشت و بعد از آماده شدن نگاهی ب خود در آینه انداخت.

چیزی ک در آینه میدید آنچه ک انتظارش را می کشید نبود..

تصویر دردی دوازده ساله ب چشم می آمد ک در آن کت و شلوار فاخر قد کشیده و آن شب نیز می بایست خودش را فریب میداد.

دستی ب موهای خرمایی نمناکش کشید و ب کمک شانه کمی مرتبش کرد .

نمیدانست مشکل از کجاست اما نفس ک میکشید در جایی میان گلو و سینه اش گره میخورد و بالاتر نمیرفت
!!

و این وضع پسرک با پشتکار را خسته کرده بود.

#پارت_۳۰

اتفاقا شب پیش هم در کابوس دیده بود ک آتش گرفته ..

ک جیکوب او را در آتش کشانده و بعد برای پسرکش گریسته بود!!

آنقدر در خواب دست و پا زده بود ک اکنون هم عضلاتش گرفته و احساس ناخوشایندی داشت.

جک سعی کرد ب خود تلقین کند آن شب هم مانند شب های دیگر میگذرد اما چه میدانست ک آنشب چه سرنوشتی برایش رقم خواهد خورد..

شیشه ی عطر را بدست گرفت و چشم در چشم نوجوان در آینه روی نبض خود فشار داد.

چند ضربه ب در زده شد.

دخترک موطلایی ریزجسه ای وارد شد .

کتی شیرین زبانش در آن ابریشم صورتی خوشرنگ ، دل برادر را ب ناکجا آباد فرستاد.

تاج باریکی از رز صورتی و گل‌های ریز سفید مابین موهای براقش بچشم می آمد .

او همیشه خود را یک ملکه ... نه پرنسس .. بلکه یک ملکه تصور میکرد!!

یقیناً عطش زیاده خواهی در خون هاوول ها جریان داشت!!

مقابل دخترک زانو زد و دست کوچک خواهر را بوسید.

کتی حق بجانب پرسید : آخه چرا اتاقت همیشه تاریکه ؟

ک اشاره ب تنها آباژوری داشت ک گوشه ای روشن بود.

جک با بدجنسی پاسخ داد : بخاطر اینک دختر کوچولوها واردش نشن

دسته‌های کتی روی کمر باریکش نشستند : واو .. فکر میکنی من از تاریکی می ترسم ؟ و در ضمن تسی ب من

گفت ک دوست دختر داریو من...

یک دستش بالا آمد و ب خود اشاره کرد..

آنهم ب کمک یک انگشت اشاره ی کوچک و دوستداشتنی

کتی : ازت انتظار نداشتم ک چیزی رو ازم مخفی کنی

لازم ب ذکر نبود ک لبهای جک تا کجا کش آمدند و این از چشمهای کاترین دور نماند.

کتی جیغ زنان اضافه کرد : فکر میکردم من و تو رفیق همیم...

جک لبخندش را جمع کرد تا بیش از این کاترین را نرنجاند و همانطور ک مقابل او روی زانو نشسته بود پاسخ داد : البته قندعسلم همینطوره

کتی : جداً اما تو بهم چیزی راجبش نگفتی

جک فوراً گفت : آخرین باری ک باهم حرف زدیم اون گفت ک ازم متنفره و کلی کتکم زد

کتی باورش نشد : فکر میکنی من کم عقلم؟ چطور کتکت زد!!

و ب رگهای برآمده ی ساعد دستهای برادرش اشاره کرد ک از زیر پیراهن سفیدش دیده میشد..

جک تابی ب ابرویش داد : باور کن عزیزدلم هنوز جاش درد میکنه

دستهای کتی در هم قفل شدند : حقیقت رو بگو جک تو ترسیدی ک من فراریش بدم

جک متوجه شد او ب خاطره ای اشاره میکند : هی من مطمئن بودم تو اینکارو نمیکنی

کتی فوراً ب سمتش چرخید : معلومه ک اینکارو میکنم نکنه فراموش کردی با دوست پسرم چیکار کردی

صورت جک جمع شد . پنج ماهه پیش کاترین عاشق نوه ی همسایه اش شده بود ک از ایتالیا ب آنجا آمده بود و دست کم بیست و پنج سال داشت!

جک : عزیزم من کاری نکردم

ک البته دروغ بود..

بدون اینکه اجازه دهد مردک کتی را ب آغوش بگیرد ب او گفت خواهرش ب تازگی آبله گرفته و بیماری هنوز رویت نکرده است و اینگونه او را دور کرد و بعد از آن ب کتی گفته بود ک خودش رفته.

کتی دومرتبه جیغ کشید : اون خیلی خوش قیافه بود جک.

متاسفانه سلیقه خواهرش در این موارد بسیار خوب بود اما بیست و پنج سال برای دختری پنج ساله غیرطبیعی بنظر میرسید.

جک اینبار ابرو درهم کشید درحالی ک قند در دلش آب میشد : خب بود ک بود..

کتی کوتاه نیامد و دومرتبه انگشت اشاره اش مقابل صورت جک بالا آمد : خب اون یکی رو چی میگی ؟

منظورش از آن یکی ، یکی از دوستان برت بود ک یک هفته بعد از اولین شکست عشقی کاترین ، عاشقش شده بود..

اتفاقا بستکبالیست معروفی هم بشمار می آمد!!

اینبار همه چیز برای جک سختتر بود چراکه بستکبالیست معروف ، شدیداً دلباخته ی زیبایی و شیرین زبانی های او شده بود.

جک : شیرین عسلم اونا مناسب نبودن و درواقع من فراریشنون ندادم

کتی یک پایش را ب زمین کوبید.

ابروهای باریکش ب سمت چشمهای آبی رنگش خم شده و او را مانند روباه اخمویی ؛ مکار جلوه میدادند.

کتی : وقتی ک تو بغلش بودم تو بهش گفتی گاهی نمیتونم جلوی ادرارمو بگیرم و ممکنه ک خیسش کنم.

اینبار نیش جک تا دو سمت صورتش کش آمدند.

جک : حق با توعه عزیزم من دلم نمیخواد تو رو با کسی شریک بشم

کتی نفس عمیقی کشید ک باعث شد دو سمت بینی کوچکش تکان بخورد :

ی چیزی رو میدونی جک؟

جک بوسه ی عمیقی روی لب سفید خواهرش نشاند و در همان حال پرسید : هووم

کتی : اگه دوس دخترت واقعا کتکت زده باشه معلوم میشه ک من و اون میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

جک بلند خندید . وروجک شیرین زبان از اتاق خارج شد.

جک برخاست و مقابل آینه یعقه اش را مرتب کرد.

دقیقه ی بعد او ب طبقه ی پایین میرفت..

#پارت_۳۱

بدون شک تسی ب شوق دیدن آلبا و اریکا زودتر از مهمانهای دیگر آمده بود.

پیراهن مشکی بلند و براقش آنقدر روی بدن کشیده اش خوش نشسته و زیبا مینمود ک هیچکس باورش نمیشد زنی ک آنجاست سی و چهار سال دارد و شانزده سال است ک مادر یک پسر است .

موهای کهربایی رنگ و لختش ک معمولاً تا زیر شانه هایش دیده میشد اکنون بالای سرش جمع شده و حالت رسمی تری نسبت ب چهره ی مهربانی ک معمولاً از او دیده بود نشان میداد.

چهره ای رسمی مختص وکیل ماهر شهر.

پله ها یکی یکی پیموده میشدند..

کمی آنطرفتر گابریل مادر زیبایش نشسته و گرم گفت و گو با تسی بود.

پیراهن مخملی ک ب تن داشت هم رنگ با کت وشلواری بود ک برای پسرکش تدارک دیده

انوار طلایی رنگ موهایش چنان دلنشین روی مخمل نیمه باز سرشانه و بازوانش آراسته شده بود ک جک ب سختی توانست چشم از مادر خوشچهره اش بردارد .

از میان سه فرزندش فقط کاترین چشمهای آبی و موهای طلایی و خوش حالت او را ب ارث برده بود .
مادر انگار روزی ملکه ی زیبایی بوده ک آنطور باوقار و متانت نشست و گوش ب پرحرفی های تسی میداد.
کتی همیشه عاشق وقار مادر بود و دوست داشت در آینده مانند او باشد.

صدای جیکوب و برت در جایی اطراف راهپله ب گوش میرسید.
جک حدس میزد ک در حال عبور از راهروی کنار راهپله ها هستند و کم کم صدای پدر و رفیقش از دور
خارج شد.

ب آخرین پله ها ک رسید جودیت را دورتر از سایرین یافت.
ب دور از سالن وسیعی ک قرار بود مهمانها در آنجا تجمع کنند..
دور از مادر و تسی..
دور از کاترین ک در آشپزخانه اطراف مستخدمین پرسه میزد ..
در دور ترین نقطه ای ک میشد گفت..
ب کنجی تکیه داده و شاید...
در فکر نقش بازی کردن در تئاتری بود ک پدر کارگردانش آن را ممنوع کرده.
خنده دار بود..
فرزندان جیکوب همه چیز داشتند و هیچ نداشتند...

پیراهن کوتاه و قرمز تندی ب تن کرده و برخلاف همیشه ک تکبر از سرتاپایش میبارید زانوی غم بغل گرفته
بود.

پله ها ب اتمام رسیدند .

اکنون جودیت در دیدرس کسی نبود.

تسی با اشتیاق با جک خوش و بش کرد..

برق چشمهای خوش حالت مادر نشان میداد ک از تسی همه چیز را راجب اریکا شنیده و در انتظار است او را ببیند.

جک جداً امیدوار بود آنشب از اریکا کتک نخورد.

روت هنوز نیامده بود.

تسی بعد از آشنایی با کستر دلتنگش شده و از پسرها خواسته بود تا او را هم دعوت کنند.

و از انجایی ک اکنون میانه ی جک و کستر بهتر شده بود ، جک پیشنهاد او را پذیرفت و ب برت سپرد ک ب پدر نگوید آنها چگونه آشنایی ای داشته اند و اتفاقا برت موافق میانه ی گرم شده ی دو رقیب بود !

تسی روت را فرستاد تا کستر را ب عمارت هاوول ها برساند و جک از قبل ب کستر سفارش کرده بود ک خود را فقط هم مدرسه ای جک معرفی کند.

کمی بعد خانواده ی کارلوس ب آنها پیوستند .

مادر و پدر او هر دو اهل پاریس بودند و هنگام حرف زدن با آنها همیشه اندکی لهجه ی فرانسوی شنیده میشد.

پدر کارلوس تجارت اتومبیل بزرگی را می چرخاند و ب این دلیل کم پیش می آمد جک او را ملاقات کند.

و این بر همه روشن بود ک شوخ طبعی کارلوس ب پدرش رفته است.

برت و جیکوب اکنون وارد سالن اصلی شده و از مهمانها استقبال می کردند.

مادر کارلوس نیز مانند تسی زنی دوست داشتنی بود و دوستی چندساله ای با خانواده ی هاوول ها داشت.

جک و کارلوس از مردها جدا شدند و مادر کارلوس ، آلیسیا* را ب جمع تسی و گابریل دعوت کردند.

پوست تیره اش در زمینه ی طلایی رنگ لباسش جذابیت چهره ی گیرایش را دوچندان کرده و موهای مشکی و بلندش از دو سمت شانه هایش سرازیر بود.

ب درستی ک بنظر نمیرسید آن زن در آستانه ی ۴۰ سالگی ب سر ببرد.

کارلوس بازوی جک را کشید و او را وارد سالن کوچکتري کرد ک چندان ب سالن اصلی دید نداشت.

کارلوس : هی امیدوارم یه شیشه از اون مرغوباش برام کنار گذاشته باشی.

منظور کارلوس قطعا چیزی نبود بغیر از مشروب.

اگر حالش را داشت اینکار را میکرد اما آنشب ب هیچ وجه سرحال نبود.

کارلوس با مشاهده ی چهره ی پکر جک فهمید ک ب خود امید واهی داده پس گفت : احمق نادون .. همیشه خودم باید بفکر باشم

یک ساعت بعد همه رسیده بودند.

همکاران پدر بهمراه خانواده هایشان..

دوستان خانوادگی و یا شرکای کاری ...

همسایگان و حتی چندتن از استادان جک...

و جک مجبور بود هرچنددقیقه یکبار بین جمعیت حرکت کند و از مهمانان استقبال ب عمل آورد..

کارلوس کنارش قدم برمیداشت و هربار ک میدید رفیقش از سروکله زدن با مهمانهایش خسته شده ، بجای او چنددقیقه ای را با آنها هم صحبت میشد .

روت و کستر تازه رسیده بودند..

تسی ب محض دیدن کستر باوقار خاص یک وکیل و البته یک مادر..

او را در آغوش گرفت و ب گابریل معرفی کرد.

البته تسی نمیدانست ک کستر درواقع هم تیمی جک محسوب میشود.

#پارت_۳۲

و چیزی ک وجود داشت این بود ک کستر همراه با پدرش آمده بود.

هر دو پوستی برنزه داشتند و در چشمان رازآلودشان گویا غمی کهنه موج میزد.

پدر کستر بلند قد و چهارشانه بود اما ب راحتی میشد حدس زد ک کستر چندسال دیگر از او بلند قامت تر خواهد شد.

موهای پرپشت و جوگندمی مرد نشان میداد ک میتواند هم دوره ی پدر جک باشد..

حدوداً چهل دو یا سه ساله..

و نکته ی دیگری ک کارلوس ب آن اشاره میکرد این بود ک کستر ب شدت تمایل دارد تسی و پدرش فریبیل را جایی نزدیک بهم قراربدهد!!

جک جداً آنشب حالش را نداشت ک ب دلش بیاندیشد...

سرگیجه از صبح ک از خواب پرید آزارش میداد..

از کارلوس خواست تا از باقی مهمانان استقبال بعمل آورد و خودش همراه با کستر و روت ب سمت اتاقش پاتند کردند.

روی تخت کنار پنجره پهن شد..

سردرد تا مغز استخوانش را می شکافت..

کستر کت و شلوار ب تن کنار پنجره ایستاد.

نگاه سیاه رنگش جذاب و رازآلود بود ،

با وجودیکه اکنون در آرامش ب سر میبرد اما نگاهش ک میگردی چنین میپنداشتی ک انگار برای ب ثمر رساندن کینه ای کثیف آماده شده است.

روت ب میز مطالعه ی جک تکیه داد و رو ب کستر ک در عالم خودش نبود گفت :

نمیدونستم مادرت رو از دست دادی

کستر کت سیاهش را از تن در آورد و پاسخ داد :

وقتی ک چهارسالم بود این اتفاق افتاد.

روت پرسید : چطور این اتفاق افتاد ؟

جک روی تخت نشست.

بنظر می آمد کستر برای لحظه ای درهم شکست اما بلافصله ب خود آمد و سینه سپر کرد.

جک متوجه این شد پس گفت : هی مرد .. بخاطرش متاسفم.

کستر فقط سرتکان داد و بعد از ثانیه ای تعلق لب باز کرد .

انگار ک در تردید باشد پرسید : پدرت ؟

روت ب پوزخندی اکتفا کرد و چیزی نگفت.

جک نگاه موشکافانه ای بین آندو رد و بدل کرد.

کستر شیفته ی محبت مادر روت شده بود و آنطور ک ب محض بخاطر آوردن خاطره ی مادرش برق چشمهایش را پوشانده بود مشخص بود بشدت جای خالی اش را احساس میکنند!!

و از طرفی آن شب .. درست در طبقه ی پایین ب گفته ی کارلوس ، سعی داشت پدرش ک مرد جاافتاده ای بود را همکلام تسی کند..

و روت اکنون مطمئنا در شرف انفجار بود...

کمی بعد کارلوس ب آنها پیوست در را بست و برق اتاق را روشن کرد.

کارلوس : این دوتا نره غول نتونستن تیمارت کنن پسر؟!

و بعد کنار کستر ایستاد و خیابان را زیر نظر گرفت :

نگران نباش دوست دخترت ی دقیقه ی پیش زنگ زد و گفت تو راهه ..مستقیم میفرستمش اینجا تا حالت جا بیاد..

جک کوتاه خندید..

کستر مردانه لبخند زد..

و روت از حرص دندان قروچه ای نشانش داد..

کارلوس طعنه وار ادامه داد : لازم ب حسادت نیست روت..

مال توهم همراهشه .. در ضمن تو لازم نیست ک نگران این باشی ک چنددقیقه دیگه کتک می خوری یا نه

...

کستر ب دنیای شادی برگشت و ب یقین ک آنروز کذایی را بخاطر آورده بود.

جک از تماشای لبخند او دلخوش شد.

کارلوس چند دقیقه ی دیگر خیابان را پایید و بی مقدمه کف دستهایش را بهم کوبید و صدایی ک تولید شد در طول یک ثانیه طوری ب گوش جک رسید ک او را از جا پراند و همینطور روت و کستر را!

ب طبقه ی پایین ک برگشتند مادر بدنبالشان فرستاده بود.

روت هنوز کلافه بود پس از آندو جدا شد و ب سمت دیگری رفت!!

کارلوس بعد از رفتن او کستر را مجبور کرد همراه جوانان دیگر برقصند و از تماشای کستر متکبر برای لحظه ای جک نتوانست لبخندش رو فرو بخورد!

مادر اینبار خودش بدنبال او آمد بازوی پسرش را چسبید و او را ب سمتی کشاند..

دو بانوی زیبا کنار تسی ، زیر نور لوستر ایستاده....

یکی از آنها آنچنان قلب جک را تکان داد ک جک تصور کرد در آنی زمان متوقف شده!

آبشار موج و طلاگونی ک از فرق باز شده ی دختر سرازیر میشد تا جایی کنار مچ دستهای باریکش ادامه می یافت .

پیشانی زیبا و تراش خورده اش ذهن مرد جوان را ب سوی معدن های الماس می کشاند و

نگاه شفاف و عسلی اش ، جادو کننده ترین جادوی آفرینش بود!

کمی پایین تر از آن گونه های گندمگون و بینی قلمی لبهایی نرم و براق ب چشم می آمد ک بار آخر...

جک از لطف چشیدن طعمش محروم مانده بود.

و آن چانه ی ظریف...

اگر آنشب هم اریکا دست از لجبازی برنمیداشت ،

جک بدش نمی آمد ک او را بدزدد!

جلوتر رفتند ..

پیراهن آبی ملایمی ک بدن باریک و زیبایش را دربرداشت بوسیله ی دو زنجیر ظریف براق از انحنای گریبان گندمگون دختر آویزان شده و پاهای خوشترانش از کنار چاک روی زانویش خودنمایی میکردند...
جک نفس داغش را فرو خورد و تازه متوجه آلبا شد ک کنار خواهرش ایستاده بود.

پیراهنی مشابه اریکا اما ب رنگ صورتی روشن بدن نحیفش را احاطه داشت.
موهای قرمز مواجش بصورت مرتبی از شانه تا بازویش را پوشانده بود.

#پارت_۳۳

مادر سقلمه ای ب پسرش زد و قبل از رسیدن ب آندو زیرلب گفت :

ندید بدید بازی در نیار پسر

لبخندی ب شوخی مادر زد و دخترها را مخاطب قرار داد.

اریکا ب زور جواب سلامش را داد معلوم شد ک اصلا قصد نداشت دعوت او را بپذیرد اما آلبا ب گرمی با او همصحبت شد.

مادر کنار گوش پسر خندید : مگه با دختره چیکار کردی ؟

تسی چشمکی ب جک زد و دخترها را همراه خود برد.

چنددقیقه بعد جک متوجه شد ک آلبا با چشمهایش دنبال چه کسی میگردد پس ؛ از تسی خواست ک دست از سوال و جواب کردن آنها بردارد و خواهران را ب سمت نوجوانان هدایت کرد.

روت ب ستونی تکیه داده دست در جیب شلورش فرو کرده و کت خاکستری رنگش در دست دیگرش دیده میشد.

در جمع چند نوجوان ایستاده و با آنها همصحبت بود.

جک رو ب او گفت : هی مرد ببین کیا اینجان.

همانطور ک حدس میزد روت ب محض دیدن آلبا خشکش زد...

و جک در آن فرصت چشم چراخاند و کارلوس را دید ک در حال رقصیدن با دو دختر بلوند است!

بنظر میرسید آن شب ب هیچکس ب اندازه ی کارلوس خوش نگذشته باشد!
کستر کنار برت و پدرش نشسته و احتمالا ب سختی توانسته بود از شر کارلوس و مزه پرانی هایش خلاص شود.

کمی بعد شام سرو شد..

اریکا هنوز چندان مایل نبود ب او نگاه کند و در پاسخ ب پیشنهاد رقص او جواب منفی داده بود در عوض کارلوس سررسید و تا توانست با او رقصید

آلبا و روت با هم گرم گرفته بودند اما کارلوس دوبرتبه پیدایش شد و او را هم برای رقص برد.

بنظر میرسید آلبا توانسته کمی روت را از آن حالت دماغ بیرون بکشد!

کستر همراه با سه جام کراگ* ب آنها پیوست..

روت جامش را گرفت و سر کشید..

پیدا بود تازه از همکلامی با آلبا لذت برده بود ک کارلوس پیدایش شد!

جک جرعه ای از نوشیدنی گسش را خورد و منتظر ماند تا کارلوس دخترها را ب او و روت برگرداند.

بعد از بریدن کیک جک موفق شد اریکا را از او برباید و ب گوشه ای بکشاند

انگار ک راه دیگری برای حرف زدن با وجود نداشته باشد:

ریکی من ازت عذرخواهی کردم

اریکا سعی کرد از کنج دیواری ک جک او را مابین آن و خود قرار داده بود بیرون بیاید.

متاسفانه طور دیگری نمیتوانست دختر را ب دام بیاندازد.

اریکا اخم کرد : ب من نزدیک نشو

جک کلافه گردن چرخاند و دوباره ب او خیره شد گفت : چرا ریکی .. تو حتی نخواستی ب حرفام گوش بدی

اریکا دست روی سینه ی جک گذاشت تا او را ب عقب هل دهد اما جک بازوانش را بلند کرد و کف دستهایش دو سمت دختر روی دیوار قرار گرفت.

اریکا : جک مسخره نشو

جک :میدونم دلخورت کردم اما نمیدونستم چطور میتونم برگردونمت...اریکا واقعا بخاطرش متاسفم

اریکا نفسش را بشدت بیرون راند و محکمتر او را ب عقب هل داد :

تاسفت قلبمو آرام نمیکنه

جک : چی تغییر کرده ؟

اریکا : تو خودخواهی

جک : همیشه بودم

اریکا چشم بست و با حرص باز کرد : و مغرور

جک در چشمهایش خیره شد و ب آرامی جواب داد :

نه برای تو

پاسخش کمی اریکا را آرام نمود اما فقط کمی..

جک کمی از او فاصله گرفت اما همچنان بازوانش دختر را در اسارت خود داشتند :

این شانس رو از من نگیر

اریکا چینی ب بینی اش داد :

نمی تونی ... مجبورم کنی

هنوز عبوث بود . جک پاسخ داد .

برای چندمین بار : اجباری در کار نیست ... عزیزم

ریکی تکانی خورد : ب من نگو عزیزم

جک همچنان خیره ب چشمان او لب باز کرد : اگه تو نخوای نمیگم

ریکی متعجب نگاهش کرد!

یک دستش بالا آمد نواری از موهایش را پشت گوش راند و اضافه کرد :

و دیگه اجازه نداری سر ب سرم بذاری

پیدا بود ک دخترک نرم شده..

او واقعا ب آن دخترک تخص علاقه داشت..

قلبش گرم شد و این حرارت تا روی لبهایش شکوفا شد..

اریکا باهمان اخم شیرین پرسید :

ب چی لبخند میزنی ؟

جک : نمیدونستم انقدر برات آزاردهندست

اریکا یک سمت لبهایش را ب نرمی زیر دندان کشید.

جک : لطفا اونکارو نکن

اریکا متوجه شد و در دل خندید.

نمیتوانست از پسرک دلخور باشد خودش هم کم ب حسابش نرسیده بود.

keracg*نوعی مشروب

#پارت_۳۴

ریکی : واقعیت داره جک ؟

جک : چی ؟

ریکی : حرفهایی ک زدی .. راجب پدرت و .. فوتبال

جک : البته

جک آنجا در آن گوشه ک چشم کسی ب جواهری ک مابین بازوانش داشت نمیخورد لب بازکرد..

و از تمام آن سالیانی ک از دست داده بود سخن گفت!

اریکا گوش داد و جک همین را میخواست..

سرزنش شنیدن کافی بود.

شاید اریکا دردش رافهمید ک روی پنجه ی پا بلند شد و بی مقدمه لبهایش را روی گونه ی پسرک گذاشت
!

هرچند کوتاه اما دلنشین و بجا بود.

جک چند ثانیه خیره در چشمهای دختر ماند و زمزمه وار پرسید :

حالا میتونم صدات کنم " عزیزم " ؟

و ریکی در جواب گفت نه تا زمانی ک نخواهد اما میتواند برای دومین بار از او درخواست رقص کند.

آنها ب سالن اصلی برگشتند در حالیکه جک هنوز جرئتش را نداشت ک دست اریکا را بگیرد..

وارد سالن رقص شدند و رقص دونفره شروع شد.

اریکا دست را روی شانه ی پهن جک گذاشت و یک دست جک روی انحنای کمر باریک او حلقه شد و دیگری را در انگشتان نرم او فرو کرد.

آنجا ک دختر را در آغوش بلند کرد کل جمعیت حاضر جیغ کشیدند و سوت زدند و زمانی ک فهمیدند جک قصد ندارد دختر را روی زمین بگذارد خنده ها بالا گرفت.

اریکا تهدیش کرد ک اگر نمیخواهد دومرتبه کتک بخورد او را روی زمین بگذارد و

جک فوراً اینکار را کرد

ریکی : ترسو

جک : هی تو ک جای من کتک نخوردی

چشمهای اریکا خندید..

و جک مظلوم نمایی کرد.

اما دختر متوجه شد : تو ک نمیخای کر شی ؟!

پدر و مادر ب آنها نزدیک شدند جک ، اریکا را بطور رسمی تری ب آن دو معرفی نمود.

پدر آن لحظه لبخند ب ندرت دیده شده اش را بروی دخترک پاشید و همراه با او ب میدان رقص رفت.

و بعد از آن مادر و پسر در آغوش هم رقصیدند.

آنشب جک ب اندازه ی تمام سالیان عمرش دلتنگ بود ..

خود نمیدانست دلیلش چیست!

بعد از همراهی با مادر کدورت با جودیت را کنار گذاشت و همراه با او نیز رقصید و البته ک کتی جای خود داشت.

ب هر حال ساعتهایی ک ب خوشی میگذشتند هیچگاه پایدار نبودند..

پاکتی با محتوی چند قطعه عکس بدست جیکوب هاوول رسید..

در آن نیمه شب ک هنوز مانده بود تا پایان مهمانی..

نفهمید از کجا..

نفهمید چگونه اما ب خود آمد و دید برت و جیکوب کمی زودتر از موعد هرساله از مهمانها خداحافظی میکنند..

عرق سرد پیشانی جک را پوشاند.

پدر قطعاً فهمیده بود.

احتمالات ب سرعت از مقابل چشمانش میگذشتند.

بعد از این پدر از این ک بود محدودترش میکرد و او متنفر بود از اینکه در شانزده سالگی همه چیز را پنهانی انجام دهد.

او می بایست برود.

آخرین مهمان از خانه خارج شد و تا آن لحظه کسی ندانست در سینه ی پسرک آتش ب راه افتاده است.

مشتهای نوجوان سخت فشرده میشدند..

پسرک مصمم ،

آنشب ،

شانه هایش بالا بود درست برعکس جیکوب هاوول که بعد از خواندن آن چند دست نوشته ، ترس از دست دادن فرزندش تا عمق جانش را لرزاند.

پسرش مخفیانه ورزش را ادامه میداد!

آنهم بصورت حرفه ای!

و آن عکسهای کذایی ک در باشگاه بصورت نامحسوس از او گرفته شده بود!!

سالن اکنون تهی از هرکسی بغیر از خانواده ی هاوول ها بود

و برت ک همیشه مانند یک برادر کنار جیکوب می ماند..

ک اگر جیکوب میفهمید برادرش هم در این ماجرا دست داشت چه پیش می آمد ؟

جک سربرافراشته

جایی در میانه ی سالن سینه سپر کرده بود.

تصاویر ناآرامی های تمام آن سالیان

مثل تیر از کمان رها شده

دانه دانه جان پدر و پسر را نشانه می رفت.

یقینا قلب جیکوب شکسته بود.

شانزده سال پسرکش را با هزاران امید و آرزو بزرگ کرده بود...

ب دور از رسانه ..

ب دور از دغدغه هایی ک قطعاً نمیبایست زندگی فرزند عزیزش را تحت فشار قرار دهد.

و اکنون چه میدید ؟

پسرک بی پروا ایستاده مقابلش قد علم کرده بود!!

جیکوب از آنی ک بود دلشکسته تر نمی شد.

در مقابل اما..

جک..

چشم ب گامهای پدر دوخته ..

با آنکه مثل همیشه محکم گام برمی داشت اما..

اینبار انگار..

در کنج آن چشمهای همیشه سرد و وحشتناک .. سوزی دیرینه زبانه میکشید.

کسری از ثانیه گذشت.

آنچه از سینه ی پدر و پسر نشات می گرفت اکنون راه ب بیرون یافته و پرسه زنان لرزه ب اندام مادر و

خواهران می انداخت.

کلمات شمشیرکشان از دهان جیکوب ، رخ نشان دادند
پر استحکامتر از هر زمان دیگری ب نحوی ک برای چند ثانیه رویاهای پسرک را از هم گسیختند.

جیکوب : نتیجه ی زحماتی ک برات کشیدمو گرفتم..

آتش در جان پسرک لولید اما خم ب ابرو نیاورد:

همیشه اینو می دونستی پدر..

جیکوب : نمیخوام چیزی بشنوم

جیکوب واضح و رسا از او خواست تا ساکت شود..

چرا ک نیش داشتند حرفهای پسرک..

و او می دانست ک نیش هایش اینبار تاروپودش را خواهند سوزاند.

#پارت_۳۵

پسرک همچنان مسکوت ماند.

جمله اش می بایست تمام میشد و نیمه تمام باقی ماند.

جمله اش روح داشت زندگی داشت..

ب اندازه ی دوازده سال زخم داشت...

جک کوتاه نیامد : پدر ب حرفام گوش بده

جیکوب آغرید.

اگر قرار بود پسرش ندانسته در دام شهرت بیافتد پس جیکوب تمام شب را فریاد می کشید.

اگر با خرد کردن غرور فرزندش ، می شد ک او را از آنچه ک برایش ناپسند می دانست ، دور نگهدارد پس..
یقینا غرورش را هم خرد می کرد..
تمامش را..

غافل از آنکه آن شب جک ب اندازه قطعه ب قطعه ی آن غرور در شرف تکه شدن...
کمر راست کرده و پی همه چیز را ب تن مالیده بود.

جک : سعی نکن جلومو بگیری
برت دخالت کرد : تمومش کنید آقایون
اما جک اعتنایی نکرد : اینبار نمی تونم

از مادر چیزی شنیده شد " آه خدای من بخیر بگذرونش "
جک ادامه داد : تو همیشه اینو میدونستی ک میتونم پیشرفت کنم

فریاد جیکوب همه را در کثری از ثانیه میخکوب نمود.
همه بجز نوجوان ب آتش کشیده شده را .

جک : بارها بهت ثابت شد...
کوبش قلب جیکوب آرام نمیگرفت.
جک ادامه داد : میتونستم قبل از اینا بجایی برسم..

پسرک چگونه نمیفهمید پدر نگران است!!

پسرک ادامه داد.

تلختر از قبل : اما تو نخواستی

کمر جیکوب خم شد.

جک : تو هیچوقت نخواستی اونطوری ک هستم بهم نگاه کنی

مشتهای جک دو طرف بدنش محکم ب رانهایش فشرده می شدند.

وحشت چند دقیقه ای میشد ک از نگاه پسرک رخت بر بسته و جایش را ب نفرتی کهنه داده بود.

پسرک همچنان نیش میزد :

بخاطر غرورت منو از فوتبال جدا کردی

فوتبال تو خون من جریان داره پدر

من براش زندگی میکنم.

ناگفته ها گفته میشد و جک کم کم از شر آن سنگینی ک سینه اش را پر کرده بود خلاص میشد البته فقط کمی :

همه چیزمو ازم گرفتی تا سرتو بالاگیری و نشون بدی ک نباید رو حرفت حرف بزنم...

دندانهای جک بهم سابیده شدند ، هر لحظه محکمتر از لحظه ی قبل

جک : اینو می دونستی ک با فوتبال ب هر نقطه ای ک بخام میرسم و نخواستی موفق بشم..

نخواستی پدر..

تو .. از پیشرفت من می ترسی.

رنگ از رخسار مادر و خواهران پرید اما جک اعتنائی نکرد.

وجودش هنوز از سوز نفرت می سوخت.

جک : حالا من اینجام پدر

بر روی سینه اش کوبید و گفت : ب من نگاه کن
جک فریاد کشید : اینبار چه تنبیهی برام در نظر گرفتی ؟

جیکوب مبهوت از صلابت پسرش ؛ تلنگری ب خود زد ..پسر چه ها که نمیگفت!!
چه میدانست ک پدر چه ها دیده و چه ها کشیده است.

اکنون حرفهای برت درست از آب درمی آمدند.
او هرچقدر ک ملاحظه کار باشد ، باز هم نمی توانست مانع از ب اوج رسیدن یک نوجوان باشد.
آنهم کسی مانند پسرش!

جیکوب دوباره تاب روبرو شدن با اتفاق ناگواری را نداشت.

#پارت_۳۶

شده باشد ب زور پسرک را مطیع خود می ساخت.
و چه بسا ک ادعای جک درست بود.
البته ک جیکوب از پیشرفت فرزندش می ترسید!

جک : وقتش رسیده ک باورم کنی.

جیکوب لب باز کرد : از فردا همراه رانندت ب مدرسه میری و برمی گردی

جک فاصله ی میان خود و پدرش را بوسیله ی یک گام بلند پیمود : نمی تونی مجبورم کنی
و حالا می خوام ی چیزی بهت بگم پدر.

فک جک منقبض شد آنقدری ک دردش را در چانه اش حس میکرد اما بی اعتنا ب آن در چشمهای سرد پدر
نفوذ کرد و اتمام حجت نمود.

انگشتش را رو ب او اشاره زد و همراه با سری ک پس از بیان هرکلمه نزدیکتر می شد گفت :

"من .. از فوتبال... دست برنمیدارم.."

و تو میتونی بابتش از خونت پرتم کنی بیرون... پدر "

پدر تاب نیاورد و جواب گستاخی پسر را آنچنان بر صورتش کوبید ک گوشه ی لب و ابروی پسرک پاره شد و
خون ب بیرون راه یافت.

با اینحال جک اصرار ورزید :

بیشتر از اینارو نشونم بده

و جیکوب نشانش داد..

مادر ناله ای کرد و حالا پسرش را در آغوش می فشرد.

برت ب سختی جیکوب را از او دور کرد.

اهمیتی نداشت..

جک ب اندازه ی کافی کوتاه آمده بود...

اگر پدر نمی خواست فرزندش را باور کند ، او اصراری نداشت..

در هر حال آن شب سینه ی جک سبک شده بود.

اما آرامشی ک آنشب از دست داده بود کجا و آن کجا!

مادر جودیت و کتی را ب اجبار ب اتاقهایشان فرستاد و جک نفهمید چطور اما ب خود آمد دید مادر بازویش را گرفته و درب اتاق پسرش را پشت سرش می بندد تا ب دور از جیکوب و برت با او حرف بزند.

مادر : جک ازت خواهش میکنم پدرتو از اینی ک هست عصبی تر نکن

تمام اعضای آن خانواده می بایست می مردند تا جیکوب عصبی نشود!

از این وضعیت خسته شده بود!!

جک : بس کن مادر از دست همه تون دیوونه شدم ..تمومش کن

آنجا...

در آن صبح سرد...

پسرک نفهمید ک چطور...

اما آنچه ک در گلویش می پیچید بانگ شد..

و پایه های خانه ی امنشان را لرزاند.

"دوباره نمی تونی منو از فوتبال جدا کنی ... هرگز"

مادر مقابلش ایستاده بود و نگاهش میکرد..

پسرکش از کی آنقدر بی رحم شده بود!!

جک : چندسال دیگه قراره پاسوز اعتقادات بی منطق شوهرت باشم ؟

مادر اشک ریخت.

پسر بلندتر فریاد کشید : از زندگی ای ک برام ساختید بیزارم

نفس مادر برید : بس کن جک التماس می‌کنم

جک اما نشنید.

داغ دیرین تازه شده بود.

می سوخت.

جگرش می سوخت.

و آن لحظه در آن شبی ک ب صبح رسید..

اولین لحظه ای ک اشکهای مادر ، پسر را سرشکسته کرد ، طلوع کرد.

جک اندکی آرامتر گفت : چرا نمیفهمی مامان ؟ فوتبال همه ی دنیامه

صدای گامهای محکم جیکوب هاوول ، سکوتی ک ب فاصله ی چند ثانیه ، گوشها را ب زنجیر کشیده بود را گسست.

پدر نعره کشید و داخل شد :

حق نداری برای مادرت فریاد بزنی جک

من درست تربیت نکردم ک تو روم می ایستی ک مادرتو سرزنش می کنی!!

برای رفتن ب مدرسه آماده شو اونم همراه با رانندت.

گوشه‌های جک سوت کشیدند.

ب شدیدی شلیک یک گلوله!

گردن جک بشدت تکان خورد :

جک : راننده ی شخصی چیزی رو تغیر نمیده..

این منم ک باید مطیعت باشم..

ک نیستم..

و اتفاقا اینو بدون جیکوب هاوول از موفقیت تو المپیاد خبری نیست.

جیکوب اینبار تاب نیاورد همسرش را از سر راه کنار زد و ب یعقه ی پسر مصممش چنگ انداخت.

نفسهایش آتشین تر از نفس های پسرک سوزاندند.

فرزند بی عقلش را می بایست سر عقل بیاورد..

می بایست.

از پس دندانهای بهم فشرده اش خنجری ب جان غرور پسرک زد:

لازم ببینم خودم همراهیت میکنم

جک در میان آن چنگها ب سختی می توانست نفس بکشد

:و منم لازم میدونم ک ازینجا برم

جیکوب مشت محکمی پای چشم فرزندش نشاند و صدای دختر بزرگش را شنید ک فریاد میزد "بس کن پدر

چرا ماها نمیتونیم مثل خانواده های دیگه زندگی کنیم"

جیکوب نشنیده گرفت و رو ب جک غرید:

اگ فکر فرار از خونه ب سرت بزنه جک ! به کمک پلیس بر میگرددونمت.

برت خود را ب داخل اتاق رساند و جیکوب را از او جدا کرد.

جک دهانش را بهم فشرد از روی زمین بلند شد و برای چندمین مرتبه سینه سپر کرد.

"اجازه نمیدم جلومو بگیری جیکوب هاوول"

و چندثانیه بعد آدرنالین خون جک آنقدر بالا رفت ک تمام اسباب و اثاثیه اتاقش شکسته و خرد شد.

جک : میخوای ی چیزی رو بدونی کارگردان معروف هالیوود ؟

این را گفت و چراغ مطالعه اش را دوباره ب زمین کوبید :

همونقدری ک تو باورم نداشتی منم باورت نداشتم .. هیچوقت!

لگدی ب میز وارونه شده زد و پایه ی شل شده اش از جا در آمد :

همیشه ازت متنفر بودم..

هیچوقت از اینکه پسرت بودم ب خودم نبالیدم..

تو بغیر از غرور خودت هیچکس دیگه رو نمیبینی

حتی بارها دیدم ک باعث آزار مادرم می شدی

سرش را بالا گرفت و ب پدر ک خود را از دسته گل پسر دور نگهداشته بود نزدیک شد..

آنروز همه ی نفرتی ک در قلبش می پیچید را ب زبان می آورد.

پدر که بود؟ او هیولا بود!

و اتفاق افتاد.

جیکوب شکست.

برای هزارمین بار در آن شب.

اینبار دیگر نمی توانست بایستد.

نمی توانست.

"تو همیشه مایه ی ننگ من بودی"

آه مادر بلند شد.

برت گردن چرخاند.

و جیکوب

ب درازای اولین شبی ک پسرکش را در آغوش کشید ب عقب بازگشت.

نوزاد شیرخواره ی کوچکش..

آنقدر ضعیف بدنیا آمد ک نمی توانست بدون کمک دستگاه نفس بکشد..

یادگار شهرت جیکوب بود.

یادگار باج خواهی ابرقدرتها ، همسرباردارش را ربوده بودند و

مادر و پسر حتی تا پای مرگ پیش رفتند.

کسی نبود تا اعترافات جیکوب مبنی بر دستهای پشت پرده را باور کند و ب این ترتیب او را..

نابغه ی دیوانه نامیدند.

دختر دو ساله اش را از او گرفتند و ب پرورشگاه سپردند و خدا می دانست ک اگر برت نبود چه میشد!

جیکوب هنوز آن وحشت را در تاروپود خود حس می کرد .

و حالا پسرک را ببین

قد بلند کرده و پدر را مایه ی ننگ صدا میزد!

جک انتظار کشید.

انتظار مشت خوردن..

ناسزا شنیدن..

اما پدر ماتش برده بود.

پسرک چه میدانست ک جیکوب هاوولی ک آنطور محکم آنجا ایستاده

جایی در اعماق خاطراتش

در وِرایِ سرکشی های او..

در کنج اتاقی زانو زده و ب دور از چشم همسر تا پای مرگ رفته اش در تاریکی محض..

باورهای روشن فکرانه و تحلیل شده اش را از چشمهایش زجه زده است.

آلفرد هاوول از جیکوب خواسته بود ک شهر را ترک نکند و سرمایه ی پدر را توسعه بخشد اما جیکوب با

استعداد و مغرور تن ب عمل نداد و خانواده اش را ترک کرد.

ب سرزمین رویاهایش ک قدم گذاشت..

رویاهایش را ک ساخت..

کاخ ها ک سر ب آسمان کشیدند..

زمینه مهیا شد.

زمینه ی مورد سواستفاده قرار گرفته شدن

ابزار دست شدن

زمینه فراهم شد

تا دنیا ب بازی گرفته شود و جیکوب...

نتوانست ادامه دهد.

ب هر حال آلفرد ، پسرش را نیک نام و جوان مرد بار آورده بود.

او نتوانست ادامه دهد و بازگشت.

ب هر بهایی ک شده بود ب خانه بازگشت.

و اکنون نوبت ب جک رسیده بود ک خون در دل جیکوب کند

و البته ک جیکوب هم فرزندش را سختگیرانه تربیت کرده بود.

جیکوب خود را باخت.

او می رفت و انتخاب میکرد

یا ابزار دست رسانه ها میشد و یا بهایش را می پرداخت.

جیکوب کمر شکسته تیر آخر را زد

"اگ بخوای ب فوتبال ادامه بدی از خانواده طرد میشی و از ارث محروم"

او کمترین اهمیتی ب ارث نمیداد اما نمیتوانست تحمل کند ک مانعی میان مادر و خواهرانش ایجاد شود.

و آن مانع که بود ؟

جیکوب آلفرد هاوول .. باز هم او..

مانعی ک جک را از فوتبال دور کرد و اکنون هم خانواده اش.

چیزی در لابلای ماهیچه های تنش نفوذ می کرد و بزرگتر میشد..

چیزی ک نفرت نام داشت و عمق گرفته بود.

چنگی ب کوله پشتی اش زد.

شناسنامه و کارت شناسایی را پیدا کرد و در کوله چپاند.

بدون آنکه تلفن همراه یا کارتهای اعتباری اش را بردارد از اتاق بیرون زد..

پله ها را ب سرعت پیمود و از عمارت خارج شد.

#پارت_۳۸

مادر اما گامهای خشکیده اش را سرعت بخشید.

پسرکش می رفت؟!!

ب همین راحتی؟

بیرون از عمارت مرد جوانی را یافت ک پشت ب او گامهای بلند برمیداشت.

فریاد زد : نرو پسرم

جک شنید اما نایستاد.

مادر دوباره فریاد کشید : جک التماس می کنم

جک پلکهای داغش را برهم گذاشت و همانجا ایستاد بدون آنکه نگاهی ب عقب بیاندازد.

مادر دوید و در آغوش پسر قوی هیکلش فرو رفت

:پسرم؟

جک دستش را پشت شانه ی مادر گذاشت:

مامان گریه نکن

گابریل : انقدر لجباز نباش

جک : چطور می تونی این حرفو بزنی

گابریل : پدرت بخاطر...

جک کلافه جمله ی مادر را کامل کرد :

بخاطر خودم اینکارو کرده !؟

مامان دست بردار

من تو تمام عمرم بابت سختگیریاش خون دل خوردم و حالا ببین..

مجبور شدم مخفیانه فوتبال بازی کنم..

مامان درکم کن.

گابریل صورتش را ب سینه ی پسر چسباند و بویید.

ظاهرا فهمیده بود ک نمی تواند جک را در قفس مجلل همسرش نگهدارد.

جک خم شد پیشانی مادر را عمیق بوسید :

معذرت میخوام ک باعث ناراحتیت شدم.

مادر ، جوانش را محکمتر در آغوش فشرد و انگار آرام گرفت :

پسرم من و پدرت همیشه ب مهارتت ایمان داشتیم

جک : اون همه چیزو برام سخت کرده ، اینهمه بازیکن هستن ک با حمایت خانواده هاشون بازی میکنن

مامان..

مادر خندید.

خنده ای ک در عطر نفسهایش وحشتی سوزناک ، زوزه میکشید :

مراقب خودت باش پسر عزیزم و سالم برگرد

جک : دوستت دارم مامان

دستهای گابریل بالا آمدند و صورت پسر عزیزش را قاب گرفتند:

منم همینطور قندعسلم

جک .. من نمیخوام مانع رسیدن ب رویاهات بشم

جک بخاطر این مساله از او مچکر بود.

او همیشه از پدر منطقی تر برخورد می کرد.

کمی بعد مادر و پسر از آغوش هم دل کنده و ازهم دور شدند.

#پارت_۳۹

اگرچه ک هنوز چند روزی ب شروع زمستان مانده بود ، اما پاییز آنسال گویا ب استقبال زمستان رفته و زوزه کشان در اطراف پسرک پرسه می زد .

جایی در قلب آن گرگ و میش یخ بسته ، انگار آسمان شکافته شده و

جوانکی سینه سپر کرده...

شانه برافراشته...

آنچنان گام بر میداشت ک دنیا ب یقین رسید...

روزی برایش سرتعظیم فرود خواهد آورد.

عشق و دلتنگی سینه اش را تنگ در آغوش داشت اما ایستادگی و پشتکار را از همان کودکی از جیکوب آموخته بود.

تا زمانیکه روح و جانش را از عطش ب اوج رسانیدن سیراب نمی نمود..
قطعا ب عقب باز نمی گشت.

پسرک شانزده ساله آنجا ب خود آمد ک طلوع آفتاب سرد پاییزی...
آرام و آهسته از پس دیوارهای سر ب فلک کشیده ی استادیوم قدیمی...
قلب افق را درهم شکسته و راه ب سوی مستطیل سبز باز یافته.

قدم ب سوی اتاقک رختکن برداشت.

هفت روز بود ک آنجا

آن اتاقک نمناک و نسبتا طویل اقامتگاهش شده بود.

در آن هفت روز ب هر طرف ک نگاه میکرد تصویری از خاطره هایش را میدید ک اتفاقا مادر در آن نقش پررنگی داشت.

از بدخلقی های جیکوب گرفته تا دخالت های برت ،

بازگوشی های کتی و لجبازی های جودیت و حتی...

دلواپسی های مادر.

عزیمی در جان مرد جوان می لولید ک مهارش حالا دیگر غیرممکن شده بود!
او روی تمام روزهای عمرش روی خانواده و حتی روی اریکا پا گذاشته بود و اکنون
زمانش رسیده بود ک تن ب عمل دهد.

کارلوس ، روت و برت سعی داشتند ک قانعش کنند تا زمان رسیدن ب مرحله ی آخر مسابقات ب منزل یکی
از آنها برود اما جک ب وضوح از آنها خواست ک یا دهانشان را ببندند و یا گورشان را گم کنند.

و البته برت پسرک کله شق و احمقش را می شناخت.

او یا پرواز می کرد و یا برنمیگشت.

برنمیگشت.

نه تنها برت بلکه روت و کارلوس نیز میدانستند ک جک اکنون ب آن دو بالی ک همیشه برای پرواز نیاز داشت
دست یافته است.

و بدون شک هر سه ی آنها برای رسیدن ب مقصود او لحظه شماری می کردند اما قلبا امیدوار بودند ک
جیکوب و جک طور دیگری میانه ی شکرآب شده شان را بازسازی کنند!

#پارت_۴۰

کستر ب سختی باور کرد ک بعد از آن شب تولد کذایی ،

جیکوب پسرش را از خانواده طرد کرده و او نیز ب لیست کسانی ک قرار بود جیکوب را بشناسند اضافه شد.

با این حال جک حس میکرد ، همراهی های کستر برای نظافت سالن از روی ترحم است و لاقلا اینطور " فکر
" میکرد و البته..

این باعث شد نوجوان طرد شده از کستر متکبر هم گوشه بگیرد.

پچ پچ های برت پیترسن و سرمربی در باشگاه حالا دیگر آنقدر زیاد شده بود که جک را ب شدت از کوره در برد.

برت نه ب او می گفت که چه چیزی آنقدر جای بحث با مالی را دارد و نه دست از پچ پچ برمی داشت!

جک ب شخصه چندبار از آنها شنیده بود که در رابطه با بدنامی پدرش حرف میزدند و زمانی که او را آن اطراف میدیدند صحبت را ب سمت دیگری می کشاندند.

این در ذهن جک تنها یک سوال را بیدار میکرد " آیا جیکوب واقعا یک متجاوز بود؟ "

مگر نه اینکه این شایعه ها برای افراد معروف پیش می آمد!!

آنطور که آنها رفتار میکردند انگار که پدر واقعا یک عوضی در حرفه اش بوده و البته

از نظر جک " و یک عوضی برای خانواده اش "

گاهی برت از لفظی ب اسم "سیستم"

" اجبار " و یا "اونها"

استفاده میکرد که جک را شدیداً کنجکاو کرده بود.

اگر از او می پرسیدند که تصورش از آنها چه بوده یقیناً دهان باز میکرد و میگفت که انصاف نیست در رابطه با زندگی دیگران چیزی بدانید و پنهانش کنید...

پس لابد خودشان را نابغه میدانستند و البته...

مگر کسی که نابغه محسوب میشد جک نبود!؟

اتفاقا ان اواخر کستر را هم میدید ک ب بهانه ی گلدوزی های مضخرفش کمی بیشتر در باشگاه وقت میگذراند تا سر از پیچ پیچ های آن دو در آورد.

و جک مطمئن بود ک کستر بو برده موضوع بحث آنها چیست و یا لااقل سرنخ هایی دستگیرش شده.

این مساله موجب شده بود ک در رابطه با موضوع دیگری با برت صحبت نکند.

قطعا اگر در خلوت برای خود اعتراف میکرد ب این نتیجه دست میافت ک " مانند دخترها قهر کرده است "

ب هر حال یک هفته دور ماندن از خانه باعث شده بود ک سختی های مستقل شدن بیشتر ب چشم بیاید و جک ب فکر شغل پاره وقت دیگری بیافتد.

و در نهایت بعداز یک هفته بالا و پایین زدن آگهی روزنامه ها موفق شد برای روزهای فرد و تعطیل در کافی شاپی نزدیک زمین فوتبال قدیمی ک اکنون پناهگاهش بشمار می آمد کاری برای خود دست و پا کند.

و از آنجایی ک از پس مخارج مدرسه ی خصوصی برندن برنمی آمد مجبور بود یا ترک تحصیل کند و یا در مدرسه ی معمولی ثبت نام کند.

از آنجایی ک سال آخر دبیرستان را میگذراند بهتر این بود ک در مدرسه ی دولتی پایین شهر درس بخواند ک اتفاقا ب محل کارش هم نزدیک بود.

#پارت_۴۱

از آنجایی ک سال آخر دبیرستان را میگذراند بهتر این بود ک در مدرسه ی دولتی پایین شهر درس بخواند ک اتفاقا ب محل کارش هم نزدیک بود.

پس برنامه ی او در روزهای فرد از اتاقک رختکن ب مدرسه از مدرسه ب باشگاه و از ساعت هشت شب برای تحویل گرفتن شیفتش در کافی شاپ اینگونه بود.

نکته ی مثبت شغلش این بود ک ب گفته ی صاحب کافی شاپ اگر خوب کار می کرد می توانست اضافه حقوق هم بگیرد.

البته او آن یک هفته را ب مدرسه نرفته روت پرونده اش را از مدرسه گرفته و مجبورش کرد ک آنروز را در مدرسه ای ک ب تازگی ثبت نام شده بود وقت بگذراند.

و اتفاقا اینکه متیو ب گوش کارلوس رسانده بود ک میخواهد جک را ببیند تنها یک معنا داشت "مت مزاحم عوضی جودیت را پیدا کرده بود"

پس قطعاً جک بعد از گذراندن کلاسهایش سری ب مدرسه ی سابقش هم میزد و امیدوار بود بتواند ب اریکا بفهماند ک چاره ای جز ترکش ندارد و البته ک خودش هم قلباً خواستار ترک آن دختر تخص و دوست داشتنی بعد از آنهمه کتک خوردن و ناسزا شنیدن نبود.

هرچند کلافه و عصبی بود اما می بایست این را می پذیرفت ک آینده ی مجهولی انتظارش را می کشد و نمی توانست ب خود اجازه دهد ک زندگی آرام اریکا هم دستخوش تغییرات زندگی خودش قرار گیرد.

هرچند ک پسرک هنوز هم خودخواه بود!

درب زنگ زده ی اتاقک رختکن را باز کرد و داخل شد.

اتاق با آنکه اکنون تقریباً از تمیزی برق میزد اما ب وضوح سرد بود و اگر جک آن بدن قوی و ورزشکاری را نداشت پیدا بود ک چه انتظارش را می کشید.

حوله ی کوچک را برداشت و موهای خیسش را خشک کرد.

آبی در لوله های بسته شده ی آنجا وجود نداشت تا جک از آن استفاده کند و در نتیجه مجبور بود از بطری های آب معدنی خریده بود کمک بگیرد.

درآمدی ک در باشگاه از نظافت بدست می آورد بیشتر جوابگوی شهریه ی نسبتا بالایش می شد و مابقی اش صرف این امور روزانه!!

و خدارا شکر

خدارا شکر ک هیچ سرمایه ای از عمارت جیکوب هاوول بهمراه نداشت بغیر از لباسهای تنش!

حوله را جایی کنار مسواک کنار گذاشت.

مقابل آینه ی مات و شکسته ی روبرویش ایستاد.

پیراهن ارزان قیمت آبی و شلوار جین سرمه ای ک ب تازگی از یک مغازه ی ارزان فروشی خریداری کرده بود بدک نبود اما کمی بدنش را می خاراند.

دست او نبود.

مشکل اینجا بود ک آن بدن بغیر از لباسهای مارک و گرانبقیمت رنگ چیز دیگری را ب خود ندیده بود و جک میدانست ک می بایست ب آن خارشها عادت کند.

نوجوان قد کشیده در آینه هزار تکه شده بود.

#پارت_۴۲

احساس می کرد باز هم قدش بلند شده.
مادر کجا بود تا با نگاه های مهربانش تحسینش کند.

دلتنگ مادر بود.

دلتنگ عطر تنش .

در این چند روز سپری شده جک هر لحظه اش را در این فکر ب سر میبرد..
آیا ارزش شکستن قلب مادر را داشت و پسرک خودخواه اعتراف نمیکرد اما در کنار دلتنگی از این دلخوش بود ک حالا میتواند با میل و اختیار خود بالهایش را باز کند و پر بگیرد.

سیوشرت پشمی کهنه ای ک از مغازه ی دست دوم فروشی تهیه کرده بود را ب تن کرد.
نتوانسته بود تمام پول را یکجا پرداخت کند و با کلی چانه زدن پولیور را قسطی خریده بود.

با علم ب روشنایی آسمان کوله پشتی را برداشت و ب سمت مدرسه ی پایین شهر قدم برداشت.

مدرسه با وجودیکه چندان هم برایش سرگرم کننده نبود اما در هر حال گرم بود و سرویس بهداشتی اش آب داشت.

از آن گذشته مشاهده دخترهایی ک با یعقه های تقریبا باز ب هر بهانه ای سعی در جلب توجه او داشتند بیش از حد خارج از تحملش بود و ب شدت کلافه اش می کرد.

ظاهرا تازه واردها در آن مدرسه چندان از لطف آنها بی بهره نمی ماندند!!!
ب هر حال جک آنقدر خستگی و سردرگی داشت ک نخواهد برای کسی دم تکان دهد.

نگاهی ب سقف سرویس بهداشتی انداخت.

چگونه روی سقف توالت نقاشی کشیده بودند؟!

از بیرون اتاقکی ک جک در آن نشسته بود صداهایی می آمد.

سعی کرد نشنیده بگیرد اما ظاهراً کسی دوست دخترش را ب آنجا آورده و از ناله هایی ک شنیده میشد ، مو ب تن جک راست شد!

سردر نمی آورد مگر ب توالت پسرانه نیامده بود !!؟

نفهمید چگونه بیرون آمد و حالا..

فقط تصویر گریبان گندمگون اریکا بود ک از جلوی چشمهایش کنار نمی رفت.

می توانست قسم بخورد ک تمام روز در مدرسه را با آن تصویر گذرانده بود.

از آنجایی ک آنقدرها هم کلاسها در و پیکر نداشتند ، ساعت آخر را جک حوصله نکرد و از مدرسه بیرون زد .

برای رسیدن ب مدرسه ی برندن مجبور بود کمی ب گامهایش سرعت ببخشد.

نگاهی ب مسیر آشنای مقابل مدرسه ی سابقش انداخت و اتومبیل قرمز رنگ متیو را شناخت ک کمی دورتر از ورودی مدرسه پارک بود.

چند تن از هم تیمی های سابقش اطراف اتومبیل مت جمع شده و این نشان میداد مت همان حوالی در حال آنالیز کردن بازی آنهاست.

جلوتر ک رفت او را دید بالاتنه اش درون ماشین قرار داشت و برای گرفتن کتابهایش ک در دست چند پسر بچه بود گاه از ماشین بیرون می آمد .

جک حدس میزد که آن پسر بچه ها ترم پایینی باشند.

متیو باز هم گردن کلفتی می کرد .

از دور جک را که دید شاگردانش را مرخص کرد و از ماشین بیرون آمد.

جک در فکر قد و بالای تا آسمان کشیده شده ی مت بود و با خود می گفت که یقیناً میتواند روی مت برای مراقبت از خواهرش حساب باز کند.

مت تکیه ب ماشینش داد و در حالیکه جفت ابروهایش ب طرز مرموزی بالا و پایین می پرید با نیش باز فریاد زد :

مرده خود سر ! همه مون رو دور زدی و رفتی . هووم ؟

حوصله اش را نداشت پاسخی ب او بدهد.

حالا که تا آنجا آمده بود چه خوب بود که خواهر را هم ببیند.

جک لب باز کرد . مردانه و محکم : شنیدم دنبالم فرستادی

مت تکیه اش را از ماشین برداشت اما صدایی از دهان باز شده اش خارج نشد.

جک مسیر نگاه او را دنبال کرد و جودیت را در اتومبیل سیاه رنگ و براق راننده شخصی اش دید و ثانیه بعد...

خواهر ناپدید شده بود و همچنان دهان نیمه باز مت ، نیمه باز مانده بود.

جک گلویش را صاف کرد و مت را از فکر و خیال بیرون آورد.

سعی کرد کلافگی و دستپاچگی متیو را نادیده بگیرد...

چرا که خودش هم تقریباً همانقدر شیفته ی اریکا بود.

جک : خب مرد؟؟

مت سعی کرد بصورت نامحسوس چند نفس عمیق بکشد و که بود که نفهمیده باشد متیو کلافه است!

مت دستی پشت گردنش کشید :

خدایا... حس مضحکيه

#پارت_۴۳

سپس با حالتی زار چهره اش را درهم کشید.

تماشای مرد جوانی ک قریب ب دو متر قد داشت در آن وضعیت برای جک فارغ از لذت نبود.

مت ادامه داد و در واقع اعتراف کرد :

من ... یه مرگم شده ...جک.

جک پاسخ داد : مشخصا ی مرگت شده

متیو رفته رفته ب حالت سابق خود برگشت.

محکم . بی تفاوت و کمی هم سرگرم کننده!

این از نشانه های بارز مت بود.

مت : اینکه خواهرته برام مشکلش کرده

جک : حالا ک نیستم میخام یکی هواشو داشته باشه او برخلافه چیزی ک نشون میده روحیه ی شکننده ای

داره

مت سرش را ب بالا و پایین تاب داد : البته مطمئن باش هرگز ب کسی اجازه نمیدم بهش نزدیک بشه

این را گفت و جک برق شکل گرفته در چشمهای بادامی اش را دید.

خوشبختانه ده دقیقه بعد متیو وراجی هایش را در مقابل جک ب آتش کشیده شده تمام کرد و ب نشانه ی یادآوری علت آن ملاقات مشتی ب سقف ماشین کوبید.

مت : البته البته داشت یادم میرفت ..حدس بزناون عوضی کی بوده ؟

جک وانمود کرد اصلا اهمیتی نداشته ک مت بعداز یک مشت اراجیف ، مطلب اصلی را پیش کشیده :

فقط بهم بگو

متیو با حرص کف دستهایش را بهم کوبید و دندون قروچه رفت:

متیو- متاسفم ک اینو میگم اما قبل از تو ی درس درستو حسابی بهش دادم

سپس فاصله ی میانشان را پیمود نزدیک گوش جک سخن گفت . واضح و پر حرص:

ادگار

نفس در سینه جک حبس شد.

ادگار احمق !! او همیشه بدنبال چیزهایی بود ک ب جک تعلق داشت.

چه بسا زمانی ک در تیم مدرسه فوتبال بازی می نمود ؛ ادگار چندین بار در تلاش بود او را مصدوم کند اما با زیرکی جک و متیو مواجه شده بود و از آن بدتر متیو و کارلوس او را چندین مرتبه حین خبرچینی برای بردن دیده بودند.

متیو ب شدت تمایل داشت او را از تیمش اخراج کند اما از آنجایی که یکی از بهترین بازیکن هایش محسوب میشد جک هر بار جلوی او را می‌گرفت و او را کنار نگذاشت.

فوتبال...

اریکا...

و حالا خواهرش!؟

دیگر چه مانده بود که اسمی از جک روی آن بنشیند و ادگار ب آن رخ نشان ندهد.

می بایست آن آشغال عوضی را سر جایش می نشاند.

و زیاد طول نکشید که فکرش را ب زبان بیاورد و

اتفاقاً مت هم مخالفتی نداشت!

#پارت_۴۴

جک از این بابت قدر دان متیو بود اما آنجا که ادگار را با سروصورت خراشیده و کبود دید ، نتوانست منتظر مت بماند و با سرعت مخصوص یک ورزشکار او را ب گوشه ای کشاند.

در لحظه ی بعد یقه ی ادگار در مشت‌های جک فشرده میشد و جک با لذت تمام جملاتش را در صورت پسرک پاشید.

جملاتی که آتش تک تک چیزهایی که ادگار قصد ربودن از او را داشت خاموش کرد و ب تحقیرآمیزترین حالت ممکن بیان شد.

جک:

ظاهراً برات گرون تموم میشه اگه دستت ب هر چیزی که متعلق ب منه نرسه ایدی؟

تو هیچوقت نتونستی تو زمین به پای من برسی و بعد از اون تصور کردی تا زمانی ک من هستم بتونی با اریکا روی هم بریزی؟؟

چطوره یادآوری کنم ک شایستگی چیزی نیست ک تو بویی ارزش برده باشی؟

دستهای باندپیچی شده ی ادگار بالا آمده و مچ دستهای جک را چسبیده بودند
اما چه فایده؟

جک ب یک جرقه برای منفجر شدن نیاز داشت و اکنون جرقه میان مشت‌هایش بود.

جک محکمتر ادگار را ب دیوار پشت سرش کوباند.

جک:

و حالا نوبت رسید ب خواهرم؟

چه فکری کردی اون از خانواده ی هاوول هاست و تویی ک بغیر از چاپلوسی و چشم چرونی کار دیگه ای بلد نیستی لیاقتش رو نداری..

این را ک گفت چشمهای ب خون نشسته ی ادگار از خشم لرزیدند.

ادگار:

خفه شو هاوول

کدوم لیاقت؟؟ خواهرت از نسل یه کارگردان متجاوزه کثیفه یعنی خودت اینو نفهمیدی؟
و ضمنا مادرت هم فاحشه ست.

یک مشت از بازوی جک گلوله شد و گوشه ی لبهای خوشفرم ادگار را متلاشی کرد.

ادگار فریاد کشید:

مادر ب خطا

متیو سر رسید .

جک حوصله اش را نداشت ک متیو را کنار بزند اما برعکس تصورش مت بیشتر جک را ب سوی ادگار هل داد.

متیو : تو دیگ توی تیم من جایی نداری

البته جک در آن وضعیت می توانست متوجه شود ک متیو از روی عقل تصمیم نگرفته چرا ک بعد از خروج جک تیم ب اندازه ی کافی ضعیف شده و اکنون از دست دادن یکی دیگ از بازیکنان عالی تیم دور از عقل است.

پس قبل از آنکه مت دومرتبه دهاتش را باز کند لب گشود.

جک : حرومزاده

مشت بعدی در شکم ادگار فرو رفت.

و چند مشت بعدی هم از همانجا سردرآوردند.

ادگار اما نقش بر زمین همچنان تشر می رفت.

ادگار:

آه .. از کجا معلوم..خواهر هرزت از بودن با من بدش بیاد جک؟ هووم؟

جک ب عمق زخمی ک از کودکی بابت بدنامی پدر در جانش نقش بسته بود ، لگد کوبنده ای بر پهلوی ادگار نشانده .

بدون ذره ای رحم!

در میان ناسزاهای مت ، جک شانه بلند کرد.

چکار میکرد؟

عقلش را دست مت داده بود؟!

ادگار ب سختی از روی زمین بلند شد :

ادگار :

تو حتی نمیدونی پدرت کیه؟

اصلا واقعا برادره اون هرزه هستی؟

ضربه ای از کنار بازویش وارد شد.

مت بود ک از کنارش گذشت و با زانو روی شکم او فرود آمد.

اینجا بود ک جکی ب خود آمد و سعی کرد کاپتان را از ادگار جدا کند.

او برعکس کاپتانهای دیگر هیچوقت خونسرد و آرام نبود.

جک ب سختی متیو را از روی بدن کبود ادگار بلند کرد و ب گوشه ای پرت کرد.

متیو :

مجبورم نکن صورت خوشگلتنو از اینی ک هست خوشگلتر کنم ادی

و برای چندمین بار ب ادگار حمله برد اما جک ب موقع میان آندو ایستاد.

البته ک چند مشت هم از مت نوش جان کرد اما لاقل مانع از ناقص شدن ادگار شده بود.

هرچند مرده یا زنده اش فرقی ب حال او نمیکرد اما یقینا خانواده ی ادگار از آنها شکایت میکردند و در آن اوضاع و احوال جک فقط همینش را کم داشت.

چند تن از عابرین ب آنها رسیدند و مت را ب گوشه ای کشاندند.

چهره ی کبود شده ی ادگار اکنون بواسطه ی خون سرخ شده بود و اتفاقا این حقش بود.

جک چند قدم ب سمتش برداشت.

جک :

گوش بده ادگار ..دلم نمیخواه اطراف خواهرم ببینمت و ی چیزه دیگه خودت مت رو خوب میشناسی...

اگ این دعوا ب اداره ی پلیس کشیده بشه اون جنازتو برای خانوادت میفرسته.

ادگار تکیه اش را از ساختمان مدرسه برداشت.

ادگار : و چی باعث شده فکر کنی از تهدیدت میترسم

و او حق داشت.

آنها فوتبالیست بودند.

در ذاتشان مبارزه طلبی و یاغی گری جریان داشت!

ادگار ادامه داد :

خصوصا درمورد خواهرت جک.

لبهای خوش حالتش ک اکنون ب کبودی میزدند ب گوشه ای بالا آمدند.

جک پوزخند همیشگی پسرک را از چشم گذراند.

اتفاقا بدش نمی آمد بعد از شنیدن آنهمه بدوبیراه باز هم او را سیاه و کبود ببیند.

جک گردن چرخاند. دندان قروچه ای رفت و ب مت اشاره کرد.

جک : تو خوش شانسی ک اون کاپتانته

ادگار : جودیت واقعا جذابه

جک : تو دو سال ازش کوچیکتری ادی کوچولو

سپس برگشت تا بیشتر از این قیافه کریه ادگار را نبیند.

می دانست ک جودیت هم تمایلی ب او ندارد.

اما می بایست آن گوشمالی را میشد.

صدای ادگار متوقفش کرد:

بهش بگو از تیم کنارم نذاره

و البته اگر بالهای یک پرنده را از او می گرفتند چه میشد!؟

ادگار نیز برای آنچه ک بود زحمت کشیده بود و نمیخواست از تیم اخراج شود.

جک حرفش را نشنیده گرفت و ب سمت متیو پا تند کرد.

ب اتومبیلش تکیه داده و ب چیزی ک کف دستهایش بود نگاه میکرد.

جک :

هی مرد؟

مت از جا پرید و مانند احمق ها ب اطراف گردن چرخاند:

چه مرگته ترسوندیم؟

جک :

همین چنددقیقه پیش کتکم میزدی!

لبهای مت کش آمدند

چیزی ک در دست داشت را قبل از اینک جک ب او برسد در جیبش برگرداند.

مت :

نباید تو دستو پام میومدی مرد

جک:

البته..

چی تو دستت بود؟

متیو نفس عمیقی بیرون داد و سرش را تاب داد!

جک پرسید:

بهش گفتی؟

مت بازهم نفسش را بیرون داد و سر تکان داد :

گفتم.

و دومرتبه سرتکان داد.

جک نگاهی ب چهره ی درهم رفته ی کاپتان انداخت.

پاسخش را می توانست از جای خراشیدگی روی گردن مت دریابد.

یقینا ک جای ناخن جودیت بود!!

کارلوس و روت از مدرسه خارج شدند و ب سمت آنها پا تند کردند.

مشخصا خبر ب گوش کارلوس رسیده بود.

کارلوس :

احمق چرا منتظر نموندی ما هم برسیم ؟

روت عینک طبی اش را در کیف گذاشت و پرسید :

اونا ازت شکایت میکنن جک

جک شانه بالا انداخت.

آسمان ابری میشد و باد زوزه هایش را آغاز کرده بود.

#پارت_۴۶

جک دو سمت سیوشرتش را ب خود نزدیک کرد.

زخم کوچک کنار ابرویش ک دست گل متیو بود کمی می سوخت.

دخترکی از دور ب سوییش دوید.

اقیانوس موج طلاگونش در هوا آشفته شده و لبهای صورتی نرمش از همانجا نامش را فریاد میزدند.

عالی بود.

آمروز روز وداع بود ؟!

اریکا:

خدای من جک!!

اریکا در آغوش جک فرو رفت و جک از عطر ناب گیسوان او سرمست.

حیف که روز وداع بود آنروز!

جک:

چیزی نیست عزیزم

اریکا محکمتر او را در آغوش فشرد.

جک نیز متقابلاً بازوانش را هول دخترک تنگ نمود.

اریکا کف یک دستش را روی دهانش فشرد:

چطور میتونی اینحرفو بزنی

پدرت از خونوادت طردت کرد و حالا تو با اون پسره ی عوضی دعوات شده!

جک لطفاً ب خودت بیا داری با خودت چیکار میکنی؟

جک:

لازم ب نگرانی نیست.. فقط ی حسابی رو تسویه کردم

نگرانی ریگی رفته رفته جای خود را ب حیرت سپرد و تنها چند ثانیه ی بعد با لبخندی ک در کنج گوی های شفاف عسلی اش می درخشید پاسخ داد.

اریکا:

بخاطر همین که از شما پسر بدم میاد.

نگاه جک ب گریبان خوشرنگ دختر افتاد و کمی پایینتر یعقه ی نیمه بازش بود که رخ نشان می داد.

و حالا جک در آن سرما کمی رنگ حرارت ب خود گرفت!

غرغره‌های اریکا همراه با آن لحن دلفریبانه ی وسوسه انگیز چنان نوجوان را مدهوش کرد ک جک فراموش کرد برای چه انجاست.

ب هر حال چه کسی می توانست از تماشای آن ابروهای کشیده ی خوشرنگ ک حین حرف زدن آنگونه ب بالا و پایین می خرامیدند دست بردارد و لعنت ب هر کسی بغیر از او ک ریکی را در آغوش گیرد و آنگونه از عطر تنش سرمست و داغ شود!

و لعنت!

همه ی اینها در حالتی بود ک جک با خود حس کرد حتی صدای دخترک در آنلحظه گوش نوازتر از قبل شده است!

اینها نباید اتفاق می افتادند.

نه در آن روز

نه تا زمانیکه مقابل آینده زانو زده بود.

"هیچ معلوم هست حواست کجاست جک؟؟؟"

اریکا پرحرص این را پرسید.

و جک با آرامش پاسخ داد . آرامشی ک حاصل از تصمیمش بود.

جک :

حواسم ب تو بود خوشگله

ریکی:

البته فقط نمیدونم چرا جوابی ندادی؟!

جک:

حواسم ب صورت زیبات بود عزیزم

ریکی:

تو عاشق چهرم شدی؟

جک:

اشتباه میکنی من عاشق جیغ کشیدنام

در شرف بود ک اریکا منفجر شود؛ اما جک سریعتر او را ب سینه اش چسباند و لبهایش را روی فرق باز شده ی او غنچه کرد.

از کنار دست جک صدایی ب گوش رسید.

ب کل مت را فراموش کرده بود.

در حالیکه ب اتومبیلش تکیه داده بود تا آنجا ک میتوانست از جک و ریکی فاصله گرفته و دست ب سینه و لبخند ب لب تماشایشان میکرد.

متیو گلویش را صاف کرد.

مت:

مشکلی نیست .. ب کارتون ادامه بدین

اریکا بی توجه ب او نواری از موهایش را پشت گوش فرستاد:

بگو ک همش یه شوخیه

جک:

نتونستم کنار بذارمش ریکی

#پارت_۴۷

اریکا قدمی ب عقب برداشت.

جک ادامه داد : ترکشون کردم

متیو ک دید آنها تازه شروع ب صحبت کرده اند . ب کارلوس و روت ک کمی دورتر گرم صحبت بودند ملحق شد.

جک:

نتونستم بیشتر از این دست رو دست بذارم

کف دستهای ریکی سینه ی ستبر پسرک را نشانه رفتند.

جک بیشتر حرف زد :

برنمیگردم

سیبک گلوی دختر مقابل دیدگان غم زده ی جک بالا و پایین شد و یعد از آن جک صدای دختر را شنید:

و این پشیمونت نمیکنه ؟

پاسخ یک "هرگز " محکم بود.

اریکا محتاطانه پرسید : کنارشون گذاشتی تا بتونی فوتبال بازی کنی !؟

جک ماشین وار پاسخ داد :

البته

اریکا دو مرتبه یادآوری کرد :

اونها سالها بزرگت کردن

جک :

درسته

دختر اینبار جایز دانست آنجا

در آغوش آن مرد جوان اندکی تامل کند:

پس تصمیمت اینه ؟

جکی نگاهش را بالا کشید.

سنگین و سخت چشمهای دختر را ب زنجیر کشید!

اریکا تنها با چندجمله ، هرچه ک او از شنیدنش واهمه داشت را ب رویش آورده بود.

جک :

من ب خانوادم اهمیت میدم اما..

مطمئنم ک اگ فوتبال رو ترک کنم برای هزارمین بار خرد میشم.

و اکنون زمانش رسیده بود تا خیال دختر را راحت کند.

جک :

میدونم پذیرفتن این شرایط برات مشکله پس ازت نمیخوام ک درکم کنی اما انتخاب من اینه...

جفت دستهای اریکا روی سینه ی جکی مشت شدند.

ای کاش دومرتبه کتک نخورد.

اریکا :

تو چی گفتی ؟

جک :

متاسفم اما مجبورم تو رو هم ترک کنم

چشمهای دختر برنده شدند و ب شکار جک خسته روی آوردند :

انقدر راحت می تونی کنارم بذاری ؟

جک روبرگرداند . پسرک از آنهمه سرزنش شنیدن خسته بود :

ریکی اینطور نیست باور کن حاضرم هرکاری کنم تا تو و خانوادمو داشته باشم اما شرایطش مهیا نیست.

نفس عمیق اریکا ، لبهای جک را سوزاند.

و دوباره شروع شد.

او جملاتی را ب زبان می آورد ک خارج از حد تحمل جکی بود.

پسرک حالا ..

بیشتر از هر لحظه ی دیگری احساس تنهایی می کرد.

"چطور تونستی بخاطرش خانوادتو ترک کنی!"

مادرت!!

ب من بگو مادرت برات چقدر ارزش داره ؟

این فوتبال کوفتی برات چه معنایی داره جک ؟ جای خالی خانواده و عزیزانتو پر می کنه ؟

از خودت پرسیدی چرا انقدر نمک شناسی ؟"

ناخنهای اریکا در سینه ی پسرک فرو رفتند.

هر لحظه محکمتر از لحظه ی قبل.

ریکی :

مطمئنم قلب خانواد تو شکستی تا راحتت بذارن.

این چیزیه ک تو هستی.

تو هر کسیو ک بهت اهمیت میده رها میکنی و میری.

این دیگه خارج از حد تحملش بود.

صدای اریکا همچنان شنیده میشد.

اریکا :

خانواد تو کنار گذاشتی بخاطر فوتبال

من رو کنار گذاشتی و مطمئنم..

ی روزی فوتبال رو هم کنار میداری ..

ب من بگو چطور ب خودت بها میدی ؟

ب اندازه ی کافی شنیده بود . بازوانش را از دختر جدا کرد و قدمی ب عقب رفت :

بس کن ریکی

#پارت_۴۸

ریکی : حرفام تموم نشده

جک مقابل دختر ایستاد .

اریکا حتی قدمی ب عقب نرفت.

ظاهرا تصمیم داشت باقیمانده ی غرور پسرک را متلاشی کند...

ک اتفاقا شاید از نظر ریکی اینطور بنظر میرسید اما..

اتفاقات اخیر ، سرزنش هایی ک آنروز شنیده شد موجب شد غرور خرد شده ی پسر برای بار دیگر پرچم بدست بگیرد و قد علم کند .

چه بسا ک قلبهای شکسته همیشه قوی تر از آنی هستند ک انتظار میروند.

پسرک لب باز کرد.

خشک و بی احساس:

"خانوادم طردم کردن چون نمیتونستن مقابل اوج گرفتم ایستادگی کنن" ..

گردن جکی رو ب سوی اریکا حرکت کرد پس اریکا کمی ب عقب خم شد :

و من...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و تهدیدوار ادامه داد :

همه ی اونهارو پشت سر میذارم تا بجایی ک باید برسیم.

جک سر نقطه اول برگشت:

این چیزیه ک منم

و ب ثروت پدرم نیازی ندارم

جک دومرتبه قدمی ب جلو برداشت پس دختر ناخودآگاه عقب رفت و ب خودرویی ک روبرویشان پارک بود برخورد کرد.

بازوهای جک حصارى اطراف دختر ساخت و باعث شد ريکى بيشترب ماشين بچسبد.
سرب جک ب آهستگى بارانى ک شروع ب باريدن کرده بود ب ريکى نزديک شد:

جک : خب اريکا ؟

کمى نزديکتر

دو تيله ي طلايى رنگ تنها چندسانت آنطرفتر انتظار مى کشيدند.
و همانطور آن لبه‌هاى وسوسه برانگيز.

نميفهميد اکنون چه وقت فکر کردن ب آن لبها بود!

اريکا لب باز کرد اما تکان آن لبها فقط جک را عصبى تر مى کردند.

جک : ب هيچکس

اجازه نميدم ک از هدفم دلسردم کنه ... حتى تو.

سپس کمى از او فاصله گرفت.

رفته رفته صورتهایشان زير باران خيس ميشد .

اريکا چشمه‌هايش را بست.

جک ب سختى نفس کشيد.

آن لبها .. لبهای لعنتی

او نمی خواست آنجا باشد اما..

بدنش ب سمت دختر مایل شد...

اکنون زمانش نبود

گردنش کنی کج شد لبها آماده بودند تا آن گلبرگهای صورتی رنگ را بکام بگیرند و جک دیگر اختیاری در خود نمیدید...

پلکهای اریکا، از جواهرات شفافش رو نمایی کردند و جک..

متوقف شد و شمرده شمرده کنار گوش او زمزمه کرد :

این بهاییه ک من ب فوتبال میدم.

جک این را گفت و کف دستهایش را از سقف ماشین جدا کرد.

هر دو ب خیسی موش آب چکیده شده بودند.

اریکا متعجانه ب جک خیره شد

و جک نفهمید پوزخندش تا چه اندازه قلب دختر را در سینه لرزاند و

#پارت_۴۹

در آن بارانی ک باریده میشد..

جک چند گام ب عقب برداشت و اکنون ک فارغ از تمام آنانی بود ک روزی برایش ارزش داشتند..

قدم ب سوی باشگاه همیشگی اش برداشت.

اکنون فقط یک دغدغه در مغز و جانش می لولید.

هرطور که شده می بایست خود را برای مرحله ی بعدی آماده می نمود.

ک البته باوجود امتحاناتی که در شرف شروع شدن بودند و شغلی که برای امرار معاش می بایست از پیش برمی آمد کار راحتی نبود.

در کافی شاپ ، یک چیز کاملاً مشهود بود!

صاحب آنجا رسماً از قد کشیده و اندام عضلانی جک برای جلب مشتری استفاده می نمود!

* * *

فصل سوم

توپ از این پا ب آن پا غلتید..

پرسرعت ، پر قدرت

همچون گوی باارزشی که جدا شدن از آن حکم تیرباران داشته باشد.

در سکوت زوزه ی باد ، میان دیوارهای سر به فلک کشیده ی استادیوم قدیمی ..

قهرمانی در تکاپو بود

قهرمانی از جنس امید

از جنس عشق و تنهایی.

چهارگوشه ی مستطیل سبز زیر بالهای چابک پسرک ، هلله سر می داد.

از این سو ب آن سو

رقص سوز سرما بود و عضلاتی ک در هم پیچ و تاب می خوردند.

آغوشی به سوی آینده باز بود .. اما..

جدال وحشت و امید همچنان ادامه داشت.

خاطره ها امان نمی دادند.

شانه های خمیده پدر ، بغض مادر ، دلتنگی خواهران...

مرد نوجوان به تنگ آمد اما چیزی در او قدرت داشت.

او "عشق ب اوج گرفتن" را در تاروپودش حس می کرد.

هر لحظه ک می گذشت قلبش پرتلاطم تر از قبل برای اوج گرفتن می تپید.

همچون خونی ک در شریان جریان داشت..

عزیز و لازم بود.

چرخشی ب آن سوی زمین...

چمنهای نارس ، جان در بدن نداشتند اما پشتکار پسرک را تحسین می نمودند.

آسمان غرید

قهرمان سبک بال

سرما نمی فهمید

عرق می ریخت و پیش می رفت..

تاریکی ، آن شب تماشاگر پرواز مرد نوجوان بود.
سایه بر هیبت ورزشگاه افکنده و باد را ب زوزه کشیدن تشویق می داشت.

ضربه زده شد.

توپ در کنج دروازه ی رنگ و رو رفته فرو رفت.

شانه های جک بالا آمدند.

نفس زنان سر به آسمان بلند کرد

باز هم باران!!

قطرات دانه دانه ب زمین می چکیدند.

#پارت_۵۰

آتش محبوس در ریه های قهرمان گویا..

اکنون میل ب خاموش شدن داشتند.

آهی از سینه پسرک بلند شد و بدنالش یک لبخند شکل گرفت.

دو ماه از طرد شدن گذشته بود.

دو ماه بود که در آن دخمه زندگی می کرد.

دو ماه بود که کنار مستطیل سبز می خوابید و خوابش نمی برد.

دو ماه از آنی ک بود چابکتر و قویتر شده بود و ب همان اندازه برای اشکهایی ک میدانست مادر پس از رفتن

ریخته..

پست تر و حقیرتر.

در آن دو ماه هم مردتر شده و هم بی عقل تر.

چه اتفاقی افتاد؟

پدر طردش کرد

جک آنچه ک می طلبید را انتخاب نمود

و اریکا را پس زد؟!!

پشیمان نبود . عجیب بود که پشیمان نبود!

دخترک وقیح او را نمک شناس می دانست و اکنون جکی در تردید بود که اگر نمک شناس نبود پس چه بود؟!!

باران شدت گرفت .

جک به عادت چند شب پیش ، از باران استفاده نمود.

تیشرت ورزشی کهنه ای ک در کمدها پیدا کرده بود را از تن بیرون کشید .

قدم ب سوی اتاقک رختکن برداشت.

کمی در باران ایستاد تا عرقها شسته شوند و بعد شورت ورزشی را در آورد.

در آن دو ماه بجای دوش بعد از تمرین آخر شب اگر بارانی می بارید از آن بهره می جست هر چند ک هوا سرد باشد..

خوشبختانه ب لطف بدن قوی اش ب ندرت سرما می خورد.

اما شبهای ک باران نمی بارید مجبور میشد با آبهایی ک خریده و بابتش پول داده دوش بگیرد.

و این خوشایند نبود.

امتحان های نیمه ی اول تمام شده بود و اتفاقاً جک از نمره هایش در مدرسه رضایت داشت اما کارلوس و روت ادعا داشتند ک از یک نابغه بیشتر از اینها انتظار می رود و..

آنها چه می گفتند!؟

او حتی گاهی از زور خستگی ب برخی از سوالها پاسخ نمیداد.

از آن گذشته سرمربی مالی از او خواسته بود تا وزنش را بالاتر ببرد اما جک برعکس ب سرعت وزنش را از دست میداد و این برای یک ورزشکار فاجعه بود.

در کافی شاپ حالا می توانست به راحتی با نگاه های زنهای جوان و بعضاً مردها کنار بیاید و وظایفش را ب راحتی انجام دهد و این باعث شده بود رئیسش دستمزد خوبی در اختیارش قرار دهد.

هرچند که روزهای اول کاری اش ب اندازه ی کافی از " رئیس " بابت ناشیانه کارکردن ، ناسزا می شنید!

حوله را از آویز روی دیوار برداشت و زیر سقف اتاقک ایستاد.

قبل از وارد شدن ب درون اتاقک بدنش را ب خوبی خشک نمود تا آبی ک از اندامش سرازیر شده اتاق را خیس نکند.

ب یاد کارلوس لبخندی زد..

اگر آنجا بود باز هم از وسواسی بودن او می نالید.

وارد اتاقک تاریک شد و در را بست.

ب کمک فندک جیبی اش چند شمع ک در گوشه کنار اتاق گذاشته بود را روشن نمود و شمع روشن آخر را مقابل آینه قرار داد.

و روشنایی در فضا ساطع شد.

تصویری از جک با موهای خیس ، در آینه دهن کجی می نمود.

باز هم خندید ! پسرک دیوانه شده بود!

از ترک خانه و خانواده پشیمان نبود!

در سرما می ماند و زیر باران دوش می گرفت!

در اتاقکی کنج مستطیل سبز به سر می برد!

رفیقهای چندین ساله اش را از خود رانده!

دختری ک از مدتها آرزویش را در دل داشت را کنار گذاشته!

و حالا می خندید!!

در عوض از سرکردن در کافی شاپ و گاهاً شنیدن ناسزاهای " رئیس " لذت می برد.

از تمرینهای روزانه و قدرت و مهارت روز آفرزش غرق خوشی می شد.

حالا حتی کستر را هم از دست داده بود.

دیوانه شده بود!!؟

برت پیترسن سعی کرد از زیر زبان جکی بیرون بکشد ک دلیل بهم خوردن میانه اش با کستر چیست و نتیجه

اش گلدوزی های مکرر کستر فریبیل بود.

خستگی بعد از شست و شو در باشگاه را دوست داشت و برای مرحله ی نهایی مسابقات روزشماری می کرد.

حوله را روی موهایش کشید.

مادر همیشه از خشک نکردن موهایش شاکی می شد.

پشیمان نبود و مادر!

می خندید و مادر!

زمین می خورد مادر! و بلند می شد مادر!!

واقعیت این بود مادر از ذهنش بیرون نمی رفت.

بغضش را ب سختی قورت داد.

مسبب همه ی این مشکلات جیکوب بود.

جیکوب هاوول.

خشم ، بغض و کینه ، مشت شد و در کمدی که کنج اتاق نسب بود ، فرو رفت.

و فرو رفت.

#پارت_۵۱

جک به خود آمد از مشتی ک فلز قدیمی کمد را خم کرده بود تعجب نمود و صد البته دردی ک میان انگشتهایش پیچید.

کلافه دست دیگرش را میان موهای نمدارش قرار داد.

کمر راست کرد .

لباسهایش را در تن کشید.

کمی آنطرفتر ب کمک دو نیمکت برای خود تختی دست و پا کرده بود.

نه گرم بود و نه نرم..

اما می شد گفت جایی برای خوابیدن است.

گوشه ای از دیوار ک کتابهایش روی هم انبار شده بودند را از پیش گذراند.
در مسیر راهش بطریهای آب معدنی ک مصرفی روزانه اش بودند را جمع کرد و در کمد قدیمی قرار داد.
دو جعبه ی پیتزایی ک وعده ی بعد از شامش را تشکیل میدادند را از روی نیمکت برداشت و در سطل زباله انداخت.

کوله پشتی اش را روی نیمکت پرتاب کرد.
سرش را بر رفیق قدیمی اش نهاد و دراز کشید.
پالتوی بلندش کمی آنطرفتر قرار داشت اما حتی نای آن را نداشت ک پالتو را روی خود بکشد و شمع ها را خاموش کند.

بی توجه ب صدای چلپ چلپ باران پلکهایش گرم شدند و جک..
ب خواب فرو رفت.

صبح روز بعد با تماسی ک نزدیکی های ساعت یازده دریافت کرد بیدار شد.
"رئیس " از آنجایی ک قصد نداشت از خیر تعطیلات بین ترم تحصیلی جک بگذرد ، یک تلفن همراه معمولی ب او قرض داد تا هر زمان ک سرش شلوغ شد از او بخواهد ک در خدمتش باشد.

جک با لرزیدن چیزی زیر کمرش بیدار شد و حدس زدن آسان بود.
او در ایام تعطیلاتش رسماً غلام حلقه ب گوش رئیس شده بود!

دست انداخت و تلفن سیاه رنگ را بیرون کشید.

با ای حال در دل آرزو می کرد بازهم رئیس غرغرو اش نباشد.
بدون آنکه حرکتی ب هیکل خود دهد ، گردنش را کمی بالا کشید و یک چشمش را باز کرد.

با دیدن نام رئیس آه بلندی از دهان پسرک خارج شد ک فقط نشانگر یک چیز بود
"دوباره نه"

لعنتی زیر لب زمزمه کرد و پاسخ داد.

جک : بله رئیس ؟

رئیس یک نفس سخن گفت :

رئیس:

خیله خب نره خر .. حالا ک تا لنگ ظهر خوابیدی بد نیست یه تکونی ب هیکلت بدی و یه مصرفی داشته باشی....

تصور جک از رئیس این بود

"پیرزن عاشق سینه چاک جک شده بود ک در هر حالتی سراغ او را می گرفت"

تلفن همراه را بین شانه و گوش قفل نمود.

یک بطری آب برداشت و بیرون از اتاقک آبی ب سرو صورتش زد.

رئیس همچنان تشر می رفت:

هی جکی بهت حقوق میدم ک در دسترس باشی ، میدونی از صبح چندبار تماس گرفتم ؟

جک در حین آماده شدن بسیار سعی کرد ک ب بهانه ای تلفن را قطع کند اما گویا پیرزن تازه از هم کلامی با او خوشش آمده بود!

دکمه های کت بلندش را نبست و شال گردن خاکستری رنگش را دور گردن چرخاند و از دخمه خارج شد.

جک : همین الان حرکت کردم

رئیس : بله بهتره که باشی

#پارت_۵۲

و این به این معنا بود که هنوز قصد ندارد دست از غر زدن بردارد.

جک چشم هایش را در کاسه چرخاند و ب گامهایش سرعت بخشید.

ساختمان کافی شاپ رئیس برخلاف کافه های شهر مدرن نبود

در عوض شبیه ب قلعه های چند دهه ی اخیر انگلستان ساخته شده بود.

سنگی ، مستحکم و در عین حال زیبا و خوش تراش.

ظاهرا معمار آنجا سلیقه ای خاص داشته!

و البته از آن جالبتر رئیس خاص پسند بوده!

حیاط چمن کاری شده و بسیار مرتب کافه ، هر روز توسط یک باغبان آراسته میشد .

بطوری ک جک را به یاد زمین گلف می انداخت.

گل‌های مناسب فصل در اطراف درخت‌های کهنی ک با فاصله از هم قرار داشتند ب زیبایی دیده میشدند و از همه ی اینها جالبتر ، رئیس آنچنان با حساسیت هر روز کافه را نظارت می نمود که انگار هر لحظه ممکن است ملکه ی انگلستان ب آنجا سر بزند!

یک سمت ساختمان سنگی رنگ کافه پارکینگ و بخش پشتی آن انبار قرار داشت.

جک به امید اینکه چشمش ب رئیس نیافتد از درب پشتی منتهی ب انبار آشپزخانه وارد کافه شد.

هوای آنجا بیش از حد گرم بود.

کت و شالش را از تن بیرون کشید و در رختکن آویزان کرد.

هیكل چاق و درشتی مقابل درب باز انبار نمودار شد.

کنار سینک ظرفشویی آشپزخانه ایستاده و سعی داشت با حداکثر سرعت ممکن ظرفها را بشورد.

حدوداً بیست ساله بنظر می رسید و با آنکه مدام در انبار یا آشپزخانه در حال دویدن بود باز هم شکمش آویزان و بزرگ جلوه می نمود.

او را ب نام آلیور می شناختند.

کلاه اشپزی اش را کنار گذاشته و موهای ژولیده ی تیره اش کمی از چهره اش را پوشانده بود . جک از انبار عبور کرد و وارد آشپزخانه شد.

صدای نفس های کشیده ی مرد جوان بهمراه موسیقی ملایمی ک در سالن کافه می پیچید ب گوشه‌های جک چنگ انداخت.

تلق تلق ظروف و خنده های چندتن از کارکنان کافه توجه جک را ب رئیس ک کمی آنطرفتر مشغول بررسی سررسیدهایش بود جلب کرد.

" لعنت "

#پارت_۵۳

پیرزن ریز جثه ای پشت میز چوبی کوچکی نشسته و از قرار معلوم شش دانگ حواسش به درب انباری بوده که جک از طریق آن وارد آشپزخانه ی مطبوع و روشن کافه شده بود!

جک لب و لوچه اش را جمع کرد.

رئیس اکنون دست به سینه تماشایش میکرد.

رئیس :

پس دستت رو شد جک هاوول.

رئیس از آن دسته پیرزنهایی بود که عادت داشت همرنگ لاک ناخنش لباسش را انتخاب کند و از قضا عاشق فر نمودن موهای شرابی رنگش بود.

از سمت ظرفشویی صدای خنده های ریز الیور می آمد.

ظاهراً به او می خندید.

رئیس:

دهنتو ببند الیور

الیور در حالی ک سعی می کرد ب کمک دندانهایش جلوی لبخند زدنش ایستادگی کند گفت.

الیور:

رئیس دست بردار بالاخره باید به خاطره ی خوب از خودت بجا بذاری یا نه؟ از کجا معلوم وقتت کی برسه!

الیور مستقیماً به نقطه ضعف رئیس اشاره کرد.

دستهای پیرزن بالا آمدند و لحظه ی بعد عصایش ب شانه ی الیور ک چندمتر آنطرفتر مشغول شستو شو بود اصابت نمود.

رئیس : فعلاً که زنده م و قصد ندارم تا ادب نکردن تو بمیرم.

جک خندید کوتاه و مردانه.

لحظه ای فارغ از دغدغه هایش خود را یافت.

میان انسانهای جدیدی که با آنها روبرو شده بود.

از آنجایی ک میدانست رئیس از خیر آزار و اذیت او دست نخواهد برداشت پرسید:

از کجا باید شروع کنم؟

پیرزن لبخند لجوجی بر لب نشانند و پاسخ داد : چند دقیقه ی دیگه بارهای جدید میرسن .. جابجاشون کن جک.

و سپس از پشت میزش برخاست و از آشپزخانه خارج شد.

شلیک خنده ی الیور بازهم به هوا برخاست.

جک آستینهای پلیورش را تا کرد.

الیور : امروز از اون روزاییه ک از دنده چپ بلند شده

جک معتقد بود او از بابت خوشگذرانی سر به سر آنها می گذارد اما الیور به شدت اصرار داشت علتش " دوره

ی ماهیانه " ی پیرزن است ک انگار هنوز ادامه دارد!

برش بزرگ کیک خامه ای و فنجان قهوه اش را به سرعت تمام کرد چرا که چنددقیقه ای میشد که ماشین اجناس جدید رسیده بود.

پیرزن چندساعت تمام از جکی کار کشید آنهم بعنوان یک باربر!
در این میان اما جک چشمش به یک تکه روزنامه ی باطله افتاد که مطمئنا مربوط به چند دهه ی اخیر بود.

پاره کاغذی که نام گابریل هاوول ، با این مضمون بر آن پیدا بود.
"فاحشه خانه ای که همسر جیکوب آلفرد هاوول معروف در آن بزرگ شد " ...
و ادامه ی مطلب کجا بود ؟

در تمام این سالها او بارها و بارها در رابطه با پدر و حرفه اش شایعه هایی شنیده بود.
اما هرگز حتی یکبار هم نشده بود که حرف ناپسندی از دهان کسی در رابطه با مادر به گوشش برسد!

هیچ دهانی ب خود اجازه نمیداد وقار مادر را زیر سوال ببرد بغیر از دهان ادگار عوضی..
و حالا سوال این بود که اگر چنین شایعه ای در مطبوعات پخش شده چرا تا بحال ب گوش او نرسیده هرچند که از زمانش سالها گذشته باشد و پاسخ می توانست اینگونه باشند:

جیکوب هاوول مانع از این مساله شده و اینجا بود ک پی ب معنای حرفهای برت و مالی می برد!
"جیکوب خیلی محتاطه اون همه چیزو تحت کنترل داره ..حتی ب کسی اجازه نمیده راجب اون زمان حرف بزنه"

اما این امکان نداشت!

مادر زیبایش و فاحشه خانه؟!

جیکوب بی مصرف چگونه آنها را به قتل نرسانده بود؟!

جک زمین و زمان را ناسزا میداد ک

متوجه شد چهارساعت از ظهر گذشته و صدای قاروقور شکمش بلند شده است.

و خب...

از آنجایی که میدانست در خانه اش خبری از آب نیست قبل از آنکه الیور ناهارش را آماده کند تا میتواند در توالت واقع در اتاق استراحت خود را تخلیه کرد!

با کوبیده شدن چند ضربه ی پر سروصدا به درب سرویس بهداشتی تقریبا از جا پرید.

می دانست کیست.

رئیس همه جا او را می پایید!

"هی مرد گنده اون تو چه غلطی می کنی؟"

چیزی در دهان جک پیچید که بگوید " دارم می ر*ینم"

اما به موقع لبهایش را بهم فشرد و از حرص موهایش را کشید.

هنوز از شوک اولیه فارغ نیامده بود که دو مرتبه ، پیرزن جیغ کشید.

" پنج دقیقه ست که اون تویی ... وقتی ک بیرون اومدی مجبورت می کنم تست اعتیاد بدی .. می فهمی کارمند معتاد به درد من نمیخوره"

گرچه هنوز چشمهای پسرک از کاسه بیرون نزده بود ولی اطمینان داشت که اگر همینطور پیش بروند به جاهای جالبتری می رسند ، پس دست به سینه روی کاسه ی توالت نشسته و منتظر ماند.

و در آخر خداراشکر کرد ک درب توالت را قفل نموده
چرا که از پیرزن بعید نبود به بهانه ی سرک کشیدن وارد توالت شود!
"مگه کری؟؟؟ معلوم نیست اون تو چه غلطی می کنه" !!

کلافگی جک بصورت یک آه غلیظ از دهانش بیرون پرید.
و از دهانش زمزمه ای خارج شد.
جک : همینو کم داشتم.

پیرزن دومرتبه فریاد کشید :
زودباش بیا بیرونو انقدر با خودت ورّ نرو
کف دست جک بالا آمد و بر پیشانی اش کوبیده شد.

اتفاق خنده داری روی داد و باعث شد جکی کمی از افکاری ک ذهنش را در مشت می فشرد خلاص شود.
پیرزن آنچنان تنه اش را به درب توالت می کوبید که جک را مجبور کرد بلند شود.
باور کردنش مشکل بود!!

#پارت_۵۵

شلوارش را با اکراه بالا کشید و قبل از خروج از رئیس خواست آرام بگیرد.
جک : رئیس تمومه.
رئیس : بلبل زبونی نکن جک

لبخندش را فرو خورد و در مقابل اندام باریک پیرزن ک آنروز در پیراهنی سرخابی دیده میشد از توالت خارج شد.

چشمهای مشکوک رئیس از بالا تا پایین پسرک را زیر نظر برد.

رئیس:

وَر رفتنت تموم شد؟

جک کمی شیطان صفت شد:

نه کاملاً...

پیرزن محکم عصایش را به زمین کوبید و تشروار لب زد:

باید بیشتر ازت کار بکشم تا رمقی برات باقی نمونه.

جک با گردن کج شده بیرون رفتن رئیس را تماشا کرد و لازم ب ذکر نبود که نفسهای پرصدای الیور بخاطر شدت خندیدنش بود.

الیور همیشه باور داشت ک پیرزن عاشق جک شده!

ناهار مفصلش را همراه با الیور تمام کرد.

پیرزن ب الیور سفارش داده بود ک آنروز برای جک غذای بیشتری آماده کند!!!

توجه های گاه و بی گاه پیرزن به او ، ظاهراً ساعات سرگرمی الیور محسوب می شد!

پشت پیشخوان که ایستاد فرم مخصوص کارکنان آنجا بدنش را در برداشت.

پیشبند فیلی رنگی دور گردن و کمرش را احاطه کرد اما باز هم این باعث نمیشد اندکی از جذابیت هیكل عضلانی و سرشانه های پهنش کم شود.

اکثر مشتریها برای نوشیدن کوکتل مخصوص آنجا که جکی حالا با مهارت خاصی مشغول تدارک دیدن آن بود سر و دست می شکاندند.

اتفاقا از زمانی ک رئیس به او وعده ی اضافه حقوق دهن پر کنی داده بود ، پسرک بهتر و موجه تر از قبل سفارشها را آماده می نمود.

پانزدهمین کوکتل را که آماده نمود ، برگه ی سفارش بعدی را بدست گرفت و در دل آرزو کرد که این یکی سفارشی باشد غیر از کوکتل مخصوص رئیس!

" کاپوچینو "

خداراشکر!

قدمی ب ان سوی پیشخوان برداشت و یک فنجان بزرگ و خوش طرح از کمد مخصوص فنجانها برداشت.

پچ پچ مشتریها و خنده های دسته جمعیشان گاه از میان موسیقی کلاسیکی که از گرامافون پخش می شد عبور می کرد و در گوش برای خود غمزه می رفت.

آب داغ . کمی شکر . دانه های کاپوچینو ..

بخار معطری از فنجان در مشام نشست.

زمزمه هایی شنیده می شد:

اون پسره جیکوب هاووله

میگن از خانواده طرد شده...

جک با خو فکر کرد...

پدر نمی توانست حرفه اش را حفظ کند و پسر را هم لایق موفقیت نمی دانست.
او هیچگاه نتوانست برای خانواده اش مرد خوش اخلاقی باشد و این یقینا به این دلیل بود که جایی در زندگی
اش ...

جایی در گذشته از پس خود برنیامده و رویایش را زیر پا گذاشته بود.

پس تصور جک این بود که جیکوب نمی توانست هیچ وقت دیگر نه به آرزویش و نه به خانواده اش برسد...

عطر شیرین و خنکی شامه اش را قلقلک داد.

عطری ب شیرینی دلتنگی دو ماهه و خنکی آسمان زمستانی انگلستان.

جک شانه راست کرد.

#پارت_۵۶

جودیت در چند اینچی او ایستاده و چیزی در گوی های قهوه ای او درخشش می نمود..

خواهر آمده بود؟

جودیت: جکی؟

نام برادر هنوز کامل از دهانش خارج نشده بود که دستهایش دور گردن جک حلقه شد.

جودیت هرگز عادت ب چنین رفتارهایی نداشت.

و این ب این معنا بود که اتفاق بدی رخ داده است.

فشار آغوش جودیت بیشتر شد.

جک به خود آمد ، بازوهایی ک از تعجب در هوا معلق مانده بودند دور کمر خواهر حلقه شد و او را به خود فشرد.

چانه اش روی موهای جودیت ک ب سینه اش فشرده می شد نشست.

جک بیش از این تعلل را جایز ندانست.

جک :

چه اتفاقی افتاده جودی ؟

پاسخی از جودیت شنیده نشد و این اضطراب جک را تشدید نمود.

جودیت ب سختی آب دهانش را فرو داد و کمی سرش را بالا آورد ، طوریکه انگار تازه در آغوش برادر آرام می شد.

جک از یکی از همکارانش خواست تا جای او پشت پیشخوان بماند و جودیت را به اتاق استراحت برد.

خواهر را روی کاناپانه نشاند و خود مقابلش زانو زد.

جک دو مرتبه پرسید :

چه اتفاقی افتاده ؟

صورت مهتابی رنگ جودی اکنون رنگ پریده تر بنظر می رسید و لبهای قلوه ای اش به کبودی میزد.

در چهره اش ک دقیق شد متوجه گودی دور چشمهای کشیده ای شد ک روزی لجاجت و غرور در آن موج میزد.

برای یک لحظه این از ذهن پسرک گذشت ک نکند برای مادر اتفاقی افتاده و این شکمش را در هم پیچاند.

جک : مامان ؟ اون حالش خوبه ؟

لبخند کمرنگی لبهای خواهر را آراست ک البته...

از روی مهربانی بود.

جک کمی خیالش راحت شد.

جک :

پس نکنه کتی طوریش شده ؟

اینبار لبخند به وضوح لبهای دختر را از هم گشود.

ب چیزی مانند پوزخند شباهت داشت آن لبخند...

مانند این بود که با انکه از سر محبت حاصل می شد اما...

یک جایی در وجودش چیزی را از او دریغ می کرد.

چیزی ب مانند خوشبختی و آرامش.

جودی پاسخ داد . آرام و با متانت . برعکس تمام اوقاتی که با هم گذرانده بودند.

جودیت :

اون خوبه فقط گاهی دلتنگت میشه و بهانت رو

می گیره

جک اما هنوز در سردرگمی می لولید:

جوابم رو بده جودیت.

اینبار این لحن از " جودیت " گفتن بیش از پیش به " جودیت " های پدر شباهت داشت.

این را جک نفهمید بلکه جودیت که انجا نشسته و گوش ب او داده در عمق جاننش...

احساس کرد.

جک ادامه داد :

پدر ؟ اون ؟ اون ... که حالش خوبه ؟!

پسرک نمی توانست بپذیرد ک نگران پدر است.

خواهر اما در این فکر بود ، برادر حتی ب چیزی ک پدر برای دخترش تدارک دیده ،

فکر هم نکرده!

چیزی از دورن در وجود جودیت آوار شد.

جودیت : همه حالشون خوبه.

جک : و پدر ؟

جودیت گره ی کوری ک راه نفشش را بند آورده بود فرو داد.

جودیت :

چه انتظاری داشتی ؟ اون محتاط تر شده

و البته جک بخاطرش متاسف بود.

جک : متاسفم جودی.

جودیت هم متاسف بود.

برای خودش و برای خانواده اش.

جک ادامه داد :

جودی ازت میخوام درک کنی.

بله او درک می کرد!

چرا ک خود تمایلی عمیق از تئاتر در وجودش پنهان داشت.

جو دیت درک می کرد اما جک این رادنمی دانست.

درک می کرد و می سوخت.

جک ادامه داد:

تو شاهد بزرگ شدنم بودی..

فوتبال همیشه برام یه همدم بود..

بله جو دیت شاهد همه چیز بود .

و تمام دردهایی ک برادر از آن حرف میزد را حس می کرد.

چرا ک خود او هم برای تئاتر و بازی کردن در آن جان میداد!

جک :

نمیتونم تصور کنم ک حتی برای یک لحظه مسیر زندگی از فوتبال دور بشه.

البته ک تئاتر برای دختر جیکوب هاوول بزرگ در حال دور شدن بود.

مثل یک توپ فوتبال ک از یک سوی زمین ب سوی دیگر پرتاب شده ب سرعت از او دور میشد.

آن روز جو دیت ب همین خاطر آنجا بود.

دلتنگ بود اما...

دلیل دیگری داشت ک آمده بود.

#پارت_۵۷

آمده بود ک بگوید برگردد..

ک بگوید از پدر ب تنگ آمده..

برگرد تا لااقل همه چیز مثل سابق شود..

اما ایا جداً می توانست چنین چیزی را از اویی بخواهد ک برای پر کشیدن ب بهشت عزیزش ، متحمل آنهمه سختی شده؟!

نمی توانست...

نمی شد ک بتواند...

نمی شد...

سیبک گلوی جودی تکان خورد. این از چشم برادر دور نماند . کنار او روی کاناپه نشست و خواهر را ب سینه ی ستبرش چسباند.

جک :

جودیت اینطور نباش . شاد باش

لبخند جودیت عمیق شد . از لبها شروع شد و تا جایی در انتهای قلبش عمق گرفت .

جک ادامه داد:

عزیزم با اینکه کنارتون نیستم اما حالا خوشحالم ک دنبال رویام رفتم . مطمئنم ک اگه اینکارو نمیکردم تمام عمرمو بابتش غبطه می خورم

قطعا غبطه می خورد.

قطعا اگر دنبال آرزویش نمی رفت غبطه می خورد و جودیت مطمئن بود ک قرار است ب این زندگی لعنت بفرستد.

او نمی توانست از " پرنده ی کوچکی " ک مقابل چشمانش قد کشیده بود بخواهد تا بخاطر رویای کوچک او از آرمان بزرگش دست بردارد.

او هرگز ب خود این اجازه را نمیداد.

جودیت تصمیم گرفت.

اشکها روان شدند و به زبان آمدند:

پس انجامش بده..

خواهر دستهایش را دو سمت صورت مردانه ی برادر قرار داد و تکرار کرد :

رویاتو دنبال کن "پرنده ی کوچیک من"

قلب جک گرم شد.

و البته او خبر از قلب یخ زده ی خواهر نداشت.

این باعث می شد جودیت از رویای خود دست بکشد.

ک پدر آرام بگیرد و ببیند ک لاقل دخترش سربراه شده ... سربراه!!

کمی بعد جودیت در آن آغوش امن آرام گرفت و همگام با برادر رفت تا قهوه ای ک توسط او آماده میشود را امتحان کند.

بیرون از اتاق استراحت چشم جک به رئیس افتاد ک با جوان بلند قامتی هم صحبت شده.

جوانک پشت ب او ایستاده اما از شانه های پهن و گردن کلفتش جک حدس زد ک کیست.

شلوار جذبی ک ب پا داشت رانهای کلفتش را ب خوبی نمایش میداد و پلیور یاسی رنگش ، درخشش موهای کوتاهاه روشنش را چندبرابر می کرد.

جک نگاهی ب خواهرش انداخت ک تقریباً ب بازویش چسبیده بود.

جودیت آرام طوریکه صدایش ب گوش مرد جوان نرسد لب زد :

منو از شرش خلاص کن جکی

جک با تردید ب سمت جودی برگشت:

جداً نمیخوای بهش فکر کنی؟

جودیت عق زد!

جک : دست بردار اونقدرام ک بنظر میرسه احمق نیست

جودیت:

باورم نمیشه

جک :

عزیزم اون کسیه ک دلم میخاد بهش فکر کنی.

جودیت:

تو ک انقدر بدسلیقه نبودی!!

جک خندید:

خب در این مورد مطمئن نیستم.

چشمهای خیس جودیت درخشیدند . خواهر و برادر هرگز آنقدر بهم احساس نزدیکی نکرده بودند.

صدای گامهای بلند و محکم در راهروی باریکی ک به اتاق استراحت میرسید خبر از نزدیک شدن مرد جوان ب آنها میداد.

جک ب سوی او چرخید :

اینجایی مت؟

مت با حسرت ب جودیت ک بطرز واضحی از او رو برگردانده بود چشم چرخاند و پاسخ داد.

مت :

البته

و سپس خطاب ب جودیت افزود :

بهتر بود بهم میگفتی ک میخای قالم بذاری جودیت.

جک دو مرتبه ب سوی خواهرش بازگشت.

جودیت چشمهای کشیده اش را مانند یک گربه مظلوم نمود و کنار گوش جک گفت:

سر قرار ازش فرار کردم

مت اما ظاهراً گوشه‌هایش قویتر از آنی بود ک جودی انتظار داشت.

مت : عاو و این بار دومیه ک ازم خواسته رانندشو دور بزنم تا باهام قرار بذاره

جودیت بیشتر خودش را لوس کرد:

مجبور شدم ازش بخوام انگار تو قانونشکنی استاده

مت:

بهش بگو قول دادی بابتش چی بهم بدی

جک آن دو را ب اتاق استراحت برگرداند و خود برای آماده کردن سه فنجان قهوه ب آشپزخانه رفت.

و زمانی ک برمیگشت امیدوار بود جودیت موهای متیو را نکنده باشد.

#پارت_۵۸

" جودیت من هیچوقت وادار ب اینکار نکردمت

ب من بگو چرا مدام ازم رو برمی گردونی؟"

سینی حاوی سه فنجان قهوه را بالا گرفت تا بتواند دستگیره ی در را باز کند.

در عین حال صدای خواهرش را شنید :

من ازت خوشم نمیاد پسرجون با این موضوع کنار بیا..

مت فریادگونه صدا بلند کرد:

کنار پیام؟؟؟

لابد از اون یارو ادگار خوشت میاد هان؟

اکنون جک وارد اتاق شده بود اما انگار آنها حواسشان ب یکدیگر بود.

جودیت در گوشه ی کاناپه فرو رفته و متیو در مرکز آن نشسته . پیدا بود ک از دوری جستن جودیت کلافه شده است .

مشت متیو روی ران کلفتش فرود آمد .

جک ترجیح داد کمی خود را آن اطراف سرگرم کند.

مت :

اون پسره هیچی بغیر از قیافه نداره..

نه شعور نه عقل...

جودیت حرف متیو جردن را قطع نمود:

اما اون یکی از بهترین فوتبالیستای مدرسه ست

جک مطمئن بود ک جودیت کمترین حسی ب ادگار ندارد و صرفاً در حال سر ب سر گذاشتن کاپتان است!

مت :

جداً از بهتریناست ؟ من کاپتان اون تیم کوفتیم میخوای بگی کمتر از اونم ؟

جودیت شانه بالا انداخت.

خدایا آنها هنوز او را ندیده بودند!!

متیو جفت دستهایش را مشت نمود . این از برآمدگی عضلاتش پیدا بود.

مت:

جودیت چرا تمام اون مدرسه ب من فکر می کنن اما تو عین خیالتم نیست ؟

لبهای جودیت با شیطنت کش آمدند:

چطور ممکنه اونا ب موجودی مثل تو فکر کنن؟

متیو:

چطور ممکنه ؟!؟!؟

داری دستم میندازی!

صدای خنده ی جودی بلند شد و ظاهراً این التهاب و عصبانیت مت را آرام نمود.

مت:

ب هر حال ی چیزو فراموش نکردی ؟

این را گفت و کمی ب جودی نزدیک شد.

جودیت انگار تازه ب خود آمده باشد:

عاه ... مت!

مت:

گمونم اولین باری باشه ک اینطور صدام میکنی.

و دوباره ب او نزدیک شد.

جودیت:

تو گفتمی مجبورم نمی کنی

مت از حرکت ایستاد.

مت :

مجبورت نمی کنم عزیزدلم.

از نقطه ای ک جک ایستاده بود تعلل آندو ب روشنی روز بود.

کاپتان منتظر و بی تاب ب جودیت نزدیک میشد و جودیت با تردید به او نگاه می کرد.

جک قدم ب جلو برداشت.

جودیت متوجه ی او شد و خود را کنار کشید.

متیو کلافه ب سمت جک گردن چرخاند.

مت :

نمیشد یکم دیرتر بیای..

من چند هفته منتظر این لحظه بودم

و چقدر هم ک آندو خجالتی بودند!

جک جودیت را مخاطب قرار داد:

چند دقیقه ی پیش می گفتمی میخای از شرش خلاص شی

مت مانند یک احمق ب آنها نگاه کرد:

البته ک اینطوره

و جودیت در پاسخ گفت :

هنوزم اینو میخام

جک از روی مردم آزاری ، میان آن دو نشست و کلافگی کاپتان را نادیده گرفت.

جودیت ک سمت چپ جک جا خوش کرده بود مانند یک گربه ی ملوس در آغوش برادر قرار گرفت و بازبگوشی را از سر گرفت:

جک باورت همیشه اون ازم خواست در ازای فراری دادنم ببوسمش

مت مثل گلولة از تفنگ رها شد :

د آخه مگه میشه جوره دیگه ای تو رو بوسید ؟

جک ان میان سر تکان داد.

جودیت حاضر جوابی کرد:

اگه ادی رو برام جور کنی شاید ی روزی بوسیدمت..

خواهر و برادر لبخندشان را با مشاهده رگهای برآمده ی گردن متیو قورت دادند.

چانه ی منقبض شده ی متیو ب سختی تکان خورد و یکی از ابروهایش بالا پرید :

حالا دیگه صداس می کنی ادی ؟

فنجان قهوه ای برداشت و بی توجه ب بخاری ک از آن دیده می شد یکجا سرکشید!

قهوه ی تلخ را!

و در ادامه گفت:

من اون مادر ب خطا رو از چیزی ک هست خوشگلترش می کنم.

#پارت_۵۹

جودیت کمی در آغوش جک جابجا شد.

چیزی ک دختر از پیگیری های مت دریافته بود این بود " ابراز احساسات مت جدی است " اما متاسفانه جودیت میدانست سنگینی ای ک سینه اش را سخت در چنگال داشت زمانی او را از پا درخواهد آورد..

دیر یا زود!

دختر جوان انگشتان باریکش را به سمت فنجان قهوه اش حرکت داد.

نمی توانست با احساسات مت بازی کند.

فنجان را بدست گرفت و بخار معطرش را ب کام کشید.

جودیت:

متیو جردن متاسفم ک نمیتونم احساساتت رو بپذیرم.

جردن اما کلافه تر از قبل کف دستش را پشت گردن کشید.

قفسه ی سینه اش آنچنان سریع بالا و پایین می رفت ک انگار تازه از زمین بیرون آمده و جک ک آن وسط نشسته بود می دید ک شقیقه های بورش خیس عرق شده اند!

جردن:

به خواستت اهمیت میدادم در صورتی ک دلش رو بهم می گفتی.

جودیت:

دست بردار ما ک تو قرون وسطا زندگی نمی کنیم ! چه دلیلی!

جردن نگاه دردمندانه ای حواله ی دختر مورد علاقه اش کرد.

شاید انتظار داشت جودی کمی محترمانه تر با احساس شکننده اش برخورد کند.

مت :

نمیتونی بفهمی چه حسی بهت دارم.

جودیت فنجان را میان دستهایش قفل کرد.

اگر منصفانه قضاوت می نمود مت میتواندست آرزوی تمام دوستانش و یا دختران شهر باشد اما برای جودیت جذابیتی نداشت.

جودیت :

نمیتونم چون تمام عمرمو با کینه و نفرت سر کردم.

مت خیره ب لبها چشمها و یا حتی تکانهای بازوان ظریف دختر پاسخ داد :

می تونی تغییرش بدی

جودیت توده ای ک در گلپوش بالا می آمد را قورت داد و سر تکان داد:

حرف زدن آسونه

مت دومرتبه کف دستش را پشت گردنش کشید.

مت :

مطمئنم ک حتی سعی نکردی .. من .. میتونم کمکت کنم

جودیت : ب من این لطفو نکن

که البته این حرف بیشتر جنبه ی طعنه داشت اما مت پاسخش را داد.

مت:

ب توی یه دنده و تخص کمکی نمیکنم جودیت ..من ب خودم کمک میکنم.

جودیت برای بار دیگر سر تکان داد . ظاهراً این شیوه ی تحلیل کردنش بود.

جودیت:

انگار چندان از رفتارم خوشت نیومده

مت ب سرعت پاسخ داد:

خدا لعنتم کنه.

انگار نه انگار ک جک آنجا نشسته و تماشایشان می کند!

جک :

از تماشای این حرفای عاشقانه خسته شدم.

مت نگاهش را ب سختی از جودیت گرفت و چهره ی درهم کشیده شده ی جک را از چشم گذراند.

سپس رو ب جک گفت:

عا بگو هوای معشوق تو کردی.

جک : اون معشوقم نیست.

جودیت دنباله ی بحثشان را گرفت :

هنوز با همید ؟

مت با لذتی خاص جواب جودیت را داد:

نه بهم ... زدن

و بعد سعی کرد لبخندش را فرو بخورد!

جک ، جردن را مخاطب قرار داد :

سر در نمیارم این مساله خوشحالت کرده؟!

مت کوتاه خندید:

نه پسر فقط نمیتونم ببینم خواهرت اینطور زجرم میده و تو با دوست دخترت خوش بگذرونی.

#پارت_۶۰

هفته ها همگام با شدیدتر شدن تمرینات ب سرعت می گذشتند . قابلیت های فیزیکی جک روز ب روز ارتقا می یافت و ب سعودی ک می خواست نزدیکتر می شد.

نوجوان روز ب روز قوی هیكل تر از قبل میشد و البته در این میان جوانی ب نام کستر ک ب تازگی هجده ساله شده بود ، همگان را شگفت زده میکرد.

آن اواخر ب دلیل کدورت پیش آمده بین دو نوجوان نتوانسته بودند ایرادات یک دیگر را بر طرف کنند و یا تکنیک های مخصوص ب خود را ب یکدیگر آموزش دهند و اتفاقاً این باعث شده بود خشونت کستر بیش از پیش احساس شود.

این چیزی بود ک پیترسن را نگران می کرد .

آن دو در فوتبال پیشرفت می کردند..

قدرت بدنی ، تکنیک های فوق العاده و سرعت خاص خود را داشتند اما یک دیگر را از دست می دادند.

پیترسن بارها سعی کرده بود پسرها را بهم نزدیک کند اما ظاهراً مرغ آنها یک پا داشت.

آنها تک پر و یاغی شده بودند.

تا آنجا که کستر بارها ب دلیل قدرت برترش موجب مصدومیت بازیکن های مقابل شده بود.

و از آنجایی که مهاجم حمله محسوب میشد برای ب ثمر رساندن گل هر کاری می کرد.

در مقابل جک ، زمانی که پا ب توپ میشد از پست خود خارج شده و شوق ب تاختن ، در او..

در آن لحظات دوچندان جلوه می نمود .

آنروز هم مانند روزهای دیگر بعد از نظافت باشگاه راهی کافه ی رئیس شد.

هوا تقریبا تاریک شده بود و سرما آنچنان زوزه می کشید که گمان می کردی یک گرگ در حال زوزه کشیدن است .

ب کمک کتانی هایی که ب پا داشت سعی کرد از میان برفهایی که جاده را می پوشاند عبور کند و انزجارش از جورابه های خیسش موجب شده بود گامهایش سریعتر شوند.

پالتویی که روی سیوشرتش پوشیده بود را محکمتر دور خود پیچاند و شال گردنش را تا روی چانه ی تازه اصلاح شده اش بالا آورد.

دانه های برف همراه با وزش باد روی صورتش پرتاب می شدند.

کلاه سیوشرتش را روی سر کشید .

چند شبی میشد که مساله ای ذهنش را درگیر کرده بود!

چندوقت اخیر او مدام تصور می کرد کسی تعقیبش میکند.

اطراف مدرسه . خارج از باشگاه و حتی در کافه اما نمی دانست ان شخص چه کسی می تواند باشد ! گاه برای خود فکر می کرد که نکند از جانب جیکوب باشد اما جیکوب وقتی که می گفت برو ، دیگر تمام بود.

مطمئنا جیکوب غرورش را ب برگرداندن جک ترجیح میداد.

اتفاقاً همان لحظه هم جک چنین تصویری داشت.

ظاهراً این توهم نبود و کسی واقعا او را می پایید.

تلفن همراهش در جیب لرزید . دستها در جیب قرار داشتند اما حالش را نداشت ک در آن سرما جواب رئیس را بدهد.

از طرفی میدانست ک رئیس چه می خواهد.

آنشب جشن تولد نوه هایش بود و گویا رئیس برای غافلگیر نمودن آنها سنگ تمام گذاشته بود.

از این رو از او خواست تا آنروز را کمی زودتر به آنجا برود.

با اینحال جک نمی توانست از ساعات تمریناتش بابت او کم کند و مطمئن بود رئیس بدلیل دیررسیدن جک ، الیور را تنبیه خواهد کرد.

لبخند پلیدی بر لبهایش نقش بست.

دوستی جک و الیور اغلب برای الیور گران تمام میشد.

#پارت_۶۱

سعی کرد بصورت نامحسوس نگاهی ب پشت سرش بیاندازد.

دیگر خبری از آن شخص نبود.

در واقع در آن باد و برفی ک می وزید ب ندرت عابری در آن منطقه دیده می شد.

موسیقی ملایم و کلاسیکی ک ب گوش می رسید نشان میداد ک ب کافه نزدیک شده است.

ورودی کافه توسط ریشه های مهتابی رنگی آراسته شده بود که اتفاقاً ب کمک پایه های محکمی نگهداشته شده بودند.

و از پنجره های شیشه ای شفاف نوجوانانی ک در تاریک و روشن کافه می رقصیدند پیدا بودند.

آنهم فارغ از هر گونه دغدغه ای!!

واقعا ک!!

مقابل پاگرد ورودی کافه ک مشخص بود ب تازگی نظافت شده است ایستاد و کتانی هایش را پاک نمود.
وارد ک شد بدون آنکه نگاهی ب اطراف بیاندازد از میان جمعیت گذشت و مسیر اتاق کارکنان را پیش گرفت

برفهای نشسته روی موهایش بخاطر گرمای کافه آب شده و قطرات آب حاصلش حتی ابروان مردانه ی پسرک را خیس کردند.

لعنت ب آن همه بارندگی و خیسی و هوای انگلستان و هر چه که می توانست حالش را بدتر کند.

شال و پالتو را از تن بیرون کشید و بعد از آن سیوشرت را کنار شوفاژ قرار داد.

قدم ب سوی سرویس برداشت می بایست آبی ب دست و صورتش بکشد تا از فکر آن تعقیب کننده ی عوضی بیرون بیاید.

صدای الیور را از بیرون سرویس می شنید . ظاهراً منتظر بود تا او سر برسد.

الیور:

چقدر دیر رسیدی مرد رئیس می خواست ازت بعنوان مدل دختر کشش استفاده کنه.

" لعنت ب همه اشان "

خصوصاً آن دختری ک در آخرین ملاقات ، جک را بد عصبی کرده بود.

شیر آب را باز کرد و کف دستهایش را زیر آب گرم نگهداشت.

الیور:

من نوه هاشو میشناسم اونا خیلی خوشگلن!

اب گرم را ب صورتش پاشید.

ب درک ک زیبا بودند . کدامشان می توانستند ب زیبایی اربکا برایش باشند؟!

زیبایی آن لعنتی افسانه ای بود .. نه از ان زیبایی هایی ک تنها در چشم یا دیگر اجزای چهره دیده میشد ..

از آنهایی ک طرز نگاهش ؛ سینه را می سوزاند و حرکات لبهایش خلسه آور بود.

از انهایی ک پوست بدنش جان میداد برای نوازش کردن.

و او حرف از دختران دیگر میزد!؟

لعنت ب هر آن کس ک بعد از جک قرار بود ان دستها گندمگون را در دست گیرد.

مشت دیگری آب ب صورت پاشید.

الیور :

جک حالا خیالت راحت باشه ، رئیس اون بیرون با مهموناش سرگرمه .

لابد ب امروز ک رئیس جک را در توالت خفت کرده بود اشاره داشت ک صدای خنده هایش بلند شد.

خنده های او همیشه با بستگی راه تنفسش ادامه می یافت و ب سرفه های مکرر ختم می شد.

جک بدون اینکه ب تصویر خود در آینه نگاهی بیاندازد دستهایش را ب کمک دستگاه حرارتی سرویس خشک نمود و بعد نوبت ب موهایش رسید.

الیور ک تازه از سرفه هایش فائق آمده بود دوباره شروع کرد ب حرف زدن.

الیور:

خدایا جک فکرشم نمیکنی رئیس بعنوان هدیه چی در نظر گرفته ؟

نمیدانست چه هدیه ای در کار است اما حتما چیز باارزشی بوده ک الیور را وادار کرده مانند زنها درباره اش اظهار نظر کند!

لباسهایش را مرتب کرد و درب را باز نمود.

الیور ادامه داد : الماس ! اون بابتش دویست و پنجاه هزار دلار پیاده شده

جیکوب همیشه به همسرش جواهرات گرانبه قیمت هدیه میداد . آنقدر...

که اگر چه ک مبالغشان بیشتر از این بود اما آنچنان هم در نظر جک ب چشم نمی آمد!

با اینحال اکنون ک تازه چندماه بود ک روی پاهایش ایستاده بود می فهمید ک آن پول ها چه ارزشی دارند

جک یا الیور می توانستند تنها با یکی از آن جواهرات برای خود یک خانه بخرند و مابقی اش را خرج امرار معاش کنند!

سکوت الیور بدون شک بخاطر مشاهده ی عکس العمل جک بود اما جک جداً نمی دانست ک چه می تواند برای الیور جذاب باشد.

افسوس خوردن به اینکه رئیس یا جیکوب الماس ب یکدیگر هدیه می دادند نمی توانست روزگار الیور یا امثال جک را تغییری دهد.

الیور می بایست تمام عمرش را بدود تا چنین چیزی بدست بیاورد و اتفاقاً این شرایط ممکن بود برای جک هم پیش بیاید اگر در آینده مشکلی برای آرمانش بوجود می آمد.

پس جک فکرش را ب زبان آورد و بعد از آن جوراب خیسش را از پا در آورد.
و سعی کرد در چند دقیقه بعد ک آنجاست کتانی هایش را ب کمک الیور خشک کند و تقریباً موفق شدند

#پارت_۶۲

روی پولیور کرم رنگش فرم آنجا را پوشید و کفشها را ب پا کرد.
خوشبختانه حق با الیور بود پیرزن آنقدر سرگرم خوش و بش با مهمانهایش بود ک اصلاً جک را ندید.

جک پشت پیشخوان ایستاد و وانمود کرد که چند دقیقه است ک مشغول ب کار است.
موسیقی ای ک اکنون در حال پخش بود ملایمتر از قبل بود طوری ک ب نوجوانان این اجازه را میداد ک
روی صندلی ها بنشینند و کمی استراحت کنند و از طرفی اکنون چراغها را روشن کرده و همه مشغول پذیرایی
از خود بودند.

جک نگاهی ب اطراف انداخت.

الیور همچنان کنار گوشش حرف میزد.

الیور:

رئیس سفارش کرد ک ب هیچکدومشون مشروب ندی جک ، فقط نوشابه و قهوه و اینچیزا...

جک سر تکان داد و چشمش روی جسمی در مرکز سالن خیره ماند.

الیور بجای جک شروع ب تدارک دیدن سفارشی ک جوان روبرویش خواسته بود کرد.

گندمزاری از خوشه های موج طلا..

پوشیده در پیراهنی کوتاه و درخشان در معرض دید چند جوانک حیوان صفت بود ک جک از انجا دندانهای بیرون زده از دهان خردننده یشان را شبیه ب دندانهای درنده ی چند گرگ می دید.

همان لحظه دختر یک پای خوشتراشش را بالا آورد و روی پای دیگر گذاشت.

و لعنت ب آن چشمهایی ک هنوز بینا بودند و رانهای او را زیر نظر میبردند!!

هرچند ک سعی داشتند بصورت نامحسوس اینکار را انجام دهند.

اریکا انجا چه می کرد؟!!

نفسهای جک صدا دار شدند.

کف جفت دستهایش را دو سمت خود روی پیشخوان گذاشت و مانند یک ببر وحشی ب او خیره شد.

بنظر نمیرسید چندان از همنشینی با آن مردهای جوان خوشش آمده باشد.

الیور چندبار او را مخاطب قرار داد اما جک نمیتوانست از آن مردها چشم بردارد در نتیجه الیور مجبور شد بماند و سفارشهای جک را سر و سامان دهد.

درخشش قاب گرفته شده در زنجیری ک دور گردنش پیچیده شده بود نشان از ان میداد ک الماسی ک الیور حرفش را میزد ب او تعلق دارد.

ب او و خواهرش آلبا.

پس انها نوه های رئیس بودند!

جک ملاقات با ریکی را بخاطر آورد ک قبل از ترک خانه در زمین فوتبال قدیمی انجام گرفته بود.

آنهم بصورت تصادفی.

جیغ های فرابنفش انروزش و بعد..

دعوت دوستاش از او و خواهرش برای ناهار.

یقیناً او آمده بود تا ب مادر بزرگش سر بزند و چشمش ب نئشه ی جک روی زمین افتاده بود.

لعنت ! طعم شیطنت ب ثمر نرسیده ی آن روز هنوز زیر زبانش بود و اکنون او را همراه ان احمق ها میدید
؟؟

کمی بعد صدای آشنایی او را ب خود آورد.

دختری با موهای قرمز و موج در آغوشش فرو رفت.

قُل دیگر همان تکه الماس سیقل داده شده در گردن او نیز میدرخشید.

انشب تولد دوقلوها بود.

اتفاقاً پیراهنی ک آلبا ب تن داشت نیز نمونه ی همانی بود ک اندام اریکا را در برداشت با تفاوت زرق و برق
گلپهی رنگ ملایمش.

اما نمی دانست چطور ...

آن یکی تحریک کننده تر بنظر میرسد!!

آلبا را کمی در آغوش فشرد و از دیدارش اظهار خوشحالی نمود اما هنوز یک چشمش آنسوی سالن بود.

آلبا ب او وعده داد ک کمی بعد کارلوس و روت ب دعوتش به انجا می آیند و خب جک دیگر آن جوان
سرخوش نبود ک دغدغه اش دلتنگی برای آن دو باشد اما تظاهر کرد ک از پیشنهادش خوشحال است و البته
...

نیم ساعت بعد ک کارلوس و روت سر رسیدند حتی خود رئیس هم پی ب اشتیاق آلبا برای نشان دادن خود
ب روت برد!

و خب آلبا دختر زیبا و معصومی بود.

و البته ک انشب در آن پیراهن براق و یقیناً گرانقیمت فوق العاده شده بود. خصوصاً ک اینبار برعکس دفعات پیش کمی تغییر ب حالت موهایش داده بود و آن را الهه وار یک سمت شانه اش رها کرده بود.

با این حال نگاه های خندان و خجول روت و آلبا باعث نشد ک برخورد نوازش وار انگشت مردی ک ب طرز چندش اوری سعی داشت اریکا را بخنداند از چشم جک دور بماند.
آنهم ب ران پای اریکا!!

و البته !!!

لابد همه احمق بودند ک نمیفهمیدند مردک او را دست مالی می کند. نفهمید چه شد اما لیوان شیشه ای مقابلش در چنگالش قرار گرفت و در لحظه ی بعد آنچنان محکم ب پیشخوان کوبیده شد ک هزار تکه شد.

کارلوس . روت . آلبا و الیور ک اطراف او بودند متوجه ی اوضاع شدند.
کارلوس سر چرخاند و اریکا را دید ک سعی دارد از یک مرد جوان دور شود.
چشمکی حواله ی جک کرد و ب سمت ریکی قدم برداشت.

الیور ک کنار او ایستاده بود ب لیوان گرانقیمت شکسته شده اشاره کرد و لب گشود:

رئیس بابتش پدرتو در میاره

و برای چندمین بار خم شد و گند جک را جمع کرد . این کاری بود ک الیور اغلب برای او انجام میداد.

روت ب او نزدیک شد و بعد از خوش و بش مختصری همراه با آلبا کمی آنطرفتر نزدیک ب او پشت میزی نشست.

#پارت_۶۳

سردر نمی آورد!

نه دلش می خواست دوباره با اریکا همکلام شود و نه می خواست هیچ مردی را اطرافش ببیند.

هیچ مردی!

چیزی مانند این بود که میخواست او را در یک صندوقچه پنهان کند و تا زمانی که مطمئن نشده ب او تعلق نگرفته نشان کسی ندهد.

همانطور که زمانی که پا ب توپ میشد دلش را نداشت که توپ را در اختیار کسی قرار دهد.

ب هر حال کمی بعد ریگی و کارلوس به همراه هم از آن جوانکهای بی همه چیز دور شدند و خداراشکر.

جک کم کم سرگرم تهیه ی نوشابه های خنک و سایر نوشیدنی ها شد.

هر چیزی بغیر از الکل.

و البته که هیچ نوجوانی نمی توانست بهترین مشروبات مرغوب را ببیند و از آن ننوشد.

کمی بعد همان جوانک بی شرافت ب پیشخوان نزدیک شد و اگر جک دستهایش را قلم نمی کرد آرام نمی گرفت.

مشتهای جک روی پیشخوان قرار گرفتند و پسرک برای مخفی نمودن پوزخندش هیچ تلاشی نکرد.

جک : چیزی لازم داری ؟

جوانک سری جنباند و نگاهی ب شیشه های مشروب انداخت.

پیدا بود ک خود سری در نوشیدن دارد ک مدام چشمهایش بدنبال آن بهترینهایش بود.

:از اون بهم بده...

جک : عا عا کارت شناساییت همراهته ؟

جوانک ک پیدا بود انتظار این برخورد را دارد چند اسکناس از جیبش بیرون آورد و گفت:

سخت نگیر رفیق

چشمهای جک روی اسکناس ها بالا و پایین رفتند.

اتفاقا کارلوس نیز همیشه ب همین طریق به خواسته اش می رسید.

جک :

رئیس چندان از این کار خوشش نمیاد.

و جوانک چند اسکناس دیگر مقابل او قرار داد.

ک اینطور!!

جک : گوش کن آخرین باری ک اینکارو کردم رئیس نصفه حقوقمو کم کرد

جوانک اینبار کمی تعلل کرد.

از آن لباسهای اسپورت و مارکش مشخص بود ک دربند خوشگذرانی و پول خرج کردن است.

و چند اسکناس دیگر!!

حسابی سر کیسه را شل کرده بود.

جک سر تکان داد و پسرک شروع ب حرف زدن کرد:

بین از بهتریناش میخام

و جک اسکناس ها را همراه با لبخند عمیقی در کمد قرار داد و چند نوشیدنی بیرون آورد.

جک : خب تنها اومدی؟؟

جوانک خندید . و چه انزجاری در جان جک زبانه کشید.

جوانک در جواب گفت :

عامم راستش قراره انشب یکیو برای خودم جور کنم

و رادارهای جک فعال شدند.

چانه ی جکی منقبض شد اما لبخندی ب لب آورد و ادامه داد : اوووووووم .. خب اون کدومشون میتونه باشه

پسرک با وقاحت پاسخ داد :

امشب جشن تولدشه رفیق.

رفیق!!!

پسرک نادان قدش تا سرشانه های جک بود و چه شد ؟ عرض اندامی کرد؟؟

زبان جک در دهان چرخید و سر تکان داد.

#پارت_۶۴

جک:

اون پشت چندتا از اون خوباش نگهداشتم ، میخوای ببینیش ؟

پسر سر تکان داد و همراه با جک ب حیاط پشتی رفت ک پوشیده شده از برف بود.

جک سر صحبت را باز کرد:

پس اون مو طلائیست؟؟

پسر مشکوکانه نگاهی ب او انداخت:

مثل اینکه تو هم نتونستی ازش چشم برداری؟

جایی در میان راه ایستادند.

جک حرص پشت دندانهایش را نشان پسرک داد و بدن پسرک را به دیوار کوبید.

جک:

حق نداری حتی بهش فکر کنی.

پسرک در تقلا بیرون آمدن از چنگال های او فریاد کشید:

دستتو بکش

جک جمله اش را تکرار کرد و ضمن اشاره ب این مساله ک رئیس ب او سپرده ک اجازه ندهد کسی ب نوه اش نزدیک شود چند مشتی حواله ی شکم پسرک نمود.

زمانی ک پسرک از روی زمین برخاست و از او گریخت ، صدای نزدیک شدن چیزی را از جهت مخالف شنید

صدای نزدیک شدن چیزی مانند عصای رئیس!!

قامت باریک رئیس پوشیده در پالتوی گرانقیمتی نمایان شد.

رئیس:

پس من بهت سپردم ک چنین کاری کنی!!

چندقدم دیگر ب او نزدیک شد.

و در ادامه گفت:

ازش خوشم نمیومد بابتش سرزنش نمیشی اما این نمیتونه فقط ی حرکت انسان دوستانه باشه.

جک پذیرای سوز سرمایی شد که همان لحظه شروع ب وزیدن کرد و مقداری برف ب آن سو پاشید.

رئیس ب قامت کشیده و اندام عضلانی ای که در آن چندماهی که آنجا بود ب سرعت عجیبی ورزیده تر شده بود نگاه انداخت.

شایستگی را از همان ابتدا که پا در آن کافه گذاشت از چشمان پرنفوذ پسرک درک کرده بود.

و حالا چه می دید؟

جک برازنده آنگونه برای نوه ی عزیزش سر و دست می شکاند.

رئیس :

حقیقت رو بگو جک..

زوزه ی باد موسیقی ای که در ساختمان داخلی کافه پخش بود را ب عقب راند.

جک لب گشود:

حقیقت!!

رئیس قدمی ب عقب برداشت:

قبل از این چندماه کجا زندگی می کردی؟

جک خیره در چشمهای او پاسخ داد:

همراه خانوادم

رئیس :

و الان اونها کجان ؟

این را ک ب زبان می آورد عصایش را روی زمین کوبید ، طوری ک انگار با عصا ب سینه ی جک کوبیده باشد .

جک :

مجبور شدم از اونها جدا بشم و ... بابتش پشیمون نیستم.

هر آنچه ک از دهان جک بیرون آمد تصویری از زحمات اخیر و دلتنگی هایش بود ک سوار بر بخارِ نفسهایش راه ب بیرون می یافت.

و درخشش پرحرارتی ک یادآور وعده ی سه روز آینده بود.

سه روز دیگر سرنوشت او رقم می خورد.

او خود را برای آنروز آماده کرده و سر از پا نمی شناخت.

آن شب نتوانست کلامی با اریکا حرف بزند.

کارلوس اریکا را پشت میزی ک روت و آلبا نشسته بودند دعوت نمود از آن به بعد نگاه مغموم اریکا حتی ثانیه ای از او جدا نشد.

اما چه فایده حجم مشکلات جک بیشتر از اینها بود و در واقع حرفهایی ک اریکا در قرار اخرشان ب زبان آورده بود هنوز در گوش هایش زنگ می زد!

آن شب برعکس شبهای قبل ، دیگر سایه ای ندید ک هنگام بازگشت ب زمین ورزش تعقیبش کند و در عوض چند ردپا اطراف اتاقک رختکن دید ک روی برف بجا مانده بود.

آن عوضی چه کسی بود که لحظه ای دست از سرش برنمی داشت ؟

هرکجا ک فکر می کرد کسی می تواند در آن مخفی شود را گشت و زمانی ک مطمئن شد کسی انجا نیست وارد اتاقک شد.

کلید برق را روشن کرد .

خوشبختانه توانسته بود از تعمیر کار کافه یاد بگیرد ک چگونه با سیم ها ور برود تا از منبع برق استفاده کند و موتور خانه ی شوفاژ را بکار بیاندازد.

ک البته شوفاژ قدیمی ب زحمت می توانست کمی فضای کنار تخت جک را گرم کند!

و از ان بهتر از طریق حقه ای ک تعمیرکار یادش داده بود توانست لوله ی آب را کار بیندازد و اکنون می توانست در اتاقک کوچکی ک چند دوش در آن قرار داشت حمام کند.

ک البته در آن زمستان آن آب سرد ب لعنت خدا هم نمی ارزید!!

#پارت_۶۵

اکنون او می توانست کمی بهتر زندگی اش را بچرخاند و ان اواخر در حساب بانکی ای ک ب تازگی برای خود باز کرده بود توانسته بود مبلغی را پس انداز کند.

و امیدوار بود هرگز ب ان نیاز پیدا نکند.

امیدوار بود سه روز لعنتی دیگر ، او کسی باشد ک در آزمون پذیرفته می شد.

پالتو و سیوشرت را از تن بیرون کشید و شال گردن را روی نیمکت پرت کرد.
و در آخر پولیورش را از تن بیرون کشید.

بی توجه ب شکلاتهایی ک گوشه ی نیمکت قرار داشتند کلید برق را خاموش نمود و روی تخت دراز کشید
.

خسته بود.

از آنهمه دغدغه خسته بود.

و از ان بدتر باز هم کابوس ها شروع شده بودند.

آن شب اما نوجوان خسته حال دیگری داشت.

دلیلش را نمیدانست!؟

از فشار تمرینات بود از دیدار دوباره با اریکا ، آینده ی مجهولی ک انتظارش را می کشید و یا تعقیب کننده
ی ناشناسش!؟

نوجوان خسته پلک بر هم گذاشت و خوابید...

چند ساعت؟

و یا چند دقیقه ی بعد؟

نفهمید چه مدت گذشت اما...

آتش زبانه کشید!

نه به کوچکی سیگاری ک تا نیمه سوخته بود..

نه به کوچکی یک کوپه لباس...

به پهنای دیوارها...

خفه کننده زبانه می کشید و جزغاله می نمود.

دانه دانه می سوختند رویاهای پسرک...

چه اتفاقی افتاد؟

کابوس می دید؟!

هرگز یک کابوس نمی توانست بسوزاند..

این واقعیت داشت!!

دخمه اش آتش گرفته بود!!

فریاد کشیدن معنایی نداشت!

به در کوکید .

باز نمیشد!

در داغ شده بود مانند یک تکه آهن ک در شرف ذوب شدن باشد!

یک سمت تنه اش را به در کوباند

محکمتر از قبل ..

پوست بازو ب در چسبید و جزغاله شد.

پسرک از درد به خود پیچید..

چاره ای نبود..

محکمتر لگد زد..

چندین مرتبه..

کسی در را از پشت قفل کرده بود!

به خاطر آورد..

آن سایه .. رد پا..

با قدرت ب در کوبید..

فایده نداشت.

سرفه امانش را برید.

نفسش رفته رفته تنگ می شد.

گویا دستی ب گلویش چنگ انداخته باشد!

خفگی جوان را از پا در آورد..

به زمین افتاد.

از بازو خون می چکید.

انگشتان حول گلو پیچیدند..

آتش به پاها نزدیک شد..

پسرک ندید!

گلویش خشک شد و دهانش در تقلای یافتن اکسیژن باز ماند..

چیزی در فضا پیش می آمد..

مادر..

مادر گریه میکرد..

هوا می سوزاند بدنش را..

خفگی نفسش را در هم می درید!!

آتش زبانه کشید..

در یک چشم برهم زدن پای راستش سوخت!!

آتش از شلوارش بالا آمد..

بخشی از کف پا . میج و ساق پا تا کمی بالاتر در میان شعله های بی رحم جزغاله می شدند.

صدای سوختن پوست و گوشت به گوش میرسید.

جک فریاد کشید.

بوی گوشت سوخته همراه با دود در شامه پیچید.

جان نداشت ک تکانی بخورد.

صدای آتش را می شنید.

#پارت_۶۶

مادر دوباره ظاهر شد.

پشت کمر جک سوخت.

چشمانش عهدی را به یاد پسرک آورد که با مادر بسته بود..

که در هر حالتی سلامت بماند.

ب پهلوی چرخید..

آتش تازه شکل گرفته روی پهلویش خاموش شد.

پوست بدنش علاوه بر آن درد جانسوز ب گز گز افتاده بود.

با بند بند وجودش این را حس می کرد.

"او آتش گرفته و می سوخت "

چنگی ب رختکن انداخت.

میله ی باریکی نمودار شد.

لگدی ک ب رختکن وارد کرد باعث شد میله ی داغ روی پهلویش بیافتد.

از درد ، چشمها سوختند...

ب سختی روی یک زانو بلند شد.

این آخرین امیدش بود.

میله را مابین دو چهارچوب در فرو کرد.

یک تکان..

خفگی قلبش را مچاله کرد..

نمی توانست نفس بکشد..

مجدداً سعی نمود..

آتش عمیق تر می سوزاند..

کف دستهایش را روی شلوار نیمه سوخته کشید تا آتش را خاموش کند طوری ک از درد آه از نهادش بلند شد..

دوباره میله را نشانه رفت با تمام قدرت.

همه چیز در حال تیره شدن بود..

اما اکنون زمانش نبود ک تن ب آن خفگی دهد..

اکنون کسی ب دادش نمی رسید..

می بایست خود را از آنجا نجات دهد..

میله ی لعنتی را عمیق تر فرو کرد..

پر قدرت تر فشار داد و اینبار بدنش را ب در کوبید.

فشار هوا راه گلویش را باز کرد.

جک نفس کشید..

سرمای زمستان وارد ریه اش شد.

پسرک تا جایی که جان داشت از اتاقک رختکن فاصله گرفت.

روی برف ها افتاد ، پشت ب مرگی که در شرف جان گرفتن بود.

بازوان زخمی پسرک دو سمت بدن گشوده شدند.

آغوشی رو به سوی آزادی باز بود.

چشمها خیره در نگاه آسمان آزاد و رها، و

گوشها شنونده ی نفسهایی که حریرانه از گلو خارج می شدند.

دانه های برف آرام و آهسته ، پیکر برهنه و خونین پسرک را زیر انگشتان نوازشگر خود نوازش میدادند.

مانند رقص در موسیقی ملایم و مدهوش کننده ای که انتهایش به یک باور عمیق می رسید.

باوری از جنس یک جان نیمه سوخته و طلوع آفتابی که نشان میداد سرنوشت زودتر از موعد رقم خورده است.

قطره ای اشک از قلب شکسته اش جوشید و از گوشه چشم راه ب بیرون یافت.

لعنت ب آنها که چشم نداشتند پروازش را ببینند.

و لعنت به پرنده ای که بالهای بی جانش را از وحشت شکارچی بسته نگهدارد.

#پارت_۶۷

درمانگاه زخمها را شستوشو داد و پانسمان کرد..

پرستاران از او خواستند به بیمارستان مراجعه کند اما او چند پماد سوختگی تهیه کرد و درحالیکه هنوز از شدت سرفه اذیت میشد ب دخمه ی سوخته اش برگشت.

مسابقه را انجام میداد و اگر موفق میشد آنها خود ب مشکلش رسیدگی می کردند.

و اگر موفق نمی شد..

حتی فکرش هم نمیشد کرد..

آن دو روز را نه ب مدرسه رفت و نه کافه و نه باشگاه در نتیجه زمانی ک برای آزمون نهایی پا ب باشگاه گذاشت مربی مالی و پیترسن شروع ب سرزنش او کردند و همه یشان بروند به درک.

او نزدیک بود همه چیزش را از دست بدهد.

جایی ب دور از همه لباس ورزشی را ب تن کرد و جورابهایش را جوری بالا کشید ک باندپیچی ها مشخص نشوند.

کستر گوشه ای مشغول گلدوزی بود.

و سایرین در حال گرم کردن خود ب سر می بردند. همه چیز ب مضحک ترین حالت ممکن جلوه می نمود.

همه چیز تهوع آور بود.

انصاف نبود ک این چنین بشود.

جک بخاطر زخمهایش نمی توانست تمام قدرتش را بکار گیرد..

اما تسلیم شدن در خون او نبود.

این آخرین فرصتش بود.

کمی نرمش کرد.

زخمها می سوختند اما او آنروز را تصمیم داشت گام به گام با "درد" بازی کند.

سرمربی نوجوانان را ب صف کرد.

حضار از سالن خارج شده و وارد زمین شدند.

جک در پست مخصوص ب خود ایستاد.

رنگ پریده ی چهره اش ظاهراً توجه هم را ب خود جلب کرده بود.

سوت شروع بازی در گوشها جیغ کشید و بازی شروع شد.

پسرک با قدرت و مهارت درد را ب بازی گرفت.

با اینحال نمی توانست آنطور ک آماده شده بود بازی کند چرا که ریه مانند قبل پاسخگوی

تحرکش نبود.

هر کس آنطور ک میتوانست در زمین می تاخت. در آن میان یک جفت چشم گامهای جک و کستر را نظاره داشت.

آنطور که در میانه ی زمین از داور خواست جک و کستر را در تیم های مقابل قرار دهد بنظر میرسید که فرد
پر نفوذی است که داور اینکار را انجام داد.

اکنون دو رقیب سرسخت می بایست مقابل هم می ایستادند.

یکی چنگالهایش را برای حمله باز می کرد و آن یک مدافعی بود که می بایست از حملات کستر جلوگیری
کند.

ب خود که آمد دریافت جورابها و کفشهایش از خون خیس شده اند.

پرنده ی کوچک در زمین آنچنان سخت نفس می کشید که همه چیز دور سرش می چرخید.

برت را دید که فریاد میزند بازی را متوقف کنند و سرمربی که در حال خط و نشان کشیدن برای استعدادیابان
بود

بازی هنوز جریان داشت پس جک از توپی که زیر پا داشت استفاده نمود و ب پیش تاخت.

کستر اما پیش آمد..

با همان قدرت همیشگی..

مانند ماری که طعمه ای نایاب یافته باشد ، جهید و حول طعمه لولید.

خشونت چیزی بود که او نمیتوانست از خود دور کند.

و در آخر میخ استوک های کستر در سوختگی ها فرو رفتند.

درد نفسش را وحشیانه ... می درید..

و اکنون چه میشد !؟

زمان ایستاد !؟

صداها گنگ شدند.

از گلو چیزی شبیه مرگ بیرون می آمد.

داور . برت و مالی اطراف پیکرش حلقه زدند.

کستر ان گوشه ایستاده..

و تماشا می کرد.

نمی فهمید..

نمی فهمید...

این عادلانه نبود....

این بی عدالتی مطلق بود!

استوک : کفش ورزشی مخصوص فوتبال

فصل چهارم

#پارت_۶۸

روزها گذشتند.

پیترسن می گفت که گذشته اند..

می گفت اما تمام نشده اند و روزهای جدیدی در راه است..

کنج بیمارستان خوابیده و جراحات هایی که ب گفته ی پزشک عمیق شده بودند ، پانسمان می شد.

عفونت سرآخر باعث شد بدنش زیر تیغه ی جراحی قرار گیرد.

پیوند پوست صورت گرفت.

دکتر می گفت پوست ترمیم می شود اما ضربه ی مهلکی ب رباط پایش وارد شده
می گفت درمانش زمان می برد اما جک همیشه می توانست حقیقت را به خوبی ببیند..

ممکن بود دیگر نتواند بازی کند.

دکتر گفته بود بعلت آتش سوزی ، دستگاه تنفسی اش آسیب پذیر شده و عدم درمان ب موقعش موجب این
شده ک برای حفظ سلامتی ورزش سنگین را کنار بگذارد!

اما مگر می شد!؟

می توانست از همه چیز خداحافظی کند؟

لعنت به آن زندگی..

لعنت به آنهایی ک حتی یک دم تنهایش نمی گذاشتند و

لعنت ب کستر!

کستر!!

بدون آنکه ب خود زحمت اندیشیدن دهد ، دریافت.

معما کامل شد..

آتش سوزی کار کستر بود.

آن احمق!

هیچوقت نمی توانست روی خود تسلط پیدا کند مگر آنکه رقیبی در کار نباشد و حالا...

برگزیده شده بود؟؟

ارزشش را داشت؟!

هر که می آمد چیزی می گفت.

روت . کارلوس . سرمربی مالی . آلبا . اریکا و برت . و حتی مت!

"زندگی ب اتمام نرسیده"

"می گذرد"

"شروع دوباره ای در پیش خواهی داشت"

و ای کاش بجای این حرفها..

فقط خفه می شدند.

احمق ها چه میدانستند دوازده سال دلدادگی چه معنایی دارد!

دوازده سال جان کندن در باد و باران ب امید دست یافتن ب ان فرصت.

خفه می شدند..

کافی بود خفه شوند تا او خود را جمع و جور کند.

سپیده دم از پنجره نمایان شد.

آن شب تا صبح پلک روی هم نگذاشت.

پرستاران ب کمک داروهای خواب آور او را وادار ب استراحت می کردند.

آن شب فقط تظاهر ب خوابیدن نمود و توانست از داروهای بی حال کننده ی مضخرف در امان بماند

اریکا کمی پایینتر خوابش برده بود.

سرش کنار ساعد او جای گرفته.

دخترک فراتر از انتظاری ک می رفت نگران جوانک بود!

اما این چیزی را در او تغییر نمیداد.

جک چگونه می توانست با این مساله کنار بیاید؟

پزشک تنها چند روز بود که دستگاه تنفس را از او جدا نموده..

از او جدا نموده و..

جک!

دوازده سال دوندگی را پیش چشمانش دید.

ریه در ابتدا سوخت.

جک لب گزید..

از چه؟

بهشت سرسبز پیش چشمانش می سوخت.

ریه کمی آرام گرفت اما هنوز در چنگال نفس ها حبس بود.

آن چند وقت را همه شاهد لرزش نفس های پرنده ی کوچک بودند.

جک اهمیت نمیداد.

ب نگرانی هیچکدام از آنها اهمیت نمیداد و فقط در تقلا بود که مثل قبل نفس بکشد..

درست مانند یک ماهی که از آب دور مانده است.

اما نشد! نمی توانست!

پزشک می گفت ب مرور زمان همه چیز مثل سابق خواهد شد.

همه چیز مثل سابق می شد و تمرین سنگین ممنوع؟؟؟

اکنون ک چند هفته گذشته بود می توانست بهتر نفس بکشد اما هنوز گاهی مجبور میشدند از ماسک اکسیژن استفاده کنند و البته ک هنوز ریه اش درد داشت.

در ان مدت جک ب همه چیز فکر کرده بود بغیر از آن دردی ک در بدنش می خرامید..
بدرستی ک می خرامید.

اریکا کمی جابجا شد.

پیدا بود ک برایش سخت است روی صندلی بخوابد.

از روزی ک فهمید در بیمارستان بستری است ، دختر ب ندرت از او دلکنده بود.

آرام و بی کلام اگر میدید جک نمی تواند براحتی نفس بکشد ، سراسیمه پرستاران را صدا می نمود و زمانیکه جک در خواب ب سر می برد نوازشش می کرد..
هرچند ک او فقط تظاهر ب خوابیدن می کرد!

از پشت صندلی ای ک اریکا روی آن نشسته بود ،

آسمان لبریز از ابر دیده می شد ، پیدا بود که باز هم باران در راه است.

جسم نحیف اریکا تکان شدیدی خورد.

دخترک چشم باز کرد.

یک جفت گوی طلایی شروع ب درخشیدن کردند.

اریکا:

بهوش اومدی؟ درد داری؟

جک بی تفاوت نگاهش کرد. موهای بلندش آشفته شده و چشمهایش از کم خوابی سرخ بودند.

جک:

خوبم.

پیدا بود که دختر قانع نشده و هنوز منتظر است تا جک اعتراف کند درد دارد.

درد داشت اما دلش کمی تنهایی می خواست.

کمی آرامش. کمی سکوت.

لبخند لبهای مردانه اش را کمی تکان داد.

چه میدانست شاید هم اریکا پی ب مصنوعی بودنش برده بود..

مگر می توانست دلش را ب چیزی خوش کند و لبخند بزند!

ماهیچه های صورتش ب سرعت ب حالت اول بازگشتند.

خنده حجم سنگینی داشت!

اریکا انگشتان باریکش را میان انگشتان جک پیچاند.

ریکی:

مطمئنی جکی؟؟

بخاطر رابطه ای که اتفاق نیفتاد آنطور لاغر شده بود؟!

اریکا اندکی جلوتر آمد. شانه هایش ب ظرافت یک مینیاتور بنظر می رسید.

ریکی:

جک دارم دیوونه می شم.

جک آرام روی تخت نیم خیز شد و ب میله های تخت تکیه زد.

دختر چه گناهی داشت ک ب پای او می سوخت!

جک : چرا هنوز اینجایی ؟

سیبک گوی دختر تکان مشهودی خورد.

جک دومرتبه پرسید. هنوز نمیتوانست راحت نفس بکشد و مجبور بود آرام حرف بزند و خونسرد باشد.

#پارت_۷۰

جک:

حالم بهتره .. لازم نیست کنارم بمونی.

گوی های طلایی ب خود لرزیدند.

این حالت مظلومانه ی دختر برایش قابل تصور نبود.

جک:

چه .. اتفاقی .. برات افتاده ؟

صدایی از دختر شنیده شد. اما آنقدر آرام ک ب سختی گوش رسید.

"من خوب نیستم"

سعی کرد ب روی ریگی لبخند بزند اما باز هم نتوانست. حضور مداوم او می بایست قلبش را گرم می کرد اما نکرد!

دختر ب سختی بغض گلویش را قورت داد.

جک مطمئن بود ک ریگی مراقب است تا غرورش را زیر پا نگذارد و در حضور او اشک نریزد.

و جک همیشه این غرور پنهان دخترک را تحسین می نمود.

اریکا مجبور شد پاسخ بدهد:

برام سخته ک توی این وضعیت ببینمت.

تو اونجا بودی توی اون آتیش سوزیو بعد از اون بی توجه ب زخمهات برای اون مسابقه رفتی..

جک چطور سلامتیت انقدر برات بی اهمیته؟!!

صورت دختر ب سمت مخالف چرخید. می دانست ک بغضش را قورت میده. بدرستی ک آتش سوزی وحشتناک و خفه کننده ای بود.

چهره ی گر گرفته ی دختر بار دیگر مقابل دیدگان جک قرار گرفت:

تصورش برام وحشتناکه.

جک با خود فکر کرد چه میشد قبل از آن اتفاقات این ظاهر مهربان از او را می دید..

توجه ها ی دختر او را ب یاد مادرش می انداخت.

جک نفس عمیقی کشید. دستگاه تنفسی اش سنگین شد اما این گذرا بود.

جک:

و حالا روبروتم پس مشکلی نیست.

چانه ی اریکا لرزید. مانند اینکه یک رحمت الهی را ب یاد آورده باشد و از وفور احساسات بغض کرده باشد .

سپس لب باز کرد:

اینطور فکر می کردم اما..

نگاهش ب تماشای قفسه سینه ی جک پرداخت.

بخاطر باندهایی ک دور بازو و کمرش پیچیده شده بود پیراهنی ب تن نداشت.

دختر ب وضوح می توانست تعداد نفس های در تقلای او را بشمارد.

شاید گمان می کرد که مشکلی قرار است پیش آید ک هرچند دقیقه یکبار نگاهی ب قفسه ی سینه اش می انداخت.

بار دیگر چانه ی دختر لرزید.

اینبار لب گزید اما نتوانست مقابل اشکهایش ایستادگی کند.

جک از این وضع کلافه شد.

اریکا بسختی ادامه داد.

ریکی:

بهوش اومدی اما .. انگار ک تازه خودتو وارد جهنم دیده باشی...

گریه ی ریکی شدت گرفت در حالیکه با نجیبانه ترین حالت ممکن سعی در پنهان نمودن اشکهایش می نمود.

گوی های بلورین یکی پس از دیگری از چشمهای دختر سرخوردند و چانه اش را خیس نمودند.

جک : لطفا اریکا لطفا گریه نکن.

اریکا سر تکان داد ب معنای اینکه دیگر نمی توانم جلویش را بگیرم و یا اینکه متاسفم.

صدای ملایم و آزرده ی دختر سکوت اتاق را اندکی ب تاخیر انداخت:

جک ب من بگو .. چرا خودتو از ماها دور می کنی ؟

#پارت_۷۱

جک سرتکان داد:

دوباره شروع نکن

اریکا:

راجب خانوادت حرف نمیزنم .. بعد از بهوش اومدنت حتی نخواستی با کسی حرف بزنی

پسرک همراه با سوزی ک در نفس هایش پیدا بود پاسخ داد:

هنوزم نمی خوام.

صدای دختر..

نگاهش..

لبه‌هایش بعد از شنیدن این جمله متوقف شدند..

همه چیز متوقف شد حتی نفس هایش اما..

اشکها همچنان جاری بودند..

بیشتر و درشت از قبل..

جک به آنها اشاره کرد:

هی بس کن.

اریکا بی صدا صورتش را ب تشک تخت فشرده و از او رو گرفت.

جک کسی نبود ک بخواهد قلب او را بشکند اما ظاهراً اینکار را کرده بود. شانه های دختر می لرزیدند و این نشان میداد او هنوز در حال گریستن است.

جک:

اریکا .. لطفاً

اریکا سر بلند نکرد .

جک تکانی ب خود داد.

پای راستش کاملاً بخیه شد.

و زیر باند ب گز افتاده بود.

اثر مسکن ها از بین می رفت..

جک کلافه چشمه‌هایش را در قاب چرخاند:

چی می خوای بدونی ؟

بعد از چند لحظه اریکا آرام سرش را بالا گرفت.

هنوز سعی داشت اشکهایش را مخفی کند.

دخترک مغرور.

اریکا : فقط میخوام حرف بزنی.

جک : من .. حالم خوبه..

اریکا : اما هر دومون می دونیم ک اینطور نیست.

او چه می فهمید!

انتظار داشت برایش پشتک وارو بزند .

از دختر رو گرفت و برای چند ثانیه پلک بر هم گذاشت تا آرام شود.

سردرد اکنون آزاردهنده شده بود.

آهسته و ماشین وار پاسخ داد:

دکتر گفت پوستم ترمیم میشه ... تنفسم منظم میشه ..بیخیه ها جوش میخورن و

گردنش را ب تماشای دختر چرخاند اما دخترک لبخند ب لب تماشایش می کرد مانند آنکه بگوید پاسخ
بیهوده نده:

منظورمو خوب فهمیدی..

تو حالت خوب نیست و نمی خوای راجیش حرف بزنی!

بله او خوب نبود.

او بد بود.

بدتر از بد . چیزی شبیه ب ماتم خدا برای مخلوقاتش.

شبیه ب داغ مادری ک جگرگوشه اش را تازه از دست داده باشد

درمانده و بیچاره بود.

نابود شده بود روح و روانش نابود شده بود.

#پارت_۷۲

پسرک اینبار را نتوانست کوتاه بیاید.

جک : ازم چه ..انتظاری داری ؟

اریکا صندلی را از او دور کرد تا کاملاً ب قفسه سینه او تسلط داشته باشد.

اریکا :

معذرت میخوام نمیخواستم عصبی ت کنم.

جک پاسخی نداد و کمی بعد نفهمید چرا اما آرام شد.

چرا حرص زندگی کوفتی اش را برای دختر تلافی میکرد!

جک :

من ازت معذرت میخوام

نگاه دختر بار دیگر مهربان شد.

بینی قلمی اش را بالا کشید اما ترشحات بینی قلمی اش خیلی وقت بود ک راه افتاده بود!

دستی درون جیب پیراهن گلبه ای رنگش فرو کرد و دستمال کاغذی ای بیرون کشید و مقابل بینی اش گرفت.

جک نگاهی ب دخترک انداخت.

روی صندلی کز کرده

جین سرمه و پیراهن خوشدوختی ب تن داشت.

و متاسفانه بخاطر کاهش وزنش از حجم سینه هایش کم شده بود!!

ناگهان جک ب خود آمد.

در آن وضعیت فکر کردن ب آن مسائل مایه ی تاسف بود.

"خاک بر سری " زیر لب نثار خود کرد ک باعث شد چشمهای ریکی درشت شوند.

جک بهانه آورد:

لازم نبود تموم وقتتو اینجا باشی ریکی..

نوک انگشت دختر قطره ی تازه راه گرفته ی اشک را پاک نمود و در ادامه بینی اش را بالا کشید

اریکا : احمق بی احساس

جک گردن کج کرد بعاتت قبل!

و دختر متوجه شد و لبخند ب لب آورد:

مظلوم نمایی نکن.

جک نتوانست متقابلاً لبخندی ب لب بیاورد پس گفت:

نمی تونم تو این وضع ببینمت.

ریکی :

جداً؟

جک سرش را بعلامت مثبت تکان داد.

دختر ادامه داد :

منم همینطور

دومرتبه انگشتانش را در انگشتان جک فرو کرد و پشت دستش را نوازش داد.

جک!

برای چند دقیقه آرام گرفت!!

نگاهش در چهره ی اریکا گره خورد.

هاله ای از اندوه چهره اش را در برگرفته بود.

هاله ای ک نمی بایست آن اطراف پرسه میزد.

نفس گیر و درد آور.

جک با خود فکر کرد دختر فقط پانزده سال دارد و اینگونه شد!

فقط پانزده سال..

جک:

ریکی .. متاسفم .. بخاطر من اینجا نباش..

برگرد ب زندگی .. این مشکله منه نه تو

نوازش انگشتان اریکا متوقف شد.

لبهای لطیف دختر اکنون بصورت بی رحمانه ای جمع شدند.

مثل این بود که به زبان آورده باشد که " جک بی معرفت آدم بشو نیستی "

جک مجبور شد پاسخ بدهد.

پاسخی ک دختر اصرار داشت بشنود:

درسته حالم بده...

نمی تونم ب اتفاقی ک افتاد فکر نکنم.

اریکا در سکوت تماشایش کرد.

از چشم ب دهان و از دهان ب قفسه ی سینه اش و این چرخش ادامه داشت.

مانند یک پرستار خوب ک حواسش ب همه چیز است

#پارت_۷۳

"همه ی عمرم برای بازی کردن جنگیدم

و هیچ وقت ازش خسته نشدم

فوتبال برام مثل یه کشف بزرگ بود"

اینها را ک ب زبان آورد..

چشمه ای در کنج قلبش جوشید.

گرم و زلال.

هیچ چیز نمی توانست مانند آن روزها قلبش را گرم کند.

اما افسوس..

روزهای خوش هر چقدر هم ک ادامه داشته باشند ، پایان می پذیرند.

"پدر هیچ وقت دلش نمی خواست مطرح بشم..

منم دنبال مطرح شدن نبودم..

اما بزرگتر ک شدم بیشترشو خواستم و پدر بی منطق بود.

اون همیشه از شهرت می ترسید"

اریکا لیوان آبی ب لبهایش نزدیک کرد.

چند جرعه از آب نوشید ب موقع بود چرا که گلویش خشک شده بود.

"من شهرت نمیخواستم .. فقط میخواستم ادامش بدم و بهتر و بهتر بشم

ولی متوجه شدم ک...

لازمه ی ادامه دادن دیده شدنه"

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد:

"سال پیش ک پدر قرارادم با تیم نوجوانان رو لغوکرد نتونستم طاقت بیارم و خودم دست بکار شدم..

و بعد از اون دیگه هیچوقت نتونستم ب تصمیماتش اعتماد کنم"

جک چشمها را بست.

تاریکی آرامش بیشتری ب او میداد

"دوازده سال بخاطرش زحمت کشیدم

و هیچوقت نتونستم عطشم ب بهتر شدن رو خاموش کنم..

بابتش از همه ی زندگیم مایه گذاشتم و حالا ببین ؟

کنج بیمارستانم..

دارم آتیش میگیرم.."

پلکها گشوده شدند.

اریکا اکنون گوشه ی تخت و نزدیک ب او نشسته بود.

انقدر ک موهای مخملینش روی بازوی پسرک پخش بود.

ریکی:

اما جک تو نمی تونی چیزو تغییر بدی..

می تونی برگردی و کنار خانوادت باشی.

جک:

نه این انتخاب من بود و پاش می ایستم.

ریکی:

باشه باشه پس...

ب زندگی ادامه بده و از دوستانت کناره نگیر

جک در دل گفت " کاش می مردم " اما ب زبان آوردنش چه فایده ای داشت ؟

دستههای اریکا صورت پسرک را قاب گرفتند:

خداروشکر ک زنده موندی

جک:

تو نباید اینطور نگرانم باشی

اریکا فشار خفیفی ب قاب صورت جک وارد آورد:

هنوزم این حرفو میزنی ؟

جک:

برای خودت ی بهترشو پیدا کن ریکی

اریکا حرصش گرفت . آنطوری ک دندان قروچه رفت معلوم بود خوابهایی برای جک دیده!

جک ک بدن دردش اکنون ب مسکن ها غالب شده بود یادآوری کرد:

خدایا میخوای چیکار کنی ؟

سعی کرد صورتش را از دستهای او بیرون بکشد.

از آن گربه ی وحشی هرکاری برمی آمد.

جک ادامه داد :

نگو ک میخوای کتکم بزنی

ریکی حق ب جانب لب ورچید اما چیزی نگفت.

جک خودش را کمی عقب کشید:

ریکی من کاملا از بین رفتم .. بین چیزی از بدنم نمونه

ریکی خندید و پیشانی جک را بوسید!

ریکی : تو هنوزم بهترینی

جک ک خیالش راحت شده بود پاسخ داد:

بله اما بالمو ازم گرفتن

بینی اریکا چین خورد:

چه از خودمچکر!!

#پارت_۷۴

البته جکی انتظار نداشت اریکا در آن شرایط خودشیفته بودنش را ب رخش بکشد اما ادامه داد:
خودت گفתי بهترینم

اریکا با شیطننت مشهودی کنار گوش او زمزمه کرد :
فقط میخواستم بهت قوت قلب بدم

جک اینبار خندید . واقعی و از ته دل .. بعد از مدت‌ها
جک پاسخ داد :

خودم میدونم ک بهترینم عزیزم

اریکا جلوتر آمد و آن کنج از لبهای جک ک هنوز ب عطر لبخند آراسته بود را آرام بوسید.
جک چشم در چشم او دوخت.

آنجا ک اریکا نشسته بود..

کنار او و گوشه ی تخت..

شبیه ب تصویری از الهه ای در تاریخ بود ک شهرتش ب کام کشیدن عقل و هوش مردان باشد!

موهای پریشان‌ش صورتش را قاب گرفته و همچون آبشاری طلایی از شیب سرش سرازیر بود.
جک بیشتر در آن امواج طلایی فرو رفت.

دو تکه جواهر درخشان همچنان در چشم های جک رسوخ می کردند.

از فکر کردن ب همه چیز خسته بود و اکنون فقط تماشای او آزارش نمیداد.

نسیم مطبوعی از دهان اریکا ب صورت او وزید و کم کم سرما را از تن او دور کرد.
الهه ی فریبنده ی روبرویش آنچنان روح و روانش را در آغوش داشت ک انگار زمان از حرکت باز ایستاده!

او از بابت آن مصدومیت دنیایش را باخته بود و حالا تصور اینکه ریکی را در آغوش کس دیگری ببیند مانند این بود ک بخواهند استخوانهای آن بدن نیمه سوخته را نیز بشکنند.

اریکا زمزمه کرد . آرام و وسوسه برانگیز . از ان زمزمه هایی ک تا عمق جان نفوذ می کند:
هنوزم خودخواهی

جک غرق در نفس های او پاسخ داد :

میخوام یه اعتراف دیگه بکنم.

دختر منتظر ماند.

جک:

نمیتونم ببینم جایی بغیر از اینجا باشی

و ب آغوشش اشاره کرد.

لبهای دختر غنچه شدند . نرم و داغ بنظر میرسیدند.

مطمئن بود ک مانند گلبرگ گل نرم اند.

اریکا نفس عمیقی کشید . تار موهایش تابی خوردند و ب حالت اول بازگشتند.

شاید او انتظار داشت بابت وفاداری اش چیزی از جک بشنود.

ریکی :

فقط همین ؟

جک کوتاه خندید.

پسرک همیشه میدانست او بدنبال شنیدن چیست! یک دستش را آرام بلند کرد.
سرم و هر چه ک بدستش متصل بود کمی پوستش را سوزاند اما اهمیتی نداد.
انگشتانش را در موهای او فرو برد.

جک :

مگه میخواستی چیز دیگه ای بشنوی؟!

اریکا کلافه دمی بیرون فرستاد ک روح جک را نوازش داد.

او هر وقت ک کلافه میشد آنگونه نفس می کشید و جک فرصت طلب بود حتی در آن شرایط!!

ریکی:

هیچی..

جک دومرتبه خندید. فشار خفیفی ب سر او وارد کرد تا از آنی ک بود نزدیکتر بیاید.
حالش را نداشت ک سر بسرش بگذارد.

جک پرسید:

کنارم می مونی؟ برای همیشه؟ با اینکه میدونی هرگز ب عمارت هاوول برنمیگردم؟!

اریکا انگشت باریکش را بلند کرد و روی گونه ی رنگ پریده ی جک کشید.

جک اندکی خیز برداشت . چشمهای اریکا حرکاتش را می پاییدند.

نزدیکتر شد و آنجا ک لبهایشان فاصله ای تا گره خوردن نداشت اریکا کمی عقب رفت اما..

دست جک هنوز حول صورت او قرار داشت و این اجازه را ب او نداد.

بوسه ی کوتاهی گوشه ی لب او کاشت.

بوسه ی کوچک تبدیل ب یک غنچه در مرکز لبهای صورتی رنگ اریکا شد.

غنچه عمیقتر شد. قد کشید و گل رز صورتی رنگی ، سر باز کرد.

پسرک گلبرگ صورتی را ب کام کشید.

مانند ابریشم خالص. لطافتی داشت ک فرو رفتن در دلش ، تاب بیرون آمدن را از اختیار سلب می کرد.

نرم و داغ بود.

کمی بعد اریکا از او جدا شد.

و آرام زمزمه کرد :

تو منتظر نموندی تا جوابی بدم

جک سعی کرد نفس های نامنظمش را سامان بخشد:

من جوابمو ازت گرفتم

اریکا دومرتبه دم عمیقی بیرون فرستاد . جک صورت اریکا را جلوتر آورد .

لبهایش را ب لبهای دختر چسباند و بوسه ی عمیقی از کامش نوشید.

#پارت_۷۵

با صدای برت پلکها گشوده شدند.

پرده ی پنجره کشیده شده و قطرا بارانی ک گویا مدت طولانی ای از بند آمدنش نگذشته بود بر شیشه خودنمایی می کردند.

مهتابی اتاقتی ک در آن حضور داشت روشن بود و از پیچ پیچ های بیرون اتاقتش میتوانست حدس بزند ساعت میتواند مابین هشت و نیم تا نه صبح باشد.

نوازش انگشتان باریک اریکا را روی چانه اش حس می کرد . ان شب بعد از تزریق مسکن مجبورش کرده بود روی تخت و کنارش کمی بخوابد اما انگار جک را خوابانده و خودش بیدار مانده بود!!

رفتارهایش جک را ب یاد مادرش می انداخت!

خبری از برت و پزشک نبود اما صدایشان شنیده می شد.

پسرک حدس زد ک احتمالاً برت و پزشک بیرون اتاق در حرکت هستند.

برت:

مطمئنی ک زود نیست؟ فکر میکنم بهتر باشه چند هفته ی دیگه تحت مراقبت باشه. اون هنوز گاهی درد میکشه و نمیتونه بدون کمک دستگاه نفس بکشه

"اینطور ک متوجه شدم فکر می کنی پزشک بهتری نسبت ب من هستی"

صدای پزشک عبوت ، زمخت و جذاب بود. و همینطور آشنا!!

بنظر میرسید حدود چهل سال داشته باشد.

برت:

خودت میدونی ک از چی حرف میزنم فریبیل!

جک با اینکه هنوز مست داروهای بیهوشی بود اما آن لحظه آن اسم از نظرش بسیار آشنا آمد.

بسیار آشنا و هشدار دهنده.

مکالمه پزشک و برت از سر گرفته شد. نزدیکتر میشدند چرا که صدایشان بهتر شنیده میشد.

پزشک:

ازم چه انتظاری داری برت پیترسن؟! بخاطرش جراحی رو جلو انداختم مراقبتهارو چندبرابر کردم کار دیگه ای ازم برنمیومد و از همه مهمتر اون حالا حالش خوبه.

برت ظاهراً از کوره در رفت . کلمات پشت سرهم بیان شدند ، مرد جوان آنقدر عصبی شده بود ک ب سختی ب خود اجازه ی نفس کشیدن میداد.

مشخص بود تنها دلیلی ک باعث شده صدایش را بلند نکند این است ک ب گوش جک نرسد.

برت باز هم چیزی را از او مخفی می کرد!!

برت:

حفظ جون اون پسر برام خیلی مهمه...

پزشک حرف برت را قطع نمود. مانند هر پزشک دیگری ک ب حفظ جان بیمارش اهمیت می دهد.

پزشک:

اون پسر از یه آتیش سوزی وحشتناک بیرون اومد و ب یک هفته نکشید رفت سراغ پشتک وارو زدن!! فکرشیم نمیکنی بخاطرش چندتا از متخصصین تنفسی رو ب کشور آوردم و بغییر از اون مصدومیت ها و...

برت:

خدای من!! مثل اینکه لازم شد دوباره یادآوری کنم پسر خودت اینطور مصدومش کرده اونم با وجودیکه میدید از سرتاپاش خون می چکه..

بله فریبیل! درست فهمیده بود او پدر کستر فریبیل بود. احتمالاً برت و فریبیل گمان میکردند کستر فقط مسبب مصدومیتش شده و خبری از باعث و بانی آتش سوزی نداشتند. مگر آنکه خود کستر اعتراف کرده باشد.

#پارت_۷۶

از پزشک جوابی شنیده نشد. برت اضافه کرد:

اون دوتا دوستای هم بودن..پسرت میدونست اون خونریزی داره و..

گویا هر دو ایستاده بودند ک صدا نزدیکتر نمی شد. پزشک چیزی گفت:

اون پسرا.. فوتبالیستن و خودت خوب میدونی ک این مشکلات پیش میاد. چه دلیلی داره ک فقط پسر رو مقصر بدونی درصورتیکه مشکل اصلی از قبل از مسابقه بوده..

برت:

با وجود پدری با عقاید تو معلومه ک کستر نمیتونست بهتر از این بار بیاد. سعی نکن من رو فریب بدی من سالها در زمینه ی فوتبال فعالیت داشتم و این رو خوب میدونم ک کستر عمداً اونکارو کرد اون میتونست کمی جوانمردانه تر بازی کنه

آن دو مثل مادرهایی بحث میکردند ک تازه فرزندانشان را از هم جدا کرده اند و هرکدام اشتباه را گردن فرزند دیگری می انداخت!

پزشک نفس عمیقی کشید. جک حدس زد پزشک نفس عمیقی کشیده دومرتبه صداها جان گرفتند و بلندتر شدند.

فریبیل:

هرکاری ک از دستم برمیومد برای اون جوون انجام دادم و کار دیگه ای ازم برنمیاد تا درستش کنم.. متاسفم.

درب سفید اتاق گشوده شد و دو مرد بلند قامت گام بسویش برداشتند.

برت مشتش را درون موهای خوش حالت تیره اش رها کرد. سعی داشت مقابل جک خونسرد بماند اما جک متوجه ی اندوه برت شده بود.

پزشک مردی جاافتاده بود. مانند پسرش کستر متکبر بنظر میرسید و پوست برنزه و چشم های کشیده پسر را داشت.

او همان پزشکی بود که تمام آن چندماه را مداوایش میکرد. قطعاً جک انقدر ناخوش احوال بود که نتواند تشخیص دهد او کیست.

پزشک: خب مرده جوون امروز حالت چطوره؟

جک با خود فکر کرد ب لطف یکدانه ات عالی ، اما تصمیم گرفت کمی بیشتر شکیبیا باشد: بهترم.

موهای جوگندمی مرد چهره ی عبوثش را دربرگرفته بود. بنظر کمی آزرده خاطر می آمد. انگار که خود خبر از رفتارهای ناجوانمردانه ی پسرش داشته و اکنون کمی اندوهگین دیده میشد. و یا شاید هم نمی توانست باور کند پسرش با وجود خشم و نفرتی که همیشه بهمراه داشت ، اکنون چنین دسته گلی ب آب داده باشد!

#پارت_۷۷

جک درست حدس میزد ، او حدوداً چهل و یک ساله بنظر میرسید. منش و رفتارش او را ب یاد پدر خود می انداخت و همچنین موهای سفیدی که در آن موهای پرپشت دیده میشد.

فریبیل :

مرد جوون فقط چندروز دیگه مهمون مایی ..این چقدر خوشحالت می کنه؟

نوجوان با حاضر جوابی پاسخ داد " که اگر می شد فوتبال را ادامه دهم خوشحالتترین فرد روی زمین بودم "

ابروهای پرپشت مرد درهم گره خورد. پسرش چگونه میتواند خود را ببخشد.

با ب یادآوری کستر آه از نهاد فریبیل بلند شد.

او از بعد از آن مسابقه کذایی مانند دیوانه ها شده و بهمه می توپید.

"متاسفم پسرم"

جک پوزخندی زد . تاسف!!

این چیزی بود ک او در تمام عمرش خورده بود و طعمش را از حفظ بود..

تلخ ، گزنده و ویرانگر!!

اما آن چیزی ک در چشمهای مرد میدید تاسف نبود چیزی مانند حمایت پدرا نه بود ک جک چندان با آن آشنایی نداشت.

چرا که جیکوب همیشه در لاک خود بود مگر در مواقع سختگیربهایش!

برت جلو آمد و ب تخت تگیه داد:

پس نظر تو اینه...

نگاهی ب دکتر انداخت ب معنای اینکه چندان احساساتی نشو بند را اب نده.

تصور میکردند جک صدایشان را نشنیده و مانند یک احمق منتظر است تا آنها کاری برایش انجام دهند.

اریکا خیلی وقت بود ک کنار تخت نشسته و مشغول نوازش موهای جک بود.

برت رو ب او شوخی وار گفت :

دوشیزه اریکا این چندوقت اصلا ازت دل نکند جکی .. باید حسابی از خجالتش دربیای.

اریکا لبخندی مودبانه ب لب آورد اما خستگی اجازه نمیداد لبخند واقعی بنظر برسد.

پزشک کمی بعد آنها را ترک کرد و نگاه خصمانه ی جک بدرقه اش نمود.

اریکا کمک کرد جک روی تخت بنشیند و صبحانه و داروهایش را بخورد.

بخاطر پنهان کاری برت و فریبیل ، جک از برت دلخور شد. انتظار نداشت هنوز هم او را یک پسر بچه ی نادان فرض کند ک بخاطر خرابکاری نکردن ، چنین چیزی را از او مخفی نگهدارد.

از او بی ک خودش قربانی اصلی بوده.

"اینکه او دیگر نمی توانست مانند قبل بازی کند"

برت هنوز با اریکا در حال صحبت بود. جک خوشش نمی آمد در آن وضعیت برت نمک پرانی کند:

اریکا صبحانت رو بخور

برت : أ البته خانم زیبا حتما گرسنته

اریکا : نه زیاد گرسنه نیستم

جک ب گوش نگرفت و لیوان شیرش را مقابل او قرار داد:

از این بخور عزیزم

برت برای چندمین مرتبه خوشمزه شد و گفت:

البته منم یه مقداری گرسنمه

قصد برت فقط تغییر دادن ب جو بود اما جک حال و حوصله اش را نداشت:

مگه تو خونت چیزی نبوده ک بخوری

اریکا متوجه شد ک اوقات جک تلخ میشود.

احتمالا او هم حرفهای برت را شنیده و ب روی خود نمی آورد.

اریکا لیوان را مقابل برت گرفت : لطفاً بفرمایید

برت اما فهمید اتفاقی افتاده اما نمی توانست حدس بزند ک مشکل کجاست . لیوان را از دخترک گرفت و تا

نیمه سر کشید .

یک چشمش ب نوجوان عبوث بود و چشم دیگرش ب دختر زیبا رویی ک در آن مدت ب ندرت توانسته بود جک را ترک کند.

امیدوار بود بعد از آن دخترک بتواند جکی را آرام کند

#پارت_۷۸

نمی توانست انکار کند ک چقدر از از دست دادن آن فرصت برای جک متاسف بوده و اینکه پزشک ورزش سنگین را برایش ممنوع کرده تا چه اندازه ای او را آشفته کرده است.

برت از کودکی شاهد عشق و علاقه ی پسرک ب فوتبال بوده و هرگز از تشویق او دست برنداشت با وجود مخالفت‌های جیکوب او هرگز ب استعداد و هوش پسرک ، شک نکرد و حتی بارها بخاطر این مساله جیکوب را سرزنش کرد..

جک از کودکی با بسیاری از کودکان فرق داشت. پسرک همیشه بدنبال بهترین ها بود . همیشه از هر چیزی شایسته ترینش را انتخاب می نمود. استعداد و علاقه ی پسرک مشهود بود .

او این قابلیت را داشت ک برای خود سرزمینی از بهترینها را بسازد بدون اینکه حتی از کسی کمک بگیرد و حالا...

چه می توانست اسمش را بگذارد؟! بد اقبالی ! پسر بالهایش را از دست داده بود..

بمعنای واقعی کلمه بالها نابود شده بودند و این بسیار ناراحت کننده می نمود.

اریکا داروها را ب جک داد و ب بهانه ی آنکه ابی ب دست و صورتش بزند آنها را تنها گذاشت.

برت : خب جک ؟

برا لیوان شیر را از دهان فاصله داد و روی نیز کنار تخت قرار داد. سپس ب دیواری ک پشت سرش قرار داشت تکیه داد و در همان حال یک پایش پشت زانوی دیگری قرار گرفت.

برت صدایی از گلپوش خارج کرد مبنی بر اینکه منتظر است جک دلیل رفتارش را ب او توضیح دهد. ب هر حال او پدرخوانده ی جک بود و در نبود جیکوب ، جک می بایست ب او جواب پس دهد! واقعا ک!!

جک یک سمت شانه اش را بالا انداخت. برت همیشه یک دوست خوب بود اما حالا کمی جک را دلخور کرده بود.

جکی را ک اکنون همه چیزش را از دست داده و همه را مقصر می دانست.

برت درک می کرد. صورت برت شاید هیچگاه نشان از دردی ک در سینه داشت نداد اما برت درک می کرد.

بازوان برت در هم قفل شدند. پوست روشن مرد زیر پیراهن سبز رنگش روشنتر بنظر میرسید. انگار ک رنگش پریده باشد . شاید هم همینطور بود.

برت رفیق هم پای جک بود در تمام خرابکاریهایش و اکنون او را روی تخت بیمارستان میدید.

چشمهای زمردی رنگ مرد دست کمی از چشم های طلایی اریکا نداشت.

متورم و سرخ رنگ شده بودند . مشخصا هیچکدام خواب آرامی نداشتند.

و در اخر ریش نامرتبی ک چانه ی مرد را دربر گرفته بود ، نشان از درست بودن فرضیه ی جک میداد.

جک : می پرسی خب ؟

#پارت_۷۹

برت شانه بالا انداخت ک یعنی ادامه بده . جک گردن چرخاند. بی حوصله و حق جانب:

اون یارو کی بود ؟

خب پس نوجوان باز هم فهمید:

فریبیل .. مارشال فریبیل.

جک پوزخند زد:

چرا سعی کردی ازم پنهونش کنی برت ؟

برت : تو وضعیت مناسبی نبودى جک.

جک آرام نفس کشید . در تلاش بود سوزش ریه را فراموش کند:

باورم نمیشه ک انقدر احمق فرضم کردى ؟!

برت با بی تفاوتی تظاهر ب فکر کردن نمود و بعد یکی از بازوانش را آزاد نمود و رو ب جک بالا آورد:

البته ... گاهی احمق میشى .

جک عصبى شد . چانه اش را بالا آورد :

جداً ؟ تو منو چى فرض کردى ؟!

برت از حرص خوردن پسرخوانده اش غرق خوشى شد . مانند روزهایی ک جک برای برت از جیکوب گلایه

می کرد و برت سربسرش می گذاشت:

جوابتو گرفتی پسر م .. ی احمق فرضت کردم.

جک سرش را ب دو طرف تاب داد . جداً ک حال و حوصله ی دست انداختن های کوفتنی او را نداشت پس

سریع اصل مطلب را پیش کشید:

کستر ؟ الان کدوم جهنمیه ؟

مرد جوان قدمی جلو آمد. عضلات سینه اش از زیر دکمه های نیمه باز خودنمایی می کردند. تو بیش از اندازه سفید بود طوریکه دخترها عاشق چهره ی بی عیب و بدن قدرتمندش بودند. گابریل بارها خواسته بود همسر مناسبی ب او معرفی کند اما او هیچ وقت زیر بار نمیرفت.

برت : کوتاه بیا اوضاع برای گلاویز شدن مناسب نیستو از اونجایی ک میشناسمت میدونم ک بدت نیماه اینکارو بکنی.

در حال حاضر او فقط می خواست بداند آن احمق لعنتی کجاست و لزومی نداشت برت انقدر او را کودن بداند.
جک : برت لطفا ؟

برت : اون آتش سوزی کار کی بود؟ تو ب کسی مشکوک نیستی ؟

جک : اون کجاست ؟

علت جويا شدن جک از کستر نه بابت مصدومیت بود و نه آتش سوزی.
بلکه بخاطر نابود کردنش بود.

و کستر خودش هم میدانست ک چه چیزی را از او گرفته است.
آن پست فطرت بی شرافت.

برت : سپردم ک دنبالش بگردن جک مطمئن باش پیداش می کنم

جک : برت من ازت یه سوال پرسیدم . فقط جواب بده.

برت : شما دوتا جوون بهتره یه طوره دیگه با هم کنار بیاید.

جک پرسید : منظورت چیه ؟

برت ب گوشه ی پایینی تخت تکیه داد .نگاهش ب پای باندپیچی شده ی پسرش بود.

برت :

بعد از اینکه از زمین خارج شدی .. اون نتونست مثل سابق بازی کنه..

جک سردر نمی آورد . برت هنوز سرش را پایین گرفته بود .

برت :

مالی از زمین اخراجش کرد. یکی از استعداد یاب ها اصرار داشت بازیش رو تماشا کنه اما مالی مخالفت کرد.

جمله ی بعدی قلب جک را آتش زد.

"هر دوتون اون فرصت رو از دست دادید و جک مقصرش جفت تونید"

#پارت_۸۰

کستر ، آینده ی جک را ربود و اکنون جک می شنید ک کستر تحقیر شده است !؟

احساس می کرد قلبش منجمد می شود شاید کمی آرام گرفته بود اما نه..

قلبش می سوخت از سرما می سوخت..

او هرگز نمی توانست سقوط یک " استعداد " را طاقت بیاورد.

چند روز باقیمانده را جک صرف چانه زدن با برت کرد ک هزینه ی بیمارستان را برت پرداخت نکند اما در آخر برت توانست جک را قانع کند ک ان مبلغ را بعنوان قرض در نظر می گیرد و البته ک جک از فکر پس دادن آن مبلغ کذایی دیگر خواب ب چشمه‌هایش نمی آمد و مطمئن بود ک چندسال طول می کشد تا حسابش را با برت تسویه کند.

و البته برت ب شرطی متقاعد شد ک هزینه را از او پس بگیرد ک پسرش تا زمان بهبودش در منزل او بماند و چاره چه بود !؟

جک در حال حاضر جایی برای رفتن نداشت. پس پذیرفت.

کارلوس و روت دو طرفش نشسته و بدون هیچ کلامی به موزیکی که از دستگاه پخش اتومبیل برت شنیده می شد گوش فرا میدادند.

البته که با وجود بدخلقی های جک جرعت حرف زدن نداشتند و می دانستند که رفیقشان اکنون مانند یک انبار باروت منتظر جرقه است.

چه بسا که در بیمارستان به اندازه ی کافی شاهد لعن و نفرین های جک بوده اند و میدانستند که حالا جک "لازم دارد که کمی از همه دور بماند"

در طول مسیر جک پلک بر هم گذاشت و گوش ب موسیقی داد.

نه حال حرف زدن داشت و نه تاب حرف شنیدن.

"برخیز و اوج گیر.."

این تویی و این جاده از آن توست..

می آموزی که پرواز کنی..

یا به اوج آسمان و یا در قعر دره ای در تاریکی...

تو به اندازه ی تمام دنیا بزرگی...

می توانی مانند آسمان بخشنده باشی..

یا مانند کوه استوار..

این تویی که انتخاب می کنی که چگونه مقاوم باشی..

از خوشه ی هرزی که در دامنه ی کوه می روید بیاموز..

که چگونه هم نشین برترین ها باشی..

چرا که در هر صورت این تویی که انتخاب می کنی ب کدامین سو پرواز کنی..

از گذشته سبقت بگیر..

آنجا که خود را باختی چیزی انتظارت را می کشد..

دریاب و برخیز..

تا زمانی که عطر خوش زندگی ب مشامت نرسد توقف معنایی ندارد..

و آنجایی که عشق و ابدیت با نامت آواز سر داد..

چشمانت را ببند..

و با خیالی آسوده ب استقبال زندگی جاودانه برو..

تو ب اندازه ی تمام دنیا بزرگی پرنده کوچک"

#پارت_۸۱

جک زیر لب زمزمه کرد.

"برخیز و اوج گیر"

این موسیقی را بارها و بارها از لبهای برت شنیده بود. زمانیکه کم سن و سال تر بود و اوقات بیشتری را با او می گذراند.

اتومبیل متوقف شد.

جک چشم باز کرد.

دروازه ی عمارت پیترسن گشوده می شد.

آن ملک؛ ارثیه ی خانوادگی پیترسن ها بود که نسل ب نسل بجا مانده و اکنون ب برت؛ آخرین وارث پیترسن تعلق داشت.

عمارت انقدر بزرگ و قدیمی ب نظر می آمد که کارلوس همیشه ادعا میکرد برت میتواند یک اشراف زاده ی انگلیسی باشد.

آن بخش از زمینهای درندشت حیاط ک مسیر عبور ماشین برت محسوب میشد بوسیله ی جاده ای سنگ فرش شده از چمن های سرسبز زمین ها جدا شده و ب پارکینگ اختصاصی او میرسید.

آنقدر سرسبز ک می توانست هرکس را به یاد زمین گلف های معروف امریکا بیاندازد!

با وجودیکه زمین ها همیشه پوشیده از گلهای معطر و درخت های کهنسال بودند و هر بیننده ای را شیفته ی خود می ساختند اما جک هرگاه ک برت را در عمارتش میدید دلخوری عمیقی در نگاهش حس میکرد که البته تعبیر مادر از این موضوع این بود " او دلتنگ خانواده ای میشود ک در نوجوانی از دستشان داده است "

پسرها نزدیک ورودی خانه پیاده شدند.

جک بدون آنکه توجهی ب دلخوری های دوستانش داشته باشد ، دستهای بالا آمده یشان را نادیده گرفت و عصاهایش را زیر بغلش زد.

برت اصرار داشت ک برایش یک ویلچر تهیه کند اما جک ممانعت کرد.

فکر می کردند تازه زایمان کرده؟! و یا چه میدانست قطع نخاع شده؟؟

خوب بود اگر نگاهی ب خود بی دست و پایشان می انداختند!!

از پله های عمارت ک بالا می رفت صدای ماتم زده ی کارلوس را از پشت سر شنید ک زیر لب تشر می رفت :

نگاش کن تمام مدت من و تو رو از اتاقتش پرت می کرد بیرون اونوقت با اون دختر مو طلایی دل و قلوه میداد .

پاسخی از روت شنیده شد:

دست بردار خودش ب اندازه کافی داغون هست.

کارلوس پافشاری کرد:

روت ما سه نفر همیشه همراهه هم بودیم نمی تونی فکرشو بکنی ک چقدر برات ناراحتم.

روت با صدایی خسته و خواب الود جواب داد:

خودم میدونم کارل خود منم همونجا بودم اما حالا وقت گله و شکایت نیست.

و بعد انگار ک ب چیزی برخورد کرده باشند صدایی از پشت سر جک ایجاد شد!
جک روی پاگرد ایستاد . آنها هنوز ب او نرسیده بودند و در میانه ی راه ب گلدان بزرگی برخورد کرده بودند.
دست و پاچلفتی ها!!

جک طعنه وار صدا بلند کرد:

می خواهید پیام کمکتون ؟ انگار اون پایین اوضاع خوب نیست!!

روت عینکش را از جیبش بیرون آورد و ب چشم زد:

من چند ماهه ک درست نخواهیدم جک دست از بدخلقی بردار.

کارلوس اما پاسخی نداد و منتظر ماند تا باغبان برسد . در عوض روت پا تند کرد و ب او رسید.

نگاهش ب جک ، نگاه ب اثر هنری ای بود ک هرگز فراموش نمی شد.

تحسین آمیز و دلتنگ!

روت : چطور هنوز انقدر سریعی .

و جک در دل با خود تکرار کرد " گذشته را پشت سر بگذار"

برت نیز ب آن دو رسید و بی توجه ب تشرهای جک زیر بازوی پسرخوانده اش را گرفت و البته ک درست دست روی بازوی زخمی اش گذاشت و جک شانس آورد ک اکنون وخامت سوختگی هایش بهتر شده بود!
اگرچه ک برت حق داشت نگران حال او باشد ، پیمودن پله های آن عمارت حتی برای یک فرد سالم هم خسته کننده بود چه رسد ب اوایی ک تازه نفسش بازگشته بود.

مستخدمین خانه ب استقبال ارباب جوانشان آمدند و جک ب محض ورود ب خانه روی نزدیکترین صندلی جاخوش کرد.

برت پسرها را ب خانه دعوت کرد و روت جایی نزدیک ب روت و کارلوس کمی دورتر نشست.

پیدا بود ک کارلوس از او دلخور است.

جک نگاهی ب اطراف انداخت.

اسباب و اثاثیه ی آن خانه هیچگاه تغیر نمی کردند.

تابلوها همیشه جای مشخصی بر دیوار داشتند. پرده های شیری رنگ هنوز همان زیبایی را داشتند ک سالیان سال از خود نشان میدادند. گلدانها و عطیقه جات روی ستون های کوتاه و بلند قرار داشتند و انتهای سالن وسیع آن طبقه ظاهراً تا ابد قرارگاه سرهای بریده شده ی گوزن ، آهو و گرگ بشمار می آمد.

جک مدتها پیش از مادر بزرگ شنیده بود ک پدر برت علاقه ی خاصی ب کلسیون کردن آنها داشته است.

قالیچه های دست بافت و خوش رنگ و لعاب با فاصله در جای جای سالن بی نهایتِ پیترسن به چشم می خورد و مبلهای اشرافی به واقع ک به ان عمارت ظاهر یک عمارت اشرافی را داده بودند.

هیچ چیز در آن خانه تغیر نمی کرد هیچوقت..

چرا که برت اینطور می خواست. انگار ک برت آن خانه را یک آلبوم خانوادگی میدید و با وجود دلتنگی ای ک در چهره اش پیدا بود هرگز اجازه نمیداد آن را تغیر دهد.

#پارت_۸۲

برت از آشپز خواست تا برای پسرانش عصرانه آماده کند و انگار ک خودش چند ساله بود ؟

فقط سی و پنج سال داشت.

روت از برت تشکر کرد و اظهار کرد ک واقعا گرسنه است و کارلوس دومرتبه رو ب برت بیان داشت ک فکر می کند او یک اشراف زاده است و البته پیترسن ها از قدیمی های آن منطقه از انگلستان بودند اما از اشراف بشمار نمی آمدند.

دقیقه ها گذشتند. روت و کارلوس سرگرم حرف زدن با برت شدند. همه جیز طبیعی بنظر میرسید.

همه چیز بغیر از زندگی لعنت شده ی جک!

انها وانمود می‌کردند ک اتفاقی نیافتاده اما در واقع اتفاقی ک نباید رخ میداد رخ داده بود..

جک برای صدمین بار از خود پرسید " ورزش سنگین ممنوع؟ "

و بعد زمزمه کرد " برخیز و اوج گیر "

عطر مطبوع کیک خانگی شامه اش را نوازش کرد.

آشپز همراه با سینی از چای داغ و کیک خانگی ب انها نزدیک میشد. تلفن برت زنگ خورد و او پسران را برای دقایقی تنها گذاشت. همراه با دور شدن او چهره ی کارلوس خصمانه تر میشد.

روت روی راحتی لم داد و او را مخاطب قرار داد:

دوباره شروع نکن کارل..

چانه ی کارلوس منقبض شد و چیزی نگفت. انگار ک جک از او وحشت داشت!!

چه فکری با خود کرده بودند ک او یک از کارافتاده ی بدبخت است!؟

پورخند جک صدا دار بود. خم شد و ب سختی فنجان چای داغش را بدست گرفت چرا که کمی احساس سرما میکرد.

هرچند ک مطمئن بود هوای خانه متعادل است چرا ک دکمه های روت و کارلوس تا نیمه باز شده بود و این نشان میداد ک اندکی هم گرمشان است.

ب هر حال اواسط بهار بود و جک پایان زمستانش را در بیهوشی ب سر برده بود.

جرعه ای از فنجان نوشید.

چای ، داغ و مطبوع بود. نگاهش ب کارلوس افتاد ک سرش را در تلفن همراهش فرو کرده و اخم کرده بود. مشخصاً تمام هوش و حواسش ب جک بود.

همه ی موهای پریشانش را با بی حوصلگی پشت سر جمع نموده و این حالت ب چهره ی اخمالویش ظاهر یک کاراگاه را بخشیده بود.

ابروهای پرپشتش توسط تیغ برش خورده و صورت شوخ طبعش را جدی تر نشان میداد.
هرچند ک حالا جای تیغ ها کمی پر شده بودند.

روت کنار دستش نشسته و آنچنان با ولع از کیک می خورد ک انگار تابحال چنین طعمی را نچشیده است .
خبری از برش های مرتب موهای لختش نبود و اکنون کمی بهم ریخته بنظر میرسید.
روت اتو کشیده را ببین ک چگونه شده بود!؟

از این تصور لبخندی روی لب هایش نشست ک توجه ان دو را جلب کرد.

و البته ک تا قبل از آن هر دو تظاهر میکردند سرگرم کارشان هستند!!
جک ب روت دستور داد " از اون کیک بذار تو دهنم " و روت با دهان پر اینکار را کرد. تکه ای از کیک را در
دهانش گذاشت و جک با طمانینه جوید .
چقدر دلش میخواست از دست های کوچک کتی ان کیک را بخورد. دومرتبه دستور داد ک چای میخواهد.

اینبار روت ب حرف آمد:

مگه دستت شکسته خودت بخور.

جک ب روی خود نیاورد اما همین را می خواست ک با او مثل یک معلول رفتار نکنند.

ناگهان کف دست کارلوس بالا آمد. نگاهی در سالن چرخاند کاری ک زمانی ک کلافه میشد انجام میداد. تلفن
همراهش را نشان جک داد و جک اسم اریکا را روی صفحه اش خواند.

کارلوس :

از صبح ده بار پیام داده و احوالت و پرسیده.

روت مردانه خندید. مشخص بود ک مدتها بود ک نخندیده است . انتظار میرفت ک کوتاه بخندد اما خنده
های روت تکرار شد دوباره و دوباره.

و این باعث شد کارلوس و جک هم لبخند روی لب بیاورند .

از رفاقت این چینی و فارغ از دغدغه یشان مدتها بود که می گذشت و مسبب برهم خوردن رابطه یشان هم جک بود. پسر جیکوب آلفرد هاوول معروف.

جیکوب بدنام . جیکوب متجاوز. جیکوب کلاهدار...

روت:

چی جوابشو دادی؟!

روت پرسید و سپس تلفنش را بالا آورد و نشان آن دو داد. اریکا در حال تماس گرفتن بود.

لبهای گوشتی کارلوس گشوده شدند و دندانهای ردیف و متناسبش رخ نشان دادند:

عام چیز خاصی نگفتم .. تا قبل از این میگفتم که خیلی خوبه..

جک متوجه شد که کارل باز هم بازی اش گرفته.

روت پاهای بلندش را روی میز کنار پاهای جک قرار داد و زیرکانه پرسید:

تا قبل از این؟ همین چند لحظه پیش بهش چی گفتی؟

هر دوی آنها فراموش کرده بودند که روت بعلت علاقه ی فراوانش ب وکالت همان حالایش هم خود را یک وکیل می دید!

کارل یک چشمش را بست و نگاهی ب جک انداخت:

که از پله ها خورده زمین.

جک شوخی را کافی دانست . مطمئن بود که اریکا

اکنون آرام و قرار ندارد پس گفت:

تو اینو جدی نمی گی کارل!!

کارلوس بدون شرم زدگی پاسخ داد:

انگار منتظر بود که بگم مردی اینو گفتم تا خیالش راحت شه.

روت رویش را از کارلوس برگرداند . و این یعنی گندت بزنند کارلوس .
جگ از گوشه ی چشم تصویر آلبا را بر تلفن همراه روت دید ک خاموش و روشن میشد.
جگ تلفن را از روت گرفت و پاسخ داد:

آلبا ؟

آلبا بلافاصله پرسید:

پس اون کارلوس احمق چی می گفت ؟ تو حالت خوبه ؟

جگ:

البته خوبم .. طول می کشه تا با رفتارای کارل کنار بیای

آلبا:

عا خدای من شکرت .. ریکی نزدیک بود سخته کنه.

جگ:

از قول من ببوسش آلبا

#پارت_۸۳

کارلوس ادای عق زدن در آورد و روت لب برچید.

بهتر این بود ک میانه ی شکر اب شده ای ک بخاطر جگ خراب شده بود را دوباره سرهم می آورد و اکنون
برای چنددقیقه هم ک شده فارغ از دلخوریها سه نوجوان کنار هم می خندیدند..

اگرچه ک قلب شکسته ی جگ هرگز مانند سابق نمی تپید اما نمی توانست روحیه ی بازیافته ی آنها را از بین
ببرد.

برت ک برگشت تنها صدای قهقهه می شنید اما حیف ک می توانست ب روشنی روز ببیند ک یک نفر آنجا فقط وانمود می کند ک حالش خوب است.

جک عزیزش.

زمان صرف شام رسید . پسرها تصمیم گرفتند آن شب را همانجا استراحت کنند در نتیجه قبل از جک ب اتاقهایی ک برت در اختیارشان قرار داد رفتند و تعجب برت را برانگیختند:

پرستارات رو خیلی زود خسته کردی

جک خندید . از آنهایی ک خودش میدانست چیزی بغیر از تظاهر نیست.

برت ادامه داد:

اونا رو از دست نده مرد و...

چهره ی برت کمی شیطان شد و ادامه داد:

و همونطور اون دختر مو طلایی رو.

جک پاسخ داد:

شایسته ی بهتریناست.

برت بعاتد قبل یک بازویش را ب سویش بالا آورد و گفت :

البته من پسر احمقمو خوب میشناسم.

یک ساعت بعد خمیازه های برت ک شروع شد جک بلند شد و ب سوی اتاقی ک پدرخوانده اش همیشه در اختیارش قرار میداد پاتند کرد و البته ک از برت خواست دست از خصاست بردارد و برای عمارتش آسانسوری در نظر بگیرد.

سالن طبقه ی دوم فقط کمی از سالن طبقه ی پایین کوچکتر بود و اتاقهای بیشماری را در گوشه گوشه ی خود جای میداد و آنقدر زیاد ک شمارش از انگشت های دست و پا خارج میشد اما همیشه یک اتاق بود ک نظر جک را ب خود جلب میکرد و علتش این بود ک آن درب همیشه بسته بود.

در واقع از زمانی که جک بخاطر می آورد قفل بود.

برت درب یکی از اتاقهای ضلع شرقی سالن را باز نمود.

برت : اتاقای کناری رو ب دوستات دادم آگه مشکلی پیش اومد جیغ بکش..

جک : برت مگه من دخترم ؟

برت همانطور که منتظر بود جک ب کمک عصا وارد شود پاسخ داد:

عا نمیدونم مگه زمانیکه ده سانت بود دختر بودی که جیغ می کشیدی ؟

جک وارد شد و بدون توقف ب سمت تخت گرم و نرمش قدم برداشت.

جک : من هرگز تو ده سالگی جیغ نکشیدم شاید زمانیکه تو فکرته کوچیکتر بودم.

تخت چوبی و بزرگی کنار پنجره دیده میشد.

پرده های سلطنتی قهوه ای رنگ ب زیبایی پیچ و خم های زربافتش را ب رخ می کشید و روتختی کرم رنگ

ترکیب جالب و دلنشینی با پرده ها و دیگر اسباب اتاق ایجاد می نمود.

کمد چوبی و میز و صندلی ای که مقابل تخت ب چشم می آمد صمیمیت دیرینه ای با اتاق عمارت هاوول

داشت و جک را ب یاد " خانه " می انداخت.

ضلع مخالف اتاق توسط یک دست مبل چرم ب رنگ قهوه ای و کرم مزین شده بود و میز شیشه ای ک مبلها

اطرافش چیده شده بودند پر بود از عکسهای دوران کودکی جک.

مشخصاً برت تصور نمیکرد که فرزند خوانده اش زنده بماند!

جک روی تخت نشست و از برت خواست برق را خاموش کند. برت اینکار را کرد در عوض بعد از بستن در

پیش آمد و چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد. مانند یک پدر!

نور ضعیفی پدیدار شد.

جک از باز کردن بند کتانی اش فارغ آمد:

خاموشش کن میخوام بخوابم.

و سپس پیراهنش را از تن بیرون کشید. برت زانویش را خم کرد و گوشه ی تخت کنار او نشست. جک بلافاصله زار زد:

عاه باز حرفای مادرانت شروع شد ؟

برت چراغ خواب را خاموش کرد:

جک تصمیمت برای آینده چیه ؟

جک پاسخ داد:

برنمیگردم ب خونه برت ..

و برت با خود فکر کرد . جیکوب چگونه نفهمیده ک پسرش آتش گرفته!

همین حالا ب اندازه ی کافی جودیت را تحت فشار قرار داده بود.

خوشبختانه خبر ب گوش آنها نرسیده بود . البته ب گوش گب و جودی .. در رابطه با جیکوب مطمئن نبود.

برت لب باز کرد:

می تونی همینجا زندگی کنی جک.

جک پلکهای بسته شده اش را گشود:

برت فراموش کردی برای چی خونه رو ترک کردم!!

برت:

همه چیز تغییر کرده

جک:

من مرکز این تغییرات مضخرف بودم چی رو یادآوری می کنی!

صدای پسر کمی بالا رفت . حق داشت . پیترسن خوب می فهمید کنار گذاشتن رویای چندین ساله چه حالی دارد.

ک اگر دنبالش را نمی گرفت هرگز آرام نمی شد ، هرگز نمی توانست زندگی کند و تمام عمرش را حسرت می خورد .. مانند او!

برت :

جک تمام سعیت رو کردی ک زمانی ک برگشتی ب عقب حسرت اون روزها رو نخوری ولی حالا کاری ... ازت ساخته نیست.

صدای پوزخند جک در آن تاریکی ب گوش رسید:

چه خوب حالم رو می فهمی!

#پارت_۸۴

برت ب خود لرزید...

و چه خوب ک اتاق تاریک بود و جک چیزی نمی دید..

غافل از آنکه..

چشمهای جک چند دقیقه ای بود ک ب تاریکی عادت نموده بود!

جک:

نمی تونم دست رو دست بذارم مرد

برت:

اینجا بمون جک لازم نیست راجبش فکر کنی تو پسرخونده ی منی..

جک :

بس کن برت..

برت:

من وارثی ندارم تمام املاک ب تو میرسه.

جک کلافه شد. برت هم مانند جیکوب تبدیل ب یک احمق شده بود. اینها ب چه دردش می خوردند وقتی ک او لذت زندگی کردن را در اوج گرفتن در مستطیل سبز میدانست.

جک:

مثل پدر حرف نزن.

پسرک با استعداد و باهوش بود و از آن بدتر طماع و جاه طلب.

او همیشه بیشتر و بیشتر می خواست.

این خوب بود اما نه حالا ک آسیب دیده و نمی توانست ادامه دهد و اتفاقا برت می فهمید.

همه چیز را درک میکرد و می فهمید.

برت کمی تعلل کرد برای بیانش لازم بود کمی فکر کند.

برای بیان حقیقتی ک شانه های جیکوب را خم نموده بود لازم بود ک احساسش نسبت ب پسرک بلند پروازش را خاموش کند:

#پارت_۸۵

برت:

از خودت پرسیدی ک چرا پدرت نخواست فوتبال رو ادامه بدی؟

جک:

فوتبال؟! اون با هر چیزی ک باعث بشه دیده بشم مشکل داره انگار میخواد تا آخرین روز عمرم من رو تو چنگال خودش نگهداره..

اصلا مگه جودی رو فراموش کردی ک اجازه نداشت پا تو تئاتر بذاره ! مساله فوتبال نیست برت و این رو بدون ک از اینکه بیشتر از این احمق فرض بشم خستم.

جیکوب زجر کشیده و فرزندان با استعدادش.

برت همیشه عقیده داشت ک محدود کردن آنها ، بزرگترین بی عدالتی در حقشان است چرا که جیکوب حق انتخاب زندگی را از آنها می گرفت و آنها را وادار می نمود طبق صلاح دید او زندگی کنند و این ..

اشتباه محض بود. اما حالا اوضاع تغییر کرده و پای سلامتی جک در میان بود.

جیکوب کور شده بود و میخواست ب هر قیمتی ک شده فرزندان عزیزش را وارد یک زندگی آرام کند و از دور از خونریزی نگهدارد.

این کار را کرد اما فرزندان بزرگتر می شدند ، بهتر می دیدند و با استعداد و متکی ب نفس بودند.

"نمی شد قهرمانان را از میدان مسابقه ب در کرد چرا که آنان نفس کشیدن را در مبارزه می دانستند"

برت از فکر بیرون آمد:

جیکوب تبدیل ب خدای شهرت شده بود جک!

جک:

و بعد همه چیز رو از دست داد و بخاطرش تمام فرصتهای من رو از بین برد.

برت:

مساله این نیست. متوجه نیستی ک چه چیزی اون رو از پا دراورد ؟

جک:

پس ب من بگو

برت:

لحظه ب لحظه ی زندگی جیکوب با خطر عجین شده بود.. عذاب وجدان داشت خفش می کرد

جک:

برت پس اون شایعات درست بودن؟ اون تبدیل ب یه ماشین پولساز کثیف شده بود؟ میدونی چیه پدر رویاشو در ازای پول فروخت.

برت:

جک .. جک .. از چی حرف میزنی !! فکر میکنی پا ب عرصه ی شهرت بذاری و همه چیز ب این قشنگیه ک براحتی زندگیتو بکنی؟!

حالت صدای جک شبیه ب کسی شد ک انگار تعجب برانگیزترین جمله ی عمرش را شنیده باشد:

آخه چطور می تونی با من حرف از زیبایی بزنی !! همین چند وقت پیش از اون کوره ی آتیش بیرون اومدم
!!!

این را گفت و بعد ضربه ای ب پیشانی خود زد. پسرک عوضی پدر خوانده اش را دست می انداخت. و بعد با خود گفت برت تصور می کند او هنوز یک پسر بچه است ک عشق ب تفریح و شهرت چشم هایش را کور کرد؟
واقعا!

#پارت_۸۶

برت تسلیم شد:

خیله خب حرفم رو پس می گیرم اونقدرام ک بنظر میاد احمق نیستی.

جک:

عاه خداروشکر

برت سکوت کرد. پسرک یکدنده همین دیروز بود ک در آغوش او دست و پا میزد حالا ببین ک چه قاطعانه حرف میزند.

از کناره ی پنجره انواری از مهتاب ب داخل اتاق تابیده میشد و بازوان بخیه شده ی پسرک را در خاطر برت پرنقش تر نشان می داد. برت چشم ب ماه نیمه معلوم پشت پنجره دوخت.

جک سکوت را شکست:

علت اصرار شماها ب تسلیم شدن من چیه برت ؟

برت:

چیزی نیست ک بتونم برات توضیح بدم .. راستش میدونم ک تو نمی تونی درک کنی

جک :

فقط ب من بگو

برت:

توی اون مخمصه نبودی تا بفهمی چی میگم..

شهرت فقط یه دامه برای پیدا کردن نابغه هایی مثل تو یا پدرت. "اونا" هیچوقت اجازه نمیدن برای خودت زندگی کنی.

جک:

"اونا"؟؟ منظورت ب کیه ؟

برت سر تکان داد:

نمیتونم اسمی براش پیدا کنم

پسرک بخاطر آورد این حالت انکار و سرکوب را پیش از این از زبان مالی و برت شنیده بود و همینطور مادرش

.

برت ادامه داد:

اونا تو رو تبدیل ب برده ی خودشون میکنن..

آزادیت رو ازت دریغ می کنن..

جک سوالش را پرسید. سوالی ک تمام عمر ذهنش را درگیر کرده بود و کسی قادر ب جواب دادن نبود:

برای پدر این اتفاق افتاد ؟

برت پاسخی نداد. جک کم کم تکه های پازل را کنار هم می چید . و سوال بعدی:

چه جور بردگی ؟ اون چه کارایی براشون انجام میداد ؟

چند دقیقه طول کشید تا برت دست از کلنجر رفتن بردارد:

نمیتونی تصورشم بکنی ک چطور تبدیل ب بازیچه میشی.

جک : بیشتر توضیح بده برت

برت :

"اونا" از هر چیزی استفاده می کنن تا ب قدرت برسن. "اونا" رحم ندارن.

و بعد از تمام اتفاقات تلخ و شیرینی ک برات رخ میده..

روزی میرسه ک ب اطمینان میرسی چیزی بغیر از یه عروسک خیمه شب بازی برای ب ثمر رسیدن کثافتاشون نبود!!

اونجاست ک از خودت می پرسی این حماقت ارزش از دست دادن شرافت رو نداشته اما دیگ راه بازگشتی وجود نداره. وقتی ک عضوی از اونا بشی دیگه نمی تونی عقب بکشی و مساله فقط سر ب نیست کردن تو نیست "اونا" ..

عاه .. جک درکش برات سخته ازم نخواه ک بیشتر توضیح بدم..

#پارت_۸۷

جک اما دست بر نداشت. ماری در درونش سر کنجکاوی بلند کرده و می لولید.

سرد و طولانی.

جک :

اگه واقعا اینطور باشه ک تو فکر میکنی دلیلی نداشت ک پدر عضوی از "اونا" بشه

برت:

پسرجون بهت ک گفتم نمی تونی از سیستم پیچیده ی "اونا" سر در بیاری. "اونا" بدون اینکه بفهمی وارد سیستمشون می کننت و تو مجبوری تابعشون باشی..

جک :

این امکان نداره.

برت:

چطور نمی فهمی همه ماها جزئی از "اوناییم" بدون اینکه خودمون بدونیم ب سمت " اونا " هدایت می شیم و طبق برنامه ای ک اونا مقابلمون قرار دادن زندگی میکنیم .

جک:

برت چطور ممکنه عضوی از مجموعه ای باشم ک هیچ قراردادی رو بابتش امضا نکردم ؟

برت تلخ خندید:

تو..

از زمانیکه متولد شدی عضوی از "اونا" بودی..

تو پسر نابغه ی دیوانه ای..

تو و خواهرات..

توجه " اونا " بیشتر از افراد دیگشون ب شماهاست.

"اونا" منتظرن ک خودت رو نشون دنیا بدی و بعد تو چنگشونی تا ازت سود ببرن

و این سود دقیقا .. فقط مربوط ب سود مالی نمیشه!

پدرت نمی خواست تو رو نشون " اونا " بده ک ازادیت رو نگیرن اما از طرفی مانع پرواز کردنت می شد.

شنیدن این حرفها باعث شد ماری ک در وجودش پیدا شده بود بزرگتر و بزرگتر شود و اکنون پیکر جوانک در شرف متلاشی شدن بود!

موجی از سرما در بدنش تشکیل شد . از نوک پا تا موی سر . آب دهانش را ب زور پایین داد و پرسید:

برت !! این حرفها واقعیت داره ؟

در آن ساعت از شب مثل این بود ک کسی قصه ی هزارو یک شب از ماجراجویی های کثیف دنیا را برایش شرح میدهد.

یقیناً ک اگر برت می گفت حقیقت دارد جک باور می کرد. برت کسی بود ک جک ب او ایمان داشت و با کمال تاسف پاسخ برت این بود " حقیقت داره "

موج دوم از سرما شکل گرفت . اینبار چند قطره عرق بر پیشانی ظاهر شد.

جک:

اما اگه این چیزی بود ک پدر می خواست پس چرا کمکم می کردی ؟

برت:

این عادلانه نبود ک از چیزی ک درونته دور بشی جک. تو حق داشتی ک برای خودت تصمیم بگیری پس بهتر بود یادگیری ک مسیر درست رو انتخاب کنی. من همیشه بهش میگفتم ک نمی تونه جلوی اوج گرفتن یه شاهین رو بگیره..

من روش جیکوب رو چندان درست نمیدیدم..

مخفی شدن راه اشتباهیه..

باعث میشه از خودت بیزار بشی و نتونی مثل بقیه زندگی کنی..

باعث میشه برای همیشه خودت رو یک بازنده ببینی.

زمانی ک برت از بازنده بودن حرف میزد غم عجیبی در صدایش حس میشد ، غمی بی انتها ک انگار از زمان درمانش گذشته و همچون توده سرطانی ، زندگی را از او سلب کرده باشد.

نفس های پسرک کشدار شدند و ریه از سرمای درونش سخت می سوخت. اما برت متوجه نبود ! انگار در سرزمین خود اسیر شده و شکنجه می دید!

برت:

جک من هرگز نمی تونم پسر خودم رو یه بازنده ببینم ..دلیم میخواد راهو درست بری..

این را گفت و جک در آن حال چنین پنداشت ک پدر خوانده از عقوبت ، وحشت دارد.

جک:

پدر مخفی م کرد؟ چطور تونست از "اونا" دور نگه‌م داره؟
پسر اکنون روی تخت نشسته و بخاطر ضعف بدنش ب پشتی تخت تکیه داده بود.

برت :

اون سعی داشت استعدادت رو مخفی کنه.

#پارت_۸۸

جک:

کافی بود بهم بگه چی در انتظارمه و بعد می تونستم انتخاب کنم

برت فوراً اضافه کرد:

و در اونصورت انتخابت چی بود؟

جک فکر کرد.

پاسخ مشخص بود. چگونه می توانست از فوتبال بگذرد؟!

حتی باوجود خطری ک برت " انها " خطابش می نمود.

جک ترجیح میداد ب آن " خطر " بگوید!

برت منتظر پاسخ جک نماند و ادامه داد:

جیکوب میدونست روشن کردن اون وقایع تغییری در تصمیمت ایجاد نمیکنه پس تصمیمشو عملی کرد. اون

قصد داشت استعدادتو ازت دریغ کنه تا یه زندگی آرام داشته باشی.

اون می خواست ک سالم زندگی کنی جک.

چیزی در ذهن پسرک خزید . انگار ک از آن مار ، مارهای دیگری زاده شده باشند .

ب همان اندازه سنگین ، سرد و وحشت برانگیز!
حقیقت منجمد کننده آرام آرام درونش را احاطه می کرد.

پدر قصد داشت استعدادش را از او دریغ کند!
مانند این بود ک برای مخفی نمودن زشتی ها بخواهی چشمهای فرزندت را کور کنی..
ب همین دردناکی و ب همین نفرت برانگیزی..

لبهای خشک شده ی نوجوان از هم باز شدند . گردن جک بی جهت می چرخید و سرما بیش از چند دقیقه
قبل احساس می شد.

جک :

اون .. اون رقت انگیزو...

برت اجازه نداد پسرخوانده کلامش را تمام کند:

پدرت شجاع ترین مردپه ک ب عمرت دیدی جک..

جک کمی جابجا شد :

دست بردار..

میخوای بگی این تنها راه برای در امان نگهداشتن من و خواهرام بوده؟؟

برت دم عمیقی کشید:

چرا نمی فهمی اون میخواست خانوادهش در امان باشن.. میتونست ب اون گند و کثافت کاریا ادامه بده و تبدیل
ب با نفوذترینا بشه اما خود لعنتیشو رویاهشو دور ریخت تا خانوادهش رو پس بگیره..

واژه ها در گوشهای پسرک صف کشیدند. تکه های پازل از گوشه کنار دنیا سر بیرون می آوردند!

"امنیت"

"کثافت"

"نفوذ"

"پس گرفتن"

پدر تا کجاها خود و خانواده اش را در خطر انداخته بود.

ظاهراً همه چیز حاصل اشتباه جیکوب بود!

جک دست بر چانه اش کشید.

احساس سنگینی میکرد. انگار توده ای بزرگ از معده ب گلویش راه پیدا کرده و چانه اش را سنگین نموده بود.

جک:

ب اون حق نده ... برت .. خواهش میکنم

برت:

اون مردیه ک تو باید قدردانش باشی.

بابت اشتباهی ک کرده بود یا بابت چشمهایی ک قصد داشت نابینایش کند. جک از خود پرسید ک از چه بابت می توانست قدردان پدر باشد.

جک:

نه اگه پدر می خواست از گذشتش فرار کنه بهتر بود خانوادشو درگیر چیزی ک تو می گی نکنه..

برت فوراً جواب داد:

مساله همینه.. فکر می کنی ک اونا از کسی میپرسن ک ایا میخوای دست روی نقطه ضعفت بذاریم یا نه ؟

جک سعی کرد نفسهایش را مرتب کند پس پاسخی نداد.

برت بحث را اینگونه خاتمه داد:

این تمام چیزی نیست که اتفاق افتاد اما از من بر نمیاد بیشتر از این از گذشته حرف بزنم اما اینو بدون حالا همه چیز تغییر کرده..

سپس اشاره ای ب وضعیت او نمود :

وضعیت جسمیت طوری نیست که بتونی ادامه بدی جک.

چیزی در روح جک جولان میداد. صدایش واضح و امید بخش بود. در میان آن تاریکی حتی روشنایی کوچکی در او ایجاد نمود. نه از جنس واهی نه از جنس بی پروایی...

چیزی از جنس زندگی..

از کنجی از روح درهم شکسته ی هاوول جوان رخ نشان میداد.

"آنجا که خود را باختی بدان که چیزی انتظارت را می کشد..

دریاب و برخیز..

تا زمانی که عطر خوش زندگی ب مشامت نرسد توقف معنایی ندارد"

همه چیز درست می شد.

او همه چیز را درست میکرد.

از آن هفت ماهی که خانه را ترک کرده بود چه ها ندیده بود و حالا چه می شنید؟

تمام عمر از پدر دروغ می شنید پدر می توانست قهرمان او باشد اما راه اشتباه را انتخاب کرده بود. می توانست در میان آنهاپی که برت از آن اسم نمی آورد حمایتش کند اما نکرد پدر او را مخفی کرده بود تا دیده نشود !

اما آیا جک هم مانند او یک بزدل بود ؟

حتی اگر سروکله ی آنها پیدا میشد جک با آنها مقابله می نمود.

این در خون او

در خون جیکوب و در خون هاوول ها بود.

هرچند ک جک چندان اطلاعی از آن نداشت.

جک : پدر یه ترسوعه.

برت بلافاصله اصلاح کرد:

جیگوب هرگز یه ترسو نبوده.

این را گفت و دوباره در سرزمین خود فرو رفت . عاری از هرگونه التهابی سرد و خشک:

گوش کن .. پنهان شدن اشتباه ترین روش ممکنه اما پدرت این رو صلاح میدونست. اما حالا..

اندکی وقفه در کلامش ایجاد شد ک جک دلیلش را نمی دانست. و سپس ادامه داد:

متاسفم ک این حرف رو میزنم اما ما میتونیم این وضعیتو یه موهبت الهی بدونیم..

اه نه ! جک از این بدترش را نمی توانست بشنود:

برت این احمقانه ترین حرفی بود ک ب گوشم خورده بود

برت :

متاسفم جکی باهانش کنار بیا و یه زندگی جدید برای خودت بساز.

امیدوار بود ک جک اینکار را بکند اما خون هاوول در رگهای او جریان داشت.

مساله فراتر از لجبازی یا نفس کشیدن بود.

رازی ک برت ان را سربسته نگه میداشت مربوط ب آزادگی جک میشد. و هاوول ها هر چه ک بودند جوانمردی و آزادگی را دنبال می کردند.

و از آن بدتر..

پسرک طماع . واقع بین و با ذکاوت بود.

ترکیب این سه ویژگی حتی ...

راز آفرینش را هم فاش می کرد.

برت هنوز آنجا نشسته و جک میدانست ک تا از تصمیم پسرخوانده اش مطلع نشود کوتاه نخواهد آمد.

پس تظاهر ب درماندگی نمود:

اگه بدنم می کشید ادامس میدادم اما دیگه کاری ازم بر نمیاد.

برت خندید . پر درد و مردانه:

نمیدونم بخاطر اینکه دنیا یه همچین استعدادی رو از دست داده غمگین باشم و یا اینکه خدارو شکر کنم ک برای چندمین بار خطر از بیخ گوشت گذشت.

جک باهوش پرسید:

چندمین بار؟؟

تکه های پازل جیغ می کشیدند ک پیدایم کن!

و دستپاچگی بدون مقدمه برت علتی بر این امر شد:

عاه بهش فکر نکن اهمیت چندانی نداره..

و بعد روی جک خم شد. جک فوراً عقب کشید!

جک :

هی چیگار میکنی !!؟

برت:

فقط می خوام ببوسمت.

جک مثل فشنگ از جا پرید. و درد ماهیچه هایش را در جان حس کرد.

جک:

آخخ چی؟

برت بدن پردرد پسر را روی تخت خواباند.

برت:

چیه بچه؟ من ب گردنت حق پدری دارم میدونی چندوقته دلتنگه بوسیدنتم؟

جک:

خوشحالم ک یادم نیامد.

و اگ ب حرف مامان گوش میکردی و با یکی از اون دخترا قرار میداشتی حالا کارمون ب اینجا نمی رسید!

#پارت_۹۰

چند هفته طول کشید تا جراحی ها بهبود یافتند. حالا جک میتوانست بدون عصا راه برود می توانست تا مسافتی را بدود اما نه با سرعت مخصوص یک فوتبالیست ک اتفاقاً این قدغن بود!

دستگاه تنفسی اش هنوز کمی می سوخت اما اگر هیجانانش را کنترل میکرد می توانست براحتی نفس بکشد.

البته از نظر پزشک معالجش مارشال فریبیل این هنوز برای جسمش زود بود اما ب راستی چه کسی می توانست یک شاهین را ب زنجیر بکشد!؟

برت قانع شده بود ک پسرخوانده اش عاقل شده و حالا ب سلامت فیزیکی اش فکر می کند و در واقع لزومی هم نداشت جک ب آنها بگوید تا زمانی ک جان در بدن دارد از سعی کردن دست نخواهد کشید. او هنوز ب دوره های فیزیوتراپی نیاز داشت و برای شروع تمریناتش زود بود.

مارشال فریبیل می توانست هرروز ب عمارت نیاید و دستیارانش را برای فیزیوتراپی بفرستد اگر می فهمید جک تا چه اندازه از دیدن او حالش گرفته می شود شاید هرگز ب آنجا نمی آمد.

اما مارشال در این فکر بود ک چگونه میتواند ب بهترین صورت دسته گل پسرش را درمان کند. هرچند ک درمان در بهترین حالت تنها باعث میشد جک قابلیت های روزمره اش را بازیابد حتی با گذشت ده ها سال. پسرک می بایست فوتبال را می بوسید و میگذاشت کنار.

برای همیشه!

کستر شاید آن روزها را ب سختی سپری می نمود اما می توانست برای دومین بار شانس خود را امتحان کند و فوتبال را ادامه دهد اما برای جک فرصت دوباره ای وجود نداشت. کستر اگر می توانست خود را ببخشد مارشال نمی توانست. برت ادعا داشت ک کستر عمداً پسرک را مصدوم نموده و نتایج پزشکی هم آن ضربه ی کذایی را تایید کرده بود

#پارت_۹۱

میانه ی کستر و مارشال اگر چه ک بیشتر ب دو غربیه شبیه بود اما این دلیل نمیشد مارشال نگران تنها یادگار همسر مرحومش نباشد .

اگر میشد کمی وقت با جک بگذراند و او را قانع کند ک کستر هم صدمه روحی شدیدی دیده شاید هم وجدانش آرام می گرفت و هم کستر ب زندگی امیدوار میشد.

پسر یکدانه و متکبرش در هفت سالگی مادرش را در یک سانحه از دست داده و از آن زمان با دنیا دشمن شد. او از چهارسالگی فوتبال را شروع کرده اما بعد از مرگ مادرش برای مشغول نمودن خود و در واقع..

برای تخلیه ی احساساتش تمام لحظه هایش را با فوتبال عجین کرد. و مارشال چه میدانست شاید بعد از گذشت چهارده سال کستر تمایلی قلبی ب آن پیدا کرد ک بعد از از دست دادن آن مسابقه شبانه روز خود را در اتاقش حبس کرده و ب ندرت لب ب آب و غذا میزد.

جک خسته از فیزیوتراپی روی کاناپه لم داد.

پزشک با برت در مورد اینکه قصد دارد بعد از بهبودی کامل جک او را ب صرف شام ب منزل خراب نشده اش دعوت کند حرف میزد و جک چشم ب دستیاران پزشک دوخته بود ک مشغول جمع اوری ابزار الاتشان بودند.

از فریبل تشکر مختصری کرد و ب بهانه ی دوش گرفتن ب اتاقش برگشت. اکنون ب راحتی می توانست لباسهایش را از تن بیرون بکشد. ن نگاه ب اطراف انداخت و نه توجه گرد دوش ابی ک باز کرده سرد است.

ب خود خندید.

از اینکه هر روز فریبل را میدید بدش می آمد.

از اینکه کستر بزدل پیدایش نبود حالش بهم می خورد و از ان بدتر از افسوسی ک بابت فرصت از دست داده ی کستر می خورد منزجر میشد.

اینکه انگونه زحماتش را ب باد داد هرگز از خاطرش پاک نمیشد و زخمش هرگز مرحمی پیدا نمیکرد.

و چه دروغی؟

با خود ک صادق بود. صادقانه از قدرت " انها " واهمه داشت.

دوش اب را گرمتر نمود.

قطرات پرشده بر قامت نوجوان پاشیدند.

گرم و مطبوع.

جک سر خیس شده اش را کمی عقب برد و گردن کلفتش را در معرض دوش اب قرار داد.

جای سوختگی روی پهلو ، بازو و پای راستش کمرنگ شده اما از این پس یادگار محسوب میشدند.

با این حال نمیتوانست بیش از ان برای شروع تمرینات صبور باشد.

یقیناً چندین سال لازم بود تا قابلیت هایش را بدست آورد اما تو برای ادامه ی زندگی ب این دلخوش نیاز داشت.

#پارت_۹۲

حوله ای دور کمر پیچید و از حمام بیرون آمد.

فضای اتاق بخاطر حال او همیشه گرم بود انقدر ک جک حوصله نکرد لباسش را بپوشد و یک حوله ی سفید دیگر برداشت تا در همان حال موهای تازه اصلاح شده اش را خشک کند.

چند قدم از حمام فرار گرفته در اتاقش فاصله گرفت و نزدیک ب تخت صدای شکستن چیزی را از کنار پنجره شنید.

پرده ها کشیده شده و آفتاب عصر از پنجره ی بزرگ اتاق در فضا پاشیده میشد.

شفاف و طلایی..

انقدر ک رقص ذرات هوا را در تاروپود خود ب نمایش می گذاشت و از آن طلایی تر..

گیسوان براق دختری ک مقابل پنجره ایستاده و دستهای ظریفش را بر دهان می فشرد.

جک متوجه نیمه لخت بودن خود شد اما مدتها بود ک سر ب سر دختر نگذاشته بود.

کمی بیشتر تعلل کرد تا انحنای کمر باریک دختر را در آن تاپ ابی خوشرنگ خوب بخاطر بسپارد.

بازوان لختش هنوز دستهایش را روی لبهایش قرار داده بود و جک با خود فکر کرد ک ای کاش کف دست خودش روی آن لبهای خوش طعم فشرده میشد و دست بر قضا سینه های خوشفرمش زیر آن تاپ اندامی بدجور ب چشم می آمدند..

پسرک لبخندش را ب سختی قورت داد و خیره ب ریکی یک قدم ب جلو برداشت. دختر دستپاچه چیزی گفت اما دستهایی ک روی دهان قفل شده بودند اجازه نداد جک متوجه حرفش شود.

جک بدون آنکه نگاه از دختر بردارد جلوتر رفت. اریکا اکنون ب پنجره چسبیده بود.

جک:

عزیزم اینجایی؟ متوجه اومدنم نشدم.

اریکا ب خود امد و دستهایش را مشغول موهایش کرد:

اه .. خب خب حالا ک متوجهی..

جک بدون وقفه ای گامهای مرتبش را ب سوی دختر حرکت میداد..

و این از چشم جک دور نمی ماند ک ریکی سعی داشت اضطرابش را پشت ظاهر مغرورش پنهان کند.

این چیزی بود ک ب شدت جک را شیفته ی خود می کرد.

جک:

معلومه ک متوجه شدم خوشگله

ریکی همانطور ک ب شیشه چسبیده بود بازدم عمیقی بیرون فرستاد از همان هایی ک جک همیشه با شیطنت خود را مهمانش می کرد و حیف ک هنوز چند قدمی میانشان فاصله بود.

جک زیرکانه نگاهی ب او انداخت و پرسید:

چیزی کلافت کرده ریکی؟

اریکا کف دستهای لطیفش را ب شیشه تکیه داد:

عام نه هیچی

اه خدایا!

اریکا وحشت کرده بود اما نمی توانست از بدن او چشم بردارد. هرچند ک جک مطمئن بود حدود ده دوازده کیلو از وزن خود را از دست داده است.

#پارت_۹۳

جک از خورده شیشه هایی ک کمی جلوتر روی زمین ریخته شده بود گذشت و مقابل اریکا ایستاد. برای اینکه نگاهشان از هم برداشته نشود جک کمی سرش را ب پایین خم کرد.

اریکا اب دهانش را قورت داد و انگار ک در دل دعا میکرد ک می توانست مانند یک حشره از چنگ جک پر گیرد و برود.

شاید چیزی شبیه ب پشه ک زیاد در چشم نباشد.

بدن ریکی بیشتر ب شیشه فشرده میشد.

جک کوتاه نیامد و بازوانش را اطراف دختر قرار داد.

اریکا:

جک از دیدنت خیلی خوشحالم اما لازمه ک حرف بزنی

جک:

البته حرفم میزنیم عسلم

از آن بالا ک ایستاده بود می توانست گریبان گندمگون او را تماشا کند و منظره ی پایینتر اتفاقا از ان هم دیدنی تر بنظر می آمد .

یعنه ی باز دختر بالاتنه ی خوش فرمش را نشان می داد ک بخاطر اضطراب ب سرعت بالا و پایین می رفت

جک ب اهستگی ب او نزدیک شد. انقدری ک بدن خیسش ب بدن دختر فشرده می شد و می توانست ضربان ناآرام قلب دختر را حس کند.

جک:

دلتنگت بودم

ریکی:

جک؟!

جک کنار گوش دختر لب زد:

هووم؟

و از شیطنت نفسش را همان اطراف خالی کرد.

ریکی:

فکر نمیکنی برای اینکارا زود باشه؟

جک لبخندش را قورت داد:

هرگز این حرفو نزن

ریکی:

چی؟

جک بوسه ی عمیقی روی گونه ی ریکی نشانده و از او جدا شد. دختر تازه متوجه شد ک جک از اول سر ب سرش گذاشته است و اکنون اخمهایش دیدنی بودند. پس جک شانسی را برای مظلوم نمایی امتحان کرد:

هنوز بدنم درد داره ریکی .. از این درد هر روزه خسته شدم

ریکی سر تکان داد و بدون مقدمه یک دستش را ب کمرش زد و دست دیگرش را روی سینه لخت جک قرار داد و آرام ب عقب هلش داد:

تا دو دقیقه ی پیش ک درد نداشتی و چسبیده بودی ب من!!

جک کوتاه خندید. اریکا حرصی تر فریاد کشید.

ریکی:

ای جونور شیطون صفت

جک قدمی ب عقب برداشت و وقتی ک دید ریکی کوتاه نمی اید سریعتر عقب عقب رفت.

ریکی:

می تونم بجای کوبیدن تو صورتت خفت کنم خوشتیپ ب من بگو کدومو بیشتر دوس داری..

جک دومرتبه عقب رفت اریکای عصبی را زیر نظر برد. اخمهایش ب زیبایی بهم گره خورده و برق چشمهای طلایی اش مانند چشم یک عقاب در حال شکار بود.

اه چه وسوسه برانگیز. جک از این فکر خنده اش گرفت و این علتی شد ک ریکی همه چیز را فراموش کند و ب سویش هجوم ببرد.

انگشتانش حول گردن او پیچیدند و این باعث شد جک از پشت روی تخت بیافتد و ریکی هم روی بدن جک پرت شد.

گره ی وحشی.

ریکی:

ب خودت بخند حیوون

#پارت_۹۴

جک دومرتبه عقب رفت اریکای عصبی را زیر نظر برد. اخمهایش ب زیبایی بهم گره خورده و برق چشمهای طلایی اش مانند چشم یک عقاب در حال شکار بود.

اه چه وسوسه برانگیز. جک از این فکر خنده اش گرفت و این علتی شد که ریگی همه چیز را فراموش کند ب سویش هجوم ببرد.

انگشتانش حول گردن او پیچیدند و این باعث شد جک از پشت روی تخت بیافتد و ریگی هم روی بدن جک پرت شد.

گره ی وحشی.

ریگی:

ب خودت بخند حیوون

هنوز سعی داشت راه نفس او را ببندد. جک دستهای او را از گردن خود جدا کرد و لبخند حرص دراری ب او زد:

همه ی زورت همین بود عزیزم؟

ریگی دومرتبه بازدم عمیقی در صورت جک پاشید و متاسفانه اینبار فهمید که جک از این شرایط کیفور شده .
ریگی : خیلی پستی جک.

چشمک جک گونه های دختر را از حرص سرخ کرد و البته که بازوان جک اجازه نمیدادند دختر برخیزد.
جک :

من پستم اخه چرا؟! فقط می خوام دوست دخترمو تو بغلم نگهدارم.

اریکا دستش را ب سمت سر جک دراز کرد و جک ندید چه برداشت اما در ثانیه ی بعد بالشت نرمی ب صورتش کوبیده شد. و البته که بازوان جک بخاطرش تنگ تر شدند.

اریکا:

خفه شو

جک:

خدایا میخوای برگردم بیمارستان؟!

اریکا:

میخوام بری ب درک!

جک بلندتر خندید و ریکی بیشتر حرص می خورد.

جک:

بعداز مدتها اومدی ب دیدنم و اونوقت میخوای کتکم بزنی؟!

ریکی جیغ کشید:

ولم کن

جک ب سرعت پاسخ داد:

اگه ولت کنم ک کتک می خورم

ریکی:

مقصرش خودتی جک هاوول

پسرک انقدر او را در ان حالت نگهداشت ک سراخر دختر از تکان خوردن در آغوش جک خسته شد و سر روی شانه ی جک گذاشت.

ریکی: عوضی

#پارت_۹۵

جک محکمتر او را در اغوشش فشرد و در موهایش عمیق نفس کشید:

یکم تو بغل این عوضی بمون ریگی

ریگی سر بلند کرد و در چشمهای جک خیره شد. این یکی واقعیت داشت و شوخی نبود.

جک بعد از آن شب ک از برت آن حرفها را شنید ب نوع دیگری با خانواده اش احساس غریبی می کرد و اکنون تشنه ی نوازشهای آشنای او بود تا کمی آرام شود.

ریگی:

این عوضی کافی بود بهم بگه ک میخواد بغلم کنه لازم نبود مسخرم کنه

جک لب باز کرد:

من مسخرت نکردم

ریگی:

کمانی ب ابرو داد و زمزمه کرد:

همتون مثل همید

جک لبخند زد.

گرمای تن دختر آرامش بخش بود و عطر وجودش از آن هم روح بخش تر. جک یک دستش را از روی کمر دختر حرکت داد و روی شانه اش نشاند و مشغول نوازش دادن اریکا شد.

لبهای اریکا از هم باز شدند . نگاهشان هنوز بهم دوخته شده بود. جک متوجه نشد دختر چه گفت چرا ک خود را ب آرامشی ک بدست آورده بود واگذار کرده بود این شد ک ریگی بلندتر صدایش کرد:

جک؟ چه اتفاقی افتاده ؟

بذار کنارت بخوابم..

جک :

مگه جات بده ؟

ریکی :

ن فقط امروز خیلی اذیت شدی

این را گفت و چشم در چشم جک نیمی از بدنش روی تخت کنار پسر قرار گرفت و سر روی شانه ی جک گذاشت.

ریکی:

چی دلخورت کرده؟

جک دروغ گفت:

هیچی فقط دلتنگم

ریکی:

دلتنگ خانوادت؟

#پارت_۹۶

جک:

نمیدونم

ریکی سرش را کمی جلو آورد و چانه اش را بوسید:

همه چیز درست میشه

جک بازوی دیگرش را حول اندام ریکی پیچید و سرش را در گریبان او فرو کرد.

جک:

امیدوارم

اریکا:

جک ب حرفایی ک بهم زدی فکر کردم انگاری چیزی این وسط اشتباست.

پدرت چرا از مشهور شدن می ترسه؟

اه دخترک ان معما را باز هم در ذهن جک زنده کرد.

جک:

نمیخوام بهش فکر کنم

ریکی اصرار کرد:

ولی من میخواوم ی چیزی راجبش بهت بگم

جک اخم کرد. کوچکترین اشاره ای ب ان موضوع سرش را ب درد می آورد.

او نمی خواست اریکا هم وارد ان دنیای کذایی شود. جک می خواست اریکا همچنان آرامش بخشش باشد. می

خواست او را برای خود نگهدارد تا زمانیکه از همه برید بازهم در اغوشش آرام بگیرد.

و البته ک جک خودخواه بود.

جک:

ن ریکی دیگ بهش فکر نکن حالا همه چیز تغییر کرده

ریکی:

جک گوش کن..

صدای جک بالا رفت:

کافیه

اریکا از اغوش او بیرون آمد و کنارش نشست.

جک نیز ب تبعیت از او نشست.

اریکا:

منظورت چیه؟

جک کلافه پاسخ داد:

از فکر کردن راجبش خسته شدم

دختر حق بجانب سوالش را اصلاح کرد:

تو یه چیزی میدونی درسته؟

جک رفته رفته عصبی میشد:

چطور انقدر مطمئنی؟

اریکا دستهایش را رو ب او بلند گرد:

مطمئنم

مطمئنم

چی رو مخفی میکنی جک؟

جک با لحنی جدی گفت:

این بحث رو تموم می کنیم .. الان.

ریکی عصبی و کمی هم دلخور سر تکان داد:

هرگز..

ما راجبش حرف میزنیم..اونم الان.

جک کلافه نفسش را بیرون داد. انگار ریگی از اینکه جک حرفش را نشنیده میگرفت بدش هم آمده بود. خوب میشد اگر دختر از خر شیطان پایین می آمد:

ریگی ..

ریگی ..

تموم کن.

ریگی بازدمش را بیرون فرستاد. طبق عادتش ک هنگام کلافگی بروز میداد

#پارت_۹۷

ریگی:

من نگرانتم ..

نگرانتم جک اینو بفهم.

جک انگشتانش را میان موهای نمدارش فرو کرد و اندکی ب ریگی نزدیک شد:

عزیزم نگرانیت بی دلیله

ریگی اما کوتاه نیامد بنظر می رسید ک رنگ صورتش پریده باشد:

مطمئنم دروغ میگی ..

چرا با من صادق نیستی عوضی ..

چیزی اریکا را ترسانده بود ک انطور بی قراری میکرد انگار ک او هم میدانسته ک جک در خطر است. و جک از این وحشت داشت ک نکند جداً فهمیده باشد.

جک بازوان ریگی را در دست گرفت و وادارش کرد فقط ب او نگاه کند:

آروم بگیر.

اریکا سر تکان داد:

نمی تونم.

جک:

من خوبم.

اریکا نگاهی ب اندام جک ک روبرویش نشسته بود انداخت و او را ب سوی خود کشید در حالیکه در چشمهایش دلوآپسی موج میزد.

ریگی:

بهم قول بده...

جک اجازه نداد لبهای دختر واژه ها را کنار هم بچیند و دلتنگ ، او را بوسید.

کوتاه و عمیق.

و امیدوار بود ک این بحث را خاتمه دهد.

ریگی:

از من چیزی ک میدونی رو مخفی نکن.

جک کلافه او را روی تخت هل داد. ریگی ممانعت نکرد و سرش بر گوشه ای از تخت قرار داد .

پسرک تاب دیدن نگرانی او را نداشت .یک پهلو کنارش دراز کشید و دست در موهای براقش فرو نمود:

مشکلت چیه ریگی.. تو ک میدونی نمیتونم بازی کنم از چی نگرانی ؟

ریکی آرام بر گونه ی جک کوبید:

من رو احمق فرض کردی !!

خیال کردی باورم میشه دروغگوی کشیف!!

چرا انقدر راحت بهم دروغ میگی؟

#پارت_۹۸

نمیشد در هیچ شرایطی از کتک خوردن از دختر جان سالم بدر ببرد!

جک در جواب ضربه ی ریکی بر صورتش ، گونه ی ریکی را بوسید و سعی کرد آرامش کند.

جک:

اروم بگیر دختر..

من همینجام این برات کافی نیست؟

چشمهای اریکا لرزیدند. بنظر نمیرسید از بغض یا چنین چیزی باشد جک کمی ب سمت او متمایل شد ب طوری ک بالاتنه هایشان مماس باهم قرار گرفتند و متوجه نشد چه زمانی لبهای ریکی از هم باز شدند و چطور شد ک گوشه‌هایش سوت کشیدند!

اگر همه چیز ب همان لحظه ختم میشد خوب بود اما آواهای " کمکم کنید " و " جک وحشی " تمام اتاق را پر کرد و باعث شد جک خشکش بزند!
معلوم شد دخترک هم کم آب زیرکانه نبود!

کمتراً از یک دقیقه ی بعد صدای برت از پشت درب بلند شد ک ادعا داشت خانه را روی سرشان خراب کرده اند و لحظه ی بعد درب باز شد و برت ب محض داخل شدن نگاه متحیرش را ب تختی ک ریکی بر آن دست و پا میزد دوخت ک البته جسمی ب اسم جک رویش قرار داشت!

برت سریع از ان دو چشم برداشت و قبل از خروج از اتاق رو ب جک فریاد کشید:

خاک بر سرت جک .. دست از سرش بردار

و حالا فریادهای ریکی خاموش شده و نیش خندی کنج لبهایش دیده می شد.

لحظه رمانتیکی را از سر گذرانده بودند!!

او فقط می خواست ب دختر دلداری دهد ک مشکلی برایش پیش نخواهد آمد و ظاهراً ریکی بدون مقدمه از کوره در رفته بود!

و قشنگترین بخشش این بود ک پدرخوانده ی سنتی اش او را با حوله ی حمام در آغوش دختری دیده بود ک بکمک جیغ هایش وانمود کرده بود ک ترسیده است.

ریکی:

جکی عزیزم تاوان دروغاتو دادی.

#پارت_۹۹

گوی های شیطان اریکا درخشیدند. جک بی حرف برخاست و ب سمت کمدش رفت. اریکا روی تخت نشست و از آنجا ک احتمال میداد جک بی توجه ب او حوله اش را باز کند رویش را برگرداند و البته جک قصد نداشت انکار را انجام دهد.

بعد از پوشیدن لباسهایش ب سمت کاناپه ی راحتی ک در اتاق قرار داشت رفت و روی آن نشست. هنوز در حیرت بود اما اریکا اهمیتی نداد و کنار جک روی کاناپه ظاهر شد!

ریکی :

از سر ب سر گذاشتنت لذت میبرم.

این حرفی بود ک همیشه جک ب او میزد با اینحال بنظر نمی رسید اریکا چندان از این کار لذت برده باشد! چرا که ناگهان لحن کلامش خشک و جدی شد.

ریکی:

فعلا بهش فکر نکن ..

اینجام تا چیزی رو باهات در میون بذارم.

جک سر تکان داد و ریکی ادامه داد:

ب حرفایی ک تو بیمارستان زدیم فکر کردم و مطمئنم مشکل پدرت فقط شهرت و دوربین نیست.

جک لب باز کرد تا چیزی بگوید اما ریکی فرصتی در اختیارش قرار نداد:

هیچی نگو و صبر کن

میدونم مسخرست اما میخام ب حرفام گوش بدی..

من متوجه شدم ک از آغاز تاریخ شهرت همیشه مرگ و میرهای عجیبی بین افراد معروف وجود داشته

جک یک دستش را زیر چانه اش زد و سرش را عقب برد تا ریکی را تماشا کند. امیدوار بود کنجکاوی دختر سر آخر کار دستشان ندهد.

ریکی:

یا قتل یا اور دوز یا خودکشی

طوری که دختر پشت سرهم کلمات را ادا میکرد انگار که قصد داشت یک جریان تاریخی و کهن را پیش روی جک بیاورد.

شاید هم منظورش همان جریانی باشد که برت ادعا داشت در تمام عمر وجود دارد و دست بر قضا ب هاوول ها تمایلی شدیدی نشان میداد.

#پارت_۱۰۰

ریکی ادامه میداد. یک نفس و گنگ. مانند طنابی که یک سرش را در گوشه ای پرت کرده و اکنون بدنبالش بود. این همان حسی بود که جک در تمام عمرش داشت. بعنوان فرزند یک فرد بازنشسته ی معروف و یا حتی معروف بدنام او همیشه بدنبال یک سر این طنابی بود که نمی دانست ب کدامین سو پرتاب شده و اکنون پیدا بود که اریکا نیز همان حس را دارد.

ریکی:

همیشه با خودم فکر میکردم که این شیوه ی معروف شده .. از بین می بری و بزرگتر میشی اما...

حالا...

انگار که این تمامش نبوده...

جک:

بس کن ریکی

ریکی:

ن گوش بده

جک:

من گوش نمیدم

اکنون دو نوجوان رخ در رخ هم شانه راست کرده بودند. جک نمی توانست اجازه دهد اریکا در کشف راز برت و جیکوب و یا اصلا جیکوب ها با او شریک باشد پس " آنها " چه میشدند؟! خطر چیزی نبود ک برای ریکی مناسب باشد.

جک:

خودتو درگیرش نکن

ریکی:

چطور می تونی این حرف رو بزنی!

جک:

میخوام ب خودم استراحت بدم فیزیکی و فکری لطفا ادامهش ندیم

ریکی شانه بالا انداخت:

تو می تونی استراحت کنی اما من حالا ک چندتا سرنخ دارم نمی تونم بی خیال باشم.

جک:

دست بردار

ریکی:

خفه شو جک من نمیتونم اینطور زندگی کنم

جک از حرص و کلافگی انگشتانش را میان موهایش فرو کرد و از او رو برگرفت . آرنجها بر زانو عمود شدند و قطعا چیزی ک جک در دل ب خود می گفت این بود " امان از زندهای کنجکاو " و اما ریکی شاید جایی در گوشه ی وجودش ب خود لرزیده باشد اما این را خود هم میدانست ک تا سر از این اوضاع درنیآورد آرام نخواهد گرفت.

جک:

ریکی اون وضعیت ب من و تو نزدیک نیست.

و اریکا بدون مقدمه اظهار کرد:

من راجب گذشته ی پدرت تحقیق کردم ..

انگار مطالبی ک در اختیار مردم قرار دادن ناقص و پرشبهه ست..

اطلاعاتی ک جیکوب هرگز در دسترس خانواده اش قرار نداد!!

نه حتی تکه روزنامه ای و نه مطلب درستی در اینترنت. اکنون دختر چه میگفت ؟ او چگونه تحقیق کرده ؟

جک:

چطور از کجا؟ فقط ی عده ی محدودی میدونن چی ب سرش اومده..

اون همه چیزو پاک کرده و ازبین برده

اریکا در جواب پاسخ داد:

درسته بغیر از زندگی خصوصی پدرت ب ندرت میشه مطلبی از ورشکستی ش بدست آورد ! اما خب همه چیز

ک ب اینترنت و مجله نیست..

کسی ک نمی تونه حافظه ی قدیمیاریو پاک کنه

جک:

قدیمیا ؟

ریکی:

مادرم اون زمان پونزده سالش بوده و مادربزرگ سی و نه..

مادربزرگ خیلی خوب یادشه. من چندتا سوال ازش پرسیدم و بعد اون چندتا مجله و روزنامه ی قدیمی بهم

داد. انگار ک پدرت از ستاره های مورد علاقه مادربزرگم بوده

جک بخاطر آورد ک پیرزن اکثر اوقاتش را در اطراف او می گذراند و چه میدانست شاید بخاطر شباهت ب پدرش بود ک انطور مورد توجه قرار میگرفت!!!

#پارت_۱۰۱

جک:

خب؟ حدس من اینه ک براش دسیسه چینی کردن

ریکی:

اینطور نشونش دادن

جک سر تکان داد:

اما واقعا اینطور نیست.

ریکی:

درسته و مطمئنم غیر از پدرت ، برت از همه چیز خبر داره

جک:

البته اما من و تو دخالتی نخواهیم داشت.

اخمهای ریکی در هم کشیده شد.

ریکی :

تو از قبل فهمیده بودی؟

جک از حالت نیم خیز خارج شد و ب پشتی کاناپه تکیه زد.

جک:

از زمانیکه یادم میاد به خانوادم تهمت زده میشد و تو چه انتظاری داشتی؟ ب خیالت من احمقم؟

ریکی:

نه اما لطفا نخواه ک کوتاه پیام

جک:

ازت اینو میخوام عزیزم.

صدای ریکی ناگهان بالا رفت:

وقتی انقدر اصرار ب تموم کردنش داری معنیش اینه ک میدونی قدم برداشتن ب سمتش برابر با خطرہ اما اینو بدون جک نه بخاطر تو .. اینکار بخاطر خود منم هست..

چطور میتونی سالها زندگی کنی در صورتی ک همیشه توی زندگیت ب یه نقطه ی خالی برمیکوری ک نباید خالی باشه..

زندگی ماها چیزی ک نشونمون دادن نیست و من مطمئنم نمیخوام بیشتر از این فریب بخورم.

جک فقط و فقط نمی خواست او ب خطر بیافتد.

با اینحال نتوانست مانع دختر شود. چرا که خود هم احساسی مشابه او داشت.

ریکی:

نمیدونم گفتنش باعث میشه نظرت راجیم تغییری بکنه یا نه اما..

من این اطراف ی اتاق دیدم ک درش قفله

جک:

اتاق قدیمی برت.

ریکی:

من واردش شدم

جک:

همیشه قفل بوده همیشه

ریکی:

درسته اما من بازش کردم

برق ب جان جک خزید!

عجب دختری!!

امیدوار بود ک چیز زیادی دستگیرش نشده باشد.

جک سنجاق سر ظریفی ک اریکا نشانش میداد را با دلخوری ب موهای دختر برگرداند و پرسید:

و چی دستگیرت شد؟

مطمئناً جواب بسیاری از سوالهای جک هم در همان اتاق پیدا میشد.

#پارت_۱۰۲

ریکی:

راجب اینکه چی توی اون اتاق بود بهتره خودت باشی و ببینی اما من یه چیزی پیدا کردم ک مطمئنم ب درد

میخوره

سپس برخاست و کیف دستی کوچک سفیدش را از کنار پنجره برداشت و ب سمت او آمد. کیف دستی انقدر

بزرگ نبود ک بشود چیز خیلی بزرگی در ان گنجاند و لحظه ی بعد ریکی پاسخ انتظار او را داد. دفترچه ای

قدیمی از جنس چرم در دست جک قرار گرفت .

چرمی مرغوب ک تماماً سیاه بود و مشخصاً گرد و غبار آن ب تازگی و ناشیانه زدوده شده بود. چیزی شبیه ب دفترچه ی خاطرات!!

جک:

ریکی این تو بغیر از چیزای شخصی چیز دیگه ای نوشته نشده.

جک این را گفت اما از تصور اینکه شاید بتواند باقی راز برت را از اطلاعات آن دفترچه استخراج کند وحشتی وجودش را فراگرفت.

که همیشه نزدیک شدن ب حقیقت ترس بهمراه دارد.

ریکی:

من اینطور فکر نمیکنم

جک دفترچه را ب بهانه ای از دسترس ریکی دور نمود ک این از چشم اریکا دور نماند.

جک:

من میخونمشو بهت میگم موضوع از چه قراره.

ریکی دلخور ابرو کج کرد:

می تونیم الان اینکارو انجام بدیم.

نگاه دلخور ریکی جک را از چیزی ک بود سرافکنده تر کرد اما دربی ک بی مقدمه باز شد فرصتی ب ادامه ی بحث ان دو نداد. دو نوجوان بلند قامت وارد اتاق شدند. عبوت و اخمالود. اخمهای کهربایی یکی در مرکز پیشانی اش گره خورده و ان یکی گونه های سیاه برجسته اش بواسطه ی انقباض چانه اش چین خورده بود.

آنطور ک آن دو وارد شدند انگار آنجا را با میدان جنگ اشتباه گرفته بودند. هر دو فرم مدرسه ب تن داشتند. کتھایشان را در دست گرفته و مطابق عادت استینههای پیراهن مردانه یشان را تا روی آرنج تا کرده بودند .

شانه ب شانه ی هم در آستانه ی در ایستاده و نگاه خشمگین و کلافه یشان قفل نگاه جک بود .
که البته..

آنها حق داشتند. مردان کوچکی ک سالیان سال کنارهم بودند اکنون از هم غافل مانده بودند .
و مسیبش جک بود.

روت:

خوشحالم ک انقدر ب چشمت بی مصرف شدم جک.

دندان قروچه ی بعدش نشان از این میداد ک جک حالا وقت تلافی ان روزهایست ک مرا پس می زدی!

کارل فرصت نداد و در ادامه گفت:

تو بی همه چیزتر از اونی هستی ک فکرشو میکردم جک.

جک بی توجه ب دستپاچگی ریکی ب کاناپه تکیه داد و از دختر لاغر اندامی ک پشت سر آنها ایستاده بود
دعوت کرد ک داخل شود.

آلبا. بدون اینکه ب ان دو برخورد کند قدم ب داخل گذاشت. نگاه خصمانه ی روت تا نشستن آلبا کنار جک
بدرقه اش نمود اما جک قلباً قصد نداشت هیچکدام را وارد ان مخمصه ی کثیف کند.

مگر آنکه خودشان پا پس نکشند..

ک پا پس نمی کشیدند.

آلبا:

اونطور نگاهم نکن روت.

جک دست آلبا را در دست فشرد و رو ب او گفت:

بهش اهمیتی نده .

و روت تاکید کرد:

اهمیت ندادن کاریه ک جک توش وارده. ازش یادبگیر

مغز جک تیر کشید. دو نوجوان همانطور در چهارچوب در ایستاده و خیره ب رفیق بی معرفتشان بودند.

آلبا لب گزید. واضح و دلنشین . جک او را ک میدید تصور می کرد جو دیت کنارش نشسته. هرچند ک ن از نظر ظاهری شباهتی در ان دو دیده میشد و ن از نظر اخلاقی!

آلبا:

روت اینو نگو

پوزخند روت شدت خشمش را نشان میداد و مشت‌های کارل ک ب رانهایش فشرده میشد در چشم‌های جک جولان میدادند..

اما جک حالا دیگر خسته بود.

نه حوصله ی بحث و جدال داشت و نه جانش را.

قلبی در سینه داشت ک هزاران تکه شده بود .

پنهان کاری خانواده اش و غریبگی ای ک با انها حس میکرد..

روزهایی ک باهم گذرانده بودند..

مصدومیت..

فرستی ک از دست داد و همه و همه..

نیست و نابودش کرده بودند و اکنون دیگر تاب و تحمل سرزنش شنیدن نداشت. مگر غیر از این بود ک خود او بدون آگاهی وارد ان بازی شده بود؟!!

#پارت_۱۰۴

ب راحتی روبرویش اشاره کرد و آن دو را مخاطب قرار داد:

بشینین.

کارل و روت نگاهی با هم رد و بدل کردند و ظاهراً پی ب احوال ناخوش او بردند ک تشرزان نشستند.

کارل :

چقدر کودنم ک هنوز آدم حسابت میکنم جک.

و حتی مجالی برای نقشه سر هم کردن جک نداد و پرسید:

چی پیدا کردی ریکی؟

ای کاش جک می فهمید ک از کی پشت در فال گوش ایستاده اند.

جک:

خودمم تازه فهمیدم

کارل : جک..

جک:

درسته اگه جاتون بودم همینقدر دلخور میشدم اما شرایط فرق میکنه

کارل:

جک...

جک:

دیگه حتی تحمل شنیدن هیچ حرف دیگه ای رو ندارم فعلاً نمیتونم هیچی از گذشته پدرم بگم..

کارل اینبار فریاد کشید:

خفه شو جک..

فقط میخواستم بگم حالا وقتشه ک از رفیقات استفاده کنی ن اینکه کنار بذاریشنون .

ریکی بخشی از صحبت‌هایی ک میانشان صورت گرفته بود را توضیح داد اما ب دفترچه اشاره ای نکرد و جک از این بابت خوشحال بود.

روت:

همیشه بهش فکر میکردم و مطمئن بودم ک قضیه چیزی بیشتر از قتل و خونریزی و ثروته. این یه سرپوشه برای مخفی کردن حقیقت. خیلیا حاضر نیستن بخاطر پول و ثروت وجدانشون رو بفروشن اما انگار عقب کشیدن ازش براشون غیرممکنه در صورتی ک قانون چنین عواقبی نداره و من اینجا ب ی نتیجه میرسم...

کارل ک کنار او نشسته بود نگاهش را از گره ی دستانش ک روی زانوانش قرار گرفته بود برداشت و ب میز میانشان چشم دوخت سپس پاسخ داد.

کارل:

همه چیز خارج از قانونه..

نمیشه ب ثروت رسید مگر با قانون شکنی چه هنرمندی در سطح بین الملل باشی و چه تاجر..

و اریکا اضافه کرد:

اما این همه چیز نیست. مساله چیزهایی مثل رقابت کمپانی ها یا باند مافیا نیست..

روت ریکی را مخاطب قرار داد:

چه فکری میکنی؟

ریکی:

من نمیدونم اما میخوام بدونم توی این دنیایی ک برامون ساختن چی میگذره ..

کارل دومرتبه پرسید:

از اتاق برت چی پیدا کردی؟

جک بی تاب بود ک دفترچه را بخواند اما نگران بود ک در حضور آنها انکار را انجام دهد.

جک:

از کی پشت اون در بودین؟

روت پاسخ داد:

از جیغ و دادهای ریگی.

جک سر تکان داد و ریگی شانه بالا انداخت.

آلبا لب باز کرد:

انگار جک نمیخاد راجبش حرفی بزنه

اما دیر شده بود و چشمهای تیز بین روت دفترچه خاطرات را شکار کرد.

جک شروع ب صحبت کرد از آنهایی ک شبیه ب سخنرانی بود.

جک:

من نمیتونم اجازه بدم شماها خودتون رو درگیر کنید. خودم باید ازش سر در بیارم. نمی تونم شماهارو ب خطر بندازم..

متاسفم.

#پارت_۱۰۵

روت . کارل . ریگی و البا نگاه های بی تفاوتی حواله اش کردند انگار ن انگار ک جک حرفی زده باشد. روت از جا برخاست دفترچه را بدست گرفت و برای آنکه همه بتوانند ب ان دید داشته باشند کنار پای جک روی زمین نشست و کارل از سمت دیگر پشت سر روت ک روبروی جک قرار گرفته بود نشست.

دفترچه گشوده شد.

کاغذ کاهی رنگ جوهر معطری را در کام خود داشت ک با گذشت آنهمه سال هنوز خوش عطر و مست کننده بنظر می آمد.

عطر چرم . برگه های کاهی و رایحه ی خنک و تلخی ک ب مشام جک آشنا می آمد.

اما بخاطر نمی آورد چه آشنایی ای.

صفحه ی اول چنین نمایان بود ک نوجوانی پرشور از شور و شوق خود در آن قلم زده.

"برت پیترسن"

"خاطرات روزانه ی برت پیترسن"

دست خط جوان و نامنظمش نشان میداد ک شاید دوازده ساله باشد و کمی پایینتر چشم جک ب تاریخ روز و سالی خورد ک در انتهای دفتر نوشته شده بود و متوجه شد ک مربوط ب بیست و شش سال پیش است.

در واقع متعلق ب برت پیترسن ده ساله بود.

از اشتیاق والدین نوشته شده بود.

از روزمرگی هایی ک قصد نداشت فراموش کند.

اولین روزی ک از مدرسه فرار کرد.

جک با خود فکر کرد پس پدرخوانده اش را الگو قرار داده است و در این حین متوجه شد ک روت و کارل هم ب همین موضوع فکر میکردند.

رفاقت دیرینه ی خانواده ی هاوول و پیترسن و دوستی صمیمانه ی برت و جیکوب با وجود اختلاف سنی ده ساله یشان..

ک جیکوب برایش مانند یک برادر بزرگتر بود و همیشه حمایتش میکرد برعکس چیزی ک از جک دریغ شده بود و شاید برت ب همین علت خود را موظف ب جمع کردن خرابکاریهای او می دید.

اینکه جیکوب با خانواده اش ب مشکل برخورد و قصد داشته ک ب هالیوود برود اما آلفرد سنتی از او می خواست بماند تا از املاک پدری اش محافظت کند.

نگرانی برت برای برادر بزرگترش در ان صفحات ابتدایی بسیار واضح بود .

تا آنجا ک ب جای خالی چند برگه رسید و بعد از آن خطوط درهمی دیده شد ب این مضمون:

"جیکوب رفت. بدون خداحافظی. تمام شب را بخاطرش گریستم"

و البته هیچکس نمیتوانست ب اندازه ی جک از خواندن ان جمله تکان بخورد.

فقط جک بود ک تا ب ان اندازه مفهومی سرخوردگی و تنهایی را درک مینمود.

برگه ی بعدی بنظر میرسید ب دو یا سه سال بعد تعلق داشته باشد..

#پارت_۱۰۶

اما جک ترجیح میداد اول خودش ان دفتر را مطالعه کند پس بهانه آورد ک اکنون زمان خوردن داروهایش است و برت همیشه شخصاً اینکار را انجام میدهد. پس نوجوانها کوتاه آمدند و جک دفترچه را در کمدش مخفی کرد و قرار بر این شد ک چندروز بعد همه همانجا دور هم جمع شوند تا ب ادامه ی سرک کشیدنهایشان برسند.

جک ب بهانه ی ناهار انها را از اتاق بیرون کرد و در واقع قصد داشت همه را از ان دفتر دور کند. برت پس از صرف غذا پسرها را از خانه بیرون کرد تا ب درس و مشقشان برسند و از دخترها دعوت کرد ک برای شام هم ب انها ملحق شوند اما کارل و روت بدجنسی کردند و دخترها را نیز همراه خود بردند پس جک ب اتاقش بازگشت و تکیه داده ب کنج دنجی از اتاق دفتر خاطرات را باز نمود.

برت از علاقه اش ب فوتبال نوشته بود. اینکه فوتبال تنها همدمش بعد از جیکوب بوده و پیشرفت روز افزونش در فوتبال دوباره شادی را ب خانواده برگردانده .

"همه چیز خوب پیش می‌رود. جیکوب برایم پیام می‌فرستد و ب سرعت ب شهرتش افزوده میشود او حالا افسار کار را بدست گرفته. من از صمیم قلب برایش خوشحالم. جیکوب نیز مرا ب پیشرفت در فوتبال تشویق میکند"

و افسوس ب جک ک هرگز بخاطر علاقه اش ب فوتبال تحسین نشد.

نوشته ها ادامه داشتند.

الفرد هاوول معتقد بود ک پسرش را برای اداره ی املاکش بزرگ کرده و از ترک فرزندش رضایت نداشت. ظاهراً بازهم چندسال فاصله ب چشم می آمد. انگار ک برت سرگرم روزمرگی هایش بود ک ب دفترش سر نمیزد.

آغاز بخش بعدی خاطرات ب این محتوی بود.

"امروز چهارده ساله شده ام و اولین جام مشروبم را نوشیدم انهم پنهانی".

جک و دوستانش انکار را در دوازده سالگی انجام داده بودند!!

برت خود را ب غول فوتبال تعبیر کرده بود:

"چرا ک اکنون چیزی در فوتبال وجود ندارد ک نتوانم از پشش برآیم"

و انگار ک کمی هم تکبر از حرفهایش می بارید با این حال از بعد از ترک برادرش مشخص بود ک چیزی در نوشته هایش بیداد می کرد و ان تنهایی بود .

#پارت_۱۰۷

صفحه ها از چشم گذرانده میشدند.

ظاهراً برت ب جیکوب وابستگی عجیبی داشت.

متنی توجه پسرک را جلب کرد .

"اوج شهرت جیکوب ، همه ی دهان ها را بسته .

جیکوب شیفته ی بانویی انگلیسی شده ک در امریکا زندگی میکند .

گابریل .. ک جیکوب اظهار دارد زیبایی اش مدهوش کننده ست "

و بله!!!

پس پسر ب پدر رفته بود!!

برت عمیقاً تمایل داشت ک او را ببیند اما در یادداشتها ذکر شده بود ک جیکوب مشهور برای بدست آوردن او خواب از چشمهایش رخت بسته بود!

پس عشق والدینش چیزی کم از عشاق افسانه ای نداشت!!

از آن گذشته برت در نوشته هایش اشاره ب این نکته داشت ک دخترهایی ک ب آنها گوشه ی چشم نشان نمی داد شبانه از پنجره ی اتاقش قصد ورود داشتند و این برت نوجوان را کلافه میکرد!!

هرچند ک در نوشته ها ذکر شده بود ک از موقعیتش استفاده میکرد اما دلیل بی توجهی او نسبت ب سایرین فقط یک چیز بود..

فوتبال .

و البته چشم جک ب چیزی برخورد ک برت چندوقت پیش از آن حرف زده بود

او قبلاً گفته بود ک در تیم نوجوانان بازی می نمود اما انگار هنوز انقدری در تیم جاباز نکرده بود ک آوازه ای از او بیچد. و حالا پاسخ انجا بود میان یادداشتهای ان دفترچه!!

"شانزده سالگی ام برابر با پذیرفته شدنم در تیم ملی نوجوانان شد. پدر و مادر از خوشحالی برایم مهمانی مفصلی تدارک دیده اند و و جیکوب بعد از شش سال ب خانه بازگشت تا در مهمانی م حضور پیدا کند. انهم همراه با زیباترین و با وقارترین بانویی ک ب عمرم دیدم.

مهمانی انجایی کامل شد ک جیکوب خبر از تصمیم ازدواجش در این سال را داد" ..

صفحه های بعدی اما کمی کمرنگ تر و بد خط تر نوشته شده بودند. گویا مطابق میل برت پیترسن نبودند.

"طوفان ب راه افتاد. شایعه هایی مبنی بر خلافکار بودن جیکوب ب گوش می رسد.

نگرانم. جیکوب در تماسهایش میگوید که همه چیز تحت کنترل است اما من کاملا متوجهم که جیکوب آرام و قرار ندارد.

اینطور بنظر میرسد که جیکوب پی ب چیزی برده و اکنون..

نمی داند چه تصمیمی بگیرد..

انگار که برادر شجاعم وحشت کرده و من..

تحملش را ندارم که برادر شجاعم را در چنین وضعیتی ببینم"

"چندماه از شروع شایعه ها گذشته . رسانه ها و مطبوعات جیکوب را محکوم ب توطئه چینی کرده اند و بدنبال تاریخچه ی خانوادگی همسر زیبایش هستند..

از آن گذشته جیکوب ب ندرت پاسخ تماسهایم را میدهد. ب خود دلداری میدهم که سرش شلوغ است اما تهمت هایی که ب برادرم می زنند خونم را ب جوش می آورد."

"دیروز مردی در باشگاه ب من نزدیک شد و از نسبتم با جیکوب پرسید. خود را خبرنگار معرفی کرد و من سعی کردم خود را از او دور کنم چرا که ممکن است در این اشفته بازار هرچیزی شرایط برادرم را بدتر کند"

"آن مرد دیروزی امروز هم ب سراغم امد"

"دست از سرم بر نمیدارد"

"چند روز متوالی است که مردک را میبینم و فقط این نیست. احساس میکنم ب هرکجا که قدم میگذارم چشم هایی مخفیانه مرا می پایند. نمیدانم چه خبر است"

"جیکوب حتی جواب پیغامهایم را نداده و من کاری از دستم بر نمی آید بغیر از یادداشت برداشتن"

#پارت_۱۰۹

"برای بازی آینده پروازی ب آلمان دارم این اولین بازی ملی ام است امیدوارم ک خوش بدرخشم و کمی از دغدغه هایم دور شوم".

"تماسهای عجیبی دریافت میکنم. تصور میکردم از جانب جیکوب باشد اما گمان نمیکنم او آنقدر بیکار باشد ک تمام وقتش را برای اینکار صرف کند. با پدر در این باره صحبت کردم یقین داشت ک دشمنان جیکوب قصد آزارش را دارند و تصمیم گرفت ب پلیس اطلاع دهد. اینکار را کرد و تماس ها بیشتر شدند حالا حتی ب تلفن خانه و والدینم هم زنگ می زدند. مادر ب شدت وحشت کرده و پدر سردرگم است. من برای رفتن ب سوئد خود را آماده میکنم. بازی بعدی آنجا انجام میگیرد امیدوارم بازهم خوش بدرخشم".

"هفت روز از بازی در سوئد گذشته. نگران خانواده هستم. والدینم ب ندرت جواب تماسهایم را میدهند و نگرانی در صدایشان موج میزند. با سرمربی صحبت کردم او نیز ب پلیس اطلاع داده اما اکنون گمان میکنم افرادی در باشگاه مرا زیر نظر دارند. نه پلیس و نه سرمربی دخالتی در این مساله نمی کنند و "آنها" را نادیده میگیرند!

انگار ک از "آنها" وحشت دارند.

انگار "آنها" منتظرند..

منتظر چه؟

نمیدانم!!

"به خانه بازگشتم.

پدر مهربانم ب اندازه ی ده ها سال پیرتر شده و مادر آنچنان مضطرب است ک گمان میکنم چندین کیلو از وزنش را از دست داده.

همه چیز آنقدر نابسامان است که نمی توانم تمرکزی بر فوتبال داشته باشم".

"مدتهاست که افرادی ب هر نحوی تهدیدمان میکنند و پلیس برای دستگیریشان واقعا کوتاهی میکند. تماسهای تلفنی تهدید آمیز. نامه های تهدید آمیز. حتی شب پیش ناشناسی نگهبان عمارت را در تاریکی مجروح کرد.

از بی عدالتی پلیس بیزارم اما پدر اجازه نمیدهد قدمی پیش بگذارم.

نمیتوانم هر روز شاهد اشکهای مادرم باشم. این اوضاع کی درست میشود؟"

#پارت_۱۱۰

"شب پیش طاقت نیاوردم و پدر را مجبور کردم پاسخم را بدهد. میگفت مدتهاست که افرادی تهدیدشان میکنند دلیلش را نمیدانند اما همین که کوچکترین اشاره ای ب آنها نزد دیگران میکردند بلاپی ب سرشان می آوردند. هرچند گمان میکنم پدر همه چیز را ب من نمیگوید اما اینکه پدر اظهار داشت اطمینان دارد که کسی او را در عمارت و یا دفتر کارش می باید موجب شد آن مردی که تعقیب میکرد را ب یاد بیاورم پس دریافتم که..

لازم است که با "انها" هم کلام شوم"

"الفرد هاوول با جیکوب صحبت کرد و او را مطلع نمود که اتفاقاتی پیش آمده. جیکوب ب شدت توصیه داشت که ب مامورین دولتی اطلاعی ندهیم اما دیر شده بود و اکنون توجه بیشتری معطوفمان بود."

در سینه ی جک آتشفشان فوران کرد. نمی توانست مابقی اش را بخواند. هیجان و وحشت درهم آمیخته و انگار در جایی از گلویش پیچ و تاب می خوردند. صفحه ب صفحه ک پیش میرفت وحشت ب جانش چنگ می انداخت که نکند برت بخاطر خودخواهی جیکوب از فوتبال دست کشیده باشد.

که نکند پدر واقعا یک مرد عیاش و متجاوز باشد..

که ان لعنت شدگان که می توانند باشند؟!!

با این حال پسرک نمی توانست چشم از صفحات بردارد و یک سانحه ی بظاهر اتفاقی!!!

"امروز بدون اطلاع ب پدر او را تعقیب کردم. هرچند ک میدانم " آنها " از این موضوع باخبرند اما من از این طریق قصد دارم با آنها ملاقات کنم. پدر مهربانم مقابل چشمانم در اتومبیلش ب خون کشیده شد. خودرویی از ناکجا اباد پیدایش شد و ب اتومبیل پدرم برخورد کرد. پزشک ادعا دارد ک پدر شانس آورده ک از چنین سانحه ای جان سالم ب در برده و من اطمینان یافتم ک این یکی دیگر از نشانه هایشان است.

الفرد هاوول مجبورم کرد ک ب خانه برگردم و کنار مادر بمانم و اکنون ک این یادداشتهها را قلم میزنم صدای گریه های مادر را می شنوم .

وانمود میکرد ک خوابیده است اما از زمانیکه از اتاقش خارج شدم هق هقش تمامی ندارد".

"ما در دام افتاده ایم. انهم در خونین ترین دامی ک در تمام عمرم دیده ام " .

"الفرد هاوول یک دم پدر را تنها نمی گذارد. حال پدر رو ب بهبودی است اما شرایط روحی هیچکدامان تعریفی ندارد " .

"این اواخر خشونت در فوتبال دوچندان شده . دیگر اختیاری بر سرعت و حرکاتم ندارم. سرمربی استعدادم را تشویق می کند اما تاکید دارد ک خود را کنترل کنم. چه کنترلی وقتی ک نمی توانم از ناراحتی مادرم بکاهم " !

"جیکوب مدتهاست ک تماسی با من نداشته اما از طریق رسانه اخبارش را دنبال میکنم"

"فردا روزی است ک با تعقیب کننده ام رودر رو میشوم. از او می پرسم چه از جانمان میخواهد. یک ساعت پیش از طریق تلفن همراهم با او قراری گذاشتم. همه چیز ب فردا بستگی دارد " .

#پارت_۱۱۱

ب تعداد خط خوردگی‌ها افزوده شده بود. یقیناً برت نمی دانست اضطرابش را چگونه کنترل کند. و همینطور پسر خوانده ای که شاید برت هرگز فکر بدنیا آمدنش را نمیکرد..

آنهم کنج دیواری که کمی انطرف ترش پنجره ای پشت پرده های اعیانی اش قرار داشت.

پنجره ای که این سویس جک درحال خود مچاله شده و با دستهای لرزان صفحات را ورق میزد و آن سویس برت قدم زنان..

در دل خاطرات شیرین تلخش فرو میرفت .

گام ب گام از عمارت رویاهای پدرومادرش دور میشد..

با سینه ای دلتنگ اما شانه هایی برافراشته.

صدای خنده های مادر و پدر از گوشه های خارج نمیشد .

همانجا هستند میان باغچه ی رزهای اتشین.

پدر گیسوان تاب دار مادر را ب گوشه ی صورتش میراند.

پدر همیشه عاشق چشمهای سبز رنگ همسرش بود.

برت نوجوان کمی انطرفتر ب درخت کهنسالی تکیه داده و لبخند ب لب مشغول تماشای زن و مرد شادی بود

که تاب ناراحتی یکدیگر را نداشتند. برت قلباً آرزو داشت که چنین خانواده ی شادی برای خود تشکیل دهد .

هرچند که هرگز فرصتش را بدست نیاورد. و یا عبارت درست ترش این بود که جان شاد زندگی کردن را

نداشت.

برت ب تصاویر کمرنگی که در جای جای زمین سرسبزش رخ نشان میدادند لبخندی زد.

پرورد. رنج کشیده و دلتنگ.

انگشتهای مرد جوان درون جیب شلوار راحتی توسی اش در آن عصر مطبوع بهاری ب سردی گراییدند.

مرد جوان همچنان گام بر می داشت.

زجر کشیده و محکم.

نگاه برت سرتاسر زمین وسیعش را از چشم گذراند مگر تا ب آنجا که زمین از دیده ناپدید میشد. درختها کهنسال تر شده بودند و برت هرکاری میکرد تا همه چیز را مانند قبل نگهدارد.

زمین سرسبز و رایحه ی گلها سوار بر ذرات طلایی افتاب .

#پارت_۱۱۲

هیچکدام از آن زیبایی ها نمی توانست زیبایی زندگی سابقش را ب او بازگرداند.

دردی که روز های آخر عمر والدینش از لبهای مادر شنیده شد را هرگز آواز پرندگانی که پدر ادعا داشت ناپودکننده ی زشتی ها اند از بین نبرد.

نگاه مغموم پدر در آن ثانیه های فراموش نشدنی حتی با نگاه ب رزهای آتشینش از یاد نمی رفت.

انها رفته بودند و یک چیز برای تنها فرزندشان بجا گذاشته بودند..

بغیر از ارثیه ی تمام نشدنی ای که هیچ نبود آنها نبودشان را در جای جای عمارتی که برت، دلش را نداشت از بین ببرد بجا گذاشته بودند.

"پسرم بهم قول بده که مراقب خودت باشی"

بغض شکسته ی مادر لرز ب هیبت ورزیده ی پسرک سی و چندساله اش انداخت.

"معذرت میخوام پسرم مجبوریم ترکت کنیم. راه درستو انتخاب کن"

شانه های خمیده ی پدر هر دم که نفس می کشید مقابل دیدگانش رخ نشان میداد و چه کسی خبر از قلب ناپود شده ی فرزند پیترسن ها داشت؟

ک میگفتند دیوانه است که با وجود اموال و املاکش خوش نیست.

از درون گردن کلفت برت توده ای ب پایین لغزید. توده ای ک هر بار مستی بر قلبش میکوبید و دلتنگی را تنگ تر مینمود!

مرد جوان سر بلند کرد. نگاهش گره در آسمان خورد. آسمان پهناوری ک برت شدیداً مایل بود از انجا ب عزیزانش نگاه کند.

سالها بود ک هرروز و هرشبش را در ان حیاط ب یاد و خاطر والدینش زیر و رو می کرد. شاید هنوز انتظار داشت همه چیز ب عقب برگردد و پشت میز عصرانه ی حیاط ؛ انها را ببیند ک انتظارش را میکشند.

شاید امیدوار بود ک " انها " هرگز پا ب زندگیشان نمیگذاشتند.

ب هر حال او بعد از گذشت سی و پنج سال از عمرش هنوز دلتنگ نوازشهای مادر مهربانش بود.

او دلتنگ بود و برای این درد درمانی در کار نبود.

افسوس.

برت گردنش را تاب داد. ان خاطرات تلخ می بایست کمرنگ میشدند و روزهای خوب بجا می ماندند.

اما..

باز هم افسوس.

#پارت_۱۱۳

مستی اب بر صورت پاشید .

سردرگم بود.

از دیشب خواب ب چشمهایش نیامده بود.

تهوع تازه چند ساعت بود ک از پسرک نوجوان دست برداشته بود.

برت.

برت.

برت.

برت بیچاره.

پروردگارا!

این چه مصیبتی بود!

زمین سرسبزت ب لجن کشیده شده و هنوز ب " آنها " قدرت می‌دهی ؟

گردن جک تاب خورد .

باز هم تهوع.

کنار توالت زانو زد و عق زد.

سرگیجه اش بعد از استفراغ بهتر شد.

نمیتوانست دفتر را نشان دوستانش دهد. او می بایست ب هر نحوی ک شده دوستانش را از آنها دور نگهدارد اما چه کسی تردید داشت ک حتی خدا هم نمی تواند هیجان نوجوانان را کنترل کند .

ظاهراً بغیر از جک یک نفر دیگر هم بود ک از گذشته ی خانواده اش غافل مانده بود.

ک ان یک نفر قلبی داشت ب بزرگی دریا و هیجانی غیرقابل کنترل ک ظاهراً از پدرش ب ارث رسیده بود!

مشت دیگری از اب گرم ب صورت پاشید.

نگاهش ب جک رنگ پریده ی در اینه گره خورد.

دسته‌های پسرک دو سمت شانه هایش بر دیوار عمود شدند. و تصویر ماتم زده اش را قاب گرفتند. عضلات از ساعد دست پیچ و تاب خورده و تا بازوهای نسبتاً بزرگ جک هنوز ب خود می لرزیدند.

پسرک تازه جان گرفته بود اما اطلاعاتی م دیروز بدست آورد حالش را خراب کرد. قطرات آب صورت نوجوان را پیمودند.

چانه ی جک از انقباض سرشانه هایش منقبض شد و لبهای مردانه ی او روی هم فشرده شدند.

لعنت ب یاغی گری ای ک در خونس جریان داشت.

با وجود وقایع شب پیش او هنوز هم نمیتوانست از فکر فوتبال بیرون بیاید.

#پارت_۱۱۴

از پله ها ک پایین رفت برت در راس میز صبحانه در انتظار او نشسته و روزنامه ای در دست چپش خودنمایی میکرد .

برت : صبح بخیر پسرم

مثل همیشه لبخند شیطنت واری گوشه ی لبهای پدر خوانده اش دیده می شد .

جک نیز در پاسخ ب تظاهر برت ، تظاهر کرد. مانند هر وقت دیگری ک او جک را اینگونه خطاب می نمود گفت:

دست بردار تو همش سی و پنج سالته

برت گوشه ی ابرویی نشان داد و ب شوخی گفت:

هی نزدیکه سی و شش سالگیمه .. ینی هنوز وقتش نرسیده نوه م رو ببینم ؟

جک صندلی کنار برت را عقب کشید و درحالیکه می نشست رو ب او جواب داد:

من خیلی دلم میخواد اما مجبوری تا هجده سالگیم صبر کنی رفیق.

و بعد ضربه ی آرامی ب سر شانه ی پهن برت ب نشانه ی دلداری زد.

برت نگاه متعجبش را از روبرو گرفت و ب جک دوخت:

حق با توعه با دیدن اتفاق دیروز فراموشم شده بود ک هنوز ب سن قانونی نرسیدی!

پسرک با انکه هنوز در فکر خاطرات برت بود اما لبخندی بر لب نشانده . یقینا برت ب جیغ و دادهای اریکا و

تن لخت جک بر پیکر او اشاره داشت پس در جواب گفت:

دورو زمونه عوض شده مرد .. زیاد سخت نگیر

برت از فنجان چایش نوشید . چای را مزه مزه کرد و سر تکان داد:

سخت نمیگیرم.. هوم.. فقط نفهمیدم چرا دختره جیغ می کشید.. هوم؟

ظاهراً قصد داشت جک را مؤاخذه کند. جک فنجانی چای برای خود ریخت و شانه بالا انداخت:

حتما از خوشی بود .

و مشغول کره زدن روی نان تستش شد. برت دومرتبه هوومی کشید . یک بازویش را دور صندلی اش حلقه

نمود و رو ب پسرک شیطان صفتش گفت:

عاوو پسر جون تو همه کار می کنی و فقط نمی تونی ی نوه برام بسازی

جک از خیر کره زدن ب نان گذشت و ظرف مربای توت را پیش کشید:

خب اگ بتونم قانونو دور بزوم...

جمله اش ادامه داشت اما برت میان حرفش مزه پراند « نه که حالا دور نزدی »

جک نیمی از لقمه ی آماده شده اش را ب دندان کشید و افزود:

من هنوز مادرشو ندیدم و درمورد مادر بزرگش بگم ک اون ممکنه منو عقیم کنه..

برت خندید. پسر بی شرمش را ببین.

برت:

پس معلومه بلده چطور بچه تربیت کنه .. دلم میخواد ی روز دعوتش کنی ب اینجا

جک:

نگو ک میخوای بهش بگی

برت خندید. جک متوجه افسوس میان خنده های برت می شد. همیشه..

اما حالا کمی عمیق تر حالش را می فهمید.

پنجره ی شیشه ای بزرگی ک در سالن غذا خوری ب چشم می خورد زمین سرسبز و پهناور عمارت را ب بهترین نخو نشان حصار میداد. انگار ک معمار انجا ان پنجره ی شیشه ای بزرگ را ب قصد قاب گرفتن نقاشی خوش رنگ و نگار بیرون در نظر گرفته بود.

جک :

اون رئیسمه

#پارت_۱۱۵

برت با نگاهی ب جک ک ب زور در دهان خود شیرینی می چپاند پرسید:

همونی ک قرار بابت بدهیت ب من براش کار کنی؟

منظور از بدهی ، هزینه ی بیمارستانش بود ک سر ب فلک می کشید.

جک نگاهی ب ظرف خالی پیراشکی انداخت. و تخم مرغ اب پزش را پیش کشید. ب هر حال او هنوز یک ورزشکار گرسنه بود.

جک : درسته

برت : پسرم خوبه ک اشتهاش باز شده.

در حالیکه او اصلا میلی ب خوردن نداشت، و فقط می خورد.

جک پرسید:

جدی میخوای اینکارو بکنی؟

برت : چه کاری؟

جک دست از خوردن برداشت و ب پدر خوانده ی جوانش خیره شد:

میخوای ب مادر بزرگ ریگی بگی ک دیروز چیکار کردم؟

برت گوشه ی ابرویش را تاب داد. در حالیکه هنوز لبخند شیطنت امیزش را کنج لبهایش داشت:

میخوام قانعش کنم ک پسرمو عقیم نکنه...

جک متقابلا لبخند زد:

دست بردار .. می تونی ب فکر ی برادر برام باشی چرا همه ی مسولیتای سنگینو میندازی گردن من؟

برت اینبار بلند خندید. جزو معدود خنده هایی ک از ته دل بود و تظاهری در ان ب چشم نمی امد.

برت:

فعلا ک تو ی دوست دختر داریو سر من بی کلا مونده

جک:

تو خواستی ک تنها زندگی کنی

لبخند برت آرام آرام ناپدید شد .

جک:

برت میخوام بدونم ک "اونا" تا چه اندازه از من دورن؟

برت گلویش را صاف کرد:

نزدیکتر از چیزی ک فکرشو بکنی...

اونا منتظرن..

این جملات شبیه ب جملاتی بودند ک در خاطرات برت آمده بود.

برت:

اما دیگ نگران نباش .. خدا تو رو از اونا حفظ کرده

جک غرید:

با ناقص کردنم این کارو کرده؟

برت ب رسم قبل پاسخ داد:

ظاهراً همینطوره

#پارت_۱۱۶

جک از حرص پاسخ برت دندون قروچه ای رفت. انگار فقط او می توانست انقدر راحت جک را از کوره ب در کند.

جک:

پناه بر خدا برت .. جدی باش.

برت لبخند ب لب فنجان را ب لبهایش نزدیک کرد. سر تکان داد و در عالم خود حرف زد:
من ب اندازه ی کافی در تموم عمرم جدی زندگی کردم پسر. حالا وقت سر ب سر گذاشتن پسرخوندمه..

و جک با یادآوری هر آنچه ک دیشب ب چشم خوانده بود سعی کرد کوتاه بیاید.

ک این از چشم برت دور نماند.

جک:

پس حالا اونا دیگه سراغم نمیان؟؟

برت لب ورچید:

بهم نگو ک پسر جیکوب ترسیده!

و یقیناً ک اگر ترسی هم در کار بود، مغلوب مبارزه طلبی یک ورزشکار میشد.

جک شانه بالا انداخت:

عا .. خب حق دارم بدونم ک قراره چطور زندگی کنم.

برت چنگالش را در پنکیکش فرو کرد و چاقویی بدست گرفت.

برت:

تا زمانیکه براشون سودی نداشته باشی به وجودت اهمیتی نمیدن..

تکه ای از پنکیک را در دهان مزه کرد و ادامه داد:

و از اونجایی ک دیگه از خر شیطون پایین اومدی پس..

دقیقه ای در فکر فرو رفت و سپس دنباله ی کلامش را گرفت انهم در حالیکه ب سختی بغضش را فرو میخورد
:

ب دردشون نمی خوری.

جک بسیار مایل بود ک بیشتر از او بپرسد اما حالا دیگر میدانست قرار گرفتن در ان روزها چقدر برای برت می تواند شکنجه اور باشد. پس تصمیم گرفت مابقی پاسخهایش را در اتاق برت بیابد انهم بدون دوستانش.

#پارت_۱۱۷

جک از پشت میز صبحانه بلند شد:

خب من دیگه برم یکمی استراحت کنم تا فریبیل سر نرسیده.

برت همچنان در حال خوردن پنکیکش پاسخ داد:

مممم اگه این لطفو بکنی خوشحال میشم چون کم مونده از ظرف من صبحونه بخوری

در حین تمام کردن جمله اش اشاره ای ب میز کرد ک توسط جک نسبتاً خالی شده بود.

برت ادامه داد:

ظاهراً از دیروز انرژی زیادی مصرف کردی یکمم ب فکر ماهیچه هات باش

جک عمداً در دیدرس او کش و قوسی ب بدن داد و در پاسخ گفت:

از این بهتر نمیشم مرد

سپس از پله ها بالا رفت و خود را در اتاق برت پرت کرد. البته نانی ک هنوز دربش قفل بود. اتاق کنونی برت پوشیده از پنجره های بزرگ و نورگیر ب زیبایی روح را ب آرامش می خواند.

پرده های حریر ابی اسمانی کاملاً از دو سو کشیده شده و منظره ی حیاط بی نهایت چشم نواز عمارت اشرافی پیترسن ها را ب خوبی نمایش میدادند.

انطور که فهمیده بود آن اتاق بسیار بزرگ اتاق والدین برت بشمار می آمد اما برت مدتی بعد از مرگ والدینش ب آنجا نقل مکان کرده بود.

شاید آن زمان که با خود کنار آمد این تصمیم را گرفت که درب خاطرات تلخش را قفل نماید و پا ب اتاقی بگذارد که میزبان لحظات خوش پدر و مادرش بوده است.

تخت بزرگ و راحت برت گوشه ای از اتاق کنار کمد لباسها جلوه گر نظم و انضباط صاحب آن بود و کمی جلوتر از آن مبلهای چرم ابی تیره با بالشتکهای کرم رنگ که مقابل پنجره ها ب شیوه ی دل انگیزی چیده شده بودند صمیمیت عجیبی در نظر ایجاد می کردند.

فرش قدیمی و ب طبع با اصالت ایرانی در جایی از مرکز اتاق ب چشم می خورد و تابلوهای گرانقیمت که بر دیوارهای بلند اتاق اوخته شده بودند تنها بخشی، از زیبایی آن را نشان میداد.

مجسمه های خوش طرح و نگار و گلدانهای پر از گلی که رایحه اش در اتاق پیچیده بود نشان از سلیقه ی مادر برت میداد.

چرا که جک میدانست برت خانه را هنوز مطابق دکوراسیون قبل حفظ کرده .

#پارت_۱۱۸

جک حدس میزد که بانوی آن عمارت مهربان، آرام و خوش ذوق بوده باشد..

ب هر حال جک وارد عمل شد و قدم ب سوی کتابخانه بزرگی که کنار تخت اشرافی او قرار داشت رفت. شاید بتواند کلید را آنجا و یا در یکی از کشوهای میزپاتختی پیدا کند.

کل کتابخانه ی بزرگش را زیر و رو کرد. حتی میان کتابها را گشت.. کشوها

زیر بالشت. زیر تشک تخت..

خم شد و نگاهی ب زیر تخت انداخت.

صدای چرخیدن دستگیره ی در ب آنی رنگ از رخ پسرک پراند و جک نفهمید با چه نقشه ای اما ب محض ورود برت ب اتاق جک زیر تخت پنهان شده بود.

و اتفاقا جک خدا را شکر کرد ک حالا بدنش از نظر فیزیکی درمان شده بود.

برت:

عاه این حرفو زن عزیزم..

او با تلفن حرف میزد؟!!

برت:

میدونم عزیزم.. منم همینطور

عاه!!

جک نمرد و فهمید برت عذب نمانده!!

فقط نمیفهمید چرا همیشه برای مادر انکارش میکرد!

برت:

اینجا برای چیزی ک تو میخوای مناسب نیست

جک فکر کرد نکند بخاطر حضور او مناسب نباشد.

برت فاصله در تا اتاق را پیمود و روی تخت نشست .

برت:

گوش کن نمیتونم. دست بردار.

ک اینطور!!

گلوله ی جوراب برت ب گوشه ای پرت شد. و البته ک او صدای دراوردن تیشرت برت را نیز میشنید.

برت:

این اطرافی؟ هی مگه نگفتم ک خودم خبرت میکنم؟ نباید میومدی!

پناه بر خدا! عجب وضعیتی!

حال انکه پیراهن برت نیز پایین تخت افتاده بود و اکنون لنگه ای از پاچه ی شلوار راحتی اش از گوشه ی تخت اویزان شده بود.

امیدوار بود برت تماماً برهنه نشود.

#پارت_۱۱۹

برت تقریباً فریاد کشید:

ساکت شو.

و تلفن را گوشه ی دیگری پرت کرد و از تخت پایین آمد.

پاهای لخت برت در دیدرس جک قرار گرفت. این چه وضعیت خفت باری بود ک جک برای خود دست و پا کرده بود.

برت ب سمت سرویس بهداشتی اش قدم برداشت و جک صدای بیرون کشیدن تکه ی اخر از لباسی ک تن برت را دربرگرفته بود نیز شنید و خدارا شکر ک بخیر گذشت.

پسرک فوراً از زیر تخت بیرون پرید و لحظه ی اخر یک جعبه ی کوچک روی میز کنار کمد، برت دید.

جایی میان انبوه عطر و ادکلن های گرانبقیمت او یک کلید قدیمی قرار داشت و البته..

دلیلی نداشت ک برت کلید اتاق منزلش را در خانه ی خود پنهان کند.

کف دست جک بر پیشانی اش کوبیده شد و ظاهراً گوشه‌های برت ب آن بیرون بود
و اتفاقاً در همین حین تلفن همراه برت شروع ب زنگ زدن کرد.
برت ناسزا گویان از حمام خارج شد .
اب از سرتا پایش می چکید و مشخص بود ک هنوز عصبی است.

جک از جا پرید و رویش را ب سمت مخالف چرخاند:

جک:

واو .. واو .. سر جات بمون برررررت

برت کاملاً برهنه مقابلش ایستاد:

تو اینجا چه غلطی میکنی !؟

جک با همان حال جواب داد:

بعد راجب غلط کردنم حرف میزنیم حالا فقط،ی چیزی بیچون اون پایین

برت نگاه کلافه ای ب خود انداخت و همانطور ک ب حمام برمیگشت لب ورچید:

نگو ک ب پدرخوندت نظر داری ! این مسخره بازیا چیه!؟

نظر داشته باشد !!

او از دیدن پایین تنه ی مردان دیگر بدش می امد و حالا برت چه میگفت؟

حتی شوخی اش هم حالش را بهم میزد.

او در هیچ حالی از دست ب سر کردن او دست بر نمیداشت.

ب هر حال جک فوراً از معرکه گریخت و خود را ب اتاق خود رساند.
اکنون فریب و دستیارانش سر می رسیدند و سراغش را می گرفتند. کلید را در کمد مخفی نمود و چند دقیقه بعد چند تکه ب در زده شد مبنی بر آماده شدن برای فیزیوتراپی.

ب هر قیمتی ک شده بود. آن روز را ب نیمه شب رساند و البته ک مجبور شد برای پیغامهای دوستانش عذر و بهانه بیاورد.

انها همیشه همراه و رازدار او بودند اما اکنون..

همه چیز رنگ دیگری ب خود گرفته بود.

اتاق کنونی برت جایی قرار داشت ک جک برای رسیدن ب آن سوییچ مجبور بود پاورچین پاورچین حرکت کند.

و البته ک جک از این مخفی کاریها متنفر بود.

و نمی فهمید چه اصراری بود ک در جای جای آن طبقه ی درندشت گلدان یا مجسمه ای چیده شود .

کلید را در قفل چرخاند .

در گشوده شد.

بوی ماندگی شامه اش را ازرد. اما قدم ب داخل برداشت. چراغ قوه ی جیبی را روشن نمود و در را بست.

دیوارهای پوشیده از گرد و غبار مانند پرده ای اطراف اتاق را دربرگرفته داشتند.

تمام اتاق زیر غباری از خاطرات تلخ برت نفس می کشید.

شیشه های مشروب قدیمی و شکسته

مجله ها و روزنامه های تکه تکه شده

کمی دورتر..

جایی ک درست در خاطرات برت آمده بود..

جایی ک در ان داغ وداع برت و خانواده اش نقش بسته بود..

میز شیشه ای کوچکی دیده میشد..

پوشیده از غبار ظلم..

غبار حقارت..

اطراف میز کوچک را یک دست مبل و کاناپه ی رنگ و رو رفته تشکیل داده بود و جک نتوانست ب آن سو گام بردارد..

حالا ک میدانست نتوانست ب ان نقطه برود پس راه ب سوی قفسه ی کتابها و مجلاتی باز کرد ک روی هم انبار شده بودند.

#پارت_۱۲۱

تکه های روزنامه نشان میدادند ک مطالب مورد علاقه برت را حامل نبوده اند پس این نشان میداد ک می توانند کمکی ب او بکنند.

گرد و غبار را از روی تکه کاغذها کنار زد و نور چراغ قوه را روی اولین تیترا تاباند.

"نابغه ی محبوب سینمای هالیوود ، جیکوب آلفرد هاوول تمامی اتهاماتی ک طی چندین سال از پذیرفتنش شانه خالی کرده بود را گردن گرفت

اتهاماتی مبنی بر کودک آزاری. اختلاس و تجاوز ب زنان متأهل"

ترشح بزاق دهان پسرک بالا گرفت. انتظارش را نداشت انقدر صریح چنین اتهاماتی توسط پدر پذیرفته شود!

برت در نوشته هایش آورده بود که همه چیز دروغ است اما شاید هم از روی علاقه ای که ب برادرش داشت چنین فکر می کرد .

ب هر حال انجا آمده بود که جیکوب تمام اتهامات را پذیرفته و اگر او مجرم نبود پس چرا چنین بی شرافتی ای را پذیرفته بود.

ب تاریخ صفحه ی آن روزنامه نگاه کرد و دریافت که سال چاپ روزنامه مطابق با سال تولد جک است.

با خود فکر کرد که چه خوش قدم بوده.

تکه ی دیگری از روزنامه را بالا گرفت و از نظر گذراند.

"نابغه ی دیوانه صلاحیت نگهداری از دختر دو ساله اش را ندارد. انجمن حمایت از کودکان مایل ب طرح دعوا می باشند".

یک تکه ی دیگر:

"همسر باردار جیکوب هاوول توسط دشمنانش ربوده شد".

چه!!

مادر!!

دو مرتبه ب تاریخ روز و سال انتشار روزنامه نگاه کرد. قبل از تولد جک و قبل از پذیرش اتهامات کذایی توسط جیکوب بود.

پس بار موجود در رحم مادر ، او بود.

و ربایش!!

می بایست از صحت این جریانات مطمئن می شد..

اما چگونه!؟

ای کاش برت قانع میشد ک او را در جریان همه چیز بگذارد.

و یا چه میدانست شاید هم خود جیکوب!!

مطمئناً مادر بدون رضایت همسرش چنین کاری نمیکرد.

اما نه رئیس!

او بدون هیچ چشم داشتی می توانست برایش تعریف کند.

او نه مانند برت جیکوب را پرستش می کرد و نه مانند مادر عاشقش بود پس می توانست تعریف کند ک چه شنیده و در کنارش ان مجلات و روزنامه ها کارش را راحت می کردند.

و در اخر او می بایست تشخیص میداد ک ایا این ها شایعه هستند و یا نه..

و البته ک از میان تمام ان بدببیری ها مجبور بود راهی برای مقابله با " انهایی " بدست می آورد ک خون برت را در شیشه ریختند و ب خورد والدینش دادند..

"انها"

"انها"

"انها " یقیناً ک خطرناک بودند.

اما این باور در روح و روان جک با قدرت جولان میداد..

ک او هرگز نمی تواند ب تنهایی " انها " را دور بزند.

ک شاید برای ب ارامش رسیدنش لازم داشت با کسی همراه شود ک خود تجربه ی رویارویی با " انها " را داشته و اکنون سری در عرصه ی قدرت دارد.

ک خود داغی از " انها " دیده و اکنون..

بدش نمی اید ک داغی بر قلب " انها " بسوزاند.

برت.

برت فقط برت می توانست او را همراه کند اما..

علتی وجود داشت ک برت در مقابل " انها " کوتاه آمده بود.

و ان علت...

کجا بود؟؟

چیزی در گوش پسرک جان گرفت:

"انجا که خود را باختی بدان ک چیزی انتظارت را می کشد..

دریاب و برخیز..

تا زمانی ک عطر خوش زندگی ب مشامت نرسد توقف معنایی ندارد..

و آنجایی ک عشق و ابدیت با نامت آواز سر داد..

چشمانت را ببند..

و با خیالی اسوده ب استقبال زندگی جاودانه برو

"

#پارت_۱۲۳

از چه طریقی میشد از برت کمک خواست؟

برای این کار نیاز ب برنامه ای بود ک متاسفانه تنها روت از پیش برمی امد و دغل بازی ک کارل نام داشت.

و البته شاید از این طریق کارل نیز می توانست سری از گذشته ی پدرش در آورد.
پسران کوچک ، بزرگ میشدند و پدران بی انکه بخواهند نقاب ها را کنار میگذاشتند!!

و البته ب کمک ان دو میشد اریکا و البا را از ان مخمصه دور نگهداشت..
البته اگر اریکای کنجکاو می توانست دور بماند.

روی زانو ، نشست و تکیه ب دیوار داد.
برای عملی کردن ان نقشه نیاز ب جسم و روحی قوی و دوستانی مورد اعتماد داشت.
می بایست تصمیمش را میگرفت..
حاضر بود انها را بخاطر خود ب خطر بیاندازد یا نه!

ک صدای روت در مغزش تیر کشید:

"همیشه بهش فکر میکردم و مطمئن بودم ک قضیه چیزی بیشتر از قتل و خونریزی و ثروته. این یه سرپوشه
برای مخفی کردن حقیقت. خیلیا حاضر نیستن بخاطر پول و ثروت وجدانشون رو بفروشن اما انگار عقب
کشیدن ازش براشون غیرممکنه در صورتی ک قانون چنین عواقبی نداره و من اینجا ب ی نتیجه میرسم"...

روت می توانست بهتر از هر هوش دیگری پی ب ساختار " انها " ببرد.

و امان از هوش روت و هیجان طلبی کارل.

این قضیه چیزی بیشتر از یک بازی مبارزه طلبانه و یا قهرمان دوستانه بود.

هر چه ک پیش آمده بود و هر چه ک پیش می امد نمایانگر یک جریان فریبانه بود و بس..

جک نمی توانست از فوتبال دل بکند این درست بود اما..

نمی شد از چیزی ک برت آگاهش کرده بود بگذرد..

احساس کسی را داشت که یک کوه بر شانه هایش سنگینی می کند..
انگار که در اعماق اقیانوسی گیر افتاده و تنها یک گام تا خفه شدن فاصله دارد .
آب در دهان و بینی فرو رفته و با وجود دردی که روحش را می آزارد هنوز زنده است.
اما در تقلای یافتن اثری از زندگی کردن..
نه زنده ماندن!!

"و آنجایی که عشق و ابدیت با نامت آواز سر داد..
چشمانت را ببند..
و با خیالی اسوده ب استقبال زندگی جاودانه برو"

#پارت_۱۲۴

روت خیلی زود توانست برنامه ای برای کناره هم چیدن مجلات بچیند.
جواب بسیاری از سوالها در آن اتاق بود.
کارل بعد از پی بردن ب زندگی گذشته ی مادرش هیجان زده تر از قبل شد..
بنظر نمیرسید که وخامت اوضاع چندان او را ترسانده باشد در عوض جک و روت محتاط تر از او بودند.

با اینحال برای رسیدن ب نتیجه او مجبور بود ان دفترچه را در اختیار ان دو قرار دهد.
و از این گذشته تصمیم نهایی او در رابطه با "انها"
تبدیل ب جرقه ای برای اتش زیر خاکستر روت و کارل شد.

حالا اگر بی تفاوت از کنار "انها" میگذشت..

مطمئناً دیگر حتی متوجه ای اسمان نمیشد.

این ، بار سنگین تر از انی بود ک بتواند تا اخر عمر بر دوش بکشد و طبیعتاً سختگیری جیکوب اینجا بود ک شرافت را مناسب جک میدید.

چندهفته ی سنگین و پرکار جک گذشت. فیزیوتراپی تقریباً ب اتمام می رسید و جک حالا می بایست برت را برای رفتن از عمارتش متقاعد می نمود.

می بایست ب شغل خود در کافه برمیگشت.

امتحانات غیبت خورده اش را در تابستان میگذرانند و از همه مهمتر خانه ای اجاره ای برای خود دست و پا می کرد.

چرا ک برت نمی بایست ب این پی می برد ک سه نوجوان چه تصمیمی گرفته اند اما ان شب..

زمانی ک پشت میز شام قرار گرفتند همه چیز رنگ دیگری گرفت.

انگار ک برت ان شب را کابوس میدید..

ک پسرکش انچنان سعی داشت از زیر زبانش حرف بکشد..

ک انچنان سعی داشت خود را نسبت ب ادامه ی پروازش بی تمایل نشان دهد و برت می بایست خود را از دره پرت می کرد اگر ک پسرک شانزده ساله اش را نمی شناخت.

این وحشتناک بود.

فرزندان تسی ، جیکوب و آلیشیا

رو ب آنچه ک والدینشان از ان گریخته بودند آورده اند و..

ای کاش بفهمند ک این چیزی نیست بغیر از عطش جوانی و قدرت طلبی.

ک برت از نزدیک شاهد قدرت بی رحمانه ی آنها بود..

ک می دانست مفهوم " در کثافت دست و پا زدن "

چیست.

و بوی تعفنش را هنوز در شامه حس میکرد.

#پارت_۱۲۵

نسیم ملایمی وزید.

ان شب شام را در بالکن عمارت سرو کردند..

چرا که میدانست پسر خوانده اش قصد رفتن دارد..

قرار بود ان شب را همه خوش بگذرانند .

دستور داده بود تمام غذاهای مورد علاقه ی جک و دوستانش را برای شام فراهم کنند.

برای اخر شب ب مناسبت بهبودی پسر خوانده و تصمیم جدیدش برای آینده شامپایی در نظر گرفته بود تا جشنی بگیرند اما اکنون...

چه می دید..

آن سه کودن پیش خود خیال کرده بودند از نسل خدایان یونان اند!

همه فن حریف و با تدبیر؟؟

البته ک بودند اما نه بقدر کافی..

نه بقدر هوش تسی در وکالت

نه مانند جیکوب ، جسور و با تدبیر

و نه ب زیرکی آلیشیا در گشودن معما!

جیکوب در گیر و دار اتهاماتش از تسی جوان و توانا کمک گرفت و آلیشیا مامور پلیس بیست و سه ساله ای بود ک نتوانست سیستم " آنها " را بپذیرد در نتیجه آینده ی درخشانش را کنار گذاشت و از " آنها " فاصله گرفت.

هر سه نفرشان از هالیوود گریختند تا در انگلستان زندگی آرامی ب دور از " آنها " داشته باشند.
و حالا ببین پاره های تنشانی دوباره داستان را از سر گرفته بودند.
خنده دار بود.

برت نگاهش را از میز چوبی ک سرتاسرش پوشیده از تدارکات رنگ و وارنگ بود گرفت. پلکهایش را بست و
زیر نوازش نسیم شب یک دل سیر قهقه زد.
چه اهمیتی داشت اگر کمی هم او مانند دیوانه ها رفتار می کرد.
بار این زندگی بر شانه هایش سنگینی می نمود.
انقدر سنگین ک در مرکز سینه اش گیر کرده و نه بالا می رفت نه پایین!
استخوانهایش خرد شده بودند و او هنوز سرپا بود.
چه کسی می توانست دردش را تحمل کند؟

چه تصورات شیرینی ک نکرده بود.
ک خداوند جک را برای دومین بار ب او هدیه داده..
ک اکنون جک زندگی ای ب دور از فوتبال را دنبال خواهد کرد..
ب دور از شهرت .. دور از " آنها " .. دور از لجن..

دووووور

از

لجن!

پس چرا نمیشد ک ببیند!!

دلش خوش بود ک جکش مانند هر انسان دیگری ب دور از ان دستگاه کثیف زندگی خواهد کرد..
ک فرزندان جک سقف عمارتش را پایین می اورند

و همسر جک انچنان او را غرق محبت می کرد ک پسرکش هرگز ب فکر دنبال کردن سیستمی ک برت مقداری از ان را برایش شرح داده بود نمی افتاد .

چه تصورات شیرین بی جانی!

خدا جکش را هدیه دهد!!؟

خدا هدیه می داد و پس می گرفت.

ب همین راحتی .

والدینش را گرفت

خوشبختی را گرفت

برت تبدیل ب یک بزدل شد و چرا؟؟؟

تمامی ندارد!

چیزی در مرکز سینه اش گیر کرده و نه بالا می رفت نه پایین!

سنگین و برنده .

پلکهایش را گشود .

کاری ک مادر یادش داده بود .

ک زمانی ک در مخمصه ای گیر افتادی چشمهایت را ببند و آنگاه ک چشم بگشایی روشنایی نشانت خواهد

داد ک " زندگی زیباست "

زندگی زیبا برگرد .

جک مقابل پدرخوانده نشسته و حتی از تماشایش تعجب نکرده بود .

و برت می دانست ک پسرکش در گیر و دار هضم هر آنچه ک بعد از ترک خانه اش فهمیده ، سردرگم است .

روت و کارل دو سمتش نشسته و خیره ب مردی
بودند ک در راس میز سینه سپر کرده و تنها پله برای سعودشان ب مرحله ی بعد محسوب میشد.

انها نه نابغه اند و نه تعلیم دیده..

تنها سه نوجوان شانزده ساله اند ک پی ب حقیقتی سنگین برده اند..

#پارت_۱۲۶

برت آرام و باوقار جرعه ای از جام شرابش نوشید و لب زد:

هر چی ک تو ذهنتون جمع کردید و بریزید دور.

کارل فوراً پاسخ داد:

ما چیزی رو راحت بدست نیاوردیم ک اینطور راحت دورش بریزیم برت.

برت نگاه کوتاهی روانه ی او کرد.

عضلات بازوانش از زیر تی شرت سفید رنگش حریف می طلبیدند و سینه ی ستبرش ب پارچه ی لباس
چسبیده بود.

پسرک کی وقت کرد انقدر درشت اندام شود.

موهای پرپشتش گیس شده و بالای سر بسته شده بود.

نگاه نافذ مادرش را ب ارث برده بود اما شوخ طبعی اش بویی از پدر داشت.

برت:

هنوز دهننت بوی شیر میده بچه

روت اینبار اظهار وجود کرد. از موهای کهربایی لختی ک یادآور تسی بود گذشت و نگاهش را در چشمهای مشکوک روت فرو کرد.

لبهای کلفت روت تکان خوردند:

خودت می دونی ک اینطور نیست.

برت در پاسخ سری تکان داد و جام شراب را ب لبهایش نزدیک کرد. ماده ی گس و معطر را از زبان ب گلو راند و قورت داد. آرام و با تماّ نینه.
برت:

الان وقت دختربازی شماهاست.. سرتون رو جور دیگه ای گرم کنید.

روت سیوشرتش را از پشتی صندلی اش برداشت و ب تن کرد. با خونسردترین حالتی ک می توانست از خود نشان دهد. سپس گفت:

اگه دل و دماغش رو داشتی خودت اینکارو می کردی.

برت جام را گوشه ی میز قرار داد. چنگال را در استیک ابدارش فرو کرد و کاردی ب دست گرفت.

انها بیشتر از چیزی ک فکر می کرد فهمیده بودند!

از کجا! اینترنت!؟

جیکوب ب واسطه ی رابط هایش مطالب زیادی، را حذف کرده بود.

از روزنامه و مجلات!؟

غیر ممکن بود چیز زیادی، دستگیرشان شود.

آیا تسی ، آلیشیا یا گابریل چیزی ب انها گفته بودند!؟

شک نداشت که آنها هرگز حاضر ب قرارگیری دوباره در چنین شرایطی نبودند!!

و دیگر چه گزینه ای می ماند؟

قلب مرد جوان برای لحظه ای از حرکت باز ایستاد و حرکت خون در رگهایش تشدید شد.

چشمها ناخواسته بسته شدند و بعد از چند نفس عمیق گشوده شدند.

چه زیبایی ای مادر؟؟

او فقط عزیزانی را میدید که ب حریم خاطراتش تجاوز کرده

درب تابوت پدر و مادر را باز کرده بودند.

انهم بعد از سالیان درازی که برت کمرشکته خود را از آن دور کرده بود.

نیزه ها در جان فرو رفتند.

عضلات شروع ب تیر کشیدن کردند و برت دوباره شنید..

"پسرم بهم قول بده که مراقب خودت باشی"

"معذرت میخوام پسرم مجبوریم ترکت کنیم. راه درستو انتخاب کن"

شکافتن سینه چه دردی دارد وقتی که در آنی مغز از هم گسیخته میشود و روح پر می گیرد.

برت مشتی ب میز کوبید.

روت و کارل از جا پریدند اما جک همانطور تکیه ب صندلی داده، و برت داغ دیده، را تماشا می کرد.

برت:

حق نداشتید پا ب اون اتاق بذارید.

صدای برت از حد معمول بالاتر رفته بود. پیدا بود که نمی تواند از روزهای تلخش فاصله بگیرد.

چنگال میان انگشتان برت خم شد و کارل کلافه دلیل، آورد:

ما مجبور بودیم..

می دونم همه تون خواستید مارو از چیزی ک بودید دور نگهدارید اما برت حالا خیلی چیزا، برامون روشن شده

..

و این خواسته ی خودمونه ما نمی تونیم کنار بکشیم.

برت فریاد زد:

دهنت رو ببند بچه .. ب خیالت خیلی زرنگ و باهوشی؟

کارل:

اگ اینطور بود خوشحال میشدم برت .. اما حالا این چیزیه ک منم..

دارم خفه میشم.

برت:

این تازه اولشه

روت عصبی شد:

انتظار داری چیکار کنیم؟ خودمونو بزنیم ب ندونستن و زندگی کنیم؟

بله . این کاری بود ک برت می کرد. مجبور بود ک بکند .

لازم نبود ان سه وروجک وراج سر از چنین چیزی دراورند اما حالا...

سردراورده بودند.

روت ادامه داد:

برت تو میدونی اونا چین .. می دونی چی ازشون برمیاد .. و مطمئنم می تونی راهی برای گذشتن ازشون پیدا کنی

او میدانست " انها " ک بودند.

حتی اکنون می توانست بوی گندشان را حس کند اما چگونه می توانست بعد از اتفاقی ک رخ داد قدم از قدم بردارد.

برت تحت نظر بود درست مانند فرزند نابغه ی دیوانه.

ان سه وراج راهی برای عبور از " انها " می خواستند؟

راهی برای عبور از شیاطین جهنم؟!

مگر میشد؟

مگر راهی وجود داشت ؟

عبور از انها مانند عبور از طبقات جهنم بود هرچه ک جلوتر میرفتی ب طبقه ی بالاتری از جهنم وارد میشدی و این راه تمامی نداشت تا رسیدن ب شیطان اصلی و مرگ چه بود؟؟

مرگ ک یک نعمت است..

نعمتی شیرین و لذیذ.

آه ک انها چه می گفتند..

بروند و زندگیشان را بکنند ک برت ب تنهایی بجای همه غصه خورده است.

برت لرزش سینه و بازوانش را آرام کرد:

شماها می تونید زندگی کنید

شاد و خوشبخت

می تونید هرروزتون رو خوش بگذرونید

لازم نیست خودتون رو وارد این جریانات بکنید..

خوشبختی فاصله ی طولانی ای تا " اونها " داره..

بیشتر از این " اونها " رو دنبال نکنید

#پارت_۱۲۸

کارل غرید:

برت چطور این رو ازمون می خوای؟؟

فقط خدا میدونه ک شبمو چطوری ب صبح میرسونم.. این سنگینی داره منو میکشه نمی تونم تحملش کنم..

برت می فهمید.

تمامش را!!

آن خفگی یک حس آشنا بود.

پسرانش نمی توانستند زندگی کنند

نمی توانستند شاد باشند

انها حتی بجایی می رسیدند ک برای نفس کشیدن هم عذاب وجدان می گرفتند و این همانی بود ک برت ب

مرضش مبتلا بود.

این همان توده ی سرطانی بود ک در برت موج میزد و اکنون..

از زمان درمانش هم گذشته بود..

پسرانش فرار را صلاح نمی دانستند.

انها مبارزه طلب بودند و بدنبال رستگاری...

با تمام شیطنت ها و جوانیشان..

انها رنگ و بویی از

جیک

تسی و الیشیا در باطنشان داشتند..

و برت نمی توانست اجازه دهد ک این توده ی سرطانی در آنها نیز جولان دهد.

جک لب گشود.

آرام

مطمئن و مردانه..

ان روزها مردتر هم شده بود:

برت راهو برامون باز کن.

جک حدس میزد ک برت تحت تاثیر قرار گرفته. ب ان دو اشاره زد ک پدرخوانده اش را تنها بگذارند و خود بعد از آنکه دفتر خاطرات را مقابل برت قرار داد از نظر ناپدید شد.

برت اکنون دفترچه ی قدیمی ای را میدید ک برایش تداعی گر هر آنچه بود ک از ان گریخته بود.

انگشتان لرزانش حرکت کردند و برخلاف میل قلبی او دفتر باز شد.

انگار اتش جهنم زبانه کشید. برت نفهمید چگونه اما برخاست و ناگهان خود را پشت درب اتاقی دید ک دیگر قفل نبود.

در گشوده شد اما گامها تاب مقابله با روزهای کهن دردناک را نداشتند.

روزهایی که برت همه را پشت درب همان اتاق روی هم تلنبار کرده بود.

صداها مشهود شدند.

نه از خارج بلکه در مغز برت جریان داشتند.

"پسرم" ..

اه مادر چه دلتنگت بودم اما نه با این چهره ی گریان..

مادر پسر جوانش را ب دروازه ی خاطرات دعوت نمود.

برت قدم ب جلو برداشت..

مادر اشک ریخت!

پیدا بود که دلتنگ است.

پیراهن بلند روشنش همانی بود که امروز صبح ب تن داشت.

معطر بود و معطر.

چشمان گریان مادر لبخند می زدند.

چگونه مادر؟

هم می توانی اشک بریزی و هم لبخند بزنی!

برت جلوتر رفت.

انجا تنها مکانی بود که برت را از روزهای خوشش در آن خانه دور می کرد.

اتاق تاریک بود اما برت میدید. ب وضوح و ب روشنی میدید.

پدر پوشیده در کت و شلواری خوشبوخت ب ستون تخت تکیه داده و لبخند ب لب قامت رعنا ی فرزندش را

تحسین میکرد.

"پسرم مثل همیشه قوی باش"

پدر و مادر کنار هم ایستادند.

برت لبخندی از عمق وجودش نشان ان دو داد.

لبخندی ک بعد از گذشت شانزده سال دلتنگی شکل گرفته بود.

پدر ب نرمی یک بازویش را دور شانه ی مادر حلقه کرد. حالتی ک در اغلب اوقات از ان دو دیده میشد.

اشک از روح برت جوشید .

چشمها دروازه ای برای خروج احساسات شدند. مرد جوان گریست..

مادر صدایش زد:

پسرم

خوشحالم ک اینجایی..

برت هق زد.

پدر پیشانی مادر را بوسید و گفت:

برت

حالت ک خوبه ؟

برت روی زانو افتاد.

هق هقش فضا را در برگرفت.

پدر نگاهی ب همسرش انداخت:

عا تو ی چیزی بهش بگو..

مادر اشکش را پاک کرد:

ما حالمون خوبه پسرم .. فقط نگران تویم؟

مادر نزدیکتر بیا.

دلتنگم.

دلتنگ بوسه هایت.

پدر ادامه داد:

پسرم بلند شو.

پدر هنوز از کلامش افتخار می بالد. مانند همیشه.

پدر در تمام عمرش ب خانواده ب خود و حالا ب راه رفته اش افتخار می کرد و برت...

برت زمزمه کرد:

پدر؟

مادر پاسخ داد:

عزیزم وقتش رسیده ک نشونشون بدی..

پدر اضافه کرد:

خودت رو رها کن برت..

راه درست رو انتخاب کن و از اون غده خلاص شو.

مادر خندید:

پسرم سعادت‌مند زندگی کن..

حالا زمانش رسیده.

فقط تو می تونی ب اون بچه ها کمک کنی.

#پارت_۱۲۹

پدر بلندتر خندید:

مطمئنم ک سربلندم میکنی .. ما دیگ باید بریم.

برت زمزمه کرد:

بیشتر بمون.

پدر اعتنایی نکرد و برای پسر دست تکان داد و رفت.

برت لب زد:

مامان ؟

مادر لبخند زد . شیرینی اش قلب برت را زیرو رو کرد:

عزیزم دوستت دارم..

مراقب خودتو اون بچه ها باش..

برت بلندتر التماس کرد:

مامان نرو

مادر دیگر ناپدید شد اما صدای مخملینش در گوش پسر نواخته میشد .

گرم و اهنگین:

عزیزم نمی تونم بیشتر بمونم..

منو ببخش ک ترکت می کنم..

لطفا انقدر دلتنگ نباش

برت زیرلب گفت:

نمی تونم

مادر:

پسرم امیدت ب خدا باشه.

و برت حالا در خموشی فقط، زیرلب زمزمه می کرد ب خدا!

چه خلسه ی شیرین و دردآوری.

ناگهان اتاق تاریک شد.

برت برخاست و ب آن قسمت ممنوعه رفت. آنجایی ک روزی دو جام شیشه ای روی میز قرار داشت.

یکی شکسته و دیگری سالم.

زیر گردوغباری از خفقان پنهان مانده بودند.

شانه های همیشه برافراشته ی برت اکنون خمیده بودند..

ضربان قلب آزاردهنده میشد.

آرام کنار کانپه ای ک روبرویش ان میز گذایی قرار داشت نشست.

جام ها انجا بودند.

انجا بودند ک یادآوری کنند تو میراث والدین رستگارت هستی پس رستگار باش.

"آنها" آمده بودند.

عده ای از آدمهایشان رخ نشان دادند.

انجا بودند در آن اتاق.

تهدید می کردند.

مادر زجه می زد ، دست ب فرزندم زنید.

دنده های برت را شکستند.

پدر خود را سپر همسر و فرزندش کرد.

خاطرات شلاق زدند.

سخت و دردناک.

"او" تهدید می کرد.

از برت می خواست امضا کند.

از برت می خواست انجام دهد.

اما جیکوب از قبل هشدار داده بود در هیچ صورتی انجام ندهند.

مرد تهدید کرد.

انتخاب کن جان والدینت یا بردگی.

و پدر اجازه نداد فرزندش بردگی کند.

جام ها از زهر پر شدند.

برت گوشه ای افتاده و ب سختی نفس نفس میزد.

مرد تهدید کرد.

مانع از پیشرفت می شویم..

بدنامت میکنیم..

زندگی را پیش چشمانت سیاه می کنیم..

از ما باش.

برت سر تکان داد.

جوانک نمی توانست زیر بار ظلم برود.

پدر فریاد کشید.

خانواده ام را راحت بگذارید.

و مرد جام را مقابل پدر و مادر قرار داد.

برت فریاد کشید.

هرگز تن ب خواسته ی تان نخواهم داد.

و مرد اظهار داشت والدینت را مرده فرض کن.

"پسرم یادت باشه ک برادرت چی بهمون گفت"

چاقویی بیخ گلوی برت کم سن و سال قرار گرفت.

مقداری خون از گلو چکید.

مادر جیغ کشید.

و جام را سرکشید.

جام را سرکشید.

بوسه ی اخرش قلب برت را لرزاند.

از دهان مادر خون بیرون ریخت.

لبه‌های سرخ شدند.

"پسرم بهم قول بده ک مراقب خودت باشی"

برت برای اولین بار اشکهای پدر را دید.

مرد فریاد کشید..

جام را بخور تا کشته نشود و پدر فقط پرسید دست از سرش بر می دارید؟

برت شنید ک پاسخ داده شد:

بله اگر بنوشی.

و پدر نوشید.

"معذرت میخوام پسرم مجبوریم ترکت کنیم. راه درستو انتخاب کن"

#پارت_۱۳۰

..و

برت از پرواز

از اوج گرفتن

از زندگی کردن دست کشید.

چرا ک نمیخواست ابزار دست انان باشد.

برت نمی خواست مرگ والدینش را بیهوده جلوه دهد و راه والدینش را پیش گرفت.

اکنون آن مرد جوان گردن خم کرده و ناله می کرد.

مرز بین بی هوشی و هوشیاری چه بود؟

او مادر و پدر را دیده بود.

همانجا.

همانجایی که از دستشان داد.

همانجایی که از خونشان خیس شد.

خیس و خون آلود.

* * *

فصل پنجم

#پارت_۱۳۱

ساعت کوکی یک سره کنار گوشش نواخته می شد.

دست انداخت و بی آنکه صورتش را از بالشت جدا کند ضربه ای ب دکمه ی ساعت دیجیتالی روی پاتختی زد.

ساعت خفه شد.

اما دیگر خوابش نبرد.

هرگز نمی توانست بیشتر از شش ساعت بخوابد.

بحالت دمر ، کش و قوسی ب ماهیچه های حجیمش داد و ب پشت دراز کشید. تشک طبی تخت کمی فرو رفت.

نگاهی ب سمت دیگر تخت انداخت.

او رفته بود!!

شب پیش باز هم بحثشان شده بود.

طبق عادت بر کلافگی ، انگشتانش را میان موهایش فرو کرد.

کاغذ کوچکی بر جای خالی دختر ب چشم می خورد.

کاغذ را بدست گرفت و دست خط اشناى او را از نظر گذراند.

"بابت دیشب لازم نیست تشکر کنی جک"

جک با یادآوری شب پیش لبخندی ب لب آورد. موجی از لذت و سرخوشی وجودش را فراگرفت.

و با خود فکر کرد خب پس او کسی است ک می بایست تشکر می کرد!!!

نگاهش باقی کلمات را دنبال کردند.

"قبول اینکه نمی تونی روم حساب کنی داره اذیتم می کنه.."

برای آخرین بار بهت میگم نمی تونم این وضعو تحمل کنم"

و رفته بود.

آه دختر!!

در اوضایی ک وخامتش گاهاً جنون امیز میشد سخت می گذشت ک دختر هم ترکش کند.

همان دیشب هم با خواهش و التماس جک مانده بود.

ملافه را کنار زد و از روی تخت برخاست .

قامتش بعد از گذشت سه سال به نزدیکی های دو متر رسیده بود و عضلاتش پریچ و تاب و قوی بر زمینه ی گندمگون پوستش رخ نشان میدادند.

شلوارک مشکی اش ب رانهای کلفتش فشرده میشد و بازتاب شکم شش تکه اش در آینه ی مقابلش نشان از تناسب اندام ، قدرت و پشتکار فوتبالیست جوان میداد..

فوتبالیستی ک همان سه سال پیش نامش را از لیست فوتبال خط زده بودند..

ک همان سه سال پیش همه از بازگشت دوباره اش قطع امید کرده بودند!

#پارت_۱۳۲

تبسم آرامش بخشی لبهای کلفتش را زینت بخشید.

ارامشی ک حاصل روزهای سختی بود ک پشت سر گذاشته شده بودند.

اکنون بجای ان نوجوان غافل ، جوانی بالغ و دنیا دیده در آینه قامت راست کرده بود.

صبور. محکم و

هوشمند و یا عبارت درست ترش..

هوشیار.

فوتبال هر چقدر ک شیرین بود

پیشرفت هرچقدر ک سریع گذشت..

باز هم نتوانست او را از مقصودش دور کند.

مقصود او و همراهیانش.

در آن مدت جک دریافته بود ک دنیا همیشه بی رحم می ماند.

هیچ تغییری در کار نخواهد بود.

همیشه عده ای هستند که برای تحقیر شدن دنیا می آیند

بدنیا می آیند تا نابودیشان پلی برای پیشرفت دیگران باشد!

و نیز..

عده ای هستند ک ویرانگر نامیده می شوند.

اسمان خراشها

کارخانجات

مذاهب

صنایع سرگرمی

و همه و همه

تنها سرابی از زیبایی ، تمدن و پیشرفت هستند ک قادرند آگاهی و تفکر خردمندانه را از آدمی دور سازند.

اینها ابزار الاتی هستند که مانند سلاح عمل می کنند.

بجای توپ و تفنگ و خونین نمودن پیکر انسانها ، افکارشان را خونین می کنند.

اینها صنعت های " بدست گرفتن " هستند..

بدست گرفتنِ زندگی و از آن مهمتر..

آینده

آینده ی هر انسان و در آخر

آینده ی بشر.

جک جوان ، فرزند جیکوب دردکشیده..

اکنون..

دریافته بود ک برای ب اوج رسیدن نمی تواند اعتمادی ب دستهایی ک بالهایش را برای سعود آماده کردند بکنند..

چرا که در اخر سعود او تبدیل ب صنعتی میشد ک آینده ی بشر را بدست می گرفت.
و نه فقط او بلکه هر پرنده ای..

پس فقط خود او بود ک می توانست تغییری در روند زندگی اش ایجاد کند و ان این بود که اجازه ندهد کسی بغیر از خودش انتخابی در اختیارش قرار دهد.
که اینها همه حيله و نیرنگ بودند.
نیرنگ " انهایی " ک آرام آرام رخشان را ب او نیز نشان میدادند.

#پارت_۱۳۳

روت و کارل تمام مدت کنارش بودند.

روزهایی ک خود را با تمرینات فشرده خفه می کرد انها بودند ک بیشتر و بیشتر در پیچیدگی سیستم " انها " فرو می رفتند.

روت و کارل بعد از ناپدید شدن برت..

تبدیل ب خانواده ی کنونی اش شده بودند.

در واقع هر دو دریافته بودند ک جک دیگر نمی تواند ب تنهایی سرپا بیاستد
فهمیده بودند ک هضم ترک برت برای جک غیرقابل تحمل است.

اگر جک توانست منزل جیکوب را ب راحتی ترک کند بخاطر این بود ک عقاید او را قبول نداشت اما برت..

تنها مردی بود ک جک از کودکی تا بحال او را گرامی میداشته.

برت هر چه ک بود..

هر چقدر هم ک از او چیزهایی مخفی نموده و دروغ گفته بود باز هم برایش حکایت شاه بازی را داشت ک لذت پرواز را نشانش داده بود.

در تمام روزهای بی کسی کودکی..

در تمام آشفتگی های روحی و جسمی پسرک حضور داشت و در طول سه سال غیبتش دلتنگی عجیبی روزهای جک را در پنجه می فشرد.

مانند این می ماند ک یک تکه از " باورش " را از دست داده باشد.

شدیداً این افکار را از خود دور می کرد ک " برت گریخته است "

و ب هیچ کسی اجازه نمیداد در رابطه با این مساله اظهار نظر کند.

شلوارش را ب پا کرد و از اتاق خواب خارج شد.

سالن طبقه ی دوم هنوز ب همان صورتی بود ک برت دوست داشت.

تک ب تک پله را زیر گامهای محکمش پیمود.

برت از آن شب کذایی ک جک دفتر خاطراتش را بازگرداند از عمارتش دل کند.

مانند مرد درمانده ای ک از دنیا بریده باشد بدون آنکه ب کسی رخ نشان دهد..

ناپدید شد.

برت رفت

و در نامه ای ک پشت درب قفل شده ی اتاق قدیمی اش چسباند از او خواست عمارتش را مانند او بچرخاند و خانه را ترک نکند.

از او کارل و روت خواست ک پشت یکدیگر را خالی نکنند و مانند سه مرد واقعی کنار هم بمانند و از ان روز ب بعد آن دو اغلب اوقاتشان را در ان عمارت می گذراندند.

شاید برت هم فهمیده بود ک پسرانش بعد از تمام روزهایی ک کنار والدینشان گذرانده بودند اکنون ب اندکی تنهایی و یا...
دوری نیاز دارند.

از جک خواهش کرده بود ک بخاطر سلامتی اش هم ک شده ب سمت فوتبال نرود و در رابطه با " انها " همه چیز را ب او بسپارد .

#پارت_۱۳۴

پله های پیچ وتاب خورده ی عمارت ب اتمام رسیدند.

جک در عمارت ماند..

طبق خواسته ی او اداره ی خانه ی اعیانی پیترسن ها را بدست گرفت تا زمانی ک او برگردد و هر سال ک گذشت جک با خود تکرار کرد..

او نگریخته..

او برمی گردد..

او شانه خالی نمی کند

و حالا سه سال گذشته و او برنگشته بود.

جک نتوانست ب خواسته ی بعدی او تن دهد.

فوتبال را شروع کرد.

سرسخت تر و پیگیرتر از قبل.

انقدر ک برای آرام نمودن عطش جک ، کارل و روت مجبور بودند در برف و بوران شال و کلاه کنند و بدنبال او از خانه خارج شوند ک مبادا جک خود را زیر برفها خفه کند..

تا انجا ک سرمربی مالی بعد از اینکه اصرارهای جک مبنی بر شروع دوباره ی تمرینات حرفه ای اش را دید نتوانست بی تفاوت باشد.

و مارشال فریبیل بنا ب دینی ک ب گردن خود حس می کرد از دوری از جکی امتناع ورزید.

سالن اصلی هنوز ب زیبایی و چشم نوازی قبل جلوه داشت.

بی آنکه بنظر برسد ک قدمت انجا ب قدمت اشیای موزه نزدیک است.

از پنجره های نورگیر آنجا گذشت و ب سوی اشپزخانه قدم برداشت.

روزهای سخت جک در آن سال ها تمام نشده بود ک مالی اظهار داشت برت بدنبال خرید تیمی برای خود است.

ک قصد دارد ان تیم را از لیگ دست پایین ارتقا بخشد..

تیمی ک سهامدار خوش نام فوتبال برای خود دست و پا می کرد و البته ک جک دریافته بود ک برت از دور هوایش را دارد.

نه فریبیل میدانست برت کجاست و نه مالی..

این حقیقت ک برت از همه بریده بود ب نوع دیگری جلوه می کرد.

او در تمام عمر جک حمایتگرش بوده و اکنون حتی با وجود نبودش باز هم نمی خواست رویای پسرخوانده اش را نادیده بگیرد..

با وجود خطری که در کمین خود و پسرکش حس میکرد باز هم زمینه را برای اوج گرفتن شاهین کوچکش مهیا می کرد و اینها جک را ب سمت چیزی سوق داد..

برت عزیزش دلشکسته بود..

برت خسته و داغدیده بود و از جک فقط یک کار برمی آمد..

#پارت_۱۳۵

شاید می توانست با برهم زدن سیستم " آنها " ذره ای آب بر قلب آتش گرفته ی او بیاشد .
یقیناً آرامش چیزی بود که می توانست برت را از خاطرات تلخش بیرون بکشد.

شاید با ب پا نمودن تیم برت می توانست اندکی از عطش در هم تنیده ی وجود پدرخوانده اش را آرام کند.
وجودی که جک یقین داشت هنوز از کنار گذاشتن فوتبال می سوخت.

جک باور داشت که برت هنوز از بستن بالهای ماهرش ب خود می پیچد.

چرا که یک ورزشکار..

یک جنگجو..

با غلاف کردن سلاحش هرگز نمی تواند آرام بگیرد حتی اگر زمانه شقیقه هایش را سفید کرده باشد و از زمان قدرت نمایی اش گذشته باشد.

و البته که " آنها " فقط خانواده ای او را از او نگرفته بودند..

" آنها " مسبب بسیاری از خرابی های دنیا بودند..

خرابی هایی که بی تفاوت بودن نسبت ب آنها حتی اجازه نمیداد جک پلک روی هم بگذارد.

تیم برت با وجود تمام فراز و نشیب هایش تشکیل شد.

برای حمله ب نگاه " آنها.. "

برای رخ نشان دادن ب " آنها " اما..

جک نیاز ب یک حمله کننده داشت..

حمله کننده ای از جنس نفرت.

نامش کستر است..

همانی ک رحم ب رفیق مجروحش نداشت.

فریبیل از تاریخچه ی زندگی خود و پسرش برای جک گفت

از همسر از دست رفته و پسرک خشمگین اما تنهایش..

مالی ب مهارت کستر ایمان داشت و جک پذیرفت.

فریبیل و سرمربی مالی از وجود " آنها " اطلاع داشتند..

هر دو میدانستند ک ان تیم در واقع ب چه علتی تشکیل خواهد شد..

برت برایشان گفته بود ک ممکن است چه پیش بیاید.

شاید نگران بود ک مانند گذشته ی خود از سرمربی ای ک متعلق ب سیستم " آنها " بود ركب بخورد.

تیم ب یک کاپتان نیاز داشت.

جک یک گزینه ب مالی معرفی نمود و مالی تسلط او را بر بازیکنان تیم دید.

پس بدون فوت وقت از او خواستند ناز کردن را کنار بگذارد و ب تیم بپیوندد و البته ک مت جردن برای خود

اینده ی دیگری می دید اما چه می توانست جایگزین لذت بازی کردن یک فوتبالیست در یک تیم فوتبال

باشد..

حتی شده تیمی ک مدتها بود ک در لیگ دستِ پایین مانده و اکنون ب اعتبار صاحب جدیدش در حال نوسازی است.

این یعنی امید..

و قدرت امید را ان هنگام می توان دید ک زخم ها عمیق شده و دیگر سوزش دردی ندارد.

تمام اینها سه سال طول کشید..

در طی شکل گرفتن تیم برت جک توانسته بود خود را سرپا کند و قویتر از هر زمان دیگری قامت راست کند.

اولین فصلش را دیرتر از همه شروع کرده بود.

اولین فصل را با موفقیت ب اتمام رسانده بود و دیشب بعد از بازی اخر فصلش در کنار دختر در عمارت آرام گرفته بود.

ب آشپزخانه رسید.

آشپز را پیدا نکرد.

قهوه ساز را روشن کرد و منتظر ماند.

پس دختر هم رفته بود.

همه در زندگی او میلی شدید ب رفتن داشتند.

دیشب ب زور او ساعت سه صبح خوابیدند و اکنون او رفته بود!!

این یکی را نمی توانست از دست بدهد.

فنجان بزرگش را از قهوه ی داغ پر کرد و بدست گرفت.

عطر قهوه را ب مشام کشید.

از پشت پنجره ی صاف آشپزخانه نگاهی ب آسمان آفتابی اواخر بهار انداخت.

آن روز از محدود روزهایی ب شمار می آمد ک آفتاب طلایی گیسوانش را باز کرده و انوار مطبوعش را با محبت نشان مردم انگلستان داده بود.

جرعه ای از قهوه اش نوشید.

و سینی صبحانه اش را دید ک دهن کجی می کند.

ده تخم مرغ آبپز..

بهمراه آب پرتقال و غیره و غیره..

دختر همیشه از مشاهده ی اشتهای جک شگفت زده میشد اما خب اشتهای یک ورشکار دست خود نبود و ب رژیم غذایی اش برمی گشت..

تلفن همراهش روی میز کوچک موجود در آشپزخانه لرزید..

سردر نمی آورد تلفنش آنجا چه کار می کرد!

#پارت_۱۳۷

پشت میز نشست و تلفن را در دست گرفت. کاپتان پشت خط بود. صفحه ی باریک را لمس کرد و اتصال برقرار شد.

متیو مطابق همیشه شروع ب حرافی کرد:

هی نکبت جشن دیشب تموم نشده بود ک قالمون گذاشتی و رفتی..

جک لبخند ب لب آورد:

عاوو مرد دست بردار...

متیو فریاد کشید. جک لبش را بهم فشرد تا صدای خندیدنش ب گوش او نرسد و گوشی را کمی از گوش خود فاصله داد:

کره خر این جشن تو بود همه مون می دونیم ک چقدر برای شروعش زحمت کشیده بودی و مطمئن باش ک نمیتونی ازش فرار کنی

تیم برت با حضور مت و کستر پیشرفت چشمگیری از خود نشان داده بود اما انجایی کامل شد ک جک وارد تیم گردید و حالا مانند یک بمب صدا کرده بود.

جک پاسخ کاپتان را داد:

میدونم رفیق ولی بعد از تموم اون سختیا لازم داشتم ک ی شب آرام داشته باشم..

صدای مت بعد از مکثی ب گوش رسید:

شب آرامش بخش هان؟ بذار حدس بزنم با کدومشون خوابیده بودی.

خنده ی مردانه ی جک فضا را پر کرد. مت هنوز از دوری جودیت عذاب می کشید با این حال جک شانس ملاقات با خواهرش را بواسطه ی او بدست می آورد.

مت ادامه داد:

خب ب من ک نیومده خوشبگذرونم دیشب از پدرت خواستم ک اجازه بده رسماً با خواهرت قرار بذارم اما اون تلفن رو قطع کرد!

آه پدر.

او هنوز بر اعتقادات خود پابرجا بود.

جک دو مرتبه خندید.

اینکه مردی مثل متیو ب خواهرش علاقه داشت باعث میشد از بابت جودی آسوده خاطر شود. هرچند ک جودیت هنوز مانند یک خوناشام با بدجنسی از خون مت مینوشید.

لحن مت جدی شد:

هی کجاش خنده داره!؟

اینکه سه سال آزرگاره عذب موندم!!!

متیو با وجود تسلط بی نظیرش بر حرفه اش هنوز نتوانسته بود نظر جودیت را تغییر دهد!

و این خنده دار بنظر می امد.

می بایست ب خواهرش افرین می گفت.

جک آخرین ذرات فهقه اش را فرو خورد و جواب داد:

هیچی رفیق من فقط .. عام .. خب تو هنوز نمی دونی ک اون عاشق مردای کم حرفه!

ک البته این مساله را برای راحتی همه پیش کشید.

اما مت پاسخش را فریاد زد:

خفه شو جک مطمئنم منظورت این نیست ک من زیاد از حد حرف میزنم

#پارت_۱۳۸

جک ساکت که نه..

خفه شد.

ب اندازه ی کافی برای سختگیری های سرمربی مالی عرق ریخته بود.

متیو فریاد زنان ادامه داد:

بچه ها برای شام امشب برنامه چیدن بیا ب استاد یوم.

جک:

مطمئن باش میام مرد

مت:

و سعی کن تنها نیای.

هرچند ، جشن آن شب شامل کثیف بازی هایی مانند در مشروب دوش گرفتن مردان میشد اما ب منظور ظاهر رسمی این قبیل جشن ها مت از او می خواست ک با خود همراهی بیاورد.

جک زیر لب زمزمه کرد:

اون دیشب رفته.

و امیدوار بود ک مت نشنیده باشد اما خنده ی سرخوش او پاسخ جک را داد.

مت:

اه خدای من بهتر از این نمیشه .. جک .. جک تو فوق العاده ای

جک:

دست از حسادت کردن بردار ک*ونی.

مت پرصدا تر خندید و ادامه داد:

نمی تونم جک.. نمی تونم.

#پارت_۱۳۹

تلفن را قطع کرد و از قهوه ی سردش نوشید .

فنجان را کنار گذاشت.

دختر نمی توانست انقدر راحت او را کنار بگذارد.

دیشب ک اصرار داشت جک او را از جریان " انها " مطلع کند جک اظهار داشته بود ک نمی خواهد دختر بیش از این دخالتی در این امر بکند و ریگی مثل همیشه از کوره در رفته بود.

اینکه جک نمی خواست خطری معشوقه اش را تهدید کند چیز زیادی نبود اما کنجکاوی و شجاعت ریگی این را تایید نمی کرد.

ب هر حال جک تصمیم داشت بعد از صبحانه ب دنبال دختر برود و از او بخواهد ک دست از اذیت برداشته بردارد.

درب ورودی عمارت باز شد.

قامت کشیده ی مرد جوانی را نمایان کرد.

موهای کهربایی رنگی داشت و ساعد قوی اش مثل همیشه از آستین های تا شده اش رخ نشان میداد.

عینک طبی اش را در جیب فرو کرد و ب کمک یک

یک پایش درب را پشت سرش بست.

روت نوزده ساله ، بدلیل هوش و ذکاوتش سال آخر وکالت را می گذراند و آن سال می توانست وارد عرصه ی وکلا شود.

بی آنکه سلامی ب جک بگوید سوئیچش را گوشه ای پرت کرد و کنار رفیقش پهن شد.
ساندویچی ک جک برای خود آماده کرده بود را از مقابل دهانش ربود و ب دهان گرفت.

جک تشرزان گفت:

از دستات کار بکش کره خر

روت جک را مخاطب قرار داد:

کار می کشم مرد ..

ک اشاره ب شوخی ای مردانه داشت سپس ب مربای گوشه ی میز اشاره کرد و ادامه داد:

کارل کجاست؟

جک:

ندیدمش

جک پنجمین تخم مرغ اب پز را با لذت خورد و نیمی از لیوان شیرش نوشید.

چهره ی روت درهم رفت:

چطور می تونی اونارو باهم بخوری ..

رژیم یک ورشکار همیشه با انسانهای عادی فرق داشت. جک شانه بالا انداختو از او خواست ک برای مهمانی
ان شب ب استادیوم برود.

و البته این انتظار را نداشت ک روت بحث ریگی را پیش بکشد:

هی جک اون خیلی مصممه .. تمام صبح رو کنار گوشم جیغ و ویغ می کشید ک ازم حرف بکشه.

جک آهی کشید و روت خندید.

نمی فهمید چرا اما..

زمانی ک روت از آلبا درخواست کرد ک بیشتر از دو دوست معمولی باشند آلبا پیشنهادش را نپذیرفت و از او دوری نمود.

#پارت_۱۴۱

عینک آفتابی اش را ب چشم زد و بدون باز کردن درب اتومبیل ب داخل خودروی بدون سقفش پرید.
آفتاب ان روز جان میداد برای بنده نوازی.

مسیر رسیدن ب منزل اریکا را همراه با موسیقی در حال پخش زیر لب زمزمه کرد:

"برخیز و اوج گیر.."

این تویی و این جاده از آن توست "

از خیابان اصلی پیچید و وارد کوچه ی خلوت و خوش منظره ای شد.

"می آموزی ک پرواز کنی.."

یا به اوج آسمان و یا در قعر دره ای در تاریکی...

تو به اندازه ی تمام دنیا بزرگی..."

مناظر از کنار چشمش عبور می کردند و او بلندتر لب میزد:

"می توانی مانند آسمان بخشنده باشی.."

یا مانند کوه استوار..

این تویی ک انتخاب می کنی که چگونه مقاوم باشی" ..

اتومبیل را کنار گلفروشی معروف شهر پارک نمود.

اهالی شهر با دیدنش برایش دست تکان میدادند و او در عین حال از ماشین خود صدایی میشنید:

"از خوشه ی هرزی ک در دامنه ی کوه می روید بیاموز..

که چگونه هم نشین برترین ها باشی..

چرا ک در هر صورت این تویی ک انتخاب می کنی ب کدامین سو پرواز کنی" ..

فروشنده بعد از آماده نمودن سفارش او صوتی کشید و دسته گل رز صورتی را ب جک تحویل داد.

اریکا هرگز نفهمید رزهای صورتی رنگی ک جک برایش می خرد تداعی گر اولین بوسه از غنچه ی رز صورتی لبهایش است.

سوار ماشین شد و درب را آرام بست.

"از گذشته سبقت بگیر..

آنجا که خود را باختی بدان ک چیزی انتظارت را می کشد" ..

بعد از شنیدن این جمله نتوانست حرکتی بکند.

این یادآور روزهای ترک برت از خانه بود.

زیر لب زمزمه کرد:

"آنجا که خود را باختی بدان ک چیزی انتظارت را می کشد" ..

و دنده را عوض کرد.

"دریاب و برخیز.."

تا زمانی که عطر خوش زندگی ب مشامت نرسد توقف معنایی ندارد" ..

سرعت ماشین را بالا نبرد تا هوای معطر وارد ریه شود.

او هرگز نمی توانست از زیبایی منظره ی آن جاده ی طولانی و عریض دل بکند.

"و آنجایی که عشق و ابدیت با نامت آواز سر داد.."

چشمانت را ببند" ..

کمی سرعت را بالا برد.

اتومبیل تند رویش هوای خنک بهار را بر اندام عضلانی اش شلاق زد.

"و با خیالی آسوده ب استقبال زندگی جاودانه برو.."

تو ب اندازه ی تمام دنیا بزرگی پرنده کوچک"

#پارت_۱۴۲

لبخندی حاکی از رضایت لبهایش را زینت بخشید. با آنکه میدانست دلخوشی اش زودگذر و موقت است اما دلش را ب همان بند شعر خوش کرد.

هوای روزهای خوبی که کنار برت در منزلش میگذراند ب سرش زده بود اما..

برت هنوز بازنگشته بود و هیچ راه ارتباطی ای درکار نبود.

مقابل منزل ویلایی دوقلوها پارک کرد.

دو قلوها با مادرشان زندگی میکردند اما آنجلا بعلت طرح هایش چندوقتی بود ک ب هالیوود رفته و دخترانش را در انگلستان ب او سپرده بود(():

هرچند ک جک معمولا یا سر تمرین بود و یا در حال مسابقه و تازه اگر هم بود..

اریکا او را ب نحوی از خانه بیرون مینمود!

در آن سه سال بابت مساله "انها" میانه ی ان دو ب صورت عجیبی شکرآب شده بود.

دختر در هیچ حالتی نمی توانست بپذیرد ک جک نمیخواهد او خود را وارد این قضیه کند و نتیجه این شده بود..

جک دسته گل بدست از ورودی حیاط ک با نیزه های باریک آهنی از جاده جدا شده بود پرید و قدم در حیاط سرسبز آنجلا گذاشت.

امیدوار بود ک اریکا چندان در ذوقش نزند. ب سمت درب ورودی رفت و پشت درب ایستاد. از داخل صداها کاملا واضح ب گوش رسیدند.

"دست بردار جک خیلی دوستت داره"

صدای نرم آلبا بود ک شنیده شد. مگر انکه آلبا هوایش را داشته باشد.

چند ثانیه بعد جیغ اریکا بلند شد و البته جک چندین قدم پس افتاد.

بعد از تمام آن مدت نه جک ب آن جیغ ها عادت کرده بود و نه ریگی از این عادتش دست کشیده بود .

آلبا غرید :

اه خفه شو .. اخه جک چطوری تحملت میکنه؟

از این تصور جک ب خنده افتاد اما صدای گامهایی ک دور میشد نشان میداد ریگی طبقه ی پایین را ترک میکند.

آلبا ظاهرا صدا را شنید.

دختر موقرمزی لبخند ب لب در را ب رویش گشود .

در چهره اش آثاری از خستگی و خنده ب چشم می آمد.

جک با خنده او را مخاطب قرار داد:

تو هم ب وضعیت ما می خندی؟

آلبا دستانش را دور گردن جک حلقه نمود و از انجایی ک قدش ب او نمی رسید روی نوک پاهایش ایستاد تا در آغوشش قرار گیرد. جک نیز متقابلا خم شد و با مهربانی آلبا را در آغوش فشرد.

#پارت_۱۴۳

آلبا:

خیلی وقت بود ندیده بودمت .

جک سرتکان داد:

متاسفم فرصت نمیشد عزیزم.

آلبا از آغوشش بیرون آمد:

بیا تو جکی

جک وارد شد و روی کاناپه ی رو ب آشپزخانه نشست:

خب جیغ جیغوی من کجاست ؟

آلبا همانطور ک با دو فنجان نسکافه از آشپزخانه خارج میشد ب او پیوست.

عطر خوش نسکافه های البا اشتهای جک را تحریک نمود.

آلبا در جواب کمی فکر کرد:

تو اتاقشه.. جک خواهش میکنم بعد از دعواها تون ب فکر گوشهای منم باش

جک خندید. مردانه و طولانی . او و آلبا اغلب در این باب مزاح های جالبی داشتند.

آلبا فنجانش را ب لبهای کلفتش نزدیک نمود جک ب تبعیت از او از نسکافه اش نوشید.

طعم نسکافه ی داغ روحش را تازه کرد. جرعه ی دوم را از دهان ب گلو راند و گفت:

اووووم چطور انقدر عالیه ؟

آلبا انگشتان ظریف خود را در هوا چرخاند:

مگه نمیدونی من جادو بلام!!

جک:

ای کاش میتونستی ریگی م جادو کنی

سپس پرصدا باقی نسکافه را نوشید.

آلبا مشتی حواله ی شانه ی او کرد:

بجای اون تو رو جادو میکنم ک یادگیری بی سروصدا غذا بخوری؟

جک سر تکان داد. آلبا خندید و گلویش را صاف کرد:

جککککک ؟

جک فنجان خالی را روی ران کلفتش قرار داد و تکیه اش را ب پشتی کاناپه ی چرم شیری رنگ داد.
از دکور خانه خوشش می آمد. آنجلا یقینا ک از بهترین دکوراتور ها بشمار می آمد.

آشپزخانه ی روشن نمای سالن پذیرایی مرمین را بی نهایت چشم نواز نشان میداد. چرم های شیری رنگ پذیرایی بصورت کلاسیکی کنار هم چیده شده بودند و ب جک احساس حضور در یک خانه امن و گرم را القا می کردند.

همه چیز انجا میدرخشید.

او و آنجلا در آن خانه اوقات خوشی را گذرانده بودند .

اتفاقا اکنون میانه ی صمیمی ای با رئیس نیز برقرار کرده بود. با این حال هنوز ترجیح میداد او را رئیس صدا بزند.

جک پاسخ آلبا را داد:

بله خوشگله ؟

آلبا موهای بلندش را پشت گوش فرستاد و خیره ب او پرسید:

اون واقعا ازت دلخور میشه .. هر بار ک پشش میزنی..

جک از کوره در رفت:

خدای من پشش میزنم؟؟؟

خودت میدونی ک اینکارو نمیکنم.

آلبا گردن بلند کرد:

جک اون میخواد پا ب پات بیاد..

جک دومرتبه جمله اش را قطع کرد:

جک:

و من اینو نمیخوام.

نمیتونم آلبا درکم کن. ازت ممنونم ک بعد از اصرار من و روت پاتو از اون جریان بیرون کشیدی و هرگز چیزی ازش نپرسیدی اما مطمئن باش بخاطر خودت اینو خواستیم و همینطور بخاطر ریکی..

آلبا در سکوت سرتکان داد. مغموم و دلخور پاسخ داد:

ریکی با من فرق داره. اون کوتاه نمیداد. مطمئنم میخواد جزئی از برنامه باشه.

انگشتان جک در موهایش فرو رفت. از تصورش هم قلبش ب درد می آمد ک برای ریکی ، شرایطی مانند مادر پیش بیاید.

واقعیت این بود ک جک می ترسید.

جک از ب خطر افتادن ریکی می ترسید و آن لحظه کنار دختری ک نگاهش التیام بخش دردهایش بود پی ب چیزی برد!

او تبدیل ب جیکوب شده بود.

او از وحشت از دست دادن عزیزانش آنها را وادار می کرد ک از معرکه دور بمانند.

اه جک ک بلند شد البا با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

آلبا:

جک سخت نگیر ..اگه تصمیم دارید اینطور خودتون رو اذیت کنید این رابطه رو همینجا تموم کنید.

تصورش دور از ذهن نبود اما..

در آنی از گوشه‌های جک دود بلند شد و از جمجه اش دردی مانند ترک خوردن استخوان احساس شد.

آه خدایا..

دیگر بس است.

البا شیطنت وار ادامه داد:

چیه؟!؟

این منم ک جیغ کشیدناشو تحمل میکنم.

جک بدون کلامی آرام نفس کشید. آنها نمی فهمیدند جک تا چه اندازه ب ریگی علاقه دارد ک انطور سرب سرش می گذاشتند؟!؟

آلبا:

عاه .. چته قش نکنی؟

از جا برخاست و برایش لیوان آبی آورد.

واقعا ک!

آلبا:

جک جداً ازت این انتظارو نداشتم.

آب خنک را نوشید و لبهایش را با جدیت روی هم فشرد:

آلبا؟

آلبا دهانه ی فنجان را میان لبهایش ب بازی گرفت و با سرخوشی نگاه ب هیبت ورزیده اما متشنج جک انداخت.

آلبا:

هووم ستاره ی عاشق؟

#پارت_۱۴۵

جک ک حالا سرحال آمده بود فرصت را غنیمت شمرد. ب هر حال ممکن بود روت تهدیدش را عملی کند:

روت بهم گفته ک اگ تو رو امشب ب مهمونی باشگاه نبرم ب ریکی میگه ک بهش خیانت کردم.

شاخ های دختر نامرئی بودند اما جک آنها را دید.

آلبا:

جداً چه جونوری شده؟

آلبا مدتها بود ک خود را از روت دور میکرد ب طوری ک روت ب سختی می توانست او را ببیند. و این برای

جک عجیب بنظر میامد ک چه اتفاقی برای آن دو ممکن است افتاده باشد!

جک شانه بالا انداخت:

خیلی عوضی شده.

درخشش چشمهای آلبا توجه جک را ب خود جلب کرد و بعد از آن قهقهه ی دختر بود ک فضا را دربرگرفت

:

جک کافیه .. لازم نیست دروغ .. بگی سعی میکنم خودمو .. برسونم.

آلبا دانشجوی سال اول دندانپزشکی بود و ب بهانه ی درس ، ب ندرت ب دیگران رخ نشان میداد.

جک دو مرتبه لبخند ب لب آورد. آلبا همیشه مهربان بود.

سوال بی مقدمه جک قهقهه ی دختر را خاموش کرد:

آلبا ممکنه دلیلش رو بهم بگی؟

آلبا سرتکان داد . فهمیده بود ک منظور جک چیست:

اووم فقط .. حس میکنم حالا دنبال چیز دیگه ایم.

جیغ ریگی از میانه ی راه پله هر دوی آنها را از افکارشان بیرون کشاند.

موهای طلایی لختش از شانه رها بود و پیراهن کوتاه صورتی خوشرنگش بازوها و پاهای خوشترانشش را ب خوبی نمایش میداد.

آلبا تشر رفت:

پناه بر خدا ریگی تمومش کن.

جک اما ب محض اینکه ب خود آمد لبخند پهنی لبهایش را دربرگرفت:

عزیزم می تونی راه های بهتری برای سخته دادن دوست پسرت پیدا کنی؟

اریکا لبهای نرمش را بهم فشرد و ای داد!!

ای کاش ک لبهای جک آن میان فشرده میشد.

اریکا:

اجازه نداشتی بیای اینجا جک

جک قدم ب جلو برداشت:

ریگی ب اندازه ی کافی دغدغه دارم لطفا دوباره شروع نکن..

ریکی دستش را در هوا تاب داد. آنهم ب دلفریبانه ترین حالتی ک می توانست دل را بفریبد. بی انکه خودش بداند.

ریکی:

اتفاقا منم حوصله ی خودتو دغدغه هات رو ندارم.

آلبا خوشش آمد و خندید:

ریکی جک برای منت کشی نیومده..

امشب ب ی مهمونی دعوت شده و حدس میزنم مجبور شده بیاد و جیغ و دادات رو تحمل کنه.

چشمهای جک گرد شدند و بزاغ دهانش در گلو پرید.

#پارت_۱۴۶

آلبا همانطور ک ب پشت شانه ی جک ضربه میزد تا سرفه هایش آرام بگیرد افزود:

جک آروم بگیر اونکه ادم خور نیست.

اریکا رو ب خواهرش گفت:

میدونم روت بهم زنگ زد و برای شام دعوتمون کرد. جفتمون رو.

جک ب ریکی نزدیک شد و بازویش را گرفت:

ریکی میتونیم خصوصی حرف بزنیم؟

ریکی:

راجب اون فرقه ی خطرناک؟؟ هووم اونها؟؟

نه کاری ب کارم نداشته باش.

جک با خود فکر کرد ک چقد اوقات او را تلخ کرده پس بحث را کنار گذاشت و محترمانه از جانب ریگی بیرون انداخته شد و فقد توانست برای ساعت هشت شب با آنها قرار بگذارد.

سوار اتومبیل شد و ب عمارت برگشت.

روت مثل همیشه روی کاناپه لم داده بود و جک امروز را بدجوری سرخوش بود.

درب ورودی را محکم پشت سر بست.

روت غلتی بر کاناپه زد و کف سالن پهن شد.

روت:

حرومزاده

خنده ی جک تشدید شد. روت ادامه داد:

حق تو رو فقط ریگی میتونه بذاره کفه دستت.. میدونم امشب چی بسرت بیارم

جک حاضر جوابی کرد:

اتفاقا ب سختی تونستم آلبا رو قانع کنم ک بیاد.

لبهای روت تکان خوردند:

اه جدی؟؟

کمی ب این سو و آن سو نگاه انداخت و درحالیکه از جا برمیخاست پرسید :

برای چ ساعتی قرار گذاشتی؟

و جک پاسخش را داد. تلفن همراهش را بیرون آورد تا شروع مهمانی تلفن جک از تماسهای هم تیمی هایش خاموش و روشن شد.

و ناسزاهای رکیکی ک از آنها میشنید.

بازی مردان همین بود.

سرشار از ناسزاهای سرگرم کننده.

ستاره ی تازه کشف شده ی باشگاه از اتومبیلش پایین آمد.

حاضرین کنار ورودی انتظارش را می کشیدند با مشاهده ی جک فریادهای کر کننده شروع شد.

جک خندید و لعنت ب همه یشان ک از همان ابتدا او را غرق آبجو کردند.

اریکا با صورت جمع شده از ماشین پیاده شد و ب کمک یک لبخند مصنوعی از مرد کت و شلوار پوش خیس از ابجو فاصله گرفت.

ریکی:

عزیزم من میرم پیش بقیه.

خنده ها بلندتر شد.

سرمربی مالی در لباس رسمی اش انگار ک ناراضی بنظر میرسید اما لبخندی از واکنش ریکی ب لب آورد.

کمی انطرفتر مارشال فریبل کنار جوانک بلند قامتی ایستاده و با او سخن می گفت. جک میدانست ک او کستر است.

متیو از میان جمعیت متشکل از اعضای باشگاه رخ نشان داد:

هی هی قهرمان رو دم در نگه ندارید.

لبخندهای شیطنت آمیزشان نشان از نقشه ی شومی میداد ک در سر داشتند.

یکی از زانوهای جک کشیده شد و لحظه ی بعد او روی سر بازیکنان دیگر ب داخل برده میشد.

#پارت_۱۴۷

از دروازه ک گذشتند فوجی از خاک و ماسه ب سرورویش پاشیده شد و در طول چند ثانیه ب تپه ای از ماسه پرتاب شد.

و او میدانست ک این تازه اولش است.

این بود شیوه ی تحسین فوتبال دوستان.

ناسزاگویان برخاست و بدون توجه ب فریادهای "هوراااا" ی آنها کتتش را درآورد و ب گوشه ای پرتاب کرد.

جک:

آهههه اخه این چه وضعشه ؟

متیو ک بنظر میرسید در آن معرکه هم ب رهبری پذیرفته شده است با لذت ب جک غرق در خاک و خل چشم دوخت و این درحالی بود ک جک متوجه انگشت سبابه اش بود ک ب چیزی اشاره میکرد.

جک:

دیگه چه گندی تو فکرته مت ؟

مت خندید و چشمک معروفش را حواله ی او کرد:

سوپرایز

چندگام ب عقب برداشت و جک را با چشمهای از حدقه بیرون آمده اش تنها گذاشت و البته ک تمام حضار در حال عقب نشینی بودند.

دو دستگاه بستنی ساز آماده ی فروریختن روی سر جک ب او نزدیک میشد.

چند تن از هم تیمی هایش قبل از گریختن او دو سمت بازویش را چسبیدند و آه..

ک سرمای بستنی ها پوست تنش را ب گز گز انداختند!

فریاد جک ، سرخوشی سایرین را تشدید نمود و اکنون ک از سرتاپای مرد جوان بستنی می بارید در این فکر بسر میبرد ک چه لزومی داشت ک برایش تا این اندازه تدارک ببیند و دستگاه بستنی را ب انجا بیاورند.

جک دومرتبه فریاد کشید:

پناه بر خدا .. چه خبر تونه!

و اینبار فقط مت را مخاطب قرار داد:

انقدر تشریفات لازم بود کاپتان ؟

مت دستی ب پشت گردنش کشید:

کجاشو دیدی ؟

#پارت_۱۴۸

جک در دل فحش پدر و مادر داری بار کاپتان کرد و خود را وادار نمود ک لبخندی ب شادی آنان بزند.

حتی سرمربی مالی هم از تماشای شاگرد غرق در بستنی کیفور شده بود.

سردر نمی آورد مشکل مالی با او چه بود!

جک پیراهن ب تن چسبیده اش را از تن بیرون کشید و دستش را ب نشانه ی تمام کردن بلند کرد.

اما مت فقط برایش سرتکان داد و ای کاش در آن میان می توانست لگدی، ب چانه ی متیو بزند اما..

در کمال تعجب می دید که از تمام آن کثیف بازی ها لذت می برد.

احساس میکرد تمام لبهایی که آن شب ب رویش می خندند باعث افتخار هستند.

ادگار که در تمام سالهای ریاضتش بدنبال همین بوده..

که پیشرفت کند..

لبخند و شوق زندگی بیافریند و از همه مهمتر..

استعدادش را تحسین کنند.

تحسین شدن چیزی بود که مرد مغرور نمیتوانست نسبت ب آن بی تفاوت باشد و البته..

برنامه ای که برای ورود ب سیستم " آنها " داشت از آن هم مهمتر بود.

ب هر حال او فرزند نابغه ی دیوانه بود..

از زمان تولدش تحت نظر قرار داشت و " آنها " انتظار پر گرفتن او را میکشیدند تا رخ نشان دهند.

در افکار خود غوطه ور بود که چشمش ب جوان خوش قد و بالایی افتاد که دست در جیبهای شلوارش نموده و لبخند ب لب تماشايش می کند.

یکی از بازیکنان ماهر و کلیدی تیم که جک و متیو چندان از او خوششان نمی آمد.

تارهای روشن موهایش بخشی از پیشانی و گریبانش را پوشانده و چشمهای سبزرنگش محتاطانه ب او دوخته شده بودند.

ادگار.

جک تمایلی ب حضور او در تیم نداشت اما مالی ب محض تماشای بازی حرفه ای ادگار ، او را برای تیمش برگزید.

هرچند ک کاپتان نیز خصومت شخصی ای با او داشت اما مالی معتقد بود ک تیمش ب او نیاز دارد و حرف کاپتان را ب گوش نگرفت.

#پارت_۱۴۹

جک سر چرخاند اریکا و آلبا دورتر از آنها کنار روت ایستاده و ب او می خندیدند.

مت قدمی ب جلو برداشت و نزدیک ب گوش جک لب زد:

برام یه کاری می کنی جک یا میخای سوپرایز بعدیو بچشی ؟

جک ناخواسته ب عقب پرید:

بعدی ؟ کافیه مرد.

مت خندید و دو مرتبه ب بازیکنها و چندتن از کارکنان باشگاه اشاره ای رفت.

بشکه ای از تکه های یخ شناور در لیمونارد از پشت سر ب رویش پاشیده شد.

جک:

اخه بازیکنی ک سینه پهلو کرده ب چه درد شماها می خوره ؟

مت دو مرتبه پیش امد و کنار گوشش پرسید:

انجامش میدی ؟

جک احساس میکرد ک تا مغزش منجمد شده است.

یکی از بازیکنها بطری ویسکی ای بدستش داد و جک بعد از سر کشیدن مقدار قابل توجهی از ان کمی گرما را احساس کرد.

سرمربی ، مارشال فریبل و تقریباً بزرگان تیم از آنها جدا شدند و ب رستوران باشگاه رفتند.
سرمربی قبل از رفتن ب متیو سفارش کرد ک بازیکنش را سالم از او تحویل می گیرد.

جوانترها ماندند و جکی ک خیس از لیمونارد بود.

کستر گوشه ای تکیه ب دیوار زده و اگرچه ک بروز نمیداد اما..

از ب موفقیت رسیدن جک در پوست خود نمی گنجید.

او هنوز بابت مصدوم نمودن جک از خود بیزار بود.

و انطرفتر ادگار مشتبهایی در جیب می فشرد ک سرشار از ندامت ، کینه و قلبی خرد شده بود. و قهقهه ها و
گاهها ناسزاهای جک را تماشا میکرد.

ادگار با وجود قدرتمند و تکنیکی بودنش همیشه در وجود خود احساس نقص می کرد و این احساس درماندگی
اغلب با مشاهده ی استعداد و جوانمردی جک ، تشدید میشد..

ب همین خاطر سه سال پیش طاقتش را از دست داد و ب خود جنبید. انهم جنبیدنی ک سزایش را جک
بیچاره داد.

اکنون اما اطمینان داشت ک جک جداً با لیاقت تر از اوست و این را شرافت جک باعث شده بود..

چیزی ک ادگار از داشتن آن محروم بود.

و این تقصیر خودش نبود.

ادگار جوان روزی پسرکی درمانده و بی هویت بود ک حتی سال تولدش را ب او اشتباه گفته بودند.

ادگار ان پسرکی بود ک از بابت فاحشگی مادرش از هویت اصلی اش فاصله گرفته بود.

انقدر نفرت انگیز بنظر می آمد ک حتی برادرش حاضر نبود نگاهی ب شباهت گونه هایشان بیاندازد تا بتواند حدس بزند برادر نامشروعی دارد.

اما اکنون..

در ورای تمام ناحقی هایی ک در حقش شد او از خود مردی ساخت محکم و ساعی.

#پارت_۱۵۰

فریاد متیو گوش همگان را خراشید:

زودباشید.

جک ب زور خود را از زیر هیبت مردان فوتبالی بیرون کشید و خنده کنان ب گوشه ی دیگری غلت زد.

همه ب نفس نفس افتادند. مت کنار پیکر جک نشست. و دو مرتبه پرسید:

بازم میخوای؟

جک ساعت مارکش را از مچ دستش باز کرد و ب صورت مت کوبید:

خفه شو تخ*م سگ.

مت:

پس برام ی کاری انجام بده؟

جک خسته گفت:

هووووم؟

مت حق ب جانب پرسید:

اخه مگه من چه مشکلی دارم؟

و جک حدس زد موضوع صحبت او جودیت است. متیو تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و گفت:
دلش میخواست امشب تو رو ببینه.

جک بلند شد و نشست. از دور صدای خنده و هی هی ساین ب گوش می رسید.

جک پرسید:

چرا نیوردیش؟

چهره مت چند ثانیه ای بود که از حالت سرخوش بیرون آمده و خشک و جدی بنظر میرسید. درست مانند او.

مت:

خواستم بیمارم اما انگار تو خونه مشکلی پیش اومده بود. نگرانم که پدرت بیشتر از این بهش سخت بگیره ..
اون داره خفه میشه جک..

ای کاش جودی کمی ب خود می امد و از خانه می رفت. میتوانست مستقل زندگی کند و یا نزد برادرش بیاید
اما انگار جودی ترجیح میداد ب فکر قلب ناراحت پدر باشد تا قلب خود.

جک بابت این کار تحسینش می نمود. از بعد از پی بردن ب شرایط پدر کمی نسبت ب او نرمتر شده بود اما
هنوز از او دلخور بود.

جک تلفن را از او قاپیدو شماره ی جودی را در تلفن او پیدا نمود که ب اسم " زندگی م " ذخیره شده بود .
بوق اول کامل شنیده نشد که اتصال برقرار شد.

صدای نازک و خشک جودیت از دهانه ی گوشی ب گوش جک منتقل شد:

مت کوچولوی من خوش میگذره ؟

لبخند جک دو مرتبه ظاهر شد و این کنجکاو مت را برانگیخت.

جک:

حالت چگونه قندعسلم ؟

#پارت_۱۵۱

خوش و بش با خواهر هرچقدر ک طول کشید بالاخره تمام شد و قرار شد مت برای آوردن جودی یک ماشین ب منزل هاوول بفرستد تا جودی مخفیانه ب آنها بپیوندد.

کمی بعد همه با شکمهای گرسنه ب رستوران هجوم بردند. هرچند ک سرمربی مالی تا قبل از تمام شدن سخنرانی اش ب شاگردانش اجازه ی خوردن نداد اما برای جک فرصتی ایجاد شد تا از زحمات او ، روت و کارل قدردانی کند و در اخر برای روی حال آوردن خود از اریکا خواست ک ب نزدش بیاید و البته ک اکراه اریکا برای همگان مشهود بود .

از هر قدم ک ریکی ب او نزدیک میشد متلک و یا کنایه ای از هم تیمی هایش می شنید..

"عاه مثل اینکه خوشگلت رو خسته کردی"

"نکنه تو فتیش خوشگل آزاری داری"

"الانه ک بیادو بزنه تو گوشت جککک"

و دختر هر قدم ک ب او نزدیکتر میشد لبخندش مصنوعی تر و اخمهایش شیرین تر می شدند.

روت فریاد کشید:

ازش فرار کن جکککک.

آنطور که همه از خنده ب سرفه افتادند جک و ریکی نیز ب خنده افتادند. ریکی ب بهانه ی لباسهای خیس جک چندان در آغوش او قرار نگرفت و یکی از بازیکنان از روی مردم آزاری فریاد کشید:

همدیگه رو ببوسید

درخشش چشمهای جک فرصت طلب غیرقابل انکار بود اما اریکا خود را ب نشنیدن زد تا آنجا که ظرف چند دقیقه همه ی جوانترها یکصدا فریاد میزدند " ببوسش "

جک چشم ب ریکی متفکر دوخت و دستهایش را دو سویش باز کرد:

عزیزم منتظرشون نذار

ریکی لبهایش را بهم فشرد:

همیشه فرصت طلب بودی.

جک بازوی دختر را ب سوی خود کشید:

اگه باهام مهربونتر بودی انقدر دنبال فرصت نمیگشتم..

ریکی ابرو بالا انداخت و با همان لبخند مصنوعی گفت:

مجبورم نکن بزخم تو گوشت.

جک بلند خندید و او را در آغوش فشرد.

مت از سر جایش فریاد کشید:

خفه شید هیچکس حق نداره کسی رو ببوسه.

فریاد " اوووو " ی بازیکنان و همراهانشان اوج گرفت اما مت کوتاه نیامد:

مگه اینکه از روی جنازم رد بشید

هم جک و هم ریکی میدانستند ک دلیل ممانعت متیو ، جودیت است. پس جک پیشدستی کرد و بوسه ای از لبهای دختر گرفت.

مت در میان سوت و جیغ جمعیت فریاد کشید:

لعنت ب همه تووووون

این لحظات شیرین ، می توانستند خاطره انگیز باشند اگر جک متوجه ی تلفن مشکوک مالی نمیشد. مارشال و مالی ب سرعت از جمعیت فاصله گرفتند و این در حالی بود ک چشمهای تیز بین جک لبخوانی میکرد:

"برت میگه خطر در راهه"

پس شروع میشد..

#پارت_۱۵۲

ناخواسته آغوشش ب روی ریکی تنگتر شد.

ریکی لبهایش را کنار گوشهای جک تکان داد اما جک نه صدای او را می شنید و نه آواز سرخوش اطرافیانش را.

مالی و مارشال از راهپله ی رستوران واقع در زیر جایگاه ویژه بالا رفتند و چشمهای جک روت را دید ک اهسته و آرام بدنبال آن دو رفت.

کمی بعد آلبا از ناکجا اباد پیدا شد و ریگی را از او دور نمود. جک بدون اینکه توجه کسی را ب سمت خود جلب کند از پله ها بالا رفت و البته در آن شلوغی چه میدانست ک کستر از گوشه ای ب سوی پدرش قدم برداشته و چشمهای ادگار..

مانند جغدی در تاریکی برادر را می پاید.

آوای عصبی مالی قبل از اینکه هیبتش در دیدرس جک قرار گیرد ب گوش رسید:

چطور ممکنه "اونها" خیلی از ما جلوترن ..

برت چطور تونست اینکارو انجام بده؟

شانه های پهن مارشال تکانی خورد. اکنون جک دو مرد را کنار شیشه های صاف جایگاه ویژه میدید ک مقابل هم ایستاده و بی توجه ب پایکوبی طبقه ی پایین فریاد می کشیدند.

انگار ک هیچ صدای خوشی، در ان دنیا وجود نداشته و ان دو غرق در لجن دست و پا میزدند.

وحشت زده و کلافه..

مارشال با وقار همیشگی اش سر تکان داد و حتی نتوانست شانه های خمیده اش را بالا بگیرد.

مارشال:

برت خیلی بی عقل شده انگار ک اب از سرش گذشته

بله جک این را می فهمید.

اب از سر برت گذشته بود. جک با مطالعه ی خاطرات تلخ او پی ب این نتیجه برد و اتفاقا در تعجب بود ک چطور تاکنون دست ب عملی نبرده است.

جک هرگز نمیتوانست تحمل کند ک زیربار چنین خفتی برود.

بنظر میرسید برت از "انها" وحشت کرد و دفتر موفقیتش را بست اما جک نمیتوانست..

هرگز نمیتوانست مانند او زندگی کند و اتفاقاً هنوز سعی داشت از این واقعیت فرار کند.

برت هرگز نمیتوانست یک بزدل باشد.

امیدوار بود که هر علتی بغیر از ترس در تصمیم برت باشد..

هرعلتی.

#پارت_۱۵۳

مالی مشتتهایش را در دو سوی خود تاب داد. جک او را هرگز انقدر کلافه و سردرگم ندیده بود.

او سرمربی را پیرمردی دنیادیده و پرنفوذ میشناخت. مشاهده این اندازه از درماندگی در او موجب میشد، جک کمی..

نگران شود.

مالی:

اینکه نمیتونم تیکه پارشون کنم داره ازارم میده..

و البته جک نیز این حس را میشناخت. و در تعجب بود که برت چگونه توانسته این خفگی را در تمام آن سالیان تاب بیاورد!

تصویر جک در مانیتورهای خاموش نصب شده بر دیوار منعکس شد. اما آن دو همچنان نسبت ب همه چیز بی توجه بودند.

جک گلویی صاف کرد. آن دو ب خود آمدند.

مارشال:

پسرم چرا اون پایین نیستی؟

مالی:

پناه بر خدا جک تو خودتو درگیر نکن.

و البته مالی دریافتی بود ک جک برای چه انجاست.

جک پرسید:

برت کجاست؟

سوالش را بارها ب زبان آورده بود و تنها یک پاسخ گرفته بود " نمیدانیم "

اما با مالی و فریبیل درارتباط بود و در طول ان سه سال حتی نخواستی بود با او کلامی حرف بزند.

جک دو مرتبه پرسید:

حالش چگونه؟

رنگ از رخ مالی پرید و این یعنی خطر.

جک ب ان دو نزدیکتر شد .

سرسبزی زمین فوتبال از پس دیوارهای شیشه ای یکبار دیگر ب جک یادآور شد ک ب چه تبدیل شده.

شانه راست کرد برخلاف شانه های خمیده ی ان دو ایستاد. این ک تازه اول راه بود.

جک:

تا کجا پیش رفته؟ برنامهش چیه؟ جفتتون میدونید ک هدف " اونها " چیه پس حق دارم ک بدونم.

#پارت_۱۵۴

مالی خونسردی خود را بدست آورد و یا اینکه فقط تظاهر میکرد ک آرام شده پاسخش را داد:
همیشه بهت حق میدادم اما برت اینو نمیخواد.

برت همیشه چیزی را برای مخفی کردن داشت. شاید حتی بیشتر از جیکوب!

جک اصرار کرد:

من چیزای زیادی از اونا میدونم.

مارشال تکان شدیدی از شنیدن این حرف خورد. جک توجه نکرد و صورت مالی را دید ک بنظر میرسید از مشاهده ی این واکنش اوب خود می بالد.

جک:

من ، روت و کارل.

ما سه ساله ک راجبشون تحقیق میکنیم.

و خنده داره ک فکر میکردید ندونسته وارد این راه شدیم

سرمربی با افتخار سرتکان داد. شاید تماشای شاگرد جنگجوییش او را ب تحسین واداشته و یا..

شرافتی ک از قطعه ب قطعه ی کلام مرد روبرویش میشنید او را آنچنان متاثر نموده.

جک محکتر از قبل ادامه داد. مشتتهایش دو سمتش قرار داشتند. مارشال تکیه اش را ب مانیتور خاموشی، داد

ک جک میتوانست از پشش تصویر کستر را ببیند و انطرفتر روت را میدید ک انگار..

آماده ب کمین نشسته است.

جک:

حالا ک چیزی برای نشون دادن ب اونها دارم میخوام ازش استفاده کنم..

نمیتونم مثل یه بزدل ب زندگیم ادامه بدم..

این زندگی چیزی نیست ک من دنبالشم.

اگه اونها قدرت دارن من شرافت دارم حتی اگه نتونم کاری از پیش ببرم میخوام شانسم رو برای مقابله با اونها امتحان کنم.

حرفهایش بوی خطر میداند.

بوی خون از کلمه ها در شامه می پیچید.

و در کنار همه ی اینها..

انسانیتی قوی نمودار میشد.

پسر جیکوب نمیتوانست مطیع آنان باشد.

پسر جیکوب مانند دنیا نبود.

پسر جیکوب مانند جیکوب بود.

مانند جیکوبی ک خود در بقدرت رساندن انها سخت کوشیده بود.

#پارت_۱۵۵

جک ادامه داد:

سرمربی ازم نخواه ک بکشم کنار.

چیزی ک برت میخواد برای من مناسب نیست. من هرگز نمیتونم جابزنم.

مالی:

نبایدم جا بزنی مرد جوون. اما پسر جون بین چندسالته ؟

مالی این حرف را زد اما خود این را میدانست ک از پسر جیکوب و نوه ی آلفرد همینطور انتظار میروود.

ک شانه راست کند..

رقیب بطلبد و..

بجنگد.

چرا ک هاوول ها شرافت را بر هر چیزی ترجیح میدهند و اکنون انگار پسر ندانسته قصد داشت کار ناتمام پدر را را تمام کند.

جک پرسید:

برت تاکجا پیش رفته سر مربی ؟

ب من بگو برنامه چیه.

پاسخ در ذهن مالی روشن بود اما دستهای سرمربی ب سوی دو جوان در حال بالا آمدن از پله ها نشانه رفت :

کستر ؟

مارشال لب باز کرد:

پسرم تو اینجایی ؟

کستر مردانه جواب داد:

حرفاتون رو شنیدم تمامش رو.

فارغ از اتفاقات اخیر جک و کستر هنوز میانه ی چندان دوستانه ای باهم نداشتند. البته مشکل جک بود ک نمیتوانست او را اطراف خود تحمل کند.

کستر پیش آمد . یک دستش را در جیب شلوار فرو کرده و دست دیگرش رها بود.
گامهای شمرده و محکمش نشان از ان میداد ک هرچند خیلی نه .. اما کمی از "انها" شناخت داشته.

نگاهش همچنان آرام و شفاف بود اما پوزخند کنج لبش مجهول بنظر میرسید.
جک متوجه نشد ک مخاطب طعنه ی لبخند کستر پدرش است یا او.

دو مرد جوان ب انها ملحق شدند.

مارشال هنوز سعی داشت پسرش را قانع کند از محفل شان دوری گزیند اما کستر انگار..
از مدتها بود ک بدنبال بهانه ای برای آرام شدن می گشت.
بی انکه ب عواقبش فکر کند.

#پارت_۱۵۶

مالی جک را مخاطب قرار داد:

اونها حالا تحت نظرت دارن..

هنوز برای اینکه سروکلشون پیدا بشه زوده اما مطمئن باش عملکردت توی فصل آینده مدنظرشونه..
یادت باشه ک شروع فعالیتشون با پیشنهادات سخاوتمندانه ست.

روت ادامه ی کلام مالی را گرفت. انگار ک از شنیدن مسائلی ک از قبل میدانست خسته شده بود:
مثل تبلیغات برای کمپانی ها مثل هر قرارداد دیگه ای ک همه مون میدونیم باوجود مردمی بودنش چی رو
دنبال میکنه..

رنگ نگاه مارشال و مالی از شنیدن اطلاعات روت تغییر کرد در عوض کستر پرسید:

مردمی بودن؟

روت:

مردم هر روز هزاران هزار محصول از چنین کارخانجاتی دریافت میکنند بدون اینکه بدون دارن فریب میخورن ..

مثل حشره هایی که برای بزرگ شدن یه کلنی میکشن و ناخواسته برای بقا ب کلنی وابسته میشن..

کستر پرسید:

مثل مواد اعتیاد زا

و روت پاسخ داد:

درسته اما اینجا مساله مواد مخدر نیست..

موضوع جریانیه که بین مردم رسوخ کرده و مردم رو ب خودش وابسته کرده. انگار قهرمانی که می پرستیش شیطان از آب دربیاد درحالیکه تو هنوز اون رو مثل یه الهه پاک بدونی..

و حتی شاید بعدها .. زمانیکه ب گوشت برسه همه چیز رو وارونه نشونت دادن تو هنوز جونت رو برای پاک بودن قهرمانت بدی

کستر سرتکان داد. مالی و مارشال اکنون روی صندلی هایی مشرف ب سه جوان نشسته و تحسینی سوزناک در نگاهشان ب روت موج میزد.

صدای روت هنوز ب گوش میرسید:

این یه جور بازیه روانی با ذهنه ، مثل سنتی می مونه که کنار گذاشتنش مشکله.

انگار که ب خدا ایمان داشته باشی و بعد بهت بگن خدایی وجود نداره چطور می تونی باورش کنی؟

کستر زیر لب گفت:

نمی تونم.

#پارت_۱۵۷

و جک ادامه ی بحث را پیش برد:

برای نشون دادن این بازی از رسانه استفاده میشه و رسانه از ستاره هایی ک مردم بهشون ایمان دارن.

مالی قبل از رفتن از جک و روت خواست برای صبح فردا ب دفتر مدیریتش بیایند.

و اینجا بود ک باز هم جای خالی کارل احساس شد. ان احمق کجا بود!!

جک ب تماشای ترک سرمربی و فریبیل نپرداخت و در عوض در سکوت ب دیوار شیشه ای نزدیک شد .

مستطیل سبز آنجا قرار داشت.

همان پایین.

شیوه ب رقص درآمدنش پیش چشمان جک همیشه تفاوت داشت.

جک آن زمین را می پرستید.

"جک؟"

کستر او را مخاطب قرار داد. جک پشت ب او ایستاده بود و همچنان قصد نداشت چشم از منظره ی روبرویش

برگیرد.

جک:

چیہ ؟

کستر ب او نزدیک شد و روت روی صندلی در گوشه ای از اتاق پهن شد.

کستر:

بعد از اون مسابقه هرگز نتوستم خودم رو ببخشم

جک:

میدونم

کستر:

جک متاسفم من نتوستم خودم رو کنترل کنم

جک:

کافیہ

کستر نفس عمیقی کشید:

جک سه سال گذشته من اون زمان تحت فشار بودم.

جک بی تفاوت گفت:

ن ب اندازه ی من.

احمقانه بود ک کستر متاسف باشد.

دردهای جک و از همه مهمتر احساسات درهم شکسته اش بعد از آن آتش سوزی را چه میکرد.

کستر:

جک من نمیدونستم باید چیکار کنم.

جک ب سمت کستر برگشت. نگاهی ب سرتاپای او انداخت و البته ک دوباره ان کدورتها ب جک سرازیر شده بودند:

جداً کستر فریبیل؟ پس متاسفی و داری خودتو خلاص میکنی؟

کستر:

من نمی تونستم توی زمین خودمو کنترل کنم .. تو اینو میدونستی مثل یه جور مریضی بود اینو خودتم میدونستی

جک نگاه از دستهای بالا امده ی کستر گرفت و گردن چرخاند. فضای نیمه تاریک انجا بر چهره ی درمانده ی کستر سایه افکنده بود.

جک:

اون اتیش سوزی رو چطور توجیه می کنی عوضی؟

جک ای را گفت و دوباره در قالب کله شقی اش فرو رفت . یعقه ی کستر را در مشت فشرد و ب دیوار شیشه ای چسباند.

روت از جا برخاست اما قامت کشیده ای در تاریکی ب ان سه نزدیک میشد ک جملات غافلگیرانه ای بر زبان می آورد:

اتیش سوزی کار من بود.

#پارت_۱۵۸

قامت مردی از سایه بیرون آمد. نگاه زمردینش سوزان و آرواره ی منقبض شده اش نشان از تحکمش داشت.

کستر خود را از میان مشت‌های جک بیرون کشاند و ب او هجوم برد.

و در عین حال کستر غرید: تو چه غلطی کردی؟

روت سعی داشت کستر را از او جدا کند اما نگاه جک سوز موجود در چشم‌های مرد جوان را نشانه رفت.

ادگار!

باز هم ادگار!

موجود نفرت برانگیزی ک تن ب سوزاندن یک انسان داده بود.

چه دلیلی می‌توانست پشت این مساله باشد.

روت همچنان سعی داشت کستر را ب عقب هل دهد و ادگار با وجود مشت‌ی ک از کستر خورده بود هنوز پابرجا ایستاده و منتظر عکس‌العمل جک بود.

روت ب سختی کستر را ب گوشه ای کشاند و میدان را برای ادگار باز کرد.

ادگار دست‌هایش را در جیب شلوار فرو نمود. انگار ک حتی وحشتی از خشم جک ندارد

انگار ک خود میدانند چه گندی ب روزهای سخت پسرک زده و اکنون با محترمانه ترین حالت ممکن درانتظار تنبیه است..

اما چه تنبیهی لایق آنی بود ک انهمه درد را روانه ی جک نمود.

جک دستی ب بالاتنه ی برهنه اش کشید. در فکر بود...

تصور این حجم از بی شرافتی در باورش نمیگنجید.

جک همیشه ادگار را خطری برای ریکی و جودی میدید..

ادگار از روزهای اولی ک در مدرسه عضو تیم فوتبال شد از جک بیزار بود و این در رفتارش مشهود بود..

ادگار اغلب بدنمایی های جیکوب را ب جک یادآور می نمود و در آخر ب مادر تهمت زد..

و اکنون!!

مشاهده ی ادگارِ شانه راست کرده شبیه چیزی نبود ک وانمود میکرد.
انگار ادگار در پس نگاه مغرورش دردی داشت ک هم پیمان می خواست.
انگار..

#پارت_۱۵۹

ادگار آنی ک نشان میداد نبود..

قامت راست کرده

آرام نفس میکشید اما..

انگار ک بغضی در هم شکسته درجانش می لولید.

هاله ای از غم بر وجود ادگار دیده میشد ک باورش برای جک سخت بود.

جک پرسید:

پس حالا بخاطرش پشیمونی؟

ادگار سرش را کمی بالا گرفت.

جواب داد:

باید اینطور باشه اما نیستم.

چشمهای جک باریک شدند:

یادت میاد بار آخری ک حسابمو باهات تسویه کردم چی بهت گفتم؟

ادگار پوزخندی ب لب آورد:

گفتی شایستگی چیزیه ک تو خونته اما من لایق نیستم.

جک آرامتر شد. نمی دانست ک چرا خشمگین نشده!

اینبار لبخند مهربانی روی لب جک نقش بست:

و تو خواستی ثابت کنی ک واقعا نفرت برانگیزی؟

صدای نفس های خشمگین کستر از پشت سر جک ب گوش میرسید. و در کنارش روت ک چند فحش خوش آوا تحویل ادگار میکرد.

سر ادگار روی گردن چرخید. مثل این بود ک بخواهد چیزی را در خود پنهان کند و یا اینکه..

چیزی را در خود مدفون کند.

نفس های کلافه ی ادگار روی صورت جک نشست جک عقب نرفت.

رخ در رخ او منتظر پاسخ بود:

البته اما این تنها دلیل نبود

جک باز هم خندید:

لابد میخواستی تلافی کتکایی ک خوردی رو با سوزوندن من بکنی .. هان ؟

جک قدمی ب عقب رفت و بازوان قدرتمندش را دو سویش باز کرد تا قدرتمایی کند.

تا نشان دهد ک گندی ک ب او زده هرچند زجرآور بوده اما اکنون او را حریفی قهارتر ساخته..

باز هم پرنده بال گشوده بود.

جک:

با زنده ب ایش کشیدن من؟

خب؟ من رو ببین ادگار؟ چی رو از دست دادم؟

نگاه ادگار تند و تیزتر شد.

جک ب یادآورد متیو از بابت جودیت ، قصد داشت اسم ادگار را از لیست بازیکنانش خط بزند اما جک ک خود میفهمید دور شدن از فوتبال چه حالی دارد ب متیو این اجازه را نداد.

#پارت_۱۶۰

جک خندید. این کار تعجب کستر و روت را برانگیخت .

باز پرنده دیوانه شده بود!

ادگار نفس عمیقی کشید. غم زده و کمرشکسته. بنظر نمی امد اما نه بابت ب ایش کشیدن پرنده ی کوچک.

ادگار:

حتی نمیتونم ازت عذرخواهی کنم.

جک مردانه تر خندید.

جک:

بابت چی؟

پوزخند ادگار سخت شد .

تحقیر میشد..

ادگار تحقیر میشود.

ادگار لبهای گوشتی ش را ب دندان گرفت:

من..

بهت حسادت می کردم..

جمله ها دردناک بودند و ادگار قصد نداشت شادی پرنده را خراب کند.

پس دندانهایش را محکتر فشار داد.

جک پرسید:

این تنها دلیل تو برای کشتن یه ادمه ؟

ادگار لب باز نکرد که بگوید نه.

پس روت جلو آمد و پیراهن سفیدی ب دست جک داد.

جک نگاهی ب پیراهن لطیف در مشتش انداخت و فکر کرد..

ک چه دنیای کثیفی است..

از کستر انتظار داشت ک بخاطر ان مسابقه دست ب چنین غملی بزند اما از ادگار هرگز.

ادگار قصد داشت او را بکشد..

بسوزاند..

او نزدیک بود جزغاله شود و اگر جک هنوز جک سابق بود تمام احساساتش را در مشت ب صورت زیبای ادگار

می کوبید اما حالا...

کاری بغیر از فشردن مشتش انجام نداد.

هدف پرکشیدن بود..

هدف رخ نشان دادن بود..

هدف آگاه نمودن بود و ادگار اکنون..

یک مهره ی اضافی محسوب میشود.

حال و حوصله ی این یکی را نداشت.

پیراهن را ب تن نمود و رو ب مرد جوان مقابلش پرسید:

اینجا چی میخوای؟

ادگار محکم پاسخ داد. پاسخی ک در گوشه‌های جک زنگ میزد..

متوالی و متوالی.

#پارت_۱۶۱

ادگار:

میخام عضوی از شماها باشم.

روت و کستر از حرکت باز ایستادند. جک گردن چرخاند. او کسی بود ک قصد داشت جک را ب قتل برساند و بارها برایش دردسر درست کرده بود.

و اکنون می خواست عضوی از آنها باشد!!

جک لب گشود:

ب تاریخچه مون ک نگاه میکنم میبینم ک چندان آدم درستکاری نبودی ادگار.

ادگار لبهای گوشت آلویش را باز نمود:

اما تو این سه سال همه چیز تغییر کرده

روت ب تندی ممانعت ورزید:

فکرشو از سرت بیرون کن ادگار.

و کستر ادامه گفت:

جداً چه فکری پیش خودت کردی؟ که قراره تو سریال بازی کنی!!

آنها چه میدانستند ک ادگار درد بازی کثیف "آنها" را از زمانی ک خود را شناخت مقابل چشمه‌هایش دید.
اتفاقاً پیوستن او ب آنها موجب پیشبرد روند کار جک و همراهانش میشد و نه بدتر.

ادگار با تمنینه پاسخ داد:

می تونستم دوباره برات دردرس بسازم جک اما من تو این چندسال خیلی تغییر کردم با وجودی ک نفرتم ب
تو هنوز پابرجاست.

جک گامی ب جلو برداشت و درست روبرویش ایستاد:

تو از من متنفری و من علتش رو میخام؟

کستر و روت گوش شدند و جک انتظار دلیلی متقاعدکننده را میکشید.

ادگار برای اولین بار لبخند ب لب آورد. نه میشد فهمید از روی حرص است و نه میشد فهمید از روی شادی
است.

ادگار:

رو پیشنهادم فکر کن... جک.

#پارت_۱۶۲

سه مرد ب حال خود وا گذاشته شدند و آن یکی ک از آنها رو برگردانده بود لبهای کلفتش را روی هم فشرد تا باز هم همه چیز را در خود..
دفن کند.

صدای خنده های متیو از پایین ب گوش رسید.
انگار حالا ک معرکه تمام شده بود صداها جان گرفته بودند و فضا روشن تر بنظر می آمد.
اما هنوز خبری از کارل نبود.

متیو فریاد میکشید:

قهرمان کجایی بیا و یه سری ب خواهرت بزن.

دلتنگ خواهر بود اما دیگر حس و حال اولیه را نداشت. کستر سری رو ب جک تکان داد و از پله ها پایین رفت.

روت و جک، باهم روی صندلی های رو ب دیوارهای شیشه ای پهن شدند.

جک ، روت را مخاطب قرار داد:

اگه تلفنت همراهته ی زنگ ب کارل بزن.

روت نگاهی ب او انداخت و درپاسخ گفت:

فکر میکنی از صبح چندبار زنگ زدم؟

نگاه هر دو رفته رفته نگران میشد.

آنشب برت با مالی تماس گرفته و اطلاع داده بود که "خطر در راه است"

هر دو مثل گلوله ای که از تفنگ رها شده باشد از جا پریدند.

اما در همان لحظات کستر را دیدند که دست جودی را گرفته و خواهر را ب سوی برادر راهنمایی میکند.

با دیدن جودیت، دلتنگی خاموش در قلب مرد جوان تشدید شد و البته که هنوز نگران کارل بود.

ج:

اه قندعسلم؟

بازوانش را گشود و جودی مانند فنر خود را ب سینه ی ستبر جک چسباند.

پیشانی جودی ب سینه ی برادر کوچکش فشرده شد و در عین حال لب زد:

برادر کوچولو تو چه زود مرد شدی.

لبهای جک روی فرق باز شده ی موهای لطیف و خرمایی رنگ جودی قرار گرفت و بوسه ی روی ان نشاند.

#پارت_۱۶۳

روت ب جک اشاره زد که بدنبال کارل می رود و کستر که شاهد ماجرا بود همراه با روت رفت.

کمی بعد متیو ب آنها ملحق شد .

کاپتان جوان تکیه ب ستون راه پله ای که از ان بالا آمده بود داد و ب تماشای ان دو ایستاد:

جک جشن هنوز تموم نشده

ک منظورش این بود " من را نشان خواهرت بده "

جک بیشتر جودی را بر خود فشرد. نگران کارل بود. تصور اینک روزی جودی نیز ناپدید شود و یا ب دردسر بیافتد غیرقابل هضم.

جک:

الان وقت مناسبی نیست.

متیو نجی کرد و افزود:

نمیدونم فقط خواستم جلو جلو بگم ک برای عوض کردن پیراهنت زود بود.

جک با تمانینه جودی را روی صندلی نشاند و خودش کنارش قرار گرفت

او را ک میدید انگار همه ی خانواده اش را دیده است.

مادر

کاترین و حتی پدر.

جودی برایش عطر آنها را داشت و کاپتان چه میخواست ؟

دودستی خواهرش را تقدیم او کند!!

شدیداً دلش میخواست جودیت را ب عمارت برت ببرد اما شک داشت با اتفاقات پیش آمده جایی امن تر از خانه ی جیکوب محتاط برای او وجود داشته باشد.

جک:

جودیت مت داره اذیتم میکنه..

مظلوم نمایی های جک برای دختران از اخلاق های بارز او بود که همیشه مت را ب خنده می انداخت.

متیو چشمکی ب جودی زد و گفت:

عزیزم دروغ میگه.

جک اجازه نداد این بحث ادامه یابد و خود در حالیکه سرش را روی شانه ی خواهر می گذاشت بدنش را روی صندلی پهن کرد و رشته ی کلام را بدست گرفت.

#پارت_۱۶۴

جک:

برام از خونه بگو.

جودیت عطر خانه را میداد. عطر بحثهایش با پدر..

عطر لحظاتی که کنار کتی و مادر سپری میشدند..

اوقاتی که خواهر و برادر در خانه دعوا می گرفتند و همه و همه..

جودیت عطر روشنایی خانه ای را میداد که باوجود دروغ ها و مخفی کاری ها ، هنوز هم خانه بود و در بند بند ذرات هوایش روشنی گرمابخش نفسهای یک خانواده موج میزد.

کسی چه میداند شاید مادر هنوز مانند هرروز صبح ، پشت میز صبحانه ک مینشست ، عمیق دم و باز دم میکشید تا عطر تک ب تک اعضای خانواده اش را در جان حفظ کند.

جودیت پیشانی برادر را بوسید و انگار ک یک پسر بچه ی پنج ساله را در آغوش گرفته باشد انگشتان نوازش وار خود را در موهای برادرش فرو کرد.

جودیت:

مادر سعی میکنه همه چیز رو مثل سابق نگهداره...

انگار ک اتفاقی نیافتاده و تو هنوز اونجایی.

جک پلکهایش را روی هم نهاد. تاریکی پشت پلکهایش آرامشی روشنی بخش داشت از جنس خاطره های خوش.

جودی ادامه داد:

هر روز اتاقت رو مرتب می کنه و نمیداره لباسات نم کهنگی بگیره..

با پدر و کتی مهربونه و گلایه ای نمیکنه..

حتی عصرهای تعطیل ک همراه با کتی کیک میپزه مثل قبل میخنده و از تو یاد میکنه ک چقدر عاشق کیکهای داغش بودی.

لبخندی بر لبهای جک نشست. در آن تاریکی پشت پلکهایش روزهای روشنی جان میگرفتند..

او هیچ وقت اجازه نمیداد کیک مادر خنک شود و بخاطر این همیشه مجبور بود با زبان سوخته غذا بخورد و البته ک هرگز هم پشیمان نمیشد.

لبخند جک پررنگتر شد. مادر همیشه او را گربه ی چموش خطاب می نمود.

#پارت_۱۶۵

چانه ی جودی با خیال راحت لرزید. چرا ک هنوز چشمهای جک بسته بودند. متیو گوشه ای ایستاده و لبخند ب لب و مغموم ب آن دو می نگریست.

جودی:

مامان دلتنگته جک اما از رفتنت خوشحاله

اون همیشه ب کتی میگه ک برادرت برای پیشرفت کردن رفته و وقتی ک درخندگیش رو نشون دنیا بده برمیگرده...

تو یادت نییاد جک اما زمانی ک کوچیکتر بودیم مامان همیشه میگفت ک تو ستاره ی شبهای کور و تاریکشی..

پلکهای جک لرزیدند اما مرد جوان هنوز آنها را بسته نگهداشت. دلش را نداشت ک از ان روزهای گرم و دلچسب دل بکند.

آوای گرم جودی دوباره او را در روشنایی فرو برد:

کتی روزهای اول شب و روز از نبودت گریه میکرد اما حالا اونم منتظره تو تبدیل ب یه ستاره بشی و برگردی ..

البته فکرمیکنم ک اون ازت توقع داشته باشه مثل یه ستاره ی پنج ظلعی نور بدی و بیای خونه..

جک دو مرتبه لبخند ب لب آورد.

جودی:

اما پدر..

تامل جودی کوتاه بود اما معنادار . این را کاپتان ک ان گوشه ایستاده بود می فهمید.

جودیت:

اون خیلی شکسته..

روزو شب بی قراره حتی با گذشت سه سال هنوز نتونسته ب این شرایط عادت کنه..
انگار..

انگار ک بابت چیزی سرخوردست و عذاب وجدان داره

پلکهای جک باز شدند .

چهره ی زیبای خواهر ب او دوخته شده بود.

چه تصویر زیبا و خاطره انگیزی.

خدا میدانست ک این صورت زیبا و بی ریا چگونه در یاد برادر حک میشود.
ماندگار و نورانی.

جک لب باز کرد:

مت میگه اون از قبل محافظه کارتر شده

جو دیت سر تکان داد:

درسته .. تمام رفت و آمدامو زیر نظر داره..

و بعد انگار ک چیزی در ذهنش عجیب آمده باشد گفت:

اما من نمیدونم چطور مت میتونه اونهمه محافظ و ب پا رو دور بزنه..

جک و متیو هر دو خندیدند.

جو دیت نمیدانست که آنها مردان فوتبال هستند و افسار گسیختن و یاغی گری برایشان کاری ندارد.

آنها هیجان طلب و قانون شکن بودند.

متیو ب جودیت نزدیک شد و مقابلش زانو زد. با لبخند مهربانی ک ب ندرت در چهره ی خشمگین کاپتان دیده میشد دختر را مخاطب قرار داد:

اگه من رو بپذیری بهت یاد میدم چطور اینکارو انجام بدی

جودیتِ دلشکسته اما دیگه آن جودیت لجباز و سابق نمیشد..

او شوق ب لذت بردن و امید ب زندگی را در خانه ی پدری دفن نموده بود ک هیجانان خوش جوانی ش را از او گرفته بود.

پدری ک بی تفاوت ب اشکهای دخترکش با توجه ب نفوذی ک داشت او را از تمام تئاترهای کوچک و بزرگ دنیا دور نموده بود.

#پارت_۱۶۶

نگاه درخشان و امید بخش مت در چشمهای بی فروغ جودی گره خورد.

جک از همانجایی ک نشسته بود زمزمه کرد:

مجبورم هربار شاهد لحظه های رمانتیک شما دوتا باشم!؟

مت بدون اینکه از روی زانوهایش بلند شود جک را مخاطب قرار داد:

مجبوری چون جودی فقط زمانی ک تو هستی من رو می بینه.

جک با اینکه متیو را بعنوان یک مرد واقعی قبول داشت در دل ب خواهر خود افرین گفت. و جودیت کنایه وار پاسخ داد:

من و تو قبلا باهم حرف نزده بودیم؟

مت سرش را پایین گرفت و در فمرو رفت:

اون قرار من رو قانع نکرد. تو دلت نمیخواد ب من فکر کنی اما من نمیتونم این رو بپذیرم.

جودیت دلش لرزید. نه از روی علاقه . بلکه بخاطر امید و شوق او برای زندگی اش
برای اینکه در تکاپو بود چیزی را ک میخواهد حتما بدست آورد
برعکس اوایی ک دیگه هیچ تمایلی برای نفس کشیدن نداشت بغیر از آرام نگهداشتن پدر.

پدر اگر دخترش را هم ازدست میداد قطعاً بیمار میشد .

متیو:

عزیزم لطفا بیشتر ب من فکر کن.

اینجا بود ک حتی نگرانی برای کارل هم باعث نشد جک ب خنده نیافتد.
کاپتان بداخلاق و سختگیر تیم را بین ک چگونه روی زانوهایش نشسته بود.

مت دندان قروچه ای ب جکی رفت و این صدای جودی را بلند کرد:

عا .. دیدم برای برادرم چیکار کردی متیو جردن.

متیو سیخ ایستاد. انتظار این واکنش را از دختر مورد علاقه اش نداشت.

کاپتان من و من کنان پاسخ داد:

خب .. خب .. متاسفم.

و این باز هم موجی از خنده را از لبهای جک جاری ساخت. مت اینبار سعی کرد پنهانی برای جک چشم و
ابرو بیاید ک خفه شو اما جک با خیال راحت سرتکان میداد و می خندید.

جک رو ب خواهرش گفت:

جودی این از دسته حرفایی ک یه بازیکن معمولاً نمیتونه از دهن کاپتان‌ش بشنوه.. اون ب من گفت متاسفه.

#پارت_۱۶۷

کمی بعد متیو و جودی ب یکدیگر نزدیکتر شده بودند و اکنون جک مانند پسر بچه از حسادت گوشه ای نشسته و دستهایش را روی سینه قفل نموده بود.

پیگیری روت و کستر شب را شکافت و ب روز بعد انجامید پس جک ب آن دو پیوست.

اگر تاکنون فقط تردید در میان بود اکنون جک یقین داشت که ناپدید شدن کارل زیر سر آنهاست!

آنها این مساله را با مالی و مارشال در میان گذاشتند و زمانی ک ب آن دو اطلاع دادند تمام گوشه و کنار شهر و بیمارستان ها و حتی پزشکی قانونی ها را گشته اند مالی از روابط خود و برت استفاده نمود و آن سه را خاطر جمع نمود ک پیدایش میکنند و

البته.

او پیدا میشد اما زنده یا جنازه اش!؟

از تصورش رعشه ب اندام جک می افتاد .

سرمربی جک و کستر را برای دور نمودن از اضطرابشان وادار ب تمرین همراه با هم تیمی هایشان نمود و روت را در باشگاه نگهداشت و از آنها خواست باقی امور را ب او بسپارند.

اما جک ، روت و کستر طاقت نیاوردند و از باشگاه گریختند. این در حالی بود ک زمانی ک سراسیمه در اتومبیل کستر جای گرفتند ، ماشین سیاه ناآشنایی مقابلشان ظاهر شد.

شیشه های دودی درب مسافر در مقابل بهت همه گان پایین کشیده شدند و تصویر مردی با چشمهای زمردی در چشمهای مردان جوان منعکس شد.

چشمهای سبزرنگی ک در عین ناآشنا بودن ، آشنا بودند..
همراه با پوزخندی ک در کنج لبهای گوشت آلوی مرد دیده میشد...

تصورش هم ناخوشایند بود اما مردک بنظر میرسید شباهتی با ادگار داشته باشد. با این حال جک بارها پدر ادگار را دیده بود ، آن دو هرگز چنین شباهتی باهم نداشتند!

مرد حدوداً پنجاه ساله بنظر میرسید اطراف چشمهایش چروک شده و تارهای جوگندمی موجود در موهای طلایی رنگش نشان از این مساله میداد.

مرد چند ثانیه ای بیشتر خود را نشان ان سه نفر نداد و ب راننده اش فرمان رفتن داد.
کستر از پشت فرمان نگاهی ب روت ک کنارش نشسته بود انداخت و سپس در آینه نگاهش با نگاه مبهوت جک گره خورد .

درب ماشین باز شد و ادگار جوان در اتومبیل پرید.

ادگار:

حرکت کنید.

جک مضطرب و عصبی فریاد کشید:

اصلا معلوم هست اینجا چه خبره ؟

#پارت_۱۶۷

کمی بعد متیو و جودی ب یکدیگر نزدیکتر شده بودند و اکنون جک مانند پسرپچه از حسادت گوشه ای نشسته و دستهایش را روی سینه قفل نموده بود.

پیگیری روت و کستر شب را شکافت و ب روز بعد انجامید پس جک ب آن دو پیوست.

اگر تاکنون فقط تردید درمیان بود اکنون جک یقین داشت که ناپدید شدن کارل زیر سر آنهاست!

آنها این مساله را با مالی و مارشال درمیان گذاشتند و زمانی ک ب آن دو اطلاع دادند تمام گوشه و کنار شهر و بیمارستان ها و حتی پزشکی قانونی ها را گشته اند مالی از روابط خود و برت استفاده نمود و آن سه را خاطر جمع نمود ک پیدایش میکنند و

البته.

او پیدا میشد اما زنده یا جنازه اش؟!

از تصورش رعشه ب اندام جک می افتاد .

سرمربی جک و کستر را برای دور نمودن از اضطرابشان وادار ب تمرین همراه با هم تیمی هایشان نمود و روت را در باشگاه نگهداشت و از آنها خواست باقی امور را ب او بسپارند.

اما جک ، روت و کستر طاقت نیاوردند و از باشگاه گریختند. این در حالی بود ک زمانی ک سراسیمه در اتومبیل کستر جای گرفتند ، ماشین سیاه ناآشنایی مقابلشان ظاهر شد.

شیشه های دودی درب مسافر در مقابل بهت همه گان پایین کشیده شدند و تصویر مردی با چشمهای زمردی در چشمهای مردان جوان منعکس شد.

چشمهای سبزرنگی ک در عین ناآشنا بودن ، آشنا بودند..

همراه با پوزخندی ک در کنج لبهای گوشت آلوی مرد دیده میشد...

تصورش هم ناخوشایند بود اما مردک بنظر میرسید شباهتی با ادگار داشته باشد. با این حال جک بارها پدر ادگار را دیده بود ، آن دو هرگز چنین شباهتی باهم نداشتند!

مرد حدوداً پنجاه ساله بنظر میرسید اطراف چشمهایش چروک شده و تارهای جوگندمی موجود در موهای طلایی رنگش نشان از این مساله میداد.

مرد چند ثانیه ای بیشتر خود را نشان ان سه نفر نداد و ب راننده اش فرمان رفتن داد. کستر از پشت فرمان نگاهی ب روت ک کنارش نشسته بود انداخت و سپس در آینه نگاهش با نگاه مبهوت جک گره خورد .

درب ماشین باز شد و ادگار جوان در اتومبیل پرید.

ادگار:

حرکت کنید.

جک مضطرب و عصبی فریاد کشید:

اصلا معلوم هست اینجا چه خبره ؟

#پارت_۱۶۸

ادگار نفس نفس زنان ب صندلی چرم ماشین تکیه زد .

ادگار:

خودت حدس بزن .

جک گردن چرخاند. ادگار طعنه زد:

دیر رسیدم هان؟

کستر بحث میان آن دو را قاپید:

خفه شو ادگار.. تو اینجا جایی نداری.

نفرت کستر در باب آن آتش سوزی بیشتر از جک بنظر می آمد.

خنده ی پرصدا و آزاردهنده ی ادگار در اتومبیل پیچید. تمام خصوصیات ادگار آزاردهنده بود اما جک نمی فهمید ک چرا نمیتواند از او متنفر باشد.

حتی در روزهای مدرسه جک کمترین رغبتی نسبت ب اذیت رساندن او از خود نشان نمیداد.

روت بازدم عمیقی بیرون فرستاد. پرحرص و کلافه:

ادگار دهن تو ببند و از اینجا برو .

نمیتونم روی بودنت ریسک کنم ما نمیتونیم بیذیریمت.

ادگار آرام شد. باز هم پس زده میشد.

او زاده شد ک دورانداخته شود.

چرا که بد ذات بود..

و بدذاتی چیزی بود ک از پدر ب ارث رسیده بود.

پدری ک برای دور نمودن ادگار از خود او را تهدید ب مرگ کرده و انصافا در انجامش کوتاهی نمیکرد.

ادگار مصمن نیشخند زد:

اون مردی ک چند ثانیه ی پیش دیدید نشون میده ک ب من نیاز دارید و من برای همکاری با شماها اصراری ندارم.

این را گفت و درب ماشین را باز نمود تا پیاده شود. جک پیش دستی کرد و از خروج او امتناع ورزید. جان کارل در میان بود جک برای برادرانش از جان خود نیز میگذشت.

کستر و روت ممانعتی از خود نشان ندادند درواقع حالش را نداشتند.

در میانه ی راه بودند ک ادگار اشاره زد زیرنظر چند اتومبیل هستند و ادگار یقیناً ارتباطی با آنها داشت.

سرمربی مالی بارها با پسرانش تماس گرفت اما آنها ترجیح دادند توییح های او را ب بعد واگذار کنند.

#پارت_۱۶۹

نیمه های شب ب عمارت بازگشتند.

سه مرد جوان ب دهان نیاوردتد اما عمداً ادگار را ب منزلش نرساندند تا در عمارت از او بازجویی کنند.

جوانک ها از پارکینگ گذشتند. پله ها در سکوت خسته ی آنها پیموده شدند.

چشمهای جک ب گامهایش دوخته شده بود.

پرنده ی کوچک از خود سرافکنده بود.

صدای گشودن درب ورودی ب گوش رسید. همه وارد شدند و جک درمانده روی آخرین پله نشست.

چشمهای خسته و بی فروغ جک روی راهپله چند قطره ی خون دید!

قطره هایی ک بنظر میرسید مربوط ب بیست و چهارساعت قبل بوده اند.

مسیر قطره های انگشت شمار خون را دنبال کرد.

قطره ها با فاصله ی زیاد پله ها و زیر پله را رنگین نموده بودند.

اکنون ک در تاریکی زیر راهپله قرار گرفته بود بوی خون بهتر در شامه حس میشد.

فضای انباری مانند زیر پله را ب آرامی پیمود. گلدانهای شکسته و موزاییک هایی ک بنظر میرسید هفت روز از گردگیری اش گذشته باشد.

خنکای هوا از بخش باز زیر راهپله پیکر جک را نوازش میکرد.

عطر گل‌های معطر موجود در حیاط و خنکای هوا مطبوع بود اما بوی خونی ک در ذهن جک جان میگرفت اجازه ی لذت بردن را ب جک نمیداد.

جایی در عمق تاریکی حضوری احساس میشد.

صدای ضعیف نفس‌هایش هاله ای از تردید هول جک ایجاد کرد.

جک گام ب جلو برداشت. یکی محکمتر از دیگری. بواسطه ی نور تلفن همراهش جوان کشیده و درشت اندامی را غرق در خاک و خون دید.

نور را ب صورت جوان تاباند. خشم مانند طوفانی غیرقابل پیش بینی و کنترل نشدنی از موی سر تا نوک پا جریان گرفت.

چشمها متورم شده و جای سالمی بر صورت کارل دیده نمیشد. خون روی بدن در حال خشک شدن بود و این یعنی جک..

در خانه ات تحقیر شده ای.

مشتهای پرنده از هم گشوده نمیشدند و ضربان قلبش آنچنان بالا رفته بود ک بعید میدانست دیگر آرام بگیرد.

جک خم شد و کنار گوش برادرش لب زد:

داداش؟ منم جک .

صدامو میشنوی؟

نالای ضعیفی از لبهای پاره شده کارل ب گوشش رسید.

#پارت_۱۷۰

با احتیاط ترین حالت ممکن برادرش را روی دوش گذاشت و از پله ها بالا رفت.

آنچنان دلشکسته بود که نه حضور اریکا و آلبا در عمارت او را شگفت زده کرد و نه واکنش سه جوان دیگر.

این چه سیستمی بود که آنطور ب بازی گرفته بودش.

و وای بر جیکوب که شروع کننده آن بازی بود و اکنون خود کنار کشیده بود.

معلوم نبود کسی پیکر کارل را در زمان درست ببیند یا نه..

ممکن بود..

برادرش از درد و از خونریزی در تنهایی بمیرد.

ممکن بود بمیرد و جک بعد از دست دادنش مطلع شود که او در همان نزدیکی اش جان داده .

پیکر کارل را روی کاناپه ی نرم و راحت سالن قرار داد.

هول کارل حلقه زده بودند.

هر کس چیزی می گفت اما جک و روت در سکوت کنار او نشسته و جدال خشم و نفرت در آنان بیداد می کرد.

تکه کاغذی در جیب خونین کارل در چشم جک جان گرفت.

کاغذ را برداشت و تایش را باز نمود.

"پسر نابغه ی دیوانه این هدیه ای است برای شروع همکاریمان.

زمانی ک از بوی تعفن جنازه ی دوست همراهت آگاه شدی این نامه را خواهی خواند.

آن لحظه ب خود بیا و از خود بپرس..

چه علتی وجود دارد که بیش از این در انجمن ما سرک بکشی درحالیکه ما هر چه ک اراده کنیم را از تو خواهیم گرفت"

آنها برادرش را در آن نقطه از کورترین بخش عمارت مخفی کرده بودند تا جک از بوی تعفن جنازه اش دریابد که او کجاست و..

مرده است؟!!

جک هاوول نمیتوانست تاب بیاورد.

نفهمید چه مدت اما فریبل آنجا بود و کارل را معاینه میکرد.

مالی در آن وضعیت کاری بغیر از ناسزا گفتن انجام نمیداد و در ذهن جک بخشی از خاطرات برت جولان میداد.

"سرک کشیدن در کارشان برابر با خون ریختن است"

سانحه ی تصادف پدر برت نشان از این مساله میداد.

از آنجایی که احتمال میدادند کارل در بیمارستان بدلیل تهدید "انها" امنیت نداشته باشد فریبیل و دستیارانش تا صبح درحال درمان کارل بودند و بمعنای واقعی کلمه روت و جک هرکدام تا صبح مردند و زنده شدند.

سراخر سرمربی مالی از آلبا و ریکی خواست جک و روت را ب طبقه ی بالا ببرند و البته ادگار هم بدنبالشان بالا رفت.

چه میشد اگر می توانست یک تنه ب مقابله ی با انها پردازد بدون آنکه جان عزیزانش را ب خطر بیاندازد.

ب عمارتش ورود کرده بودند!

عزیزش خونین و مالین در هوشیاری کامل لحظه های دردناکش را می شمرد تا ب انتها برسد.

و او با معشوقه اش دل و قلوه میداد؟!!

او در جشن از خوشی در پوست خود نمی گنجید و با خواهر خوش میگذراند؟!!

دهان خشک شده اش را باز و بسته نمود.

حالا که آنها تحقیرش کرده بودند وقت مانور دادن رسیده بود.

نگاهش با نگاه روت که با فاصله بر کاناپه ای که او نشسته بود پهن شده بود تلاقی نمود.

هر دو ب یک چیز فکر می کردند.

برای مقابله با "انها" لازم بود که دیده شوند و پیکر خونین کارل مهری بود بر این موضوع که اکنون ب تو نزدیک شده ایم فرزند نابغه ی دیوانه.

گام دوم مانور دادن است و از آن ب بعدش مقابله..

مقابله با انهایی که بدون شک در پیچ و خم سیستم کهن و گسترده ایشان ذره ای نرمش در کار نبود..
خون می ریختند اختشاش ایجاد میکردند.

قدرتی داشتند که روی زمین بی نهایت بود.

بی نهایی که جنسش تنها از انسان نبود..

آمیخته ای از غرور و طمع انس بود و پلیدی شیطان!

ک در مقابلش تنها یک چیز قد علم می کرد.

شرافت.

شرافت مردان جوان و فداکار برت.

ممکن بود برت یا مالی در رابطه با تصمیم جک اینطور فکر می کردند که او فقط بدنبال ستاره شدن است و
از انجایی که تن ب ستم نمی دهد صرفاً فقط قصد مقابله با آنها را دارد اما..

جک ، روت و کارل..

و کارل از سه سال پیش پی همین مساله را گرفته بودند..

نوجوانان سه سال پیش دریافته بودند که زندگیشان دستخوش احوالات ناهنجاری شده است.

#پارت_۱۷۲

و اطمینان داشتند که بیش از این بازیچه شدن را نمی پسندند...

این چه دنیای تهوع آوری بود که حتی برای سیر تولد و مرگ و میر مردمش نقشه می کشید.

اصطلاح مانند گوسفند زندگی کردن چیزی بود ک او از کودکی با گوش هایش می شنید و اکنون مانند گوسفند زندگی نکردن را می پرستید.

دنیا جای زیبایی می شد اگر مردم را ب حال خود وا می گذاشتند.

اگر هر کس در پی عشق خود می کوشید

اگر برای ب ثمر رساندن رویای خود اوج می گرفت و ب اوج رسیدنش برابر نمیشد با آلت شدن آنهایی ک نادرست بودند..

پول وسیله ای است برای دست ب سر کردن مردم.

و دست ب سر کردن ، اینجا معنایی چنین می یابد " دور نمودن از آگاهی".

"انها" مردم را از آگاهی دور می کردند تا کنترل مغزهایشان را بدست گیرند.

طرز تفکر انسانها را ب بازی می گرفتند و برایشان اعتقاد می ساختند تا از اصل وجود آدمیت دور شوند.

تا از خردورزی روی بگردانند و خود را سرگرم دنیا کنند..

دنیایی ک قهرمانهایش را پلی نموده برای دست یابی ب مقاصد "انها"

و مقاصد " انها " چه بود؟

پول تنها ابزاری است برای در دست گرفتن مردم.

"انها" ذهن مردم را تصاحب می کردند تا دنیا را در چنگال داشته باشند.

تسلط ب دنیا چیزی بود ک " انها " در پی اش بودند و اتفاقا هنوز هم هستند.

و این واقعه تنها در انگلیس یا هالیوود جریان نداشت. بلکه تبدیل ب یک جریان فکری در تمام دنیا شده بود. " آنها " مانند بررهایی در لباس فرهنگ و تمدن ، اهدافشان را پیش می بردند چه از طریق جنگهای بزرگ و چندین ساله و چه از طریق جریان های فکری ای ک سلاح قدرتمندشان محسوب میشد.

و اتفاقا " آنها " جک را بعنوان ابزاری با ارزش برای عمیقتر نمودن تسلطشان بر دنیا می خواستند. قهرمانها و ستارگان در میان مردم ستایش میشوند و این عشق و علاقه ی مردم وسیله ی بدست گرفتن احساساتشان بشمار می آید.

جک مانند الماس در حرفه اش میدرخشید و هرچه ک بیشتر میگذشت تراشخورده تر و باارزش تر میشد. و الماس های تراشخورده همیشه..

چشمها را ب خود جلب می تنود و این همان چیزی بود ک " آنها " می خواستند. نقطه ای بر تمرکز مردم و در دست گرفت ذهن طرفدارن الماس تراشخورده.

چه بازی خوش سیاستی.

#پارت_۱۷۳

روت برای جک سرتکان داد .

وقتش رسیده بود.

آنشب انجامش میدادند او روت و نفس های جوان سیاه پوستی ک در بستر بود.

نگاه جک در سالن چرخید. ادگار ب دیوار تکیه زده و اینطور بنظر میرسید ک متوجه ی کلام نگاه روت و جک شده است.

اریکا و آلبا کنار پنجره ایستاده و با نگرانی حرف میزدند. آلبا بازوهایش را در آغوش گرفته بود و ریکی بعد از هر جمله ای ک ب آلبا می گفت بر می گشت و ب او نگاه میکرد.
چگونه می توانست ریکی را در امان نگهدارد.

ریکی انگار دغدغه ی جک را از نگاهش خواند ک پیش آمد و مقابلش روی زانو نشست.
انگشتهای باریکش روی زانوان جک جوان نشست و لبهای نرمش از هم گشوده شد. جک نمیدانست چرا اما انوار طلاگون پریشان دختر ک گریبانش را پوشانده بود مانند خاطره ای در ذهنش ب تصویر کشیده میشد و جک بیم این را داشت ک نکند تاریخ تکرار شود..

اریکا:

من چیزیم نیست جک.

چشمهای طلایی دختر درخشیدند. جک لبخند زد. دستانش را در دست گرفت و او را کنار خود نشانده. بدن نرم و گرم دختر را در آغوش کشید و لبهایش روی پیشانی اریکا قرار گرفت.

مثل همیشه عطر گیسوانش آرامش را ب جان جک تزریق کرد اما نه انقدری ک او را از خر شیطان پیاپین بیاورد.

آنشب او و روت نشان " آنها " میدادند ک مرگ را ب پیوستن ب سازمانشان ترجیح میدهند.

پوزخند ادگار توجه جک را ب خود جلب کرد. جک با ب یادآوردن روزهای مدرسه ک ادگار را مدام حوالی ریکی میدید قفل بازوهایش را ب دور دختر تنگتر نمود .

جک ادگار را مخاطب قرار داد:

چندوقته ک میشناسیشون؟

ادگار:

از زمانی که خودم رو شناختم دنبالشون بودم.

جک:

مردی که دیروز دیدم خیلی شبیهت بود.

پوزخند ادگار عمیقتر و برنده تر شد:

اون یکی از نزدیکترین ادمای زندگی‌مه بایدم شبیه باشیم..

جک اما تفاوتی در عمق چشمهای خیس او احساس میکرد که در نگاه مرد دیده نمیشد.

جک:

اون مرد از اوناس ادگار.

تو کی هستی؟

#پارت_۱۷۴

گردن ادگار تاب خورد. بیشتر خود را در معرض دید قرار داد و پوزخند بر لبش نفسهای جک و همراهانش را برید.

چشمهای زمردین از حرص جیغ می کشیدند اما ظاهر کشیده ی ادگار خونسرد بنظر می آمد.

ادگار:

فکرشو بکن از شش سالگی مجبورت کنن تعلیم ببینی تا جاسوس باشی.

منز جک لرزید. باز هم ركب خورده بود.

ادگار دستهای فرو رفته در جیبش را بیرون آورد و ب سوی جک بالا آورد.

ادگار:

جاسوس پسر نابغه ی دیوانه.

آوای وحشت زده ی البا حواس، جک را متوجه ی خود کرد اما قبل از جک ، روت ب سمتش رفته و او را مخاطب قرار داد:

آلبا لطفا برو تو اتاق جک.

ادگار اما همچنان پوزخند زنان ممانعت کرد:

نیازی نیست لازمه ک بدونه چه بخواد و چه نخواد اون هم تحت نظره.

روت ب آلبا رسید و او را در آغوش فشرد تا کمی از اضطرابش کاسته شود.

نیشخند ادگار اینبار با مشاهده ی آلبای در آغوش گرفته شده پرصدا شد.

گامی ب جلو برداشت و از دیوار فاصله گرفت:

اونقدرام ک فکر می کنی ترسو نیست.

جک شنید ولی مشخصا نفهمید منظور ادگار به کیست. ب خود آمد و دید نگاه اریکا و روت نیز مانند او کلافه

و سردرگم شده پس پرسید:

حرفت چیه ادگار؟

ادگار قدم زنان جلو آمد و روی صندلی مقابل جک نشست. روت و آلبا همچنان کنار پنجره ی نزدیک ب آنها باقی ماندند و جک متوجه ی نگاه کنجکاو روت ب آلبا شد.

چانه ی ادگار بالا آمد و در ثانیه ی بعد صدای خنده های طعنه آمیزش در فضا پیچید:

چقدر احمقی جک.. اون دختر..

اون هرگز خودش رو عقب نکشید اون باعث شد کارل ب این روز بیفته وگرنه تو و رفیقات خوب پیش می رفتید..

و البته انگشت اتهام آلبا را مخاطب قرار میداد. نفس حبس شده در سینه ی جک ک آزاد شد ، بازووان روت از هول آلبا لغزیدند و تپش قلب اریکا روی سینه ی جک احساس شد.

آلبا سر بلند کرد. ادگار ادامه داد:

هفته ی پیش سعی کرد اطلاعاتی رو در اختیار سیستم قرار بده ک ممکن بود کارل رو بکشه.

روت باور نکرد. شانه هایش را بالا انداختو ادگار را سرزنش کرد:

از کجا معلوم اینم برنامه ی جدید اونها و جاسوسشون نباشه

سپس انگشت اشاره اش را با خشم ب سوی جک نشانه رفت:

هنوز از راه نرسیده میونه مون رو بهم بزنی و بعد از این چی حرومزاده؟ لابد امشب قراره همه مون رو ب جون هم بندازی؟؟

ادگار گردن کج کرد و نگاهی ب روت انداخت . جک از ان فاصله بی تفاوتی ادگار را تشخیص میداد.

ادگار با تمایینه پاسخ داد:

تو و کارل هوش مادرتون رو ب ارث بردین. این چیزی بود ک مدام ب من گوش زد میشد..

مجبور بودم مدام اطرافتون باشم و بیامتون پس حواسم ب این دوتا دختر هم بود. آلبا و اریکا روحیه ی کنجکاوی داشتن اما آلبا همیشه خجالتی تره بود

#پارت_۱۷۵

صدای بم و خونسرد ادگار ذرات هوا را شکافت و در گوشه‌هایشان حبس شد.

حبس شد و پیچید.

ادگار:

زمانی که کنارش گذاشتی دست بکار شد و کاملاً بی پرده وارده سایت‌ها شد و شروع به اطلاعات برداری کرد. برای اون‌ها خیلی راحت بود که پیداش کنن چند شب پیش کارل فهمید که آلبا داره یه گندی میزنه پس ازش خواست تمومش کنه..

و اون از کارل خواهش کرد که از این قضیه ب کسی حرفی نزنه..

روت دومرتبه فریاد کشید:

امکان نداره تخ*م حروم دهندو ببند.

ادگار چشم ب جک دوخت و پر حرص اما خونسرد گفت:

البته من حرومزادم. این خیالت رو راحت می کنه؟

جک سر پر دردش را تکان داد و بزاغ دهانش را قورت داد.

روت دو مرتبه فریاد کشید:

چطور حرفات رو ثابت می کنی؟ ممکنه خودت کارل رو ب اون روز انداخته باشی، مگه نمی گی براشون جاسوسی می کردی؟؟

ادگار با نگاهی که معمولاً جک ب یک احمق می اندازد نگاهی ب روت انداخت و ادامه داد:

تمام مدارک تو لپ تاپه اون دختره میتونی بری خونش و چکش کنی و بغیر از این میتونی منتظر بمونی که کارل بهوش بیاد..

اما روت..

نفس عمیق دردمندی از سینه ادگار بیرون آمد. جک نمی فهمید چرا اما همیشه این را میدانست ک نفرتش از ادگار نمیتواند طولانی باشد و این نامعقولانه بود پس هیچ زمانی را برای فرار از این واقعیت از دست نمیداد.

ادگار ادامه داد:

من عوضی و حیوون بودم اما همیشه از اونکار بدم میومد اونا مجبورم میکردن اونکارو براشون انجام بدم

سپس پیراهنش را از تن بیرون کشید و جای سوختگی ها و بریدگی ها را نشان جک ، روت ، اریکا و آلبا داد.

اکنون انگار کمی..

انگار ک کمی..

شانه های ادگار خمیده بنظر می آمدند.

ادگار:

چه حسی بهت دست میده وقتی تو یه خانواده طوری باهات رفتار بشه ک انگار ابزار سواستفاده ی خانوادتی

..

چطور ممکنه از زمانی ک چشم باز کردی با اونا سروکار داشته باشی و مثل خودشون نفرت برانگیز نشی..

اینها را ک ب زبان می آورد پرده ها کنار کشیده میشدند و کمی از تاریکی حضور ادگار کاسته میشد.

ادگار:

من جاسوسی می کردم اوایل واقعا ازت بیزار بودم جک..

نگاهش گره در نگاه جک خورد و باز لبهایش نرم و آهسته تیغ کشیدند بر روح و روان جک:
اما مدتهاست که فهمیدم اونها ادمهای درستی نیستن .. باور اینکه خانوادم تمام مدت فریبم میدادن سخت بود اما بالاخره خودم رو متقاعد کردم که انتخاب کنم.

سپس گردنش ب سمت روت چرخید:

در مورد تو روت..

باید بهت بگم که من تمام مدت شماهارو زیر نظر داشتم و این رو میدونم که همیشه راحت دورت زد پس لزومی نمیبینم که بهت دروغ بگم.
اون دختر واقعا خرابکاری کرد..

کارل سعی داشت گند آلبا رو جمع کنه تا اتفاقی برایش نیافته تمام فایل های آلبا رو ب کامپیوتری که بخاطر همین موضوع ب اسم خودش خرید انتقال داد و از شهر دور شد.
و اونجا منتظر موند تا اونها بیان سراغش.

انجمن شماها اولین خونش رو فدا کرد اونها ب قصد قتل کارل بهش حمله کردن و برش گردوندن اینجا تا نشون بدن از شماها باهوش ترن.

ادگار تکیه ب پشتی صندلی داد و اضافه کرد:

و لازمه بگم با تجربه تر.

جک من از همکاری با اونها خسته شدم. اونقدری که حاضرم دومین نفری باشم که خودشو قربانی میکنه..

لازم نیست شماها رخ نشون بدید من می تونم یه مقداری تحقیقشون کنم

#پارت_۱۷۶

جک سر تکان داد. دهان خشک شده اش را باز و بسته نمود. احساس میکرد تمام عضلاتش سخت و کرخت شده اند.

پذیرفتنش سخت بنظر می آمد اما حق با ادگار بود.

و قبول اینکه نفرتش نسبت ب ادگار لحظه ب لحظه کم و کمتر میشد از ان هم سخت تر.

اریکا در آغوش جک تکان خورد:

آلبا؟ تو این چندشب بخاطر همین انقدر تو خودت بودی؟

آلبا از روت ک اخمهایش درهم گره خورده بود فاصله گرفت و ب جک و ریکی نزدیک شد. نگاهش را ب ادگار

دوخت و بدون کینه ادگار را مخاطب قرار داد:

ازت خواستم کمک کنی ادگار.

ادگار سر تکان داد:

من همین کارو کردم ..

چیزی ک باهش بازی کردی مثل لونه ی زنبور می مونه حتی نزدیک شدن بهش خطرناکه ..

روت ب سرعت ب سمتشان آمد بدون اینکه بنشیند دستش را روی دسته ی صندلی ادگار قرار داد و رو ب

آلبا فریاد کشید:

چرا از خودم کمک نخواستی؟ چرا از این خواستی کمکت کنه چطور بهش اعتماد کردی؟

آلبا خجالت زده لبهایش را گزید و معذورانه جواب روت را داد:

چون میدونستم کیه و متوجه شده بودم قصد داره از اونا فاصله بگیره ..

روت اینبار از کنار ادگار ب سمت دختر خم شد:

جداً؟؟ این تو رو قانع میکرد چطور انقدر راحت بهش اعتماد کردی؟

اخمهای آلبا درهم فرو رفت . از جایش برخاست و درحالیکه کمی بلندتر از حد معمول حرف میزد گفت:

مشکل تو همینه .. تو هرگز نمی دونی ب کی اعتماد کنی و بابتش از همه طلبکاری

روت دستهای قوی اش را دو سمت خود باز کرد و تشر رفت انهم بلندتر از قبل:

البته اونی ک اون پایین داره جون میده برادره منه و اونوقت نباید از کسی ک سرخود خرابکاری کرده طلبکار باشم.

البا حق ب جانب جیغ کشید:

من نمیخواستم اینطور بشه ..

روت حرفش را برید:

اما اینطور شد

آن دو جایی میان جک، ریگی و ادگار ایستاده و انگار هیچکدام قصد نداشتند کوتاه بیایند.

آلبا پرحرص فریاد کشید:

می تونستم جمعش کنم اما کارل مجبورم کرد اطلاعاتو ب هارد خودش منتقل کنم .. کارل حتی نخواست ب حرفام گوش بده درست مثل تو

روت بلندتر فریاد کشید:

چطور میتونی انقدر بی توجه باشی

آلبا

آلبا بغض کرد:

این حرف رو نزن من کارل رو دوست داشتم.

روت طعنه وار نگاهش کرد:

همونطور ک من رو دوست داشتی؟!!

اشکهای آلبا روانه شد. دستهایش بالا آمد تا صورتش را پاک کند اما اریکا زودتر بلند شد و خواهرش را در آغوش کشید:

مطمئنم نمی خواستی اینطور بشه عزیزم.

انگشتان روت در موهایش فرو رفت و صدای نفس های سنگینش دو خواهر را تا اتاق جک بدرقه کرد. روت روی زمین نشست. همانجایی ک ایستاده بود نشست و انگار ک نمیخواست نشان دهد عضلات پاهایش می لرزند.

جک لب گشود:

گفتی حضری خودت رو قربونی کنی؟

ادگار سرتکان داد و کستر از طبقه ی پایین پیدایش شد.

کستر:

چه خبره؟

ادگار مختصر ب او توضیح داد چه شده و کستر متعجب گوش داد.

جک و روت ب ان دو گفتند ک برای انشب چه در سر دارند و اگر کستر و ادگار قرار بود عضوی از همراهان جک باشند جک می بایست تردید را کنع می گذاشت و از زحمات سه ساله ایشان سخن می گفت.

#پارت_۱۷۷

ادگار داوطلب شد که همراهشان باشد و البته که او ابتدا می‌بایست اطلاعاتش را در اختیار جک و روت قرار میداد.

نزدیکی‌های ساعت هشت صبح البا با چشمهای ورم کرده از اتاق جک بیرون آمد و بدون آنکه نگاهی به روت بیندازد به طبقه‌ی پایین رفت تا از حال کارل مطلع شود و البته که کستر کمی قبل از آنها گفته بود که استخوان دست کارل شکسته و آنقدر کتک خورده که خون ریزی داخلی پیدا کرده و اکنون به سختی زنده است.

رفیق شفیقش در بستر مرگ به سر می‌برد!!؟

کمی پایینتر خوابیده و پیکر بی‌جانش به سختی نفس می‌کشید!
باورش سخت بود.

اکنون کستر و ادگار از برنامه‌ی جک اطلاع داشتند و برای انشب لحظه شماری میکردند.

این در حالی بود که حواس جک به اتاق خوابش بود یک ساعت پیش آلبا تنها از اتاق خارج شد و اریکا هنوز آنجا بود.

وارد اتاق شد و او را بر تخت دید که دراز کشیده. گندمزارش خوشه خوشه روی بالش رها بود و پلکهای لطیفش جواهرات جک را پنهان نموده بودند. جک کنارش روی تخت خوابید از تکان خوردن تشک تخت دختر چشم باز کرد:

بیدارت کردم؟

اریکا چشمهایش را مالید و سر تکان داد:

نتونستم بخوابم.

جک:

نگرانتم.

اریکا روی تخت نشست. ظاهراً میدانست جک قصد دارد چه بگوید.

اریکا:

منم نگرانتم عزیزم.

جک:

مجبورم مخفیت کنم

لبخند اریکا او را شرمنده نمود:

از اولش نباید تو رو برای خودم نگه میداشتم اما نتونستم..من خیلی خودخواه بودم.

ریکی گونه ی جک را طولانی بوسید:

هنوزم هستی عزیزم.

جک جدی ادامه داد:

مجبورم ک باشم.

اریکا انگشتانش را روی شقیقه هایش فشار داد:

میخوای من رو بدزدی؟

جک نگاه طلایی رنگ دختر مقابلش را بلعید و سر تکان داد:

البته

قدمهایی ب آنها نزدیک میشد بعد از زدن چند تقه ب در صدای ادگار شنیده شد:

جک کارل بهوش اومده

فاصله ی اتاق تا طبقه ی پایین را جک پر کشید و از گار و ریکی بدنالش دویدند.

برادر سیاه چرده اش ، کبودتر از هر زمان دیگری بر کاناپه ای نزدیک ب درب ورودی عمارت آرمیده یک بازویش در گچ و تمام بالاتنه و نیمی از رانهای کلفتش در بانداژهای سفید پیچیده شده بودند.

گیس های ریز فراوانش بر شانه ها پخش شده و جای جای صورت مردانه اش بخیه شده و یا کبود بود. آلبا سرش را روی سینه ی کارل قرار داده و کارل از طریق بازوی نشکسته اش سعی داشت موهای دختر را نوازش دهد .

روت بالای سر کار ایستاده و مطمئنا بی تاب بود تا اطرافش خالی شود تا بتواند چشمهای بازش را ببیند.

کستر عقب ایستاد و ب این ترتیب روت و جک توانستند کنار کارل بنشینند.

جک:

هی رفیق می بینم ک داغونی؟

کارل ب سختی لبخندی روی لب آورد و صدای آرامی از دهان مرد تا پای مرگ رفته ب گوش رسید:
و همش تقصیر این خوشگله ست.

جک خندید. روت رنگ پریده پوفی کشید و گفت:

پسر فکر کردم راست راستی می میری.. واقعا ک!!

سپس ضربه ای بر پیشانی اش کوبید ک لبخند کارل را پررنگ تر نمود .

کارل:

پسر نوبته تو هم میرسه زیاد حرص نخور .

صدای فریبل باعث شد مردان جوان دهانشان را ببندند:

کافیہ من ب زور سرهمش کردم الانا از هم می پاشه

کارل اما..

قبل از برخاستن جک و روت دست جک را کشید و با نگرانی ب او هشدار داد:

"اونها " راجب جودی یه چیزایی می گفتن جک..

مطمئن نیستم چی شنیدم اما نگرانشم

#پارت_۱۷۸

اضطراب تبدیل ب دلپیچه ای گشت و در کالبد جک تزریق شد.

جودیت..

جک ب سرعت تلفن همراهش را ب دست گرفت و در انتظار پاسخ جودیت بوق ها را شمرد.

نفس های سوزناک و کشیده ی کارل تنها آوایی بود ک در فضا می پیچید و این چشمها بود ک ب دهان جک دوخته شده بودند.

پنجمین بوق شنیده شد .

قطرات عرق شقیقه های برادر را خیس نمود.

تماس متصل شد و صدای مردانه ای در گوش جک زنگ زد:

"من اینجام پسر نابغه ی دیوانه"

تهی شدن حسی بود ک جک در خود احساس می کرد. او اکنون خالی شده بود..

صدا ب گیرایی قبل شنیده شد:

اگه تو بخوای می تونم مراقبتش باشم و اگه نه..

مالی ب جک نزدیک شد اما روت اجازه نداد کسی چیزی بگوید.

صدا طعنه زد:

ممنون روت نیازی ب پادرمیونی نیست یه جایی جلوی چشمام..

صدا آرامتر شد:

می تونم ببینمتون.

آلبا و اریکا کنار کستر سرتاپا گوش شده بودند و فریبیل بالای سر پسرش ک روی میبل نشسته بود ، ایستاده و انگار ک قصد داشت سپر بلای پسرش شود.

ادگار روی دسته ی مبلی ک کارل بر آن آرمیده بود نشسته و دست ب سینه ب صدا گوش میداد روت از کنار کارل ب دستهای جک چشم دوخته و جک و مالی نزدیک کارل ب یکدیگر چشم دوخته بودند.

ب هر حال اگر قرار بود آنجا تیرباران شوند تمامشان کشته میشدند.

صدای قهقهه ی مرد بلند شد:

جک ؟

جک؟!

ب من بگو چه می خوای؟ هومم؟ تو منو خوب نمیشناسی اما اون مرد چشم زمردی من رو خوب میشناسه

ادگار سفت و سخت گردن چرخاند و دندانهایش را روی هم فشرد.

مرد ادامه داد .اوای گرم و جذابی داشت و کلمات را آنچنان با لذت ادا می کرد ک جک متوجه شد مردک درحال سپری کردن لذتمند ترین لحظات عمرش است!

مرد:

بهش بگو ادگار..

بگو ک من کیم .. بگو چه کارهایی ازم برمیاد.

ادگار تکان شدیدی خورد. نگاه جک با ادگار تلاقی کرد.

ادگار فریاد کشید:

دست از کثافت بودن بردار آدام*

مرد ک انگار آدام نام داشت پاسخ داد:

درسته..

زمزمه ی رازآلود مرد رفته رفته جان می گرفت:

تو من رو خوب شناختی ادی کوچولوی من.

ب جک بگو ادگار..

تو ک نمی خوای جودیت ب حال و روز مادرت گرفتار شه ادی کوچولو خودت میدونی راجب کی حرف میزنم

..

هنوز بهش نگفتی؟!!

پلکهای ادگار با حرص بسته شدند .

چیزی شبیه ب این بود مغز جک ورم می کرد و بزرگتر میشد انقدری ک انگار در جمجه اش چیزی درحال

متلاشی شدن بود .

جک با خشونتی بارز صدا بلند کرد:

خواهرم کجاست؟

مرد خندید:

ب تو بستگی داره.

جک لب و دهن کج کرد:

تو کدوم جهنمی هستی؟

آدام پاسخ داد. جک او را نمیدید اما تمسخرش را حس میکرد:

هر جا ک تو بخوای.

جک دندان قروچه رفت. روت سر تکان داد و سرمربی از جک خواست تا خونسرد بماند اما ادگار آرام و قرار نداشت.

ادگار:

جو دیت چیزی برای دادن ب شماها نداره اون رو کنار بذارید آدام.

آدام زیرکانه گفت:

میتونست داشته باشه اما جیکوب احمق مانعش شد. اون احمق برای فرار از چیزی ک خودش ساخته پر و بال بچه هاش رو شکسته

ادگار برخاست و تلفن را بدست گرفت:

ب هر حال اون ربطی ب جک نداره

جک شب جشن را بخاطر آورد .

مرور خاطراتش همراه با خواهر از آرامبخش ترین لحظاتی بود ک در عمرش سپری کرده بود.

اکنون اما چه شده بود؟!

مگر چند ساعت از آن دیدار گذشته بود؟!

آنها بد شروع کرده بودند و او..

شاهین یاغی برت تازه راه آزادی را پیش گرفته بود.

صدای مردی ک آدم نام داشت بد خط می کشید بر افکار جک:

این دختر میتونه خون خوشرنگی ب پای شماها بریزه.

فریاد روت بالاگرفت و ناسزاهای کارل و مالی در هم پیچیدند.

ادگار بجای جک تشر رفت:

می تونی مستقیما با جک کنار بیای..

جک نه دستپاچه بود و نه وحشت زده .

جک خشمگین بود و خشم او حتی روشنای آن صبح را تاریک می نمود.

جک:

خواهرم رو بهم برگردون.

آدام:

اوه نه جک

نه بهمین راحتی

میخوام پدر و پسر با هم ب دیدار خواهر بیاید

پدرت میدونه من چه آدم کثیف و حقه بازیم
همینطور برادرت.

برادر!!

جک برادری نداشت.

روت پرسید:

کدوم برادر عوضی؟

آدام:

اوه ادگار مگه براش نگفتی با کی طرفه؟

ادگار ب خود لرزید.

جک خشمگین فریاد کشید:

خفه شو من برادری ندارم.

آدام:

با پدرت تماس بگیر اون میدونه کجا میتونه پیدام کنه و جک حواست باشه تو هیچ راهی برای فرار نداری..

فرار پدرت باعث شد محتاطتر نسبت ب تو عمل کنیم.

تماس قطع شد.

#پارت_۱۷۹

جک با شتاب یعه ی ادگار را چسبید و مشتی بر دهانش کوبید:

تو میدونستی جودی رو میبرن.

از لبهای پاره شده ی ادگار قطره ای خون چکید.

قلب جوانک باز شکست.

ساعدهش را بالا آورد و روی لبهایش کشید:

جداً؟ پس چرا ازش می خواستم برش گردونه.. جک من فقط یک جاسوس نفرت برانگیز بودم همین. اونا از برنامه هاشون ب من چیزی نمی گفتن.

مالی وارد بحث شد. موهای کوتاه سفیدش را پشت سر بسته بود و چشمهای ابی اش ب سرخی می گراییدند:
جفتتون خفه شید.

جک ما با اون مردک ملاقات خواهیم داشت. با هم مذاکره میکنیم و خواهرت رو پس میگیریم زودباش ب پدرت زنگ بزن.

روت از جا پرید:

مذاکره می کنیم؟ انوقت اون جوادی رو در ازای چی برمی گردونه؟

مالی ب روت تشر رفت:

مغزتو بکار بنداز روت

من و مارشال همراه با برت مدتهاست ک برنامه میریزیم چطور اونها رو دور کنیم..

ما پای قراردادی رو امضا نمی کنیم و از اون مادر ب خطاها باکی نداریم..

مارشال قدمی جلو آمد و در ادامه ی صحبتهای مالی گفت:

برت این ملک رو تحت نظر داره و همینطور رفت و آمدهامون رو. اون ارتباطات خاص خودش رو داره و سیستم هم مخالف های خاص خودشو.

کارل جمله ی مارشال را قطع نمود:

پس چطور نتونست پیدام کنه؟

مارشال جواب داد:

روزی که تو از شهر دور شدی اونها شروع ب تعقیبت کردن و برت ب ما اطلاع داد که خطر در راهه اما دیگ دیر شده بود و نمیشد تو رو از چنگشون بیرون کشید

اریکا ناباورانه فریاد زد:

پس منتظر موندید تا ببینید چی ب روزش میارن؟

مالی :

نه دخترجون آدم برت قاطی دستگاهشون شد و بخاطر اینکه ک کارل طوری کتک نخورد که بمیره..
آدمه برت بود که کارل رو کتک میزد و اونها رو مطمئن کرد که کارل مرده و بعد طبق خواسته ی "اونها"
کارل رو ب عمارت برگردوند که احتمالا برای اینکه شماها قبل از دست دادن کارلوس ببینیدش مجبور شد
ی نشونه ای از خودش بجا بذاره. اگر نه که "اونها" هرگز از خودشون ردی بجا نمیدارن.

کارل در سکوت جمع سر تکان داد و لب باز کرد:

سگ تو روش!

کستر شانه هایش را ب بالا تاب داد:

جک چی تو فکرته؟

مالی قدمی ب کستر نزدیک شد:

با پدرش تماس میگیرم

و اینکار را کرد.

تا سامان دهی برنامه ها ، نقشه ها و تماسهایشان ساعت ب شش عصر کشید و در این گیرودار جک دخترها و کارل را ب کستر و مارشال سپرد و از آنها خواست ک در عمارت بمانند چرا که اکنون مطمئن بود ملک پیترسن از هرجایی برای همراهانش امن تر است.

ادگار در طول ان چند ساعت مدام اطلاع میداد ک آدام از جهت کثیف بودن در سیستم شهرت دارد و جک دیگر نمی توانست افکار نابسامانش را سامان بخشد پس مشت دیگری حواله ی ادگار کرد.

ادگار در مرتبه از خود دفاعی نکرد. قلب شکسته ی او از پوزخند کنج لبش ناپیدا بود اما هر که در کلامش توجه می نمود می توانست پی ب زخم روحش ببرد.

ادگار:

هه .. جک هنوز من رو مسبب بدخلیات می بینی؟

ک اشاره داشت ب روزی ک جک بعد از شنیدن توهین هایی ک او ب مادرش کرد تا می توانست برادر نامشروعش را کتک زد.

برادری ک اکنون کنار جک بود اما جک در پی یافتنش بی قراری می کرد.

روت و مالی سوار بر اتومبیل شدند و در انتظار جک و ادگار نشستند.

عصر خنک و مطبوع بهاری تاریک شده بود. نسیم معطر می توانست خبر از رسیدن شب آرامی را بدهد اما روزها و شب های جک ب ندرت بی دغدغه از آب در می آمدند.

جک چند گام جلوتر از ادگار قدم برمیداشت. ادگار خود را ب او رساند.

جک نگاه از گامهایش برنداشت پس ادگار نگاهی ب چهره ی درهم برادر انداخت.

ادگار:

هی جک؟

جک سر بلند کرد اما نگاهش همچنان ب اتومبیلی بود ک قرار بود آنها را ب خانه هاوول ها ببرد.

جک:

هووم؟

ادگار دستهایش را دو سمتش قرار داد:

آدام واقعا حیوونه .. اون ب هر چی ک بگه عمل میکنه.

جک ایستاد. بنظر نمی امد حرفش برای جک تازگی داشته باشد اما جک معلوم بود ک اضطراب ادگار را درک کرده.

#پارت_۱۸۰

ادگار مقابل برادر ایستاد. نگاه جک برای اولین بار دور از کینه در چشمهای ادگار گره خورد. جک پرسید:

آدام کیه؟

تو و اون خیلی با هم آشنا بنظر میرسیدید!

سکوت موجود در نگاه ادگار ب جک فهماند او را در خاطرات تلخش فرو کرده پس ادامه داد:

اون مرد ک جلوی باشگاه دیدمش پدرت بود؟

آدام ، پدرته.

و انگار لازمه راجب مادرت ی چیزایی بدونم

دستهای ادگار مشت شدند.

مادر!!

مادری که ادگار همیشه مجبور بود مخفیانه ب تماشایش بپردازد.

و چه کسی می توانست دلتنگی ادگار را درک کند؟

چه کسی می توانست نیاز ادگار ب نوازش های مادرانه ی گابریل را برطرف کند.

ادگار از این دنیا هیچ نداشت.

پدر در لجن دست و پا میزد و هویت پسر را از او گرفته او را در دامن زن و مردی پرورش داده بود تا نقش والدینش را ادا کنند و از کودکی تحت تعلیم آنها قرار گرفته بود تا مانند آنها باشد

و مادر!!

مادر حتی قرار نبود از حضور ادگار مطلع شود.

مادر نمی بایست او را میدید.

نمی بایست می فهمید که او زنده است در غیر اینصورت آنها زندگی را ب کام ادگار تلخ می نمودند.

ادگار هیچ نداشت از این دنیا.

نه خوشبختی

نه خانواده

و نه هویت.

بارها خواسته بود خود را بکشد اما می ترسید آدم باز هم بلایی ب سر گابریل بیاورد.

جک:

ادگار؟ من ب جواب سوالم نیاز دارم.

مالی از دور دیده میشد. مچ دستش را بالا آورد و ساعت را ب آن دو یادآور نمود.

برادران گام ب سوی آن ها برداشتند . ادگار لب زد:

اون ب مادرم تجاوز کرد.

مادرم یه زن شوهر دار بود و من ثمره ی تجاوز ب اون زخم.

جک دم عمیقی بیرون فرستاد و وارد اتومبیل شد.

چند دقیقه ی بعد آنها وارد عمارت هاوول میشدند.

روت و مالی جلوتر رفتند.

جک با گامهای محکم و دلتنگ وارد شد و آنجا ک مادر در آغوش جک فرو رفت چشمهای بی تاب ادگار بود ک خیس شدند.

چشمهای آبی خوشرنگش سرخ و خونین بودند و افسوس ک ادگار آن آغوش را هرگز تجربه نکرد.

جک بوسه ای بر پیشانی مادر کاشت و باز بنا ب عادت قبل از اینکه چشم گابریل و یا جیکوب ب ادگار بیافتد ، او قدم ب عقب برداشت.

ک این از چشم جک دور نماند.

جیکوب عصبی در سالن قدم میزد و دو مرد سیاهپوشی ک اطراف کاترین موطلائی ب چشم می خوردند نشان از محافظه کاری جیکوب را میدادند.

جک خم شد و در جواب آغوش باز کتی او را میان بازوانش بلند کرد.

کتی:

جک ، مامان مدام گریه میکنه جودی کجاست؟

جک:

برش میگردونم قندعسلم.

جیکوب و مالی بحث می کردند. جیکوب ادعا داشت ک ب تنهایی با آدام قرار میگذارد اما مالی مخالف بود. هیجانان غیرقابل کنترل در وجود جک انچنان ناهنجار جولان میدادند ک جک شک داشت تا شب کسی را نکشد.

بالاخره جیکوب قانع شد تا با آنها همراه شود و ب سختی گابریل را در عمارت فرستاد.

اتومبیل ها حرکت کردند و مقابل ویلای کوچکی دور از شهر متوقف شدند.

جیغ های جودیت لرز ب اندام ادگار انداخت.

جک قبل از انها از ماشین پیاده شد..

آنجا بود.

خواهرش درد می کشید.

جیغ می کشید.

جودیت شکنجه میشد.

جک بغیر از ناله های جودی صدای هیچکس دیگر را نشنید. وارد شد فریادها را دنبال کرد .

چشمش ب جسم نیمه برهنه ای افتاد ک گوشه ای افتاده

مردان قوی هیكلی اطرافش جمع شده و هرکدام ب نحوی لگدی بر بدن نحیف خواهر می کوبیدند.

ک لعنت بر مادرهایشان.

جک ب سوی خواهر پرواز کرد اما در میانه ی راه ب سمتی کوبیده شد.

صدای قهقهه ی مرد از سوی دیگر شنیده شد:

پس پدرت کجاست پسر جون؟

مرد بلند قامت و کت و شلوار پوش با همان موهای بلوند و چشمهای زمردی ظاهر شد. گامهایش شمرده بودند و پوزخند نفرت برانگیزش حال جک را بهم میزد.
آدام.

در حالیکه نگاه جک از روی جودی برداشته نمیشد از جابرخواست و رو ب آدام گفت:
ب اون احمقا بگو دست از سرش بردارن.

مرد کف دستش را بالا آورد و مردانش از جودیت دور شدند . جک ب خواهر غرق در خونس نزدیک شد .

مردک قرار بود معامله کند ک تازه جودیت را ب آن حال و روز انداخته بود. بر جای جای بدنش کبودی و خونمردیگی ب چشم می آمد و از دهان و بینی خون می چکید .
دستهای ظریفش زخم شده و انگار ک قبل از این ب صلیب کشیده شده بود.

جک فریاد کشید:

تو چه غلطی کردی قرار بود باهم حرف بزنیم.

پلکهای ملتهب جودیت لرزیدند و قطره ی اشکی راه ب بیرون یافت. پس برادر را شناخته بود.

ادگار و آنهای دیگر دویدند و ب آنها نزدیک شدند.

جیکوب تشر رفت:

آدام باز هم تو ؟ لعنت بهت مردک حیوون صفت.

این را گفت و او هم مانند جک کنار جودیت زانو زد.

آدام نگاه تحقیر آمیزی ب جمع آنها انداخت و روی صندلی اش دست ب چانه نشست:

بهتون ک گفتم من آدم کثیفیم

ادگار غرید:

آدام تمومش کن.

آدام:

اوه چرا پسرم تازه شروع شده تو نمیخوای امتحان کنی؟

و اشاره ای ب جودیت ک مقابلشان در آغوش جک جای گرفته بود کرد ادگار..

ب آدام حمله نمود اما مالی سریعتر او را ب عقب راند .

مالی:

اگه امثال تو یه جو شرافت داشتن آدام ، انقدر خون پاک رو زمین ریخته نمیشد.

#پارت_۱۸۱

آدام:

لشکر هاوول می خوان جلوی امثال من رو بگیرن؟

مالی مقابل آن مردک شانه راست کرد.

روت ب مالی نزدیک شد و کنارش ایستاد. خانواده ی از هم پاشیده ی هاوول همانجا در وسط سالن روبروی

آدام روی زمین زانو زده بودند.

ادگار اما دورتر از همه از پدر نفرت برانگیزش فاصله گرفته بود. مردان آدام اطرافشان حلقه زده و آنها ب سختی میتوانستند از معرکه بگریزند.

ادگار روند آنان را میشناخت . مطمئن بود آن شب یک نفر جان خود را از دست خواهد داد و آن یک نفر چه کسی بود؟

وحشت ادگار ب سختی بچشم می امد اما جک و روت متوجه اش بودند آنها از قبل در رابطه با تمام اینها حرف زده بودند.

جک جودیت را از کف سالن بلند کرد و روی یک کاناپه قرار داد. آدام با وقاحت تمام نگاه گرسنه اش را بر بدن نیمه لخت جودیت چرخاند.

جک طاقت نیاورد و ب سمتش هجوم برد اینبار روت مانع شد.
و البته هیچکدامشان حال جک را نمی فهمیدند.

ادگار پیراهنش را از تن بیرون کشید و دور بدن جودیت پیچاند.
احساس میکرد از یک حیوان زاده شده و خودش هم حیوانی است مانند او.
اکنون ادگار حسش می کرد.
او نمی خواست مانند او باشد.

ادگار:

آدام؟

تو هرگز نمی تونی درست زندگی کنی؟

آدام چشم باریک کرد و رو ب جیکوب ک هنوز روی زانو نشسته بود گفت:

می بینیش جیک؟ تو بهش بگو ک زندگی من چقدر عالیه

جیکوب چهره در هم کشید:

خفه شو آدم..

اونم پسره تویه حرومزدست.

ب خیالت با آزار رسوندن ب خانوادم چی رو میتونی تغییر بدی من یا پسر من ب تو و سازمانت ملحق نمیشیم..
نوزده ساله پیش می بایست این رو می فهمیدی؟

آدم سر تکان داد.

یکی از مردانش جلو آمد و مستی بر دهان جیکوب کوبید.

جک ادامه داد:

تو هرگز نمی فهمی ما برای چی زندگی می کنیم.

آدم جک را مخاطب قرار داد:

سختش نکن پسر جون .. ب خودتم بد نمیگذره فکر می کنی سیستم من چطور انقدر بزرگ شده خیلی ها
حاضرن ب پای میراث من بمیرن..

اما تو دنبال چی هستی ؟

نمیدونی چه ب حال پدر و مادرت آوردم! تو درست تصمیم بگیر.

نذار اتفاقات دوباره تکرار شه ..

کاره سختی نیست فقط کافیه تحت پوشش کمپانیه من باشی.

ادگار با شانه های خمیده قدم ب جلو برداشت. بیانش سخت بود اما اکنون زمان مناسب رسیده بود.

ادگار نفرت برانگیز تردید را کنار گذاشت دهان گشود نگاهی ب چهره ی جذاب آدم انداخت.

زمان گویا متوقف شده بود تا او زبان بگشاید.

ادگار جک را مخاطب قرار داد. دیگر تحمل سنگینی قلبش را نداشت.

ادگار زبان گشود:

جک اون مرد تابحال دخترهای زیادی رو نابود کرده. اون بچه های زیادی رو یتیم کرده

هرگز باهاش پیمان نبند..

اون خیلیا رو ب قتل رسونده تا ب مقاصدش برسه..

همه جور گندی تو دستگاهش هست فکر نکن با قبول قراردادش تا اخر عمرت تامینی..

زمانی ک ب دردش نخوری ازت بعنوان یه سپر برای پوشوندن گنداش استفاده می کنه مثل پدرت..

اون حتی ب مادرت رحم نکرد..

اشکی از چشمهای مغرور اما سرشکسته ی ادگار جوشید:

مادرمون.

نگاه جک چرخید. بر ادگار . بر جیکوب و بر آدام!

او کسی بود ک ب مادر عزیزش آزار رساند و ادگار برادرش بود.

همان برادری ک حضورش را باور نمی کرد.

چگونه ممکن بود.

و آدام اکنون ب خواهرش هم...

جک فوران کرد.

صندلی مقابلش را با شتاب بلند کرد و اگر آن مردک مقابلش ظاهر نمیشد صندلی ب فرق سر آدام کوبیده میشد.

جیکوب فرزندش را ب عقب کشید و گویا قدرت جیک ب تنهایی کافی نبود روت و مالی نیز ب جیک پیوستند.

و هنوز جک مانند یک گرگ درنده زوزه می کشید. تصور شکنجه شدن مادر در باورش نمی گنجید.

جک خسته از تمام احمق هایی که مانند سوسک در لانه هایشان می لولیدند روی زانو افتاد:

ب خیالت حالا چی تغییر کرده ادام؟ مادرم برات کافی نبود که نوبت رسید ب خواهرم؟!

از خودت بپرس برای چی بخوام در خدمت تویی باشم که هیچ بویی از ادمیت نبردی؟

آدام فریاد کشید:

جیکوب پسرت رو خوب تربیت نکردی درست مثل خودت احمق و بی عقلمه..

خیال کردی اولین و آخرین مردی هستی که میتونی برام چنین کاری انجام بدی جک..

فکر کردی تو و گروهت میتونید مقابلم ایستادگی کنید و اگر هم اینکارو کنید چه اتفاقی میافته؟

سازمان من از هم می پاشه؟

نه پسر چون سازمان من ب کار خودش ادامه میده.

جک با خود گفت که اتفاقا من هم میدانم ب تنهایی نمی توانم مردم نادان دنیا را عاقل کنم اما این قدرت را

دارم که مانند یک انسان بدون ترس از امثال تو ب زندگی ام بپردازم.

اما دهانش را بست.

آدام ادامه داد:

خواهرت امشبم تو تخت من می مونه آگه نخوای ب من بپیوندی.

جک برخاست. نگاهی ب ساعتش انداخت. پوزخند پرحرصش بر لب نقش بست. اکنون زمانش رسیده بود.

ادگار دردمندانه آدام را مخاطب قرار داد:

پدر خواهش می کنم.

آدام از جا برخاست و ب شخصه دهان پسرش را پر خون کرد.

#پارت_۱۸۲

آدام:

همیشه مایه ی ننگم بودی.

مشت دوم را بر دهان پسرکش کوبید و ادگار باز هم بدون دفاع مشت سوم را بر لبهای متورم و پاره شده اش ب جان خرید.

روت مقابل ادگار ایستاد. چندن از محافظین آدام او را ب عقب کشیدند و با خیال راحت انگار ک اتفاق طبیعی در حال وقوع است بعد از چند مشت جاندار یک چاقو در شکم روت فرو کردند.

و آنجا چه می گذشت؟!

آدام تمام عزیزانش را خونین می کرد و خدا میدانست جک با دیدن آنها چقدر درد می کشید. بازووان جک ، مالی و جیکوب اسیر دستان محافظان آدام شد.

آدام نگاه پر تمسخری بر آنان انداخت:

پسر نابغه ی دیوانه نظرت تغییر نکرد؟

من فقط یه عضو از اونام.. فکر نکن همه چیز ب امشب ختم میشه.

جک سر تکان داد " نه "

آدام مشت دیگری بر دهان پسرش کوبید ، چانه و سرشانه های ادگار از خون سرخ شدند.

آدام:

مالي مي خوام بدوني ك تيم خوبي داري سعي كن اونها رو ب ليگ بالاتر برسوني اونوقت تو مشت مني

مالي دندان قروچه اي ب او رفت و در اين هنگام نشه ي روت را مقابل پايشان مي انداختند .

مالي:

خدا لعنتت كنه .

و آدام در جواب دستپايش را با دستمال جيبی اش پاك نمود و گفت:

خيليها لعنتم كردن مالي .

جيكوب انگار مهر خاموشي بر لبهايش دوخته بود .

سر پايين نگاهداشته و براي دخترش بي قراري مي نمود .

ادگار بار ديگر فرياد كشيد:

بس كن حيوون .

و آدام لگد محكمي بر دهان پسرش كوبيد . گويا قصد داشت دهان پسرش را خرد كند .

آدام:

ادي .. ادي ..

چطور زحمتهاي من رو نمي بيني و اين حرفو ميزني؟

ادگار ب سختي برخاست:

تو هرگز نمي توني اونها رو قانع كني ك با تو همراه بشن .

اين را گفت و قدمي به آدام نزديك شد:

تو پدرم بودی اما وادارم می کردی ک ب دیگران آزار برسونم

ب اینجا ک رسید بغض درهم شکست. بغضی ک بارها جک شاهد یخ بستنش شده بود اکنون مانند آب روان از چشمهایش جاری بود

ادگار:

من مثل تو شده بودم..

همه رو آلت خوشگذرونیم کرده بودم.

قدم دیگری ب پدرش نزدیک شد. این در حالی بود ک جک برق چیزی را در جیب آدام میدید.

ادگار:

من چیزی جز حقارت از تو یادنگرفتم. تو قدرتمندی اما قدرته تو کثیفه.

از دزدی و اذیت و آزار سرچشمه گرفته.

ادگار ب پدرش نزدیکتر شد.

مقابل چشمهای جک انگشتان فرزند آدام در جیبش فرو رفت.

ادگار:

اگه فقط چندتا آدم بود میشد یه کاریش کرد اما پدر..

تو با کل دنیا بازی می کنی.

آدام رخ در رخ فرزندش ایستاد:

پسرم من بخشی از این صنعتم.

ادگار:

این صنعت دروغه

آدام:

دروغ الهه ی شیفتگیه و شیفتگی ، وابستگی میاره.

کی می تونه انکارش کنه من ذهن هارو وابسته می کنم.

امید میسازم و از بین میبرم.

من افکارو بدست میگیرم و حالا دنیا رو دارم.

برق چشمهای ادگار با دیدن اسلحه ی در دست پدر کور شد:

تو خدا نیستی پدر.

آدام پلک برهم گذاشت و باز کرد:

من شبیه خدا می مونم قدرتمندم.

خیلی کارها ازم برمیاد.

ادگار اشک ریخت:

تمام عمرم با این دروغها برای فرقه ت برای مردمت زندگی کردم و حالا من رو ببین..

من وابسته ب تو و اون صنعتت نیستم.

آدام اسلحه اش را آماده کرد. قلب جک نزدیک بود در دهانش بیاید.

ادگار بدون واژه داده داد:

دست از سرشون بردار پدر..

از چیزی ک هستی فاصله بگیر..

آدام کف دست چپش را پشت سر ادگار قرار دادو موهایش را از پشت کشید و ب سوی خود آورد.

دهانه ی اسلحه بر سینه ی چپ ادگار قرار گرفت

جک دهان خشک شده اش را باز کرد ک بگوید دست نگهدار اما مرد..

مردی ک ادگار او را حیوان وحشی خوانده بود..

ماشه را کشیده بود.

مفهومی فراتر از درد در جان جک پیچید. چشمها ب قطرات خونی ک از حفره ی سینه ادگار تا زیر پاهایش

راه گرفته بود خیره شدند..

ب راستی ادگار برادرش بود؟

حتی اگر برادر نبود ، آنهمه توهین و حقارت را تحمل نموده بود تا جک را ب یقین برساند ک آدام کیست.

باز هم..

این زمان لعنتی از حرکت ایستاد. ادگار روی زمین افتاد ، نفس هایش نامنظم شد و چشمهایش اطراف را می

کاوید..

بدنبال که بود؟!

#پارت_۱۸۳

نگاه جک در نگاه برادر گره خورد جک تقلا کرد بازوانش را از چنگهای آن دو مرد خارج کند و سرآخر موفق

شد.

نفس های ادگار ب شماره افتادند

برادر!

برادر آرام بمان!

جک بر بالین برادر نشست .

صدای گلوله هایی که از بیرون ویلا شنیده میشد نشان از عملی شدن نقشه ی برت و مالی میداد.

آدام سراسیمه از مردانش اطلاعات خواست.

جک دست بر چانه ی خونین برادر نهاد.

برادر لبخند زد.

چشمهای زمردینش مانند بهشت میدرخشیدند.

آدام باعجله ناسزایی نثار آنها نمود و قبل از گریختن رو ب پسرش گفت:

تو هرگز لایق این نبودی که خون من تو رگهات باشه

و پسر فقط با مهربانی از پدر خواست که مراقب خود باشد. هرچند که پدر آنقدر سرگرم گریختن بود که حتی

صدای بی جان پسرکش را نشنید.

ادگار از دهان خون بالا آورد .

مالی و جیکوب اطرافش حلقه زدند اما جک همه را دور کرد.

ادگار باز هم خون بالا آورد.

از دهان. از بینی. از گوش..

برادر درد نکش.

قهرمان ها ک درد نمی کشند.

جک ، یک دستش را تکیه گاه سر برادر قرار داد.

جک:

ادگار تحمل کن الان برمیگردیم خونه.

جک نمی فهمید ک خانه در ذهن ادگار مفهوم پردردتری دارد. بالاخره ادگار لب باز کرد. در پس خونهایی ک از دهانش بیرون می ریخت جک یک کلمه را شناخت " مامان.. مراقبش باش "

جک:

صبر داشته باش من می برمت پیشش.

جیکوب پادرمیانی کرد:

ما نمی تونیم حرکتش بدیم میگم بیارنش اینجا.

جک ب نشانه ی مثبت سرتکان داد. افرادی وارد خانه شدند دو نفر از آنها ب سوی روت و جودیت رفتند و یک نفر ب سمت جک و ادگار آمد. طول کشید تا مادر را از خارج از شهر ب آنجا بیاورند اما اتومبیل های پرسرعت را برای همین کار ساخته بودند.

ادگار ب سختی نفس هایش را برای دیدار با مادر نگهداشت و آنجا ک مادر هراسان از در وارد شد باز هم سعی کرد چهره اش را پشت برادرش مخفی کند.
مخفی نشو برادر ک تو از خون مادری.

جک:

اون برای تو اینجاست.

مادر ابتدا دخترش را دید و ب سوی او دوید. نگاه ادگار همراه با نوازشهای مادر حرکت می کرد. جیکوب و مالی فوراً او را ب این سمت خواستند و گابریل...

ب محض دیدن چهره ی غرق در خون جوان مقابلش زمزمه کرد: آدم.

ادگار اما تابش تمام شد:

مامان.

دستهای لرزانش ب سوی مادر بالا آمد.

مادر روی زانو افتاد.

اشک روانه شد و لبها لرزید:

جیک .. جیک تو ک گفتی زنده نیست

انگشتان مادر روی چانه ی خونین پسر لغزید.

ادگار برای چندمین بار خون بالا آورد اما اینبار در آغوش مادر.

صورت زیبایی ادگار ب کبودی گرایید. بدن مرد جوان منقبض شد.

رنجهایت را بخاطر خواهم سپرد برادر.

مادر لب زد:

پسرم من تازه پیدات کردم تنهام نذار.

لبهای ادگار باز هم این واژه ی مقدس را تکرار کردند: مامان

مادر خم شد و صورت پسر را غرق بوسه کرد.

و ادگار بخاطر آورد روزهایی را ک در حسرت بوسه های مادر ب جک حسادت میکرد.

روزی ک مادر بخاطر شکم برجسته اش بر چمن های دور از خانه لیز خورد او دوازده سال داشت

از دور تماشایش میکرد

او بود ک مادر را فوراً ب بیمارستان رساند پشت درب اتاق منتظر ماند. مادر با پزشک حرف میزد ک برای خود نگران نیست و تنها نگرانی اش برای دخترک در بطنش است و او همان محبت در بطن مانده را هم نداشت.

ثمره یک تجاوز وحشیانه هرگز حق نداشت ب مادر نزدیک شود.

پدر برای اینکه او را از فکر مادر خارج کند در ب روی هر فسادی را ب رویش باز گذاشته بود و در آخر باز هم ادگار مادرش را می خواست.

عطر مادر مهربانش را در مشام فرو کرد. جک تشنگی ادگار برای محبتهای مادر را میدید و ب یاد آورد روزی ک ادگار مادرش را فاحشه خطاب نمود چطور از او مشت و لگد خورد.

گابریل شدیدتر گریست.

تازه آن شب پسر بزرگش را یافته بود و بین در چه حال و روزی بود؟

گابریل:

پسرم میریم خونه کنار هم زندگی می کنیم جک برمیگرده ما از این کثافتا دور میشیم.

ادگار اما لبخند ب لب مادر را تماشا می کرد:

مامان من نمیتونم بمونم بهم قول بده ک دیگه گریه نکنی

گابریل با دستهای خونی اش اشکها را پاک نمود. لبخند مهربانش در آرامشی را ب روی ادگار باز نمود ک در تمام ان سالیان محتاجش بود.

گابریل:

من حتی نمیدونم سمت چیه عزیزم؟

ادگار:

هر چی ک.. تو ..دوست... داری؟

گابریل:

من برات یه اسم انتخاب کرده بودم "جاناتان"

ادگار ب سختی سر تکان داد:

جاناتان. اسممو دوست دارم.

این را ک گفت لبه‌ایش از درد جمع شدند دستهای مادر ب لبه‌ایش ک رسید فرصت را غنیمت شمرد و دستها را بوسید.

سپس خطاب ب جک گفت:

من مثل اون نیستم جک.

جک توده ی جوشان در گلویش را نادیده گرفت:

تو تغییر کردی برادر ب اینکه برادرتم افتخار می کنم.

ادگار دستهای مادر و برادرش را در دست گرفت.

از دنیا دیگه چیزی نمی خواست او محبت مادر و افتخار برادر را داشت.

لبخندی بر لبهای ادگار شکل گرفت.

بدن کبود شده اش لرزید و اینبار..

نفس ها قطع شدند.

برادر مرده بود.

برادر جانش را از دست داده بود.

برادر اکنون آرام گرفته بود.

* * *

فصل ششم

#پارت_۱۸۴

تکه ای از قلب پرنده ی کوچک اکنون..

در تابوتی زیر خاک بسر میبرد.

چشمهای زمردین برادر اکنون بسته بودند و هرچند..

جک دلتنگ بود اما خیال مادر را راحت نمود ک چه خوب ادگار رفته و چشم ب روی این دنیای متعفن بسته.

باران ک شروع ب باریدن نمود مادر سیاهپوشش از آغوشش خارج شد و وارد عمارت شد.

او ماند و غمی ک حالا پرنده ی جوان را از پا درآورده بود.

چیزی در سینه اش فشرده میشد و جک ب وضوح میدانست ان چیز چیست.

جای خالی ادگار آزارش میداد.

چه میشد اگر ادگار قبل از اینها ب او میگفت کیست و چگونه وادار میشد کارهایی برعلیه اش انجام دهد.

تصویر ازدست دادن برادر یک دم از پیش چشمانش کنار نمی رفت و همینطور خاطراتی ک از هم داشتند

خاطراتی ک در تمامش ادگار در مقابل جک قد علم میکرد و خود را ب مانند دشمنی نشانش میداد.

از پله های ورودی عمارت پیترسن بالا رفت.

آسمان خاکستری قلبش را تنگتر نموده بود.

درب را گشود.

مالی ، مارشال ، جیکوب و کستر دور هم جمع شده و انتظارش را میکشیدند. کت و شلوارهای سیاهشان او را ب مراسم خاکسپاری برادرش برمیگرداند.

بدون توجه ب آنها مسیر مخالفشان را پیش گرفت.

چشمش ب روت و کارل افتاد در اتاقی بر تختهایشان آرمیده و زمزمه های اریکا و آلبا از درب باز اتاق ب گوش می رسید با اینحال انگار سکوتی خفقان آور بر در و دیوار خانه نقش بسته بود.

پله های راهپله را زیرپا پیمود .

دانه ب دانه را از نظر گذراند.

ادگار مرده بود؟!!

دو روز پیش بود ک در آن عمارت از جک مشمت میخورد و حالا رفته بود؟!!

سکوت در حال کر نمودن گوشه هایش بود.

سوت سکوت آزار میداد روحش را.

دیوارها فشار می آوردند.

ب سالن طبقه ی دوم رسید. در جای جایش حضور ادگار را حس مینمود .

ب خواسته ی مادر بر تابوتش نام جانانان حک شد.

و پدر عوضی اش حتی برای خاکسپاری پسرش نیامد.

اصلا چرا می آمد؟؟؟ خودش کشته بود چرا می آمد؟؟؟

آنهم مقابل چشمهای برادرش!!!

خجالت زده ام برادر..

ک نتوانستم برای مرگت کاری از پیش ببرم..

ک نتوانستم نشان دنیا دهم چگونه خود را فدا کردی.

بوی تعفن میدهد دنیا.

بوی تعفن میدهد دنیایی ک اینگونه با رویاهای مردمش بازی میکند.

قدم ب پیش برداشت.

ناخودآگاه ب گوشه ای از دیوار تکیه زد ک چندی پیش ادگار بر ان تکیه زده بود.

انگار ک میخواست دنیا را از چشم فرزند نامشروع آدام و گابریل ببیند..

با همان کینه و با همان درماندگی..

بوی تعفن میدهد دنیایی ک فرزنداش اینچنین متولد شده و از دنیا میروند.

او حتی نمی دانست آدام اکنون کجاست. نمی توانست ببیند خون برادرش بیهوده ریخته شود.

مانند شاهین زخمی ای منتظر بود خبری از "آنها"

شود تا چنگهایش را آماده ی حمله کند.

آدام ناپدید شده و ب مالی سپرده بود ک فصل جدید را می بایست آنگونه ک "آنها" میخوانند آغاز کند و

جک آنجا بود ک خفتشان میکرد.

ب همین خیال باشد مردک پست فطرت.

برادرش در تابوت بود و خواهرش از زور افسردگی بیهوش و او چه می خواست؟

برده می خواست ؟

ب خواهش جک ، جیکوب خانواده اش را ب انجا منتقل کرد حتی صدای مادر و کاترین هم نمیتوانست موسیقی ناهنجار افکارش را قطع کند .

تلفن همراهش را کمی انطرفتر بر میز کوچکی دید.

تلفن را بدست گرفت و متوجه شد سه ساعت قبل از مرگ ادگار پیامی از او دریافت کرده است.

جک بر نزدیکترین صندلی نشست و پیام را باز نمود.

"برادر!

نمیدانم اکنون ک پیامم را میخوانی مرده ام یا اینکه کنارت نشسته ام.

اما اطمینان دارم ک آدام ب هر طریقی ب گوشت رسانده ک برادر حرامزاده ای بنام ادگار داری.

بدان ک از روزی ک خود را شناختم تعلیم دیدم ک آزارت دهم اما آنجایی ک ب خود آمدم شدیداً از کرده هایم پشیمان بودم آنقدری ک سنگینی چیزی ک بودم ثانیه ب ثانیه ی نفسهایم را میگرفت.

نمیدانم چه پیش می آید اما برایت این پیغام را گذاشتم تا بدانی برای رهایی از این بار سنگین هر کاری ک از دستم برآید انجام خواهم داد

حتی شده جانم را فدا خواهم کرد تا تو و یارانت ب آرامت برسی .

برادر سازمانی ک با انها سروکار داریم در تمام دنیا گسترده شده و قدمتش ب امسال و یا ده سال پیش برنمی گردد. صدها و هزاران سال است ک چنین قدرتی بر جهان دیده شده این قدرت نسل ب نسل گذشته و اکنون برای ادامه یافتن ب آلت دستی چون تو و افراد بااستعدادی نیاز دارند تا اهدافشان را بر افکار مردم چیره سازند.

برادر آنها نه تنها دنیا را بلکه زندگی پس از مرگ را دستخوش اهداف خود خواهند کرد.

آنها اساس انسانیت و اساس تمدن را در دست گرفته و حتی بدنهای مرزهای شکنان مرگ هستند.

این را بدان ک تو فقط ابزار ارزشمندی برایشان بشمار می آیی ک برای بدست آوردن حاضرند هر بهای سنگینی را بپردازند چرا که آینده ی روشنی در پیش خواهی داشت اما چیزی ک هنوز برای تو و دوستانت روت ، کارل ، کستر ، اریکا و آلبا در پرده مانده این است..

#پارت_۱۸۵

آنها بدنبال جاودانگی هستند.

نامت را..

آوازه ات را..

از آن خود خواهند کرد و از این طریق زنده خواهند ماند. آنگاه که تو در چنگهایشان باشی از مهبوبیتت سود خواهند برد و هر زمان که پا پس بکشی سقوط خواهی کرد.

پدرت روزگاری ندانسته ابزار دستشان شد اما..

سرانجام دریافت که چگونه باعث نابودی تدریجی مغزها میشده و در نهایت رستگاری را برگزید..

جیکوب آلفرد هاوول مبتکر با آنان جنگید و تبدیل ب نابغه ای بدنام بنام نابغه ی دیوانه شد.

در چندین سالی که در دستگاهشان بودم این را دریافتم که پدرت در آخر بخاطر خانواده اش راهی بغیر از فرار پیدا نکرد و همراه با یارانش ب زادگاه بازگشت.

تو فرزند جیکوب

کارلوس فرزند آلیشیا و روت فرزند تسی بار دیگر راه والدینتان را شروع کردید. این را ب دوستانت بگو اگر می خواهید از خون و خون ریزی دور بمانید بیش از این ادامه ندهید که والدینتان نیز از شجاعت کم از شما نداشتند اما در نهایت گریختند.

حتی تو جک..

اگر قصد داری دور از خطر زندگی کنی از فوتبال کناره گیری کن و راه بی دردسرتی را برای زندگی ات انتخاب کن اما اگر آستانه ی نگاهت از سقف روزمرگی های احمقانه بالاتر رفت برای آزادی بشر بجنگ.

ب امید اینکه روزی حتی یک نفر راه رستگاری را برگزیند.

بعد از پیگیری ای که در رابطه با تصمیمات پدرت در دوره ی خودش کردم دریافتم که تمام عمرم را در تاریکی سر کرده و خود را آنچنان غرق در خوشی های موقت دنیا نموده ام که خدا و نیک نامی را از یاد برده ام.

من آن یک نفرم..

که پدرت رستگاری را نشان داد.

جک جیکوب هاوول نشان دنیا بده که هنوز مردانی از نسل آدم بر زمین وجود دارند که ن تنها زبانی بلکه در عمل جان و تن فدا خواهند کرد .

مردی را می شناسم بنام ماروین وایت اگر در رسانه ها توجه کنی خواهی فهمید ک او نیز مانند پدرت در آستانه ی بدنامی است.

او می تواند با تو همراه شود جک. چرا ک هر دو آرمانی واحد دارید.

امیدوارم لااقل دوستان خوبی برای هم باشید.

سرمربی مالی ، مارشال ، پدرت جیکوب و حتی برت از این موضوع اطلاع دارند اما قصد ندارند تو و دوستانت را چندان وارد بازی نمایند آنها فقط می خواهند مراقب باشند تا اتفاقات پیش تکرار نشود چرا ک میدانند دنیا با مخالفت تو از شرشان خلاص نخواهد شد اما برادر من از تو سوالی دارم..

آیا ترجیح میدهی درد بکشی تا بسعادت برسی یا اینکه خوش بگذرانی و خود را ناماً موفق اما در باطن فاسد ببینی؟

برادر مسیری ک پیش رویت است سخت و وحشت برانگیز است اما تو بدان ک در پس دردهای رستگاری ، آزادگی نهفته است.

از تو میخوایم راه نیمه تمام پدرت را تمام کنی.

برادر زیر بار ظلم آنها نرو ک من تو را میشناسم ک اگر بروی زندگی برایت زهر خواهد شد.

نمیدانم اکنون هستم و یا در تابوت آرمیده ام اما یقین بدان ک در هر حالتی همراهت خواهم ماند چه زنده و چه مرده.

لازم دیدم ک ذره ای از این وقایع هولناک را برایت شرح بدهم تا باردیگر تصمیم بگیری اما اگر عزم ت راسخ است و مرد راهی سری ب ماروین وایت بزن در شرایطی ک اغلب ب فکر ثروت اندوختن و مشهور شدن هستند ، دیدن کسی ک مانند تو مردانه می جنگد قوت قلب است.

ب امید موفقیت برادر ک قلبم گواه میدهد امشب آخرین دیدارمان است "

و باز هم ادگار...

قلب برادر را ب تنگ آورد. مغز منجمد شده ی جک سخت زوزه کشید از جا برخاست و ب طبقه ی پایین پا تند کرد.

مقصودش اتاق روت و کارلوس بود.

بدون توجه ب آلبا ک کنار کارل نشسته و اریکا ک با روت گرم گفت و گو بود دهان خشک شده اش را باز نمود و اصوات از گوشه ی سمت چپ سینه ی جک در محیط طنین انداختند:
ادگار..

قبل از رفتن برامون چیزایی گذاشته.

تلفن را بالا گرفت و نشان چهار جوان حاضر داد. روت ب سختی روی تخت نشست. شکمش بخاطر ضربه ی چاقو باندپیچی شده بود اما در آن وضعیت چه کسی اهمیتی ب ضربه ای چاقو میداد. کارل نیز ب سختی از جا برخاست و نشست.

جک شروع کرد ب خواندن و ای دریغا ک پرنده ی کوچک و همراهانش مرد راه بودند.

#پارت_۱۸۶

بعد از اتمام پیام ادگار غم سنگینی بر احوال همگان چیره شد.

آلبا با حالتی مغموم تر از همیشه لبهایش را گشود:

اون بهم گفته بود ک تغییر کرده واقعا از مرگش متاثر شدم

روت ب محض شروع جملات آلبا گردنش را ب سمت تخت کارل چرخاند و آنلحظه ک شاهد لحن پر غصه ی او شد ، جک خشم را در نگاه کهربایی رنگ روت دید.

آلبا کنج تختی ک کارل بر آن قرار گرفته بود، نشسته و در حال تیمار کردن کارل بود همانطور ک اریکا گوشه ی تخت روت نشسته و حواسش ب پانسما روت بود. اما ظاهرا روت انتظار داشت آلبا کنار او بنشیند و ب او محبت کند.

حسادت روت قبل از مرگ ادگار برانگیخته شده بود با اینحال جک بخاطر می آورد ک روت بخاطر اینکه خود را سپر بلای ادگار نمود اینچنین چاقو خورد.

صدای روت ب آهستگی بلند شد. هرچند ک جک رفیقش را می شناخت و میدانست ک بدلیل اوضاع نابسامانش نمیتواند بیش از این صدا بلند کند:

اوه همه مون متاثر شدیم

جک حالش را نداشت بحث آن دو را دنبال کند اما حوصله این را هم نداشت ک از روی صندلی ای ک در آن فرو رفته بود برخیزد .

هنوز لحظات از دست دادن برادرش از مقابل چشمانش کنار نمیرفت.

از جایی ک نشسته بود اخم های آلبا را دید ک در هم گره خورد و بعد از آن صدای تشرهای آلبا بود ک در اتاق پیچید:

تو هرگز بهش اعتماد نکردی؟

کارل تکانی خورد. اریکا ابرو بالا انداخت و جک ک جایی در میان دو تخت خواب با فاصله قرار گرفته بود لب گزید.

روت چشمهای از حدقه بیرون زده اش را پشت پلکهایش پنهان نمود و با چانه ای ک منقبض میشد حاضر جوابی کرد:

درسته من بهش اعتمادی نداشتم تا همون لحظه ی اخر.

و نگفت ک بخاطر او چاقو خورده است. پس جک حدس زد ک او قصد دارد تمام سالهایی ک البا خود را از او دور میکرد را تلافی کند.

آلبا دندانهایش را روی هم فشرد:

تو خیلی پستی روت. ازت متنفرممممم.

روت کمی تکان خورد:

البته. من اونقدری پستم ک تو سه سال تموم خودتو ازم مخفی کردی اما نمیفهمم چطور برای کسی ک تازگی شناختیش انقدر بی قراری!

آلبا دندان قروچه رفت:

الان وقت این حرفها نیست...

نگاه کهربایی روت درخشیدند و کلامش صدای دختر را قطع نمود:

من واقعا معذرت میخوام ک ادم وقت شناسی نیستم دخترجون اما لازمه ک روشنم کنی بین تو و اون چی گذشته؟

آلبا تکان سفت و سختی خورد. کارل سعی نمود آلبا را آرام کند. هنوز بخشی از صورت و بدنش کبود و بر جای جای بدنش بخیه ب چشم می امد. و از آنجایی ک هنوز یک دستش در گچ بود ب سختی میتوانست تکان بخورد.

آلبا کارل را پس زد. مثل فشنگ از روی تخت پرید و ب سوی روت هجوم برد!

کارل وحشت زده سعی نمود بدن زخمی اش را بلند کند تا برای مهار آلبا پشت سرش بدود اما جک سریعتر از جا برخاست و خود را میان آلبا و روت قرار دادو باعث شد مشت‌های آلبا از یقعه ی روت جدا شود. اریکا شگفت زده از برخورد خواهرش برخاست:

اروم باش البا چت شده؟ اون هنوز حالش خوب نیست!!

و جک ادامه داد:

من همین چند روز پیش یکی از برادرامو از دست دادم آلبا نمیخوام دوباره مشکلی پیش بیاد.

آلبا اما گوشش بدهکار نبود. نه میلی ب تمنای جک داشت و نه حوصله ی خواهرش را.

انوار سرخ رنگ موهایش مانند آتش فشان شعله وری گریانش را دربرداشت و گونه های گلگون شده اش نشان از شدت عصبانیتش میداد .

چنگی ب صورت جک انداخت و خواهرش را ب سوی دیگری هل داد. جک هنوز مقابلش ایستاده اما حیرتش کمی سستش کرده بود.

دختر ک دید جک هنوز سعی دارد او را دور از روت نگهدارد جیغ کشید:

این یکی م بمیره مگه چی میشه؟!!

دلش از روت پر بود و از دست دادن ادگار باعث شده بود کینه و حرصش را بعد از سالها بر روت تخلیه کند. روت هرگز نتوانست آلبا را ب چشم یک انسان ببیند از دید او آلبا دختری بی دست و پا بود ک نمیشد رویش حسابی باز نمود.

برعکس او ادگار زمانی ک افسردگی آلبا را می دید آرام و قرار نداشت و ب هر دری میزد ک ب او احساس بهتری ببخشد. درست از دو سال پیش آلبا شاهد تغییرات ادگار شد اما بدلیل دشمنی ای ک او و جک داشتند آلبا هرگز با او حرفی از انجمن جک و همراهانش نزد هرچند ک چند روز پیش دریافت نزدیکی ادگار ب او بخاطر زیرنظر داشتنش بود اما حسی ک نسبت ب او در وجودش شکل گرفته بود غیر قابل انکار بود.

آلبا می توانست قسم بخورد ک ادگار در آن دو سال واقعا تبدیل ب آدم بهتری شده است این را از ملاقاتهای نیمه شبش با ادی دریافته بود.

رفاقت او و ادگار انقدر صمیمی شد ک ادگار گاهی ک بی خوابی ب سرش میزد تا آلبا را از پنجره اش پایین نمی کشاند آرام نمی شد!

آلبا هنوز شیرینی لبخندهای کمیاب ادگار را در قلبش حس می نمود و اشکهای مردانه ی او را در خاطرش داشت ان هنگام ک از حرامزاده بودنش برایش حرف میزد و از دلتنگی برای مادرش می نالید.

و اگر حقه ای در کار بود او هرگز ب آلبا نمی گفت ک برادر جک و فرزند گابریل است!!

آلبا محرم رازهای ادگار بود و در عوض ادگار رفیق و همراه آلبا.

#پارت_۱۸۷

ادگار میدانست که آلبا خود را از روت دور نموده اما سعی میکرد نظر دختر را نسبت به روت مساعد کند. نسبت به اوایی که قلب آلبا را شکاند و این ادگار عزیزش بود که سعی داشت آلبا را دوباره به آغوش ان احمق برگرداند.

آلبا در به افکارش را بست و این در حالی بود که اشک چشمهایش را خیس نموده بود اما ابداً به خود اجازه نمیداد مقابل آنها اشک بریزد.

این خواسته ی همیشگی ادگار بود. که قوی بماند.

نگاهش در اتاق چرخید .

اریکا گوشه ای ایستاده دستهایش را روی دهان خود می فشرد شاید باورش نمیشد که آلبای مهربان چنین حرفی به روت زده باشد. کارل لبهایش را روی هم میفشرد مشخصاً حالش را نداشت که مسخره بازی درآورد و آن سری که به نشانه ی افسوس برای آلبا تکان میداد کمترین اهمیتی برایش نداشت.

جک نیز بازوانش را دو سویش گشوده و به آلبا اجازه نمیداد بیش از این پیشروی کند .

چطور برای روت آنقدر سر و دست می شکستند و ادگار را به راحتی از دست دادند!!

روت اما ماتش برده بود.

آلبا بی مقدمه بی رحم شده بود! چرا؟!!

او می خواست روت بمیرد؟!!

فارغ از داغ ادگار..

فارغ از غمی که بابت از دست دادنش در سینه داشت و فارغ از اینکه برادر یکی از بهترین دوستانش بود اگر به اطمینان میرسید که بین آلبا و ادگار احساسی رد و بدل شده روت به شخصه گردن ادگار را می شکاند حتی در گورش!

گردنش را می شکاند.

او سه سال تمام انتظار آلبا را می کشید و آنوقت آلبا با مرد دیگری دل و قلوه میداد؟! علتش چه بود؟

سردردش را نادیده گرفت و بدون در نظر گرفتن پانسمن زخم چاقو از روی تخت برخاست. جک سعی داشت او را ب حالت اول بازگرداند اما روت مصمم بود ک برخیزد.

روت:

جداً تو اینو میخوای؟ میتونم همین حالا خیالت رو راحت کنم دخترجون

آلبا خود را از بازوان خواهرش بیرون کشاند و اکنون روت خود را ب او رسانده بود. آلبا بدون مقدمه ب محض نزدیک شدن روت کشیده ی محکمی بر گونه ی روت نشانده .

حتی فریاد "آروم بگیر" جک و "دست بردار" کارلوس هم در میان جیغ آلبا گم شد:

ب من نگووووو دختر جووووون.

روت کم مانده بود پس بیافتد. همه ی آنها از مرگ ادگار دلخور بودند اما ناراحتی آلبا بیش از حدمعمول بنظر می آمد!!

این نمی توانست فقط یک رابطه ی دوستانه باشد. و شاید هم روت باهوش درست فکر می کرد.

ب هر حال تصویر بوسه ای ک بر لبهای غمگین ادگار کاشته شد از مقابل چشمهای آلبا کنار نمی رفت.

در شکم روت دردی پیچید. درست هول نقطه ای ک چاقوی افراد آدام در آن فرو رفته بود. مرد جوان ب نفس نفس افتاد. حسادتی عمیق از نقطه ای نامعلوم در وجودش فوران کرد:

بهت نگم دختر جوون؟؟

پس میخوای چی بشنوی هان عزیز دلم؟ قتدعسلم ؟ چی؟

آلبا چشمهای ب آتش کشیده شده اش را در چشمهای کهربایی و زلال روت فرو نمود و جمله ای ک همیشه ادگار ب او گوشزد میکرد را ب زبان آورد:

آلبا اسم قشنگیه

و روت فهمید! روت با ذکاوت دریافت ک این قدرت ب تنهایی در وجود آلبا بوجود نیامده پس بازوی خود را از چنگ جک بیرون کشید و قدم دیگری ب آلبا نزدیک شد. چانه ی ظریف آلبا را در مشت فشرد و با خشم پرسید . شمرده و رسا:

بین تو و ادگار چی گذشته؟

آلبا پلکهای داغش را روی هم فشرد. سعی نمود چانه اش را از مشت قدرتمند روت بیرون بکشد و در این میان صدای خواهرش را از پشت سرش می شنید ک از روت می خواست تمامش کند و جک و کارل را میدید ک اطرافشان حلقه بسته اند.

اگر ادگار آنجا بود آلبا مدام از او سرزنش می شنید ک اجازه نده کسی تحقیرت کند. پس کشیده ی دیگری بر صورت روت نشاند و اگر باز هم دست بر نمیداشت ضربه ای هم در شکمش فرو می کرد. ب درک ک زخمی شده است.

مشت روت پس از سیلی دومی ک از آلبا خورد سست شد..

ک در واقع قلب و یا..

احساسش نسبت ب او سست شد.

آلبا ب او تعلق نداشت!

او روت را نپذیرفته و هرطور ک میتواند خود را از او دور نموده بود و حالا او را مقصر میدانست ک ادگار مرده و تو نمرده ای!!

روت قدمی ب عقب رفت.

احساس کسی را داشت ک یک گونی شیشه را قورت داده و در جای جای بدنش برندگی اش را احساس میکرد.

تماشای آلبا در ان وضعیت آزارش میداد.

چطور میتوانست باور کند؟!

روت کمی آرام گرفت. مانند این بود که اب از سرش گذشته باشد و اکنون فارغ از هرکسی ب سر می برد. پس پرسید:

تو اونو ب من ترجیح دادی؟

آلبا اما هنوز آرام نداشت. نفسهایش داغ و پرحسرت بودند. جواب خیلی زودتر از آنکه ب گوش خود برسد ب گوش روت رسید:

اون خیلی بهتر از تو بود.

آلبا حقیقت را گفت.

او ادگار را ب روت ترجیح داد و این ادگار را می آزد. روت گردن چرخاند و آلبا ب او نزدیکتر شد:

میخواهی یه چیزی رو بدونی روت؟

نگاه مغموم روت خیره ی دختر آشفته ای بود که هنوز در قلبش جای داشت.

آلبا ادامه داد:

اون هرگز مثل تو ب من بی اعتماد نبود.

اریکا دخالت کرد:

آلبا دست بردار.

آلبا باز هم حقیقتی را بازگو کرد:

من خیلی دوسش داشتم.

جک برادرش را دید ک چگونه چشمهای اشک الودش را از آنها مخفی نمود.

#پارت_۱۸۸

جک برادرش را دید ک چگونه چشمهای اشک الودش را از آنها مخفی نمود.

و روت با خود فکر کرد آلبا چقدر می تواند ادگار را دوست داشته باشد ک بخاطرش آنطور او را متهم میکند!

روت سنگینی بوجود آمده در گلویش را قورت داد و از آلبا خواست ک تنها صحبت کنند اما دختر جوان از جایی ک ایستاده بود تکان نخورد.

روت..

احساسی داشت.

نه عجیب بود و نه ناآشنا.

همان حسی ک در آن سه سال آزارش میداد با تفاوتی بارز..

اینبار ابهامی در کار نبود.

لزومی نداشت بعد از این خود را فریب دهد.

آلبا دل ب مردی داده بود ک روت نبود.

هرچند زیر خاک

هرچند از دست رفته

او دل داده بود.

و روت احساس میکرد در حال خفه شدن است.

انگار ک از آغاز تولدش روحی در کار نبوده..

نفس میکشید..

همچون زوزه ی بادی ک از کنج دیواری رسوخ کرده ..

سخت و آسیب پذیر.

اما چیزی در این میان نادرست بود.

او نمی توانست بپذیرد.

ب جنازه ای ک دخترک موقرمزِ مقابلش برایش بغض کرده حسادت میکرد.

چشمهای شفاف روت بار دیگر سخت و خشن شدند.

آلبا نمی توانست انقدر بی رحم باشد اما چشمهای درنده اش چیز دیگری می گفتند.

روت با تمام دردی ک در شکمش حس می کرد شانه راست کرد. همانجایی ک ایستاده بود. با فاصله ی کوتاهی از آلبا..

درست روبرویش و جای گرفته در حلقه ی نگاه سه نفر دیگر.

روت لب باز کرد. واژه ها حسادت را فریاد میزدند ب درک ک لجباز بنظر می آمد او حرف میزد از احساسی ک در کلامش پیدا بود حتی جک نیز ب خود لرزید اما آلبا...

روت:

من..

سه سال منتظرت بودم و تو حتی ب خودت زحمت ندادی من رو از احساسی ک بهت داشتم دور کنی!!

خیال کردی چچور جونوریم ؟!

حق نداری من رو بذاری کنار.

روت قدمی ب آلبا نزدیک شد. موهای کهربایی رنگش خیس از عرق شده و گونه های ملتهبش نشان از تب سوزناکش میداد.

آلبا سعی کرد نسبت ب تنفس متوالی و پرحرارت روت بی توجه باشد اما نزدیکی روت ب او باعث شد آشفستگی اش پوزخند مرد جوان را برانگیزد..

از این رو اخمهای آلبا محکمتر از قبل در هم قفل شد.

روت ادامه داد. دندانهایش را روی هم میفشرد و انگار احساس نادیده گرفته شده اش را از او طلب داشت.

روت:

حالا انقدر راحت حرف از مرد دیگه ای میزنی؟!

تو آشغالی؟

از پشت سرش تکان جک و کارل را دید و ب درک ک کله شق بنظر می رسید..

دهان اریکا باز و بسته میشد اما روت صدایی بغیر از صدای نفس های آلبا را نمی شنید و نگاهش از لبهای سرخ رنگ آلبای موقرمزش جدا نمیشد.

حتی تماشای دندانهای مروارید وار آلبا ک روی هم ساییده میشد هم در آن لحظات برای روت خارج از لطف نبود.

آلبا زبانش را روی لبهایش کشید و خودش چه میدانست ک در تمام ان سالها روت تشنه ی خیسی آن دهان بود.

آلبا:

خفه شو کثافت

روت اندک فاصله ی میانشان را پیمود و بی توجه ب جیغ اریکا و شگفت زدگی کارل و جک ، دهانش را روی لبهای لطیف و داغ آلبا فشرد.

بازوانش در آنی هول دختر پیچیدند و آغوشش مشتتهای آلبا را با جان و دل پذیرفت.

نرم و طولانی او را بوسید و تعجب همگان را دوچندان نمود.

جک چهره درهم کشید .

نمیتوانست ببیند کسی آلبا را اذیت کند.

ابتدا سر چرخاند اما بعد تصمیمش را گرفت . آلبا ب روت علاقه ای نداشت و اکنون روت ب حریم آلبا ک
برایش مانند جودیت بود تجاوز نمود.

ب سختی روت را ب عقب کشاند اما برادر کله شق اش آرام و قرار نداشت. نگاه سنگین و سختش ب آلبایی
خیره بود ک لبهایش را با دستهایش پاک می نمود .

روت با مشاهده ی عکس العمل آلبا مجدداً خواست ب او نزدیک شود اما اکنون کارل پشت ب او آلبا را در
آغوش گرفته و جک تشر زنان و با قدرت او را ب سوی تخت خوابش می کشاند.

جک:

چه غلطی میکتی روت !! عقلت رو از دست دادی؟

آنقدر در ان اتاق مانده بودند ک هوا ب تاریکی گراییده شد و برق ها هنوز خاموش بودند.

آلبا ب محض شنیدن فریاد "بذار نشونش بدم" روت دهانش را باز کرد و همانطور ک در تلاش بود کارل را
کنار بکشد تا ب روت حمله ور شود جیغ کشید:
حق نداشتی اینکارو با من بکنی عوضی.

کارل محکمتر آلبا را نگهداشت. بنظر میرسید هنوز اوضاعش برای برخاستن از بستر مناسب نباشد اما مگر
اریکا ب تنهایی میتوانست آن جانور ب آتش کشیده شده را مهار کند!!

خوشبختانه جیغ های آلبا ، کستر را ب اتاق کشاند.

کستر در ابتدا از موقعیت آنها جاخورد اما تامل را بیش از آن جایز نداست و ب کمک کارل مجروح و اریکای
خسته شتافت. یک بازویش را هول اندام دختر پیچاند و آلبا جیغ زنان دستش را بلند کرد و چنگی ب صورت
کستر کشید.

کستر مات و متحیر اما همچنان سفت و سخت آلبا را در هوا معلق نگهداشت. لگد های آلبا در هوا نشانگر
حرص و نفرتش بود اما دهان کستر را باز کرد:

اینجا تبدیل شده ب دیوونه خونه؟

البا نفس زنان فریاد زد:

ولم کن میخوام بکشمش.

کستر ب سختی آلبا را چند قدمی دورتر برد و روت با عصبانیت ب چانه ی جک مشتى کوبید تا رهایش کند. گردن جک کج شد اما هنوز بازوی روت را در چنگ خود میفشرد.

#پارت_۱۸۹

جک در آن وضعیت تنها ب یک چیز فکر می کرد یک برادرش کشته شد و ان یکی دیوانه!!

و سپس کارل را دید ک دست ب کمر ب تماشای آلبای حبس شده میان بازووان قدرتمند کستر ایستاده و روت را زیر نظر دارد ک گرفتار چنگهای جک شده.

چانه ی جک هنوز گز گز می کرد اما نگرانی اش از بابت بخیه های زیر پانسمان روت بود ک پیراهن سفیدش را سرخ نموده بود. کسی حتی حواسش ب خون جریان گرفته بر سطح سالن نبود.

و آنطور ک از حرارت بدن روت بر می امد انگار ک در تب می سوخت و جک چمیدانست!؟

شاید هم روت هذیان میگفت!!

اریکا مقابل خواهرش قرار گرفت. سعی کرد آرامش کند اما در میان جیغ و فریاد روت و البا ظاهرا حرف زدن بی فایده بود .

ب هر حال جک ، کستر اریکا و کارل از نفس کشیدن دست برداشتند زمانی ک صدای روت دهان آلبا را بست.

روت:

حتی نمیتونم ازت متنفرم باشم. هر چی ک دلت میخواد بگو البا اما تو ب من تعلق داری

برای چند لحظه همه چیز در سکوت خفه شد. خصوصاً برای آلبا که اکنون شاهد سرخ شدن زمین زیر پای روت بود.

آلبا:

خدایا منو بذار زمین کستر.

و بعد که دید کستر ماتش برده کشیده ای بر گونه ی کستر نشانند و از او جدا شد .

کستر ب سرعت کف دستش را روی گونه اش فشرد . گویا تماشای نگرانی دختری که تا چندی پیش قصد کشتن روت را داشت کمی متعجبش نموده بود. روت نفس حبس شده اش را رها کرد و در شرف بود که کف اتاق بیافتد اما بکمک جک روی تخت آرام گرفت. آلبا کنار او نشست.

قطرات عرق از صورت رنگ پریده اش ب سرعت سرازیر میشدند و حتی پیشانی اش از تب بالا گلگون شده بود.

آلبا ب سرعت دکمه های پیراهن روت را باز نمود. اریکا بدنبال مارشال از اتاق خارج شد و جک مضطرب کنار تخت روت زانو زد.

جداً نمیشد کمی ملایمتر بحث می کردند؟!!

آلبا بی توجه ب اتفاقات پیش آمده فریاد کشید:

روت چه مرگت شده .. چشمتو نبند.

روت ب سختی لبهای خشک شده اش را گشود:

تو میخوای من بمیرم.. بهش اهمیتی نده.

البته جک میدانست که روت درد میکشد و از این بابت ناراحت بود اما از این هم اطمینان داشت که روت برای آلبا مظلوم نمایی می کند!

جک گرمای دستی را روی شانه اش احساس کرد. نگاه از وخامت تب روت گرفت و ب بالای سرش نگاهی انداخت. کارل لبخند ب لب اشاره ای ب آن دو نمود و از جک خواست آن دو جانور وحشی را ب حال خود

بگذارند و ب او کمک کند ک ب تخت برگردد چرا ک واضح بود کارل هنوز ب استراحت نیاز دارد و جک این کار را کرد در حالیکه هردویشان صدای آن دو را می شنیدند کستر نیز از آلبا و روت فاصله گرفت و ب انتهای تخت کارل تکیه زد. هنوز خبری از اریکا نبود.

آلبا: احمق.

روت نفس زنان و کشیده پاسخش را داد:

نمیذارم دوباره پانسمانم کنن. میخوای مرگمو ببینی؟ باشه ببین.

با کینه و حرص حرف میزد و این در حالی بود ک حال جک و کارل از صحبتهای آن دو بهم میخورد.

آلبا:

در اینصورت ثابت میکنی ک واقعا احمقی.

روت حاضر جوابی کرد و جک سعی کرد گوش ب عق زدن مصنوعی کارل ندهد. با اینحال تبسم کستر را بر لبهایش دید.

روت:

مگه نیستیم؟! من احمقم ک هنوز ب تو علاقه دارم. تو ب من خیانت کردی!

جک قبل از اینکه صدای آلبا را بشنود اریکا را دید ک همراه مارشال و لوازم پزشکی اش ب سوی او میدوند. پس با آرامش بیشتری روی تخت کارل نشست و دست ب چانه ب تماشای کل کل آن دو پرداخت.

آلبا:

چه خیانتی من ب تو تعهدی نداشتم.

روت:

پس چطور .. من .. داشتم؟!!

آلبا دستش را بر پیشانی روت قرار داد:

داری تو تب میسوزی!! آقای فریبیل لطفا یه کاری بکن.

روت ب سختی آب دهانش را قورت داد. و فریبیل را مخاطب قرار داد:

نه مارشال اون میخواد بمیرم .. پس کاری ب کارم نداشته باش.

مارشال بی خبر از بحث آنها نگاه مشکوکی ب جک و دوستانش انداخت. جک در جواب ب پزشک فقط شانه ای بالا انداخت .

فریبیل از پسرش پاسخ خواست و کستر پاسخ داد : داره تو تب عشق میسوزه!

بار دیگر تعجب فریبیل نمایان شد.

آلبا فریاد کشید:

ب حرفش گوش نده.

روت بلافاصله گفت:

ب تو مربوط نیست تو تعهدی نسبت ب من نداری و حالا منم تعهدی ندارم.

فریبیل گوشی پزشکی اش را در گوشه‌هایش جابجا نمود.

روت ادامه داد:

البته یه راه برای اینکه بذارم معاینم کنه داری آلبا.

فریبیل تب روت را اندازه گرفت.

آلبا:

اگه حالت خوب بود خودم خفت می‌کردم

روت:

جداً برای تو چه فرقی داره؟

کارل ضربه ای از دهان ب دهان شدن آن دو بر پیشانی خود کوبید و جک از زور کلافگی اتاق را ترک کرد.
روت کودن در آن وضعیت حتی دست از مزخرف گفتن بر نمی داشت.

فریب ب سختی توانست تب روت را پایین بیاورد و آلبا نتوانست روت را قانع کند ک زیر بار پانسمان برود. و نه کستر و نه هیچکدام دیگر نتوانستند او را آرام کنند تا آنجا ک کارل اشاره کنان وعده هایی ب روت داد و روت آرام گرفت. اما هیچکدامشان نتوانستند از زیر زبان کارل حرف بکشند ک چه ب او وعده داده ک آنطور آرام گرفته !؟

بغیر از جک!

وای ب روزی ک روت بهوش بیاید و وعده اش را طلب کند:)

#پارت_۱۹۰

جک چند روزی را در رسانه و اینترنت بدنبال نام ماروین وایت گشت. او یک خواننده ی پاپ ساکن هالیوود و البته در حال حاضر بدنام بود. اتهاماتی سنگین دامن گیرش شده ک جک حدس میزد باز هم سیستم " آنها " پشت پرده بوده باشد.

کستر عقیده داشت بهتر است هرچه زودتر با او ارتباط برقرار کنند اما کارل و روت احتیاط را شرط عقل میدانستند نه سرعت را.

روت!!

روت ب محض بهوش آمدن سراغ آلبا را گرفت و اینکه جک اجازه نمیداد او دیگر آلبا را ملاقات کند باعث بحث و جدل شده بود. تا آنجا ک سرآخر چندباری مجبور شدند روت را ب تختش ببندند تا با آن زخم و خیمش کمتر حرص و جوش همه چیز را بخورد و خوشبختانه و یا متاسفانه طول می کشید ک حال روت بهبود یابد.

جک ب ریگی و خواهرش اجازه نداد از عمارت خارج شوند و البته ک عمارت برت بخاطر تحت حمایت بودن نیروهای برت امن ترین مکان برای آنها بود.

جک تحت کشش نیرویی قوی ب شدت تمایل داشت با پدر هم کلام شود.

ک البته هم صحبت شدن با جیکوب فقط یک بهانه بود . جک ب قدمت تمام سالهای پدری و پسری ای ک نگذرانده بودند درد دل داشت.

دلش پر از درد بود و دیگر برتی هم درکار نبود ک کمی از فشارش را بر شانه های او خالی کند.

هنوز جیغ های جودیت در سرش میپیچید زمانی ک بهوش آمد و دریافت چه شده!

جیکوب مقتدر اشک ریزان ، رو از دخترکش گرفته و جک مادر را میدید ک برای هزارمین بار بخاطر خانواده اش می شکند.

مادر رنج کشیده ی بی گنااهش.

با این حال مالی هنوز هم در زمین تمرین ، همان سرمربی سختگیر بود از جک و کستر آنقدری کار می کشید تا لاقل در زمین فراموش کنند چه اتفاقاتی برایشان رخ داده و ب شدت تاکید داشت ک این تیم " برت " است و جک قدرشناس ..

تحت هر شرایطی این را در خاطرش محفوظ نگه میداشت ک برت هنوز همان شاهین تیز بالی است ک قلبی شکسته از " انهایی " دارد ک بال و پرش را ب زنجیر کشیده اند.

جک از روزی ک برای عضویت در تیم برت اقدام نمود با خود عهد بست ک نام برت را بعنوان مردی ک در تاریخ فوتبال ب بی رقیب بودن یاد می شود ثبت کند و البته ک شاهین سبک بال برت ..

این کار را میکرد.

برت خود نتوانست مدت زیادی را در زمین بدرخشد پس پسرخوانده اش برایش این کار را می نمود.

آفتاب ظهر آرام در آسمان ابری رسوخ نمود..

طلایی روز از خاکستری ابرهای آسمان انگلستان تیغ کشید..

ذره ای دلگرمی در قلب جک شکل گرفت.

یک مستطیل سبز بود و یک آسمان آفتابی و برادری ک دو ماه از بود و..
نبودش گذشته بود.

یک عمارت بود و خانواده ای ک بعد از گذشت سه سال کنار هم جمع شده بودند و خواهری ک هنوز وقت و بی وقت زجه می زد.

جک نفس عمیقی از جایی ک ایستاده بود کشید.

در قلب مستطیل سبز و در میان نفس های آسمان طلایی .

چگونه اش را نمی فهمید اما سرسبزی انجا همیشه اوقاتش را خوش مینمود و از آن آرامش بخش تر مانور دادن در زمین عضلاتش را سبک و بالهایش را آماده ی پرواز می نمود.

سرمربی تازه فرمان پایان تمرین را داده بود. جای خالی ادگار در تیم طوری احساس میشد ک اکثر بازیکنان را از دل و ماغ انداخته بود. اما حسرت خوردن حالا چه سودی داشت؟!

جک تیشرت سفیدرنگ خیس از عرقش را از سر بیرون کشید و گوشه ای انداخت. خنکای هوا بر پوست تنش لذت بخش بود.

ان روز قرار بود میز ناهار خوری را بدلیل مساعد بودن هوا ب بیرون از سالن انتقال دهند.

چند تن از کارکنان میز بزرگی را ب میانه ی مستطیل سبز حمل میکردند و جک از گوشه ی چشم میدید ک مت از دور او را می پاید.

در ان چند روزی ک مت احوال جودیت را گرفته بود جک ب هر بهانه ای ک میشد خیال او را راحت کرد ک حال جودی خوب است و همه چیز ب روال سابق می گذرد اما ظاهراً کاپتان بوهایی برده بود.

جک کنار کستر روی زمین نشست.

بندهای کتانی اش را باز نمود و کفش ها را از پا بیرون آورد. کستر بطری ابی را سر می کشید صدای کلاغ ها نشان از اتمام بهار میدادند و همهمه ی بازیکنان اکنون رو ب خاموشی بود چرا که ماشین های حامل غذا و نوشیدنی اکنون ب زمین وارد شده و کارکنان در حال سیر نمودن بازیکنان بودند.

جک نگاهش را از میز غذا خوری گرفت جورابهایش را از پا بیرون بیرون کشید. عضلات خسته اش را تکانی داد و برخاست. هوا خنک و مطبوع بود. نسیم خنک و نم مه بدن نیمه برهنه اش را نوازش وار افسون میکرد و جک..

چشم ک می چرخاند می توانست پایا راتزی ها را ببیند ک در فاصله ای طولانی از او انتظارش را می کشیدند. عملکرد او و تیم برت باعث توجه مردم جهان شد. مالی هنوز هم شاگردانش را ب خوبی تمرین میداد و شوق موفقیت هایشان کمی از غم تیم برای از دست دادن هم تیمی شان ادگار کاسته بود. درست بود ک " آنها " مانند کلاغ هایی بی شرم در جای جای آن شهر چشم ب درخشش او دوخته بودند اما شاهینی ک بر فراز باشگاه کوچک برت بال گشوده بود نشان از قدرت و تسلط پسرخوانده ی برت بر کلاغ میداد.

#پارت_۱۹۱

جک بی توجه ب قاروقور شکمش ب سوی رختکن پا تند کرد. اتاقک رختکن در طبقه ی هم کف باشگاه قرار داشت. از پله های اندکی ک زمین سبز رنگ را ب سالن باشگاه متصل می نمود را پایین رفت .

مثل همیشه سالن از پاکیزگی برق میزد. دیوارها و کف سفید سالن نیز دلیلی بر درخشش رختکن شده بود. کمدهای بیشمار و کوتاهی ک شامل وسایل بازیکنان تیم میشد دو سمت دیوارها با نظم و ترتیب خواستی خودنمایی می کردند و اتفاقا کمد بدون صاحب ادگار هم هنوز آنجا بود.

جک ب سمت کند خود قدم برداشت. دومین کمد نصب شده بر دیوار ب جک تعلق داشت و جایی در آن سوی رختکن ادگار همیشه تکیه ب کمد سرخ رنگ خود میداد و گوشه‌هایش را ب سرمربی می سپرد.

جک درب کمد خود را گشود و حوله ای برداشت. بدنش خیس از عرق بود و دوش های حمام فقط توسط یک راهروی طولانی و باریک از اتاقک رختکن جدا شده بودند .

شلوارک ورزشی اش را از پا درآورد و حوله را هول اندامش پیچید اما قبل از رفتن ب حمام گامهایش ب سوی کمد برادرش کشیده شدند.

تا چندی دیگر آن کمد از لوازم جایگزین ادگار پر میشد و مگر میشود برادرت را از دست بدهی و یادگاری از او نداشته باشی؟!

نفس های خشکش از سینه خارج شدند. درب کمد را گشود..

در زندگی همیشه اتفاقاتی رخ میدهد که زمان دواى دردشان است اما در مورد بعضى رویدادها این قاعده کاربردى ندارد..

خاطره ها هرچقدر که کهنه شوند بازهم در خاطر باقى مى مانند

و هر چقدر که افراد موجود در خاطره ها عزیزتر باشند سپرى کردن زمان را برای انسان سخت تر خواهند کرد.

چه ان خاطره شیرین باشد و چه تلخ..

خاطره خاطره است. خاطره گذشته است و دیگر راهی برای تکرارش وجود ندارد حتی اگر آینده ای درخشنده تر انتظارت را بکشد.

حال آنکه اکنون دیگر برادری برای خاطره سازی وجود نداشته باشد.

هرچقدر که سعی شود جای خالی اش را کمرنگ کنی بدتر و پررنگتر میشود تا آنجا که ب خفقان میرسى و چاره ای جز تسلیم شدن نداری.

این محالى بود که برای جک پیش امد. جک برای لحظه ای که نه..

برای عمرى طولانى همانجا در تنهایی..

برای برادر مظلومش گریست.

عکسهای خانواده ی جیکوب در لوازم ادگار داغ جک را تازه نمود.

برادرش مردانه کشته شد . آنهم توسط چه کسی ؟

پدر خود!!

ادگار نه مادری داشت که ب امیدش زندگى کند و نه پدر درستکاری.

حق با ادگار بود. آدام چیزی بیشتر از یک حیوان وحشى نبود و حقا که ادگار رفت تا بیش از این نبیند پدر شیطان صفتش چگونه موجب افسردگى خواهرشان شده که اگر بود و میدید از شرم نمیدانست چه کند.

جک عکس را از درون کمد بیرون کشید .

گابریل فرزند کوچکش را در آغوش کشیده و سرگرم نازونوازش دادن اوست بطوری که متوجه نشده کسی از فاصله ی نه چندان دور از او عکس می گرفته.

لباسهای ورزشی و حوله هایش را از آویز کمد کنار زد و چیزی که دید برای چنددقیقه ای او را در دنیایی متفاوت فرو برد!

میل ب فریاد کشیدن در او بیداد میکرد و یقیناً جک..

بیش از این در خود..

تاب و تحمل خودداری را نمی دید .

#پارت_۱۹۲

برت!

برت میدانست پسرخوانده اش یک برادر دارد.

میدانست و او نیز ادگار را از جک مخفی کرد.

تصویری قدیمی از برت جوان و آدام حدوداً سی و چند ساله دست بر شانه ی هم، در پاره عکسی که پشت لباسها بر کمد چسبیده بود دیده میشد اما آنچه که چشمهای جک را از خیزی کور نمو کودک سه یا چهارساله ای بود که در گوشه ای از عکس سرک کشیده بود.

لبهای کلفتش همان لبهای ادگار بود و چشمهای سبزرنگش حتی در سیاه و سفید عکس مشهود بود.

آدام کسی بود که ب مادر تجاوز نمود و یقیناً ادگار کوچک ثابت کننده ی این امر بشمار می آمد پس بازووان برت نمیبایست آنجا باشد..

و همینطور آن لبخند؟

چگونه سر از لبهای برت درآورده بود؟

جک نفس عمیقش را فرو خورد. پنجه های قدرتمندش هول کمد فشرده میشدند و دردش سرانگشتانش را بی قرار نمود.

گردن قهرمان جوان ناخودآگاه..

خم شده و در شامه اش بویی زجرآور پیچیده میشد..

بوی بدگمانی..

از قلب باور ساطع شد..

و ذرات طلایی رنگ آفتابی را ک از شیشه ی اتاقک ب داخل سرک می کشید را تحت شعاع قرار داد.

بوی گند در مغز روح سخت جولان میداد.

تردید چون شوالیه ای رعب انگیز پلکهای مرد جوان را برهم فشرد و آنجایی ک قلب در آن می تپید از حس تلخ سوزش ب تنگ آمد.

جک انگشتانش را محکمتر بر بدنه ی کمد فشرد.

در آن جهنم چه اتفاقی افتاده بود؟!

برت بود ک ب او راه اوج گرفتن را آموخت.

برت بود ک او را با توپ و فوتبال آشنا نمود و جک را برای بال گشودن در مستطیل سبز تشویق نمود.

برت در تمام بدببیری های پدر حضور داشت و همچون یک برادر از جیکوب و خانواده اش حمایت کرد تا انجا ک خانواده ی خود را از دست داد.

و در نهایت این تیم برت بود ک جک در ان بازی می نمود!

بدرستی ک در ان جهنم چه گذشته و اکنون چه قرار بود بگذرد؟!

ادگار می توانست از خیلی چیزها اطلاع داشته باشد و یقینا کشتن او فقط از روی تنفر یا نفرت نبود.

ادام خوب میدانست اکنون زمان نابود کردن چه کسی است و برادر عزیزش غریبانه ان مرگ را پذیرفت اما اگر ادگار تصمیمش را برای همکاری با جک گرفته بود می بایست اطلاعات بیشتری در اختیار او قرار میداد و البته..

این چه فکری بود ک می کرد؟! ادام ک احمق نبود او می توانست تمام نشانه هایی ک ادگار برای برادرش بجا گذاشته است را از بین ببرد اما اکنون..

یک نام در ذهن جک جولان داد..

ماروین وایت..

می بایست با او ارتباطی برقرار میکرد ب سرعت و کاملاً محتاطانه.

دیگر نمی توانست حتی ب برت و آنهایی ک عمارتش را زیر نظر داشتند اعتماد کند.

تصور اینکه نکند برت خائن از اب دراید باعث شد انگشتان دستش با قدرت بیشتری در کند فرو برود . جک لبهایش را برهم فشرد و بی توجه ب کاپتانی ک گوشه ای تماشایش میکرد ب سوی دوش حمام قدم برداشت.

متیو نمیتوانست نسبت ب غیبت جودیت بی تفاوت باشد و جک غرق در فکر برت از راهروی باریک و نسبتاً تاریک رختکن گذشت و ندید ک متیو در تعقیبش قدم بر میدارد.

کاپتان بی دغدغه اما..

گاهاً حس میکرد ک چیزی ستاره ی تیمش را آزار میدهد. انگار ک جک بر شانه های خود چیزی ب سنگینی عظمت جهان حمل می کند و نمی تواند بدون آشفتگی زندگی کند و این از نظر مت کاملاً مشکوک بود.

درست بود ک جک فرزند یک هنرمند بدسابقه و بدنام بود اما حالا ب چیزی ک میخواست رسیده بود انهم با سخت ترین و پردردترین حالت ممکن!

سالها با خانواده اش جنگید..

سراخر از خانواده طرد شد و عمارت اعیانی پدرش را ترک نمود.

ب هر قیمتی ک شده بود روزمرگی اش را گذراند

در باد و باران تمریناتش را ب ثمر رساند و در آخر آتش..

روپاها و صد البته زحماتش را ب باد داد و این باز هم جک با پشتکار بود ک انهمه درد را متحمل شد تا ب آنجایی ک بود برسد.

اما هرچه موفق تر میشد شانه هایش خمیده تر بنظر می آمد!

جک نمی توانست مانند باقی بازیکنان از درآمد بالا و محبوبیتش نزد مردم لذت ببرد!

چه برسر جک آمده بود؟

مرگ ناگهانی ادگار نمیتوانست تنها یک حادثه باشد!

و از آن مهمتر غیبت جودیت عجیب بنظر می آمد!

از راهروی باریک گذشتند و وارد سالن کوچکی شدند ک با دوش های فراوان براق و نقره ای رنگ چیده شده بود.

صدای شرشر آب قبل از آنکه مت لباسهایش را از تن بیرون بکشد ب گوش رسید.

تن خیس از عرق او نیز ب آب تنی نیاز داشت.

بخار آب گرم هول اندام جک پیچید و اکنون متیو زیر آب سردی ک از دوش بر قامتش می پاشید می ایستاد.

جک متوجه او شد و البته مت انقدرها هم احمق نبود...

در چشمهای جک میدید ک فهمیده او آمده تا باز هم سراغ جودی را بگیرد و..

این تنها یک معنا داشت.

برای جودیت واقعا اتفاقی افتاده است!

و جک چگونه جرئت کرده بود ب او اطلاعی ندهد!!

آنقدر زیر آب سرد ایستاد تا جک از دوش ابگرمش دل کند و حوله ب دست ب نزدش آمد.

قطرات آب از موهای خرمایی رنگ جک هاوول چکیده میشد اما جک حوله را دور پایین تنه اش پیچاند .

#پارت_۱۹۳

او همیشه با دیدن پایین تنه ی مردان مشکل داشت و هنوز این عادتش را حفظ کرده بود.
جک مقابل مت ایستاد و متیو تازه اکنون عبور قطرات آب سرد را بر اندامش حس کرد با اینحال قصد نداشت از زیر دوش بیرون بکشد.

انگار ک بخواهد از این طریق خود را بابت جودیت سرزنش کند.

مت دهانش را باز نمود. مقداری از قطرات آبی ک دور لبهایش جمع میشدند تحت فشار اصوات ب بیرون پاشیده شدند..

مت : جک محض رضای خدا راستش رو بگو.

جک نگاه قهوه ای رنگش را از چشمهای ریز کاپتان گرفت. گردن چرخاند و نگاهش را از عضلات پهن سرشانه ی مت برداشت. دو مرد جوان مقابل هم با فاصله ی دور و مناسبی ایستاده..

یکی مصمم برای شنیدن پاسخ زیر مشتهای یخی حمام و دیگری بدنبال ریشه ای از اعتماد در میان عضلات خوش رگ و ریشه ی کاپتان و رفیق چندین ساله اش چشمهایش را دزدیده بود.

چگونه می توانست ب او بگوید ک ب جودیت تجاوز شده؟

هنوز شیونهای خواهرش خاطرش را می ازرد و حالا چه خیال مت را راحت میکرد؟

ک جک امانت دار قابلی نبوده؟

صدای مت باز هم از میان شرشر آب ب گوش رسید و خداراشکر ک تاریکی پشت پلک های جک هنوز کمی آرامش می نمود.

مت : جک چه گندی ب جودیت من زدی؟

جک لبه‌هایش را گزید و باز هم خاموشی پلکها ادامه یافت.

مت تشریفات:

محض رضای خدا جک!! اون چشمهای لعنتیتو باز کن و حرف بزن.

جک چشم باز نمود .

چهره‌ی درمانده‌ی کاپتان مقابل چشمهایش ظاهر شد. از دوش اب فاصله گرفته و کمی ب جک نزدیکتر شده بود.

جک عقب‌گرد کرد. حوله‌ای از آویز حمام برداشت و بدست او داد.

متیو زیرلب غرید و حوله را دور خود پیچید:

خدا لعنتت کنه تو داری منو جون ب لب می کنی

چه می فهمی تو چه حالیم؟

اضطراب انقدر کاپتان را عصبی نموده بود که نمیتوانست حوله را روی پایین تنه اش گره بزند.

مت:

عاه نگاه کن.. همیشه درست نمیشه.

حوله را کشید و مقابل چشمهای جک بالا آورد. جک از مشاهده‌ی او کمی خود را جمع نمود.

مت همچنان تشریفات:

حالا مثلا ک چی؟ تو ک نمیخواهی ب من تعرض کنی؟

جک ماشین وار جواب داد : نه

مت مشتش را در هوا تاب داد:

وای چه بد!!

جدی ک نمیگی؟

سپس غرید! غرشی ک در حمام پیچید و باعث شد جک ناخواسته یک قدم ب عقب پرید:

پس دردت چیه ک*ونی؟

ب من بگو جودیت کجاست؟ دو ماهه ک نه جواب تلفنمو میده و نه پیام!!

فکر ک نمیکنی دوماه زمان کمی باشه؟! بفهم ک من آدمم و نمیتونم حسمو نادیده بگم—رم اصلا احساس کوفتی من ب درک فقط بگو..

ب اینجا ک رسید صدایش ملایمتر شد و عضلات برجسته ی سینه اش آرامتر سرعت تنفسش را نشان دادند. جک انگشتانش را در موهایش فرو برد. مغموم و شگفت زده کاپتان برهنه اش را از نظر برد.

مت:

بگو حالش خوبه یا نه؟

جک سر تکان داد ب این معنا که نه حال خوبی ندارد. حوله از دست متیو افتاد. بازوی جک در چنگال کاپتان فشرده شد و جک در این فکر بود ک شاید او بتواند کمی احساس امنیت ب جودی بدهد.

چشمهای عسلی رنگ مت بی فروغ شدند. جک از او خواست ب عمارت پیترسن بیاید و خود شاهد حال و روز خواهرش باشد.

البته.

متیو جردن قوی و قابل اعتماد بود.

در سکوت از حمام خارج شدند.

از راهرو گذشتند. بجز صدای گامهایشان دیگر حتی صدای نفس هایشان هم ب گوش نمیرسید. متیو خیالاتی شده بود یا دیوارها بر شنوایی اش فشار آورده و گوشهایش را ناشنوا کرده بودند.

ب رختکن رسیدند؟

از پشت شیشه های کوچک رختکن رنگ دیگری از زندگی را میشد دید.

بازیکنان ناهارشان را خورده و هرکدام نقش زمین شده بودند.

لباسها را پوشیدند. جک لوازمش را جمع نمود و تکه عکسی که در کمد ادگار اوقاتش را تلخ نموده بود را برداشت.

از پله ها بالا رفتند و وارد فضای باز شدند.

افتاب کم کم رنگش را از دست میداد و در ابرهای باران زار فرو میرفت.

مت مانند کودکی که مادرش را گم کرده بدنبال جک از باشگاه دور میشد. نگاهش بر بازیکنان ، سرمربی و کارکنان باشگاه بود و دهانهایشان را میدید که تکان می خوردند تا چیزی ب کاپتان پرجذبه ی تیم بگویند اما گوشهای مت چند دقیقه ی پیش با شنیدن چیزی که جک ب او گفت ناشنوا شد.
سوت کشید و دیگر نشنید.

خودش هم نمی فهمید چگونه چنین علاقه ی عمیقی ب جودیت در او بوجود آمده و حالا تصور اینکه دختر مورد علاقه اش مورد تجاوز قرار گرفته باشد در باورش نمیگنجید!

قطعا او همراه جک میرفت تا مطمئن شود حال جودیت خوب است و بعد گورش را گم میکرد تا دیگر گربه ی وحشی اش را از زده خاطر نکند.

غلط میکرد اگر باز هم اطراف پنجه های دوست داشتنی جودیت آفتابی میشد.

خاطره روزی که از او خاستگاری کرد باعث شد لبخند محوی بر لبهایش نقش ببندد.

#پارت_۱۹۴

دخترک وحشی لبخند زنان لبهایش را ب لبهای مت نزدیک نموده بود و متیو خوشحال از تصمیم جودیت زمانی که در انتظار کام شیرین او نزدیک می شد آنچنان ضربه ای در بین رانهایش احساس نمود که هوش را از سرش پراند و سوزش چنگی که بر چانه اش نشست را فراموش کرد!

جودیت لایق بهترینها بود. چگونه میتوانست داستانی که جک در مسیره راه در اتومبیل برایش شرح میداده را باور کند اما زیاد طول نکشید که انتظار ب سر برسد.

وارد عمارت پیترسن شدند.

حیاط سرسبز و چشم نواز پدرخوانده ی جک از پیش چشمان مت گذشت و انگار حالا گوشه‌های متیو بسیار تیز شده بودند ک صدای همهمه ای در رفت و آمد را تیز و برنده از عمارت می شنید.

جک نیز مانند او مضطرب از ماشین پیاده شد و ب سوی عمارت پا تند کرد. جیغ بانوی عمارت هاوول در فضا پیچیده و فریاد "خدای من" از جیکوب هاوول شنیده میشد .

جک ب سوی اتاق جودیت در طبقه ی بالا پا تند کرد. صدا از آن اتاق بود.

متیو در پی اش دوید. چه میدانست بدنبال چه کسی میدود..

درب اتاق نیمه باز بود و شاید..

جک نمی توانست تشخیص دهد اما متیو بدون آنکه نگاهی ب داخل بیاندازد می توانست عطر تن جودیت را بشناسد. آنجا اتاق جودیت بود و زاری های مادر جودیت نشان از یک چیز میداد.

غده ای در مرکز سینه ی متیو ب خشکی گرایید .

متیو همگان را کنار زد و دید...

دخترک پر و بال شکسته ای را ک زیر نور ناچیز پنجره بر تخت خوابش ارمیده است.

بیماری رنگ صورتش را ربوده و استخوانهای گونه اش را ب نمایش گذاشته بود.

آرام نفس می کشید.

پلکها با ظرافت پرده بر مردمک های لجبازش انداخته بودند و نمایش مژگان بلندش بی حرکت بود.

آرام نفس میکشید..

قدم ب جلو برداشت.

جیکوب گابریل هاوول را از کنار پیکر دختر رنگ پریده اش دور نمود. و کسی با فریاد "مارشال کجاست" از

اتاق ب بیرون دوید.

مت اکنون ب وضوح او را میدید
دستهایش دو سمت بدن قرار گرفته انگار ک قصد پرواز داشته باشد و چیزی..
شاید چیزی ب اسم بیماری..
از مچهای ظریفش ب بیرون پاشیده میشد..
و تخت را سرخ از خون میکرد!!

آرام نفس می کشید؟!
اصلا نفس می کشید؟؟
رنگ پریده اش از بابت بیماری بود؟!
یا که او مرده بود!?

گامهای لرزان مت نزدیکتر رفتند .
جک همانجا ایستاده بود..
بالای سر خواهرش ایستاده و رنگ صورتش ب پریدگی چهره ی جودیت بود.
مت دهان گشود. لرزان و بی اراده:
حالش .. خوبه.

نه او مرده بود!
مت کنار پیکر نحیف جودیت نشست. لبهای همیشه خونینش حالا ب کبودی گراییده بود.
لبهایی ک انگونه دلنشین مت را تحقیر می کردند اکنون چرا تاب نمی خوردند؟!
انگشتانش را دور مچ های دختر قفل نمود. این خون نباید بیش از این بیرون می ریخت.
ممکن بود جودیتش را ضعیف کند.

متیو جسم بی جان او را در اغوش فشرد و بر موهای لطیفش لب زد:

جو دیت ؟

سرمای اغوش جو دیت نشانگر داغی بر هیبت متیو جردن بود و نفس هایی ک دیگر راه ب بیرون نمی یافتند
میل ب زندگی کردن را نه فقط از مت

نه فقط از جک و گابریل بلکه از

مرد سالخورده ای ک پدر نام داشت سلب میکرد.

جیکوبِ نگون بخت..

جیکوبِ نگون بخت خانواده ات را با چنگ و دندان از "انها" دور کردی و حالا بین ک چگونه از هم پاشیده
شده اید؟

جیکوب ب تخت نزدیک شد .

تابش را نداشت ک جنازه ی کبود رنگ دخترش را در اغوش بفشرد اما دلتنگ بود.

دلتنگ پدر و دختری هایی ک از فرزندش محروم نمود

او بیچاره بود ک آن روزها را میدید و کاری از دستش بر نمی آمد..

کاری از دستش بر نمی آمد؟!!

این درست نبود..

جیکوبِ سرشکسته گناهی چه بود جز اعتماد ب آنانی ک لایق قدرت داشتن نیستند؟

یک جای این دنیا اشتباست.

یک جای این زندگی .. می لنگد.

یک جای خلقتی ک پیش رو است درهم پیچیده.

چگونه ممکن است در دنیایی که عدالت شرط عقل است اینچنین خون بریزد؟

#پارت_۱۹۵

جسم کبود جودیت میان بازوان متیو

سوزی بود در ناامیدی و شتاب مارشال برای سرهم کردن لوازم پزشکی اش ، نوری در امید..

و جک..

برادری بود که ب تازگی یکی از برادرانش را از دست داده و اکنون خدا..

اگر خدا بود می بایست خواهرش را برایش نگه میداشت.

مارشال ب سرعت نبض جودیت را گرفت. البته که نفس های همه از بابت از دست دادن دختر بزرگ خانواده ی هاوول بریده بود.

اما .. زمزمه ی مارشال در فضای اتاق آنچنان شیرین طنین انداخت که گرما بار دیگر راه ب جان جک یافت.

"نبضش ضعیف میزنه"

جک آرام گرفت و متیو التماس وار رو ب پزشک لب زد : کمک کن.

مارشال دست بکار شد.

جک و متیو داوطلبانه استینهایشان را بالا زدند و چه چیزی دلچسب تر از این که تمام خون بدنشان را ب جودیت اهدا میکردند تا چشمهای بازیگوشش باز هم بدرخشند .

اما پدر اجازه نداد کسی بغیر از خود این کار را انجام دهد. شاید گمان میکرد که اینگونه می تواند قلب شکسته ی دخترک معصومش را پینه بزند.

دخترک معصوم و بی پناهش

چه مصیبتی!!

پدر باشی و برای فرزندت نتوانی پناهی باشی):

متیو دلش را نداشت ک جودیت را بر تخت بگذارد و عمل تزریق خون در آغوش محکم و مورد اعتماد کاپتان صورت گرفت .

چند ساعت از بخیه شدن مچ های جودیت گذشت و در طول آن چند ساعت همه مردند و زنده شدند.

کارل ک بهتر شده و میتوانست ب راحتی قدم از قدم بردارد گابریل را از اتاق خارج کرد و مارشال بعد از چک نمودن نفس های ضعیف جودیت صلاح دانست ک ترکشان کند.

ب این ترتیب حاضرین از اتاق بیرون رفتند و ماند یک پدر و دو فرزند و مردی ک..

هنوز چشم ب نفس های او دوخته بود.

با فرزندانش چه کرده بود ک یکی خانه اش را ترک کرد و دیگری در شرف ترک زندگی اش را بود.

راه ناتمام باز پیدایش کرده و حالا هیچ شانسی بغیر از مقابله درکار نبود. اینبار نمیشد گریخت

حتی نمیشد ک ناپدید شود..

فرزندش جک..

وحشت جیکوب را بازگردانده بود و این یک هدیه بود.

هدیه ای ک ب او اخطار میداد راه رفته ات را ب اتمام رسان و نگریز..

ک اگر باز فرار کنی و جوانمرد نباشی نیرویی قوی تر سلاخی ات خواهد کرد.

جک ب پدر نزدیک شد .

پدر هنوز کنار تخت نشسته و بخاطر اهدای خون رنگ ب رخ نداشت.

شانه هایش خمیده و هول وجودش تردید بی قراری می کرد.

او نمی توانست پدرش را در آن وضعیت ب حال خود واگذارد و ای کاش..

پدر هم چنین بکند.

جک:

پدر؟

این را گفت و دستش بر شانه ی جیکوب فشرده شد. جیکوب سر بالا آورد ، در تاریکی اتاق ، جک چشمهای نمناک پدر را دید و دردی سنگین بر جانش تیغ کشید.

جک آرام ب حرف زدن ادامه داد در حالی ک از گوشه ی چشم متیو را میدید ک سمت دیگر جودیت دراز می کشد و پتو را بر بدنش مرتب می کند.

جک:

بیا از اینجا بریم..بهتره استراحت کنی.

جیکوب لبخند پدرانہ ای زد و گفت:

نیازی نیست پسرم.

انعکاس واژه ی پسرم درون گوشهای او معنایی داشت فراتر از زندگی

فراتر از هرچه ک تاکنون شنیده بود.

جک توده ی تیزی ک در راه نفسش می جوشید را قورت داد .

چه بر سر زندگی شان آمده بود؟

انها می توانستند مانند سایر خانواده ها خوشبخت باشند و در کنار هم بخندند..

اما چیزی بغیر از فاصله و غم و خون ب چشم خود ندیدند و البته ک جک چندسالی میشد ک جیکوب را مقصر نمیدانست.

و جیکوب شاید...

شاید هم..

حق داشت ک بخواهد فرزنداش را با چنگ و دندان از "انها" دور کند.

حتی ب قیمت نابود کردن چیزی ک در خود داشتند.

برای یک زندگی آرام و دور از خونریزی..

اما..

مگر میشد یک قهرمان را دربند نگهداشت در حالیکه هنوز زنده است؟!!

چگونه شاهین را از پرواز در آسمان وسیع محروم میکنند در حالی ک لذت اوج در تاروپودش ..در نفس

هایش ..

جای گرفته؟!!

شاهین ، شاهین است.

نه ترس از شکارچی دارد و نه چشم بر غرورش می بندد.

بالهایش را هم اگر بشکنند تا نفس میکشد گام ب سوی رهایی برمیدارد.

فطرتش از سایرین جداست و نگاهش تا خدا راه دارد .

هاوول ها چنین بودند.

جیکوب و فرزندانش انسانیتی در خود داشتند ک گویا دیگران فراموشش نموده بودند و این مجازاتش بود.

صدای مت نفوذ نگاه پدر و پسر را قطع نمود.

مت : عزیزم من اینجام.

لبهایش را ب گوش جودی چسبانده بود. نفس های جودیت نامنظم شده بود و پلکهایش برای باز شدن تلاش

می کردند.

مت دو مرتبه لب گشود : از چیزی نترس من اینجام تا مراقبت باشم.

جودیت چشم گشود بدون توجه ب پدر و برادرش ب مت نگاهی انداخت.

جک در تمام آن دو ماه وحشت را در چشمهای خواهر دیده بود اما اکنون قسم می خورد..

چشمهایی که ب مت دوخته شده بودند عاری از ترس و بی پناهی بودند.

مت بوسه ای روی پیشانی جودیت کاشت:

یادت میاد من میتونم هر کاری بکنم..

جک و جیکوب ب جودیت نزدیک شدند.

جودیت بیشتر در آغوش متیو فرو رفت. چشم غره ی پدر موجب شد کاپتان از حالت چسبیده ب جودی خارج

شود مت تکیه اش را ب تخت داد و این در حالی بود که جودی را همچنان در میان بازوانش داشت.

#پارت_۱۹۶

نفس های کوتاه جودیت از فاصله ای که جیک قرار داشت بر صورتش پهن میشد. و چه میتوانست از این امید

بخش تر باشد؟

جک کنار پدر روی تخت نشست. لبهای کبود جودیت از هم گشوده شدند. همه سکوت کردند چرا که برای

شنیدن اوای ضعیفی که از دهانش خارج شد بی قرار بودند..

نگاه جک و جیک در هم گره خورد زمانی که شنیدند و البته بیست و یک سال برای پدر بودن ظاهرا کم بود

که بجای نام پدر از دهان جودیت کلمه ی " متیو " بیرون آمد و یا جک!

لابد برادر خوبی نبود که اینطور مغلوب کاپتان شد.

آنها چه میدانستند که جودیت چه شب سختی را بر تخت آن مردک بی همه چیز پشت سر گذاشته که اگر

میدانستند دو ماه تمام حرفهای احمقانه تحویلش نمیدادند..

که تمام شده..

ک آرام بگیر و چه احمقانه!

آرام بگیرد؟!!

فکر میکرد ک میتواند با خودکشی آرام بگیرد اما زمانی ک صدای مت ب گوشش خورد ، آرامش خیالی وصف ناشدنی روحش را فرا گرفت.

درد داشت اما اکنون آرام بود. لبخند متیو فروغ چشمهای دختر را برگرداند و بعد از آن صدای خش دار مت بود ک شنیده شد : دختر منو ترسوندی.

لبخند محوی بر چهره ی بی رمق دختر شکل گرفت. بی توجه ب دو مرد دیگر تن کوفته اش را تکان داد و خود را بر بدن متیو ک پشت او تکیه ب تخت داده بود بالا کشید.

آنجا ک بازوان مت را هول تن درمانده ی خود تنگ نمود قطره ی اشک سمج شد.

حرارت نفس های مت گونه هایش را نوازش میداد و اکنون قلب جودیت از اعتمادی عمیق گرم میشد.

انگشت متیو بالا آمد و قطره ی زلال اشک دل ب سرانگشتان او سپرد.

پیشانی کاپتان بر پیشانی جودیت قرار گرفت.

متیو تشنه ی نفس هایش بود.

نوشتن از نفس هایش دروازه ی بهشت بود و همین ک می دید بهشت پا بر جاست برایش کافی بود.

متیو:

دوباره اینکارو تکرار نکن.

جک اینبار همراه با پدر شاهد لحظات دو نفره ی ان دو بود و با خود می گفت این خطرات تا کی قرار است دامن گیر عزیزانش باشد و پاسخش همان نزدیکی بود. نزد جیکوب.

تا پایان عمر اگر بر علیه شان باشی..

مگر در صورت عملی شدن نقشه ای ک روت تازه بهبود یافته در سر داشت و البته ب کمک نفوذ نگاه راه گشای کارلی ک در سالن طبقه ی پایین کنار کستر و روت نشسته بود.

اما آیا جوانان ب تنهایی می توانستند در مقابلشان بایستند ؟

مشکل این بود ک آنها تا همیشه مجبور بودند خون فدا کنند اگر با " آنها " همکاری نمی کردند و قطعاً همکاری نمی کردند اما کارل اکنون در این فکر بود...

ایستادگی شان نمی توانست مرهمی بر زخم دنیا باشد.

"انها " تا ذره ی اخر خونشان را می ریختند در حالی ک مرگ همراهان جک ذره ای از خرابکاری های "انها " را کم نمی کرد و این چیزی بود ک کارل طالبش نبود.

ب شخصه حاضر بود خود را فدا کند تا شاید بخشی از مردم ناآگاه آگاه میشدند.

و البته ک از فرزند آلیشیا همین انتظار میرفت..

زیرک ، مقتدر و شرافتمند.

جیکوب بعد از از دست دادن نیک نامی اش توانسته بود دوستانی عزیز بدست بیاورد و اینکه حالا..

فرزندانشان راهشان را ادامه میدادند نشان از سرنوشت ناتمام پدر و مادرانشان داشت.

کستر اما در فکر چیز دیگری بود.

در فکر روزهایی ک با جک نوجوان در باشگاه هم بازی میشد و عصرانه هایی ک همراه با تسی مهربان صرف می کرد.

کستر شدیداً تمایل داشت تسی او را بعنوان فرزندش بپذیرد چرا ک محبت مادرانه اش را دیده بود و البته ک ان زمان گمان میکرد بانوی خوش قلبی ک هنگام خندیدن چشمهای کهربایی رنگش درخشانتر میشدند تنها یک وکیل است..

یک وکیل پرنفوذ مجرد اما حالا چند وقتی میشد ک همه چیز رنگ دیگری ب خود گرفته بود!

تسی آنی ک فکر می کرد نبود..

تسی زنی بود حيله گر ک زندگي مدرن و آرامش نقابي بر گذشته اش بنظر می آمد.
و اکنون سوال اینجا بود اگر اوضاع انقدر وخيم بوده ک جک برادری نامشروع داشته پس پدر روت چه کسی است ک در پنج سالگی ترکشان نموده!

مردی ک نمیدانست همسرش چه کسی بوده و بعد از پنج سال بالاخره دریافته موضوع از چه قرار است پس او را ترک کرده و یا همسری ک هنوز گاهها تسی را می پایید..

کستر در طی چند سالی ک تسی را شناخت رفت و آمدش را با او حفظ کرد و هرچند ک ب مرور زمان ب ندرت می توانست فرصت کند تسی مهربان را ببیند اما متوجه شده بود ک مردی مدام اطراف تسی پرسه میزند!

و از انجایی ک از تسی باذکاوت بعید است ک تاکنون متوجه این مساله نشده باشد کستر حدس میزد تسی ...

روت گلویش را صاف کرد : هی من اینجام.

و کستر حواسش جمع آلبا شد ک از پله ها پایین می آمد. تابستان بود و لباس تابستانی آلبا متشکل از شلوارک کرم رنگ و یک تاپ آستین حلقه ای سفید بود.

آلبا چشم غره ای ب روت رفت و ب کستر ک روبروی پله بر راحتی آرام گرفته بود لبخند زد. او هنوز از روت دوری میکرد و عزادار مردی بود ک عاشقش بود و در این میان روت نقش مزاحمی را ایفا میکرد ک جک اجازه نمیداد نزدیک آلبا شود.

کارل ک کنار روت نشسته بود چشمکی ب دختر زد این باعث شد آلبا حالش را بپرسد پس اعتراض روت بلند شد:

روت:

خوشگله حال خودت چگونه؟ بهتری؟

ک اشاره ب مویه های گاه و بی گاهش برای ادگار داشت. هرچند ک مالکیت روت بر آلبا از چشمهایش فریاد میزد اما در مدتی ک گذشت کستر ب چشم دید ک روت چگونه سعی در دلداری دادن ب او دارد..

با این حال انجمن آنها اکنون در این وضعیت بود.

جک داغدار برادر و نگران خواهرش

کارل و روت صدمه دیده

و جیکوب ، مالی و پدرش مارشال فریبیل در تب و تاب برنامه های روت..

همه ب نوعی مشغول بودند و در این میان پیشنهاد جیکوب برای برگرداندن آلیشیا و تسی برای همکاری در پروژه یشان ، تردید را ب جان کستر تزریق نمود.

خطرات و خونریزی های قابل تحمل بودند اما تردید .. هرگز.

هرگز نمیشد با تردید زندگی کرد و جک این را از مدتها پیش ب او یاد داده بود..

برای قدرتمند شدن لازم است ب یقین برسی و کستر برای اعتماد ب تسی و ارتباطش با مردی ک مخفیانه او را می پایید نیاز ب یک یقین داشت.

و البته ک قبل از هر چیزی این مساله را با جک در میان میگذاشت.

نالهی روت بلند شد و نگاه کستر را روی خود چرخاند.

روت:

آلبا چرا جوابه سوالمو نمیدی ؟

آلبا لب ورچید و بدون توجه ب خنده های زیر لبی کارل ، بی رمق از کستر سراغ پدرش را گرفت:
جک خواست پدرت برای معاینه جودی بره ب اتاقش. اون کجاست؟

کستر سعی کرد افکار مشوشش را کنار بزند فشاری ب گردنش آورد و پاسخ داد:
درست نمیدونم آلبا.

کمی بیشتر فکر کرد و متوجه شد حتی بخاطر نمی آورد پدرش از انجا گذشته باشد پس گفت:
یکم دیگه میرم دنبالش اگه حالت خوب نیست.

آلبا ب منظور تشکر سری برای او تکان داد. در ان مدت دخترک پوست و استخوان شده بود و دلتنگی برای
ادگار در نگاهش بیداد میکرد.
روت با لحنی مطمئن گفت:

من دیدمش همراه خانم هاوول تو اتاق مطالعه است.. بشین و یکم استراحت کن.

اما دختر ممانعت ورزید. و ظاهرا تنها دلیلش نماندن کنار روت بود.

آلبا ب منظور تشکر سری برای او تکان داد و ب سمت ضلع دیگر عمارت ک اتاق مطالعه در ان قرار داشت
رفت

همچنان ک می رفت نگاه روت بدرقه اش مینمود و در این میان اینکه روت برعکس قبل در مواجهه با او آرام
گرفته بود جای تعجب داشت!

کستر رو ب روت گفت:

اون دختر تو وضعیت مناسبی نیست مرد.

و روت اینطور جوابش را داد:

البته من هم وضعیت انچنان مناسبی ندارم.

کستر:

شرایطش رو درک کن.

روت کلافه انگشتان دست راستش را در انوار کهربایی رنگش را فرو نمود و بعد از فرو نشاندن خشمش ادامه

داد:

دارم سعیمو میکنم اما حتی فکر کردن بهش باعث عذابمه.

کستر کوتاه نیامد. آلبا دختر آرام و معصومی بود و روت لحظه ب لحظه حریص تر میشد:

تو حالشو نمی فهمی.

روت پرخاشگرانه افزود:

اره من نمی فهمم چندساله تموم خودمو براش ب اب و اتیش زدم اما حالا فهمیدم اون دل ب کس دیگه ای

داده و من بی دلیل منتظرش بودم اما انگاری همه تون خوب درکش میکنید و فقط منم ک کودنم.

کستر از این بحث کلافه شد. سرش را بر قوس کوتاه و فوق العاده نرم میل تکیه داد و نگاهش تا سقف بلند

عمارت را کاوید. اتفاقا او خوب حال روت را می فهمید :

احمق نشو. اون اب پاکی رو ریخته بود تو بودی ک نمی تونستی عقب بکشی و درمورد ادگار ، البا بخاطر

خصومت چندین ساله ی اون و جک نمی تونست حرفی بزنه.

فریاد روت گوش کستر را کر کرد. نگاهش ب کارل افتاد ک با تاسف ب روت خیره شده بود.

روت : فقط دهنتم رو ببند.

مشخصاً روت نمی توانست این مساله را بپذیرد.

کارل دخالت کرد:

خیله خب روت تمومه .. تو اجازه نداری نزدیکش بشی

و بحث ان دو را خاتمه داد:

مسائل مهمتری برلی گفتوگو وجود داره

روت از جا برخاست. انقباض ماهیچه های چانه اش هین حرف زدن نشان از شدت خشمش میداد ب سوی اتاق مطالعه پا تند کرد. و اینبار نگاه کستر و کارل او را بدرقه نمود. بعد از ناپدید شدن او ، هر دو نفر با خستگی سرشان را ب پشتی نرم مبل تکیه داده و در سکوت طرح های مینیاتوری و اشرافی سقف عمارت را زیر نظر بردند .

این در حالی بود ک کمی بعد صدای بحث جک و اریکا مدر گوش پیچید.

از پله ها پایین می آمدند و ب شدت نگاه از یکدیگر میدزدند.

جک سرخ از برخورد ریگی مشتش را بر نرده ی چوبی راهپله کوبید درحالی ک سعی داشت صدایش انقدرها هم بلند نشود فریادش در سالن پیچید : حرفمو بفهم نمی تونم.

اریکا در پاسخ ب کمک دستهایش جک را ب عقب هول داد و بله ! ظاهراً بحثشان جدی بود!!

اریکا:

خواهرم تو این خونه اذیت میشه دوماه گذشته.

جک با حالتی ک انگار یک حرف را ده ها بار تکرار کرده افزود : چطور نمی فهمی دختر این ساختمان تحت نظره

ب اینجا ک رسید ب هر قیمتی ک شده بود صدایش را پایبتر آورد:
و نمی تونیم ب راحتی ازشون خلاص شیم چه انتظاری داری بذارم برگردی خونه؟!!

اریکا:

ممکنه سالها طول بکشه ما ک نمیتونیم خودمون رو حبس کنیم

و اینجا جک با خود اینطور گفت ک این اتفاق رخ نمیداد اگر امروز ب برت شک نمی کردم و لعنت بر هر چه شک و تردید.

#پارت_۱۹۸

اریکا صورت گندمگونش را پشت دستهایش قرار داد:

جک بهش فکر کن آقای مالی می گفت برت حواسش ب رفت و امدوم هست.

و البته حواسش بود اما اگر برت همان برتی باشد ک جک در ذهنش از او ساخته بود..

یک قهرمان؟

و سوال اینجا بود قهرمانی ک در خاطرات ، خاطره نویسی کرده بود چرا حرفی از رفاقت با ادام نزده بود و ذهن جک ب سوی چند برگه ای از دفتر کشیده شد ک از دفترچه کنده شده بود!

و حالا مساله ی اساسی دیگر..

مالی ، پدر و فریبیل ایا از این مساله اطلاع داشتند؟!!

پیچیدگی این اتفاقات مانند تیغ تیزی در جمجمه ی جک مغزش را می خراشید و خلاها را بیشتر می کرد. لازم بود مساله را با کستر و دو رفیق شفیقش درمیان بگذارد.

جک تنها ب آنها اعتماد داشت.

نگاه جک در نگاه مغموم دختر گره خورد. بی مقدمه ب دختر نزدیک شد و یک بازویش را هول اندام او پیچید و سپس با علم ب این موضوع ک ممکن است در عمارت شنود کار گذاشته شده باشد. لبهایش را از چانه ی دختر تا روی گوشهایش کشید و کنار گوشش زمزمه وار لب زد:

ممکنه آدام همون برتی باشه ک مالی ازش حرف میزنه عزیزم.

سعی کرد تعجب دختر را با بوسه ای بر لاله ی گوشش خفه کند و بعد از ان دومرتبه زمزمه وار ادامه داد:

هنوز چیزی مشخص نیست باید راجبش حرف بزنیم.

بوسه ی داغ دیگری بر گوش دختر کاشت و لبهایش را از انجا تا چشمهای طلایی رنگ دختر لغزاند..

و خدایا ک ان چشمهای طلایی شفاف..

طلوع افتاب دنیای جک بودند.

سرفه ی کارل ک شنیده شد توجه جک و ریکی ب کستر و کارل ک با فاصله ی زیادی روبروی پله ها نشسته بودند جلب شد.

اکنون زمان خوبی برای گردهمایی بود اگر روت هم پیدایش میشد.

دست در دست اریکا از پله ها پایین آمدند درحالیکه اریکا سراغ البا را میگرفت و پاسخ کارل ب او تعجب جک را بر می انگیخت.

کارل:

دنبال مارشال ب سالن مطالعه رفته.

اریکا:

اما آقای فریبل چند دقیقه ست ک برگشته پیش جودیت.

گردن کارل و کستر ب سمت یکدیگر چرخید. این فقط یک معنی داشت!

روت عمداً آلبا را ب ان سمت کشانده و اکنون با او..

چه می‌کرد؟!

ضربه ای ک کارل بر پیشانی خود نشانده موجب شد جک علتش را بی‌پرسد و پاسخی ک کستر ب او داد باعث شد نفس جک در سینه حبس شود.

کستر:

روت بهش گفت بره اونجا دنبال پدرم.

و نکند روت دیوانه شده..

روت از کوره در رفته..

انجا وعده اش را بطلید.

گامهای جک و کارل ب سوی اتاق مطالعه تند، شد، و بدنالش صدای گامهای کستر و اریکا نیز نشان از همراهی ان دو میداد.

جک اگر دستش ب روت می رسید او را تکه تکه می‌کرد.

سالن مطالعه در بخش پشتی سالن طبقه ی اول قرار داشت و توسط یک راهروی نسبتاً طولانی از دیدرس خارج میشد.

از پله هایی ک ب راهرو متصل میشد گذشتند. وارد راهرو شدند و از ان دور یک در دیده میشد بر دیواری ک با تابلوهای نقاشی و اواژورهای زینتی آراسته شده بود.

در بی ب رنگ چوب تیره بلند و محکم ک با گشودنش سالی مملو از قفسه ی کتاب نمایان میشد.

قفسه هایی متشکل از جدیدترین و قدیمی ترین کتابها..

جک همانجا متوقف شد. در فاصله ی چند قدمی تا دستگیره ی در..

البته..

او بارها برت را انجا دیده بود و از ان مهمتر چندین مرتبه بصورت مخفیانه دیده بود ک برت چگونه از پشت یکی از قفسه هایش سردرمی آورد و این اگر اتفاقی بود پس چرا حالا در ذهن او جولان میداد؟!

لبخند حاکی از رضایت جک اخمهای کارل را درهم قفل نمود و کستر و ریکی ک اکنون ب ان دو رسیده بودند را متوقف نمود.

جک آرام لب زد:

لازمه باهم حرف بزنییم اما ن اینجا..

و بعد ب کمک چند گام بلند ب در رسید و دستگیره را چرخاند.

#پارت_۱۹۹

روشنای ناشی از دیوار شیشه ای حتی از پشت پرده های کرم رنگ..

سالن وسیع کتابخانه را نور می بخشید.

قفسه های کتاب ب بلندای طول هر دیوار قامت کشیده و در هرکجا چشم کار میکرد کتاب دیده میشد.

جایی نزدیک ب دیوار شیشه ای ک در سمت چپ کتابخانه دیده میشد یک دست مبل راحتی کرم..

یک میز عسلی و یک گلدان گل چیده شده بود و تا بخش راست کتابخانه از قفسه های کتاب پوشیده شده بود.

شومینه ی دیواری در سمت راست کتابخانه نمای بی نظیری ب فضای آراسته و آرامش بخش انجا القا میکرد و در عین حال نوارهای گرامافون ک در کنار گرامافون طلایی رنگ ب چشم می آمدند یادآور موسیقی های ملایمی بود ک در خاطرات جک بالا و پایین میشد.

جک سر چرخاند و کاش..

انجا کمی کوچکتر بود تا براحتی بتواند ان دو را از میان قفسه های کتابخانه پیدا کند. اریکا قدمی ب داخل گذاشت:

این خونه انقدر بزرگه ک مطمئن نیستم تو این سه سال همه جاشو دیده باشم.

کارل ب خود جنبید و روت را صدا زد.

قفسه هایی ک در میانه ی فضای سالن قرار داشت مانع از این میشد ک روت و البا ب خوبی دیده شوند.

کستر قدمی ب جلو برداشت و دور از سه نفر دیگر ب دیوار شیشه ای نزدیک شد.

جک برخلاف ریکی و کارل سرش را با چند کتابی ک از جلدهایشان برمی آمد قدمت تاریخی داشته باشند گرم نمود و زیر لب زمزمه کرد:

خدای من جای اینا تو موزست.

و البته ک این حجم از تاریخ و اطلاعات گنج محسوب میشد.

بدون شک یافتن چیزی ک در ذهن داشت انچنان آسان بنظر نمی آمد.

سری چرخاند و کستر را سمت چپ اتاق کنار دیوار شیشه ای دید. ظاهرا فقط او نبود ک در فکر روت و البا بسر نمی برد.

در میان سالن و جایی نزدیک ب جک ، کارل و اریکا مشغول سرک کشیدن مابین قفسه ها بودند پس جک کتابی ک در دست داشت را با یک تکان بست با صدا زدن نام کستر او را وادار نمود در جستجو همراهیشان کند تا روت نتواند کار را تمام کند!

جک همانطور ک بر مسیر مشخصی گام برمیداشت پلکهای جک فرود آمدند .

پرنده ی جوان کلافه از روزهای تمام ناشدنی افکار مشوشش غرید:

روت مثل ادم خودتو نشون بده وگرنه گور خودتو کندی.

صدای ریگی از پشت سر آمد با اینحال جک چشم باز نکرد و همچنان گام برداشت.

ریگی:

روت تا چه حد می تونه براش خطرناک باشه ؟

و لازم نبود جک پاسخی ب او بدهد چرا ک کارل بلافاصله مزه پرانی کرد:

ب اندازه کل سه سالی ک جلوی خودشو گرفت شیرین عسل.

آه ریگی اینبار از جانب دیگری ب گوش جک رسید و این در حالی بود ک جک واقعا از تاریکی پشت پرده پلکهایش آرام میشد. یک دست خود را در جیب شلوار جینی ک ب پا داشت فرو نمود و گام هایش را بلند تر برداشت.

در نتیجه همزمان با سینه ب سینه شدن با جسه ی محکمی ب خود تشر زد ک پلکهایت را باز کن و همراه با دیگران پیدایشان کن .

کستر پشت ب او ایستاده و اکنون ک جک ب او برخورد کرده بود گردنش را ب سمت او می چرخاند..

کستر:

دست بردار نگو ک تمام مدت تو خواب راه می رفتی

جک چنگی ب موهایش فرو کرد و اینکار باعث شد کمی از شدت سردردش کم شود سپس رو ب او ک اکنون مقابلش ایستاده بود پاسخ داد:

نیاز ب یه روزه بی دردسر تو جزیره دارم..

کستر با بیرون آوردن دستهایش از جیب شلوار باعث نمایش عضلات بازوانش شد و در حالیکه با بازو بسته نمودن پلکهایش با او همزاد پنداری می نمود زمزمه کرد:

میخوام راجب تسی باهم حرف بزنیمن من متوجه چیزهایی شدم

جک نامحسوس نگاهش را در اطراف کتابخانه چرخاند . البته ک از بی اعتمادی خسته بود و همان روز ب محض یافتن روت قصد داشت تمام اطلاعاتش را با محفل شش نفره شان در میان بگذارد اما نه انجا. پس با اصواتی ک از حلقش ب بیرون می فرستاد سعی کرد ب او بفهماند ک فعلا چیزی نگوید:

اره ..هممممم... من عاّششممم هووم.

لبهای کستر بعد از شنیدن پاسخ جک کج و معوج شدند و کمی بعد ب حالت اول بازگشتند پس یا او منظور جک را دریافته بود و یا اصلا نفهمید جک چه گفته و خود را ب فهمیدن زده!

در این حال جک کارل را نزدیک ب خود و کستر در نیمه ی راست سالن دید ک با خود می غرید:

خدا ازم نگذره ک چنین قولی بهش دادم

کستر دو مرتبه یک دستش را در جیب فرو نمود:

اون بالکل عقلش رو از دست داده!

این را گفت و سپس تکیه اش را ب قفسه ی چوبی و مملو از کتاب بغل دستش داد. کارل تابی ب گیسوان رها بر شانه هایش داد و لبهای کلفتش را مایوسانه بر هم فشرد.

او واقعا سردرگم بود و جک زیاد از این حالت کارل سردر نمی آورد.

جک هر دوی آنها را مخاطب قرار داد:

اون عزاداره برادرمه نمیتونم اجازه بدم آسیبی بهش وارد بشه

هرچند ک البا قبلا ب جک گفته بوده ک علاقه ی ادگار ب او تنها علاقه ی یک دوست عزیز بوده و این البا بوده ک تاب دل کردن از ادگار را نداشت.

با این حال روت نیز کسی بود ک جک جانش را برایش میداد اما نمی توانست با زندگی و احساسات البا ریسک کند .

#پارت_۲۰۰

جیغ اریکا نگاه سه مرد جوان را ب سمت صدا برگرداند و نیازی نبود انها از میان قفسه ها سرک بکشند تا موقعیت اریکا را ببینند .

دختر جوان تکه پارچه ای در دست گرفته و ب سوی انها میدوید و البته ک صدای گامهایش بر کفپوش های چوبی انجا..

حالا ک نزدیکتر میشد ب طرز مشکوکی ب گوش میرسید.

کارل بر کف سالن خم شد و جک متوجه شد ک درست حدس میزده. کف ان بخش از کتابخانه ک اکنون ریگی بر ان ایستاده بود خالی بود و این نشان میداد ان پایین خبرهایی است..

ریگی بازوی جک و کستر را در چنگهایش فشرد و همانطور ک کلمات را پشت سرهم ادا می کرد نگاه طلایی اش در جای جای سالن می چرخید:

اینو ببینین این یه تیکه از تاپشه

جک ب پارچه ی سفید لطیفی ک ریکی در دستش گذاشته بود نگاهی انداخت. بنظر میرسید بخشی از بند سرشانه ی لباس البا باشد و آه ک امیدوار بود این فقط کار روت باشد و نه "انها"

اریکا جفت دستهایش را هول بازوی کستر پیچاند و درهم رفتن صورت کستر نشان میداد درحال درد کشیدن است.

و چه بهتر ک جک از چنگهای اریکا در امان بماند پس قدمی از انها دور شد ب بهانه ی در جریان قرار دادن کارل رو ب او کرد و باتوجه ب اینکه کارلوس تصمیم داشت بخاطر در امان ماندن از اضطراب ریکی مدت بیشتری را صرف چک نمودن کف پوشها بکند باخیال راحت گفت:

ریکی میگه لباسه اونه

و در عین حال جملات ریکی همچنان پشت سر هم بیان میشدند

"اگه بهش دست زده باشه خودم حلقاویش میکتم" ..

کارل از روی زانو بلند شد و درحالیکه هنوز تمرکزش ب کف سالن بود مزه پراند:

عزیزم مطمئن باش یکی بهش دست زده ک اون تیکه لباس دستته

ب پایان رساندن ان جمله برابر با بلند شدن ناله ی کستر بود چرا ک هنوز یک بازویش در گرو پنجه های دختر بود.

کستر دندانهایش را نشان کارل داد ک خفه شود و گفت : اه لطفا ریکی ..

اریکا بی توجه ب انها ب خود لرزید:

می کشمت جک.

کستر زمزمه کرد : ممنونت میشم

نگاه جک همراه با حرکات کستر حرکت میکرد. کستر ب کمک دست دیگرش پنجه های دختر را از خود جدا نمود و البته زیاد طول نکشید ک مشتش یکی ب سینه ی کستر اصابت کند. خب خداراشکر جک یکی را ب گردن کستر انداخته بود و دختر هم اصلا متوجه رفتارهایش نبود.

آخ کستر بلند شد و با دستهایش سینه اش را مالید:

اونا ک بچه نیستن می تونن با هم کنار بیان

و البته ک هر چهار نفرشان میدانستند کنار آمدنی در کار نخواهد بود زیرا روت از دو ماهه پیش بالکل مجنون شده بود و یقینا این ب معنای خودخواه شدن و دیوانگی بود.

ناگهان کارل از جا پرید! در واقع نیرویی از زیر پایش موجب شد نقش بر زمین شود!

هر چهار نفر نگاهی باهم رد و بدل کردند . کارل از روی زمین برخاست .مربعی ب اندازه ی یک مرد از کف سالن کنده شده و سر آلبا از ان بالا می امد.

جک و کارل البای رنگ پریده را بیرون کشیدند و بدنالش روت بود ک از ان مربع ظاهر شد.

دخترها همانجا کف سالن نشستند درحالیکه ب قفسه ی کتابها تکیه میدادند جک چشم از گریبان برهنه ی البا گرفت و فریاد "بندازش پایین" آلبا گمانش را ب یقین تبدیل میکرد ک رنگ پریدگی البا و ان یعقه ی پاره دسته گل کیست.

کارل روت را نیز بالا کشید و اگر کستر درست بخاطر آورده باشد روت زمانی ک بدنالش آلبا میرفت پیراهنی ب تن داشت اما اکنون بالاتنه اش برهنه بود و خبری از لباسش نبود!!

روت برعکس آلبا حتی ثانیه ای آرام نگرفت و ب سوی دختر هجوم برد ک کستر مانعش شد.

کستر : اروم باش مرد.

روت فریاد کشید:

بهت نگفتم صبر کن دختره ی احمق؟

آلبا تکیه اش را از کتابخانه برداشت و بی رمق جیغ کشید:

دلم نمیخواه با تو تنها باشم

ابروهای خوشحالت اریکا بالا پریدند و موهای اشفته شده ی البا در نگاه طلایی رنگش درخشیدند:

با خواهرم درست حرف بزن کودن..

فاصله ی بین دخترها و جایی ک جک و مردان دیگر ایستاده بودند کمتر از یک متر بود اما جک مطمئن بود ک اگر ریکی بخواهد، در کسری از ثانیه میتواند از انجا بپرد و انگشتانش را هول گردن روت بیچاند.

روت دست ب کمر ایستاد:

گمونم خودش بلد باشه حرف بزنه

کارل دخالت نمود:

چی میگی روت اونکه وسیله ی شخصیت نیست هنوز دست از مسخره بازی برنداشتی؟ حالا بگو اون پایین چه خبره

روت غرید انقدر ک کستر و کارل ب عقب پریدند:

مسخره؟ این منم .. و هی بهت نمیگم اون پایین

آلبا برخاست و دلخور گام ب سوی خروجی اتاق برداشت. روت خواست بدنبال او برود اما جک اجازه نداد. تراژدی ان دو باز هم شروع میشد..

روت فریاد زد :

صبر کن البا نمی تونی همینجوری بری

روت فشار می آورد ک جک رهایش کند.

روت چهارنفر را مخاطب قرار داد : ب کسی اجازه نمیدم بره پایین مگه اینکه اونو برام نگهداره

البا ایستاد و جک نمیتوانست چهره ی او را ببیند حدس میزد اکنون است ک زار بزند اما..

غرش البا نفس همه را در سینه حبس نمود:

هرگز فکر نمیکردم انقدر حیوون باشی

مغز جک فریاد کشید..

#پارت_۲۰۱

دستهایش را از شانته های روت جدا کرد و ب سوی البا ک پشت ب انها ایستاده بود گام برداشت از تصور کاری ک روت با او کرده بود مشتتهایش سخت فشرده شدند..

بعد از تمام بدبیاری هایشان فقط همینش مانده بود..

ک برادرش روت ب دخترک تعرض کرده باشد!

ب آلبا رسید بی وقفه بازوی آلبا را فشرد و او را بسوی خود برگرداند و البته ک سکوت انجا از روی حیرت زدگی از عکس العمل جک بود.

چهره ی خشمگین آلبا در قاب چشمهای جک قرار گرفت.

جک تکانی ب آلبا داد در تلاش بود با ملایمت سخن بگوید در نتیجه سوالش شبیه ب ناله ای از دهانش خارج شد:

آلبا اون بهت تجاوز کرد؟

و باز هم چشمش ب یعقه ی پاره ی او افتاد. نگاه براق البا نتوانست جوابی ب تردید جک بدهد با اینحال سری ک دختر از روی تاسف تکان داد و آه سوزانش نشان های خوبی نمیداد. ب هر حال همین کافی بود برای ب آتش کشاندن جک هاوول..

و صدای روت ک از پشت سر شنیده شد در حکم باروتی بود بر مغز در حال انفجار جک.

روت:

جک ب من گوش بده

جک ب سرعت نور ب سمت روت چرخید و مشتکی ک بر دهانش کوبید حقتش بود. کارل تشرزان روت را از کف سالن بلند کرد و در حالیکه زمین و زمان را نفرین میکرد ب جک چشم غره رفت. یقینا کارل حرکت روت را نمی پسندید اما این را میدانست ک روت هرگز صدمه ای ب البا وارد نخواهد کرد و این چیزی بود ک جک برای باورش لازم میدید از دهان البا بشنود چه بر انها گذشته.

جک نگاهش را از اضطراب جمع گرفت و بی توجه ب ریکی و کستر ک هولش حلقه می بستند باز ب سوی البا چرخید و بازوهایش را در چنگ فشرد و با خشونت تکان داد.

شاید انها گمان میکردند نگرانی او تنها از بابت ناراحتی الباست اما در واقع اکنون همه چیز برای جک روشن میشد..

و خشونت ک جک از خود نشان میداد چیزی نبود بغیر از یک حمله ی عصبی.

این را روت از علائم حیاتی رفیقش دریافت. عرق روی پیشانی و شقیقه هایش ،

سرخگی گوشها و بی رنگ شدن لبهای جک..

پس قبل از اینکه کار ب جاهای باریک برسد از کارل فاصله گرفت و سعی کرد دستهای جک را از بازوهای آلبای حیرت زده بیرون بکشد.

و البته روت از انجا که نمیتوانست ب تنهایی جک را از آلبا جدا کند مطمئن شد که این یک حمله ی عصبی است.

کارل و کستر با فریاد روت بالاخره دست بکار شدند و جک را از آلبا جدا نمودند اما جک بی توجه ب هر کس که ان اطراف بود ب قفسه های کتاب هجوم برد میز عسلی را با مشت شکاند و چه کسی گفته بود پرده ها زیبا هستند؟!

چنگ انداخت و نیمی از پرده را از اویش جدا نمود و لعنت بر هر چه که او را ب یاد پدر خوانده اش می انداخت ب سوی گرامافون قدم برداشت.

یقینا اگر ان ابزار طلایی خرد میشد سردرد هم تمام میشد و اصلا ای کاش جمجه ی جک می شکست تا از شر ان افکار خلاص شود...

برت چگونه می توانست خائن باشد؟!

درست زمانی که کارل ، روت و کستر را پس زده بود تا سرش را ب دیوار بکوبد ب خود امد..

رنگ ها بار دیگر جان گرفتند.

ذهنش از بند زوزه ی سنگین تردید خلاص شد و فضا را سکوتی شیرین فرا گرفت.

نفس هایی که در نوای سکوت می اویختند عزیز بودند..

همگی عزیز بودند و این وجود پرنده ی کوچک را از آرامش پر کرد.

مشتهایش را از دیوار کند

شانه چرخید و انها را از نظر برد.

چهره های نگرانیشان را چه میکرد؟

احتیاط دیگر کافی است می بایست از معما سر درمی آورد.

روت ک انگار متوجه شده بود جک آرام شده دست ب کمر نگاهی ب او انداخت و با خود زمزمه کرد همه چیز درست میشود و می بایست آنها را از چیزی ک ان پایین پیدا کرده بود مطلع می کرد.
نگاه کستر از روت ک اکنون دولا شده بود برداشته شد و اینکه روت چشم از جک برداشته نشان میداد اوضاع آرام است.

کف دستهایش بالا آمد و بر پیشانی قفل شد قطعاً امروز روزی بود ک ب جک اطلاع میداد ک درمورد تسی چه فکری می کرده و البته کارل هنوز از بابت اصلاح نقشه ی اصلی روت فکرش مشغول بود.

صد البته ک صدای بارانی ک از پشت دیوار شیشه ای ب گوش می خورد باز هم از آرامش بدست آمده ی اتاق نمی کاست.

اریکا نمی توانست بیش از این شاهد بماند پس ب سوی جک پرواز نمود و بالهای جک ک برایش باز شد دختر خود را در آغوش مرد جوان فرو کرد.

کارل دستی ب چانه اش کشید در مغزش چیزی ب مانند سوت قطار جیغ می کشید و سستی پاهایش علتی شد برای پهن شد بر کف سالن.

سرش را آرام بر کف پوش چوبی قرار داد و چشمهایش را بست نمی دانست آلبا اکنون در چه حالی است اما امیدوار بود روت هوایش را داشته باشد.

آلبا..

#پارت_۲۰۲

آلبا در میان زوزه ی طوفانی ک در جانش می پیچید گیر افتاده بود .

ادگار را از دست داد ..

و اکنون جک چگونه ب او حمله می کرد ؟

این چه گردبادی بود ک تمامی نداشت باوجود سکوت بدست آمده اما روح آلبا هنوز زجه میزد!

چه چیز درست میشد ؟

کارل مدام ب او دلداری میداد ک درست میشود اما مگر ادگار باز میگشت؟

او رفته بود و چند دقیقه ی قبل نزدیک بود روت هم جانش را بخاطر البا از دست بدهد!

تلنگری ک البا ب خود زد عمیقتر از انی بود ک بر وحشت حاصل از واکنش جک مغلوب شود اما این احساسش را تغیر نمیداد.

او روت خودخواه را نمی خواست.

تصویر زیرزمین مجهز عمارت پیترسن بار دیگر در مغزش شیبه کشید..

و آن شیبه ی اسب از کجا سردرآورده بود ؟

از تابلوی قدیمی ای ک بر دیوار زیرزمین دیده شد؟

از هدیه ی مشابهی ک ادگار ب البا داده بود و اکنون در اتاق خواب البا بسر می برد؟

مانند این بود ک تصویرها در قالب اسبی سرکش در ذهنش جولان میدادند و چیزی ک وجود داشت این بود

..

ان پایین اتفاقاتی رخ داده بود!

انهم نه با فاصله ی چندان زیادی!

چیزی در گوشهای آلبا شیبه می کشید.

روت ، نگران ب البا نزدیک شد.

چشمهای دختر در حدقه میچرخید اما انگار پرده ای مقابل بینایی اش کشیده شده بود ک اجازه نمیداد اطرافش را ببیند.

روت آهسته ، دستش را مقابل صورت او تکان داد. اربکا درحال دلداری دادن ب جک بود و صد البته حتما با خود می گفت گور پدر خواهر!

کستر کنار پیکر کارل زانو زده و چیزهایی کنار گوشش میگفت. هیچکدام متوجه تنش البا نبودند پیدا بود ک توجه شان بعد از آرام کردن جک از زمان و مکان دور شده است.

و البته ک روت از برخورد البا بعد از بیرون آمدن از ان گور قدیمی و در عین حال الکترونیکی دلخور بود اما

..

ان احمق ها فراموش کرده بودند اما خدا میدانست ک روت طاقت دیدن درماندگی آلبا را نداشت.

مرد زجر کشیده قدم دیگری ب سوی البای مات و متحیر برداشت. قطرات عرق از مهره های پشت شان اش بر کمر غلتیدند. چه اهمیتی داشت اگر باز هم از دختر کتک می خورد و یا با شنیدن آرزوی مرگش تحقیر میشد؟!

تمامش می ارزید ب آرامش البا.

روت حرکت دستش مقابل چشم البا را تشدید کرد. آلبا تکان خفیفی خورد پس روت دستش را پایین آورد و عضلات شش تکه ی شکمش از بابت خاطر جمعی درهم پیچیدند.

البای پلکهایش را بست. در فاصله ی پدیدار شدن گوی های براقش روت ناامیدانه نفس های دخترک را در شامه فرو کشید.

توده ی ملایم نفس مانند دمی مقدس از شامه در گلو جای گرفت و از انجا راه ب سوی زندانی میگشود ک قلب نام داشت.

قلب روت با حبس نمودن نفس های معطر البای موقرمز ب خود لرزید و این روت بود ک برای فاصله گرفتن قدمی ب عقب برداشت اما آلبا..

دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد. در اغوش روت فرود آمد بدون ان ک حرفی بر زبان آورده شود سرش بر قلب شکسته ی روت تکیه زد و روت برای حفظ تعادل همراه او روی زمین نشست.

روت در حالیکه موهای البا را از صورتش کنار میزد بازوانش را هول دختر تنگتر کرد و گفت:
چیزی نیست عزیزم تموم میشه .. تموم میشه.

توجه چهارنفر دیگر ب ان دو جلب شد ک گوشه ای از سالن در اغوش هم نشسته بودند .
روت حدس میزد فشار البا افتاده باشد چرا ک بدنش ب سردی میزد و البته رمقی برای حرف زدن نداشت .
چانه اش را روی سر آلبا قرار داد. البا کمی خود را بالا کشید و روی ران کلفت روت نشست .

طبیعتا هیچکدامشام معنی شیهه ی اسبهای وحشی را نمی فهمیدند.

انها نمی شنیدند .

انها در ذهن البا نبودند.

انها خاطرات او را نمیدیدند.

نمی شنیدند ک ادگار چگونه از اسبهای وحشی تعریف میکرد.

نمیدانستند ک بزرگترین ارزویش سواری بر وحشی ترین اسب بود

البته ک هیچکدامشان..

نمی دانستند ادگار عزیزش ب او نشانه داده است.

قبل از مرگش ب او گفته بودند خائن و او از مدتها پیش نشانه ها را آماده کرده بود!

ب کمک جمجمه اش ضربه ی بی رمقی ب سینه ی روت زد .

روت مهربانتر از قبل ب نوازش او پرداخت.

ادگار همیشه روت را مردی لایق خطاب می نمود و این را مایه ی خوشحالی میدانست ک روت هوای البا را خواهد داشت اما دخترک شیفته ی جوانی شده بود ک تاروپود خود را در نگاه لغزانش نشان میداد و البا مطمئن بود ک ادگار فقط او را محرم رازها و دلخوری هایش میداند.

نالہ ی ضعیفی از دهان آلبا خارج شد. روت گوشه‌هایش را تیز کرد تا بتواند بشنود و جک ب سوی ان دو گام برداشت.

گردن روت ب سوی چهره ی رنگ پریده ای ک در سینه اش مخفی شده بود خم شد:

چیزی گفتی شیرین عسلم؟

و آلبا از میان تپش های منظم قلب روت زمزمه کرد:

اون پایین ..

روت جمله ی او را قطع نمود:

بعدا راجبش حرف میزنیم. حالا می خوام اروم بگیری

و ابروی بالا پریده ی جک نشان از این میداد ک هنوز تاکید دارد بشنود ک چه میانشان گذشته. روت چانه اش را دو مرتبه روی سر البا قرار داد. چشم غره اش تاثیری ب حال جک نداشت پس گفت:

چیزی ک فکر میکنی اتفاق نیافتاده.

#پارت_۲۰۳

روت : اتفاقی ک فکر می کنین نیافتاده!

اریکا اینبار ب آنها نزدیک شد و پرسید:

اما من یه تیکه از تاپ آلبا رو همینجا پیدا کردم

آلبا در همان وضعیت پاسخ داد:

اون یکی کار خودشه

روت خوشحال از اینکه آلبا بالاخره رمق خود را بدست می آورد. یک دستش را پشت گردن خود کشید:

عام اون .. آره اون.

با اینحال کوچکترین تلاشی برای توضیح ان مساله ب جک از خود نشان نداد چرا که هنوز جای مستی ک

جک بر چانه اش کوبید درد می کرد!

کم کم همه ب او و آلبا نزدیک شدند و اطرافشان حلقه زدند.

کستر دومرتبه پرسید:

اون پایین چی مخفی شده بود ؟

بنظر میرسید فقط میخواهد جو سنگین بینشان را از بین ببرد پس روت دهان باز کرد اما قبل از اینکه اوایی

از دهانش خارج شود آلبا سر بلند کرد و پاسخ داد:

یه چیزی شبیه ازمایشگاه

بوسه ی روت ناخودآگاه روی موهای نرم و موجدار آلبا کاشته شد. وانمود کرد لذتی از بوسه نبرده و حرف آلبا

را تصحیح کرد:

آمایشگاه تشبیه جالبی نیست اون پایین شبیه ی پایگاه الکترونیکی برای هک یا شنوده. ماها تحت نظر بودیم

اونم تو همین عمارت و سوال اینه ؟

توسط نیروهای ادم یا برت ؟

کارل گردنش را ب چپ و راست تکان داد. کنار جک ایستاد و درحالیکه نگاهش با نگاه روت تلاقی می نمود
بحث را پیش برد:

و اگه اونجا مقر ادمهای برت بوده پس چرا ازت فرار کردن هان؟

نگاه مشکوک کارل سردرد جک را تشدید نمود. کستر از کمی دورتر پرسید:

کسی رو اونجا دیدی؟

آلبا تکانی خورد و سر تکان داد. روت جواب داد:

باهام درگیر شد و فرار کرد.

کارل سری ب نشانه ی درست از اب درامدن حدسش تکان داد. جک ب هوش کارل و روت ایمان داشت و در
عین حال ب قدرت تردید .

برت یا ادام !!

و یا..

شاید هم هر دو!

جک عکسی ک از کمد ادگار برداشته بود را از جیب شلوار بیرون کشید. عکس تاشده را باز کرد و بدست انها
داد .

از انجایی ک معلوم نبود تا چه اندازه بتوانند در خانه راحت حرف بزنند جک ب انها اشاره زد ک از عمارت
خارج شوند. بنابراین بحث را منحرف کردند و آهسته و آرام وارد حیاط شدند.

عصر تابستان داغ بود و شرجی .

اکنون ن خبری از خنکای داخل عمارت بود و نه وزش نسیمی!

جایی نزدیک ب مرکز حیاط بی نهایت بزرگ پیترسن ها جای گرفتند.

جایی که اندازه‌ی کافی از دیوارها..

آلاچیق‌ها و یا ساختمان‌های عمارت دور بود.

جایی که مشخصاً احتمال کار گذاشتن شنود در آن صفر بود.

متأسفانه آفتاب عصر همانجا را برای فرو کردن پنجه‌های سوزانش انتخاب کرده بود.

کستر ب بهانه‌ی گرم‌زدگی بر سطح پوشیده از چمن حیاط نشست. اریکا از قامت جک بعنوان سایه بان استفاده نمود و ب محض اینکه جک مقابل کستر می نشست خود را در اغوش معشوقه اش جای داد.

کارل دو مرتبه نقش بر زمین شد و سعی کرد با یک پهلو خوابیدن ب افتاب پشت کند با این حال جک شاهد غلتیدن قطرات ریز عرق از پیشانی کارل بود .

منتظر ماندند روت ک البا را تا آنجا بر بازوانش حمل کرده بود روی زمین بگذارد.

جک ب شدت امیدوار بود گره‌ی رابطه‌ی البا و برادرش روت باز شود در حالیکه ذهنش پر بود از بدگمانی و درد و خون.

روت ابتدا البا را بین جک و کارل نشانده و بعد طوری از پشت او را در اغوشش گرفت که سرشانه‌ها و گردنش سایه بان دختر شوند.

آنجا بود که جک باوجود دغدغه‌هایش لبخندی روی لب آورد و با اشاره ب روت ب اریکا گفت:

پس چرا دوست پسر تو برات اینکارو نمیکنه؟

چشمهای خوش حالت اریکا زیر مژگان بلندش باریک شدند اما ن از حرف جک بلکه از روشنای آسمان.

اریکا در جواب بدن خود را بیشتر در نیم تنه‌ی راست جک جای داد و جک دوست داشت از آنکه معشوقه اش را صحیح و سالم در آن اشفته بازار کنار خود دارد فریاد شادی بکشد.

لبه‌های صورتی رنگ اریکا تبسم بی جانی را نشان جک دادند و البته ک جک این را خوب میدانست..
ریکی دل و دماغ ان را نداشت ک بخندد یا حرفی بزند و ان لبخند هم صرفا برای دست ب سر کردن او بوده
پس جک دهانش را بست و انچنان محکم بازویش را هول بدن نرم دختر تنگ نمود ک اریکا مجبور شد بیشتر
تنش را ب او بفشارد.

اریکا:

باورم همیشه جک..

جک خندید و از گوشه چشم لبخندهای شکل گرفته بر لبه‌های انهای دیگر را دید. اریکا ادامه داد:
تو این وضعیتم سربسرم میذاری!

جک لبخندی از عمق وجودش زد و پاسخ داد:

مشکل اینه ک من مرض دارم و این مرض هرگز درمون نمیشه.

اینبار لبخند اریکا نیز جان گرفت و درکنارش همه خندیدند.

در این میان اما کستر بیش از همه برلی درمیان گذاشتن چیزی ک از تسی فهمیده بود لحظه شماری می
کرد و البته..

زمانی ک مساله مطرح شد حدس میزد ک روت ، بی قرار شود..

در ان مدت نه تنها روت بلکه تمام همراهان جک ، پا ب پایش خون دل خورده و در خطر افتاده بودند و یقینا
ک بازی با "انها"
شوخی نبود.

ظاهرا در محفل شش نفره ی جک هرکس حرفی برای درمیان گذاشتن داشت .

جک بعد از تمام شدن صحبتها لب گشود و پرسید:

یا برت همدست با آدام و یا...

مالی.

تعجب همه برانگیخته شد.

#پارت_۲۰۴

مغزهای گداخته شده اکنون منجمد میشدند

کارل تصدیق کرد:

ب هر حال اون بهمون گفت ک برت هوامونو داره

در ادامه روت سر تکان داد:

اگه مالی با اونها باشه پس یعنی پدرت هم؟

سپس نگاهش را در چشمهای تیره ی کستر فرو نمود. بنظر می آمد بخاطر تهمتی ک کستر ب مادرش تسی زده این حرف را میزند اما شواهد از این قرار بود..

مارشال و مالی در ان چندسال همکاری عمیقی با یکدیگر داشتند و در این صورت چگونه جیکوب تا حالا از این موضوع سردرنیاورده؟!؟

مالی؟!؟

نمی توانست ب او شک کند..

او همیشه مردی مقتدر و شرافتمند بوده ک پاب پای جک برای مقابله با انها ب پیش تاخته و البته پا ب پای برت...
برت...

هرچقدر ک سعی میکرد برت را از ابهامات دور کند نمیشد. بحث را ب هر سمت ک می کشاند باز هم ب بنبستی بنام برت برمی خورد!

زمزمه ی جک اینگونه ب فریاد تبدیل شد و سرها را هم زمان ب سوی خود چرخاند:

امکان نداره اونا خانوادشو ازش گرفتن.

روت ک کنار جک نشسته بود دست بر شانه اش انداخت:

می فهمم پسر ممکنه ب قصد نفوذ با اونها همکاری کرده باشه

اما این برای سیستم هوشمند آنها کمی غیر معمول بنظر می امد. جک نمی توانست دست روی دست بگذارد.

مالی مرد قابل اعتمادی بود و جیکوب قطعاً اگر مشارکتی با آدام داشت دخترش را تقدیم انها نمیکرد.

مارشال اما؟!!

چه میدانست شاید مارشال از قبل توسط نیروهای آدام تعلیم دیده بود و تسی؟!!

مادر یکی از بهترین دوستهایش؟!!

مغزش ظاهراً اشتباه پردازش می نمود..

خورشید جسمش را جزغاله میکرد اما روحش در سردترین کوهستان قطبی یخ میزد!

آهی ک از دهانش خارج شد سرما را از مرکز سینه اش بیرون راند..

تکه های پازل روبرویش بودند اما او سردرگم تر از آن بود ک بتواند معما را کامل کند.

نام ماروین وایت بار دیگر جرقه ای شد در افکار او!

جک پیشانی اش را توسط یک دستش فشرد و چیزی ک در ذهن داشت را ب زبان آورد:

کستر سعی کن بیشتر ب تسی نزدیک بشی و حواست ب اون یارو باشه.

کارل همراه کستر باشو اطلاعات اون مرد هک کن.

روت باید برام یه جلسه سری با ماروین وایت ترتیب بدی و؟

توسط دستش سایه بانی برای خود ساخت و ب سوی روت چرخید. هرچند روت پشت ب نور افتاب نشسته

بود اما چشم در چشم شدن با او برای جک مشکل بود:

متاسفم روت اما مجبوریم مادرت رو تحت نظر داشته باشیم. خودت ک میدونی این موضوع جدیه

روت با کلافگی سر تکان داد. آلبا ک ب روت تکیه داده بود برای اولین بار لب گشود بنظر میرسید اکنون وضعیتش بهتر شده چرا که گونه هایش رنگ گرما را ب خود گرفته و تنفسش آرام بنظر می امد.

آلبا:

فقط این نیست.

نگاه ها بی قرار و کلافه از گرما ، ب دخترک دوخته شد. جک امیدوار بود ادامه ی جمله ی آلبا ارزش شنیدن را داشته باشد چرا ک مشخصا برق ب جان جک انداخته بود.

آلبا درنگ کرد! کارل پاهایش را جابجا نمود و لب ورچید:

مادرم برای زایمانم کمتر از تو وقت تلف کرد.

و سپس در ان حرارت چشمکی ب آلبا زد.

آلبا پاسخ داد و البته ک انتظار نداشت انها درک کنند فرو رفتن در خاطراتش با ادگار تا چه اندازه برایش سخت خواهد بود.

آلبا:

اون راجب تموم این جریانات با من حرف زده بود.

گوشهای جک تیز شدند .

هر پنج نفر سیخ نشستند. فکر اینجایش را نکرده بودند!

آلبا ادامه داد:

تا همین امروز متوجه نبودم منظورش از اون حرفها چیه!

اما حالا میدونم ک اون با ب زبون آوردن جمله های خاصی سعی داشت چندتا سرنخ برام بجا بذاره..

ب اینجا ک رسید بغضش را قورت داد و نگاهش را از چمنهای سبز زیر پایش ب چشمهای جک دوخت. ب پرنده ی کوچکی ک شانه ب شانه کنارش نشسته بود و نگاهش میکرد.

آلبا:

برای تو جک ! اون همیشه ب فکر برادرش بود

سال پیش ی اعترافی برام کرد.

فشار دست ریگی بر پهلویش جک را از سکوت دور کرد.

جک : چی ؟

آلبا لب گزید نواری از موهایش را پشت گوش فرستاد معذوریت دختر موجب کنجکاوی روت شد پس از پشت سر آلبا خزید و کنارش قرار گرفت.

یک بازوی عضلانی اش دور زانوهایش پیچید و دست دیگرش را تکیه گاه خود قرار داد.

صدای آلبا..

وسوسه ای شد برای پیدا شدن وحشت و..

قدرت:

گاهی نیمه شب بیخواب میشد و چاره ی دردش این بود ک منو از پنجره ی اتاقم بکشه پایین!

اون شبم فکر میکردم همینطور باشه اما..

همه چیز تغییر کرده بود مثل یجور جنون می موند!! انگار سعی داشت خودش رو اروم کنه

اما..

اما انگار اون شب ب اون نقطه از یقین رسیده بود ک نمیتونه از چیزی ک بوده فرار کنه. میگفت ک دو سال پیش سعی کرده یکی رو تو اتیش بسوزونه! می گفت کارهای وحشتناک تری انجام داده اما اون اتیش سوزی درواقع ی راه فراری بوده!

یه راه فرار برای خودش و تو.

اون اعتراف کرد

برای اینکه همه چیز بدتر نشه سعی کرده برادرش رو بسوزونه و با اینکار می تونست ماموریت خودش رو تموم کنه و بعد از اون..

خودش رو بکشه!

و من هرگز نفهمیدم منظورش از ماموریت پاییده توعه!

متاسفم.

#پارت_۲۰۵

برای دقایقی طولانی همه در سکوت فرو رفتند تا انجا ک صدای نفس های عمیقی سکوت را شکاند. جک نفهمید چه کسی انطور پرحرص نفس کشیده اما در لحظه ی بعد صدای روت بلند شد.

روت:

اون ب هر اندازه ک می تونست کممون کرد. فکر میکنم حالا وقته عمل رسیده باشه..

لازمه ب حاله فرصت راجب تک تک جمله هایی ک برات میگفت حرف بزیم.

اخمهای آلبا کمرنگ شدند شاید تصور می کرده روت بازهم می خواهد سربسروش بگذارد و اکنون خیالش راحت شده.

روت خش صدایش را پنهان نمود و جملات همانطور ک صدایش را صاف می کرد شنیده شدند:

هنوز..

دوستش داری؟

آلبا پلک روی هم گذاشت و سر بلند کرد. مانند زنی که از انتخاب یار و همدمش ب خود می بالد. جک صدای قلب شکسته ی روت را نشنیده گرفت و افق نگاهش را کمی دورتر فرستاد..

تا آنجا که رزهای اتشین باغ پیترسن همراه با وزش نسیم تاب می خوردند و درختهای قدیمی برت مستحکم و سرسبز بالای سرشان قد بر افراشته بودند.

آبی آسمان ب تاریکی می گرایید.

گرما اکنون رخت بر بسته و جک میدانست که اگر همانجا دراز بکشد می تواند تا چند ساعت دیگر شاهد تب و تاب رزهای وحشی برای رقصیدن در تاریکی مخملین آسمان تابستان باشد.

هدیه های ملک پیترسن آرامش بخش و عزیز بودند درست مانند خود پیترسن ها..

مانند برت که هنوز هم برایش عزیز بود!!

چگونه می توانست از مردی که رویای بال گشودن را نشان داده بیزار شود؟!!

برت هر چه که بود ب جک شاهین بودن را یاد داد و این نه تنها ب ضرر جک نبود بلکه باعث خرسندی او هم میشد.

با اینحال این تصور که هنوز پیدایش نشده او را سخت می ازرد!

بدون توجه ب آنهاهی دیگر کمی خزید و روی چمن ها دراز کشید. نگاهش آسمان را نشانه رفت. تاریک و روشن هوا پلکهایش را سنگین نمود..

آنها هم باوجود گفت و گوی پنج نفر دیگر.

"عزیزم اریکا تلفنت چندبار زنگ زده. برات میارمش اونجا"

مرد جوان صدای نرم و مخملین مادر را شناخت. پلک گشود. مادر با تمنینه و آرام نزدیک میشد در حالیکه تلفن همراه اریکا را با خود حمل می کرد.

مادر دومرتبه لب گشود. پیدا بود ک داغ فرزندش را هنوز در جان دارد و اشتیاق کلامش چیزی بیش از تظاهر نیست.

گابریل:

لشکر شکست خورده! این بیرون جمع شدید؟

اریکا برخاست و ب گابریل پیوست سپس همگام با او ب پنج نفر دیگر پیوست.

کستر از گابریل احوال جودیت را پرسید و کارل و روت برای وقایع پیش آمده اظهار تاسف کردند. در این میان آلبا آغوشش را برای گابریل گشود و گب توسط بوسه ای ک بر گونه ی آلبا کاشت از آغوش دختر دل کند. جک کمی احساس نادیده گرفته شدن کرد پس گفت:

مامان منم میخوام.

پسرک خود را برای مادر لوس میگرد و البته مدتها بود ک اینکار را نکرده بود.

مادر خندید و پیشانی پسرش را ک برای گرفتن بوسه ب آرنجش تکیه زده بود بوسید.

گابریل:

از کی انقدر لوس شدی پسرم؟

جک شانه بالا انداخت. اهمیتی نداشت ک لوس شده یا نه او دلش می خواست مادر او را ببوسد و..

فریاد "آه خدای من" ریکی همه را خشک کرد.

جک از حالت نیمه نشسته خارج شد و نشست.

جک:

مشکل چیه؟

اریکا لبهایش را فشرد. انقدر ک از ان لبهای زیبا فقط دو خط باریک دیده شد:

مامان؟

جک با نیش باز لب زد:

آنجلا؟

اریکا تلفن همراهش را بالا گرفت:

اون داره برمی گرده

آلبا گلو صاف کرد:

واقعا؟

اریکا تلفنش را ب سوی خواهرش گرفت. آلبا نگاهی ب صفحه ی تلفن انداخت و پیام مادر را خواند:
عزیزم دارم با یه سوپرایز شیرین زودتر از موعد برمیگردم. امیدوارم تو و خواهرت هم مثل من عاشقش باشید.
دوستتون دارم

آلبا برای چند ثانیه تمام دردهایش را فراموش کرد و از جا پرید. ضربه ای بر پیشانی اش کوبید:

وای نه .. نه .. نه

جک نفهمید مخاطب او کیست اما با خود فکر کرد ک چقدر دلتنگ آنجلا ست و سردر نمی آورد اضطراب
دخترهایش از چه بابت است!

روت چهره ی درهمش را جمع کرد و پرسید:

خب اینکه اتفاق بدی نیست.

آلبا و اریکا همزمان ب سوی روت چرخیدند و هم صدا گفتند:

تو نمی فهمی چی میگی!؟

روت دهان بازش را نبست و در ادامه پرسید:

اوه نه.

و اریکا و آلبا بار دیگر هم زمان با هم دست ب کمر شدند و گفتند:

از بس احمقی.

روت باز هم دهانش را نبست اما ابروهای بالا پریده اش نشان از شدت تعجبش میداد.

دخترها باهم برای روت سری بمنظور تاسف تکان دادند و اینجا بود ک جک دید روت ب سختی لبخندش را

از هماهنگی ان دو قورت میدهد با این حال حرفهای اریکا و البا هنوز تمام نشده بود و طفلک روت!!

ک مجبور بود مخاطب ناسزاهای دخترها قرار گیرد!

آلبا ، اریکا:

شوخیت گرفته کودن بی مغز! آخرین باری ک با یه سوپرایز سررسید مادر بزرگ تا یک هفته تو بیمارستان

بود.

جک نیش باز شده اش را بست:

عزیزم اون پیروزن حالا حالاها زنده می مونه.

کارل خرسند از هماهنگی دخترها مزه پراند:

حالا میبینم ک واقعا دو قلوئید.

اریکا چشک غره ای ب کارل و جک رفت و خودش بحث را تکمیل کرد:

اون هیچوقت کارش رو نیمه رها نمیکرد!

#پارت_۲۰۶

جوانان همراه با گابریل ب عمارت بازگشتند درحالیکه جک بصورت مداوم دلتنگی اش نسبت ب آنجلا را ابراز می نمود و اتفاقا قصد داشت او را نیز ب انجا بیاورد.

برای شام آماده شدند. جیکوب در راس میز نشسته و مالی و مارشال مانند مشاورانش در دو سویش در فکر بودند. گابریل ب شدت سعی داشت جو مضطرب میانشان را از میز شام دورند اما چندان موفق نبود.

دخترها در فکر مادرشان و لابد روت و کستر ب تسی و مارشال فکر میکردند ک وخامت نگاهشان از دور هم ب چشم می امد .

کارل سرگرم دهان ب دهان شدن با کتی شیرین زبان بود و هر بار ک نگاه مادر ب طبقه ی بالا کشیده میشد جک برق اشک را در چشمهای نگران گابریل میدید.

او نگران جودیت بود و جک فراموش نکرده بود ک کاپتان کنارش است.

دست مادر را ک کنارش روی میز قرار گرفته بود فشرد و مهربانانه او را آرام نمود:

جودی حالش خوب میشه مامان.. متیو مراقبشه.

مادر لبخند کمرنگی ب لب نشانده:

دخترم خیلی خودش رو از ما دور کرده بود حتی بهمون نگفت ک باهاش قرار میداره.

جک در پاسخ مادر ، درخشش نگاه اقیانوسی اش را بلعید:

چون قرار نمیداشتن.

ابروهای مادر ناهماهنگ تاب خورد:

چطور؟

جک دست مادر را بالا آورد و همانطور که درخور یک بانوی محترم بود قبل از پاسخ لبهایش را بر انگشتان مادر غلتاند و بوسه ای بر آن کاشت.

مادر خندید:

اوه .. انصافا که پسر جیکوبی!

جک چشمکی ب مادر زد که گویا یادآور خاطرات شیرین زن بوده. گابریل لبخند خجولش را مخفی نمود و منتظر پاسخ فرزندش ماند:

متیو سال آخر دبیرستان از جودی خواست باهم باشن اما جودی...

ب اینجا که رسید برای دقایقی هرچه که گذشته بود را بغیر از خانواده اش فراموش نمود. و تصاویری که در ذهنش زنده شد چیزی نبود بغیر از روزهایی که هنوز یک خانواده بودند.

او جیک ، مادر و خواهرانش.

ب خود آمد و متوجه شد همه در حالیکه مشغول غذا خوردن اند گوش ب حرفهای او و مادر سپرده اند .

جیکوب جام شرابش را پایین گذاشت. لبهایش را ب کمک دستمال لطیفی پاک نمود و پسرش را ک جایی کنار همسر عزیزش نشسته بود مخاطب قرار داد.

جیکوب:

پس تو می گی آدم درستیه؟

مالی که سمت چپ جیکوب نشسته بود بجای جک جواب داد:

قبولش دارم.

و این برای جیک کافی بود تا دریابد کاپتان جوان درستی است.

با این حال جیکوب فرصت را غنیمت شمرد و مساله ای را با جوانها درمیان گذاشت:

میخام از الیشیا و تسی بخوام بهمون ملحق بشن و اگ مخالفت کردن بهشون حق میدم.

مالی دومرتبه دخالت کرد. لبهایش را توسط دستمالی پاک نمود و حین تکان دادن انگشت سبابه اش گفت:

درسته اما مجبورن قبول کنن

و کستر و جک خود میدانستند وقتی یک سرمربی کسی را بخواهد چاره ای بغیر از پذیرفتن وجود ندارد.

همهمه دور میز خاموش شد هنگامیکه چشمها ب سوی راهپله ای ک مت ، جودیت را بر آن حمل می کرد دوخته شد.

متیو نزدیک شد. اندام جودیت توسط پتوی گرم و نرمی پوشیده شده بود و بنظر میرسید میان بازوهای متیو خوشترین اوقاتش را می گذراند.

جک برخاست و یک صندلی برای جودیت بیرون کشید. جودیت بیشتر در اغوش مت فرو رفت و این ب این معنی بود ک نمیخواهد از انجا دل بکند. پس متیو روی صندلی نشست درحالیکه هنوز جودی را ب سینه اش می فشرد.

متیو حرف زد:

دوست داشت همراه هم شام بخوریم.

مارشال اخمهای جیک را نادیده گرفت:

سرمش تموم شد؟

مت پاسخ داد:

البته.

مارشال سرتکان داد:

خوبه.

و رو ب جیکوب ک هنوز چهره درهم کشیده بود افزود :

دست بردار این افکار سنتی رو دور بریز مرد. من از خدام بود ک پسر م یه دختر برای خودش بیاره خونه اما
انقدر بی بخاره ک همیشه مجبور میشدم تهدیش کنم یکیو رو برای خودش انتخاب کنه

این حرف اوقات خوشی را ب جمع القا کرد. حتی جیکوب هم یخش باز شد..

کستر از بغل دست آلبا ک در بخش انتهایی میز نشسته بود گفت :

اون از چهارده سالگیم بخاطر این مساله اذیتم میکرد.

و مارشال از سوی دیگر میز چنگالش را ب سوی پسرش نشانه رفت:

چه فکری راجب پسر ت میکردی وقتی تموم وقتش رو فوتبال و تمریناتش پر میکرد .. پناه بر خدا تو حتی یه
پسر هم معرفی نمی کردی!

ک البته اشاره ب این مساله داشت ک شاید همجنس گرا باشی!

خنده ها بالا گرفت. لیخند محو جودی همه را ب هیجان انداخته بود. متیو مانند یک مادر در دهان او سوپ
میریخت و جک باخود میگفت ای کاش می توانست آنها را ب مکان امنی بفرستد تا در آرامش زندگی کنند.

#پارت_۲۰۷

کستر شانه بالا انداخت ب این معنی ک برایم جذابیتی نداشتند و در این میان یک صدای لطیف باز هم..

قلب جک را ب لرزه درآورد.

"ایشون اونقدری جذاب هستن ک نگرانیتون برطرف شه"

شیرین زبانی کاترین با مشاهده ی اوقات خوش خانواده بازگشته بود. جک ب سختی میتوانست نگاه از خواهر شیرینش بگیرد.

میان کارل و کستر نشسته بود و همانطور ک مردمک چشمهایش بر سرشانه ی پهن و بازوی عضلانی کستر می غطتید زبانی روی لبهای باریکش کشید.

پس کاترین دومرتبه عاشق شده بود آنهم عاشق مردی ک بیست و چند ساله بود!!

مارشال لبخندی روی لب آورد و با نگاه تحسین امیزی ب کتی جواب داد:

عزیزم چطور نگران نباشم اون بیست و چندسالشه اما پدرشو محرم نمیدونه؟

کتی لبهایش را غنچه کرد. جک حدس میزد الان است ک کستر شیفته ی ان چشمهای اقیانوسی شود.
کتی:

اما کستر ب من گفت یکی رو دوست داره آقای مارشال!

نگاه هایی ک معطوف کاترین بود ب یکباره ب کستر دوخته شد.

کستر از سکوت بوجود آمده یکه خورد.

یک تای ابرویش را بالا انداخت. اکنون یک دستش زیر چانه اش بود و به کتی خیره شده بود.

کستر:

هی !! قرار بود بین خودمون بمونه!

کتی چشمک زنان لب ورچید:

اقای مارشال ازم خواسته بود از زیر زبونت حرف بکشم.

شلیک خنده ، کستر را از شگفت زدگی بیرون آورد. مارشال قهقهه زنان چنگالش را ب سوی پسرش نشانه رفت و گفت:

بالاخره یکی پیدا شد ک بتونه ازت حرف بکشه!

کارل ابجویش را سرکشید و معرکه را ادامه داد:

کستر قول چندتا قرارو با دخترایی ک من میشناسم داده بودی یادته ؟

خنده ها اوج گرفتن. کستر از شگفت زدگی بیرون آمد و همراه با جمع خندید. در ان میان جک متوجه شد ک اریکا ب او اشاره میزند ک میز را ترک کند و سپس خودش رفت.

جک درحالیکه هنوز لبخند کمرنگی ب لب داشت برخاست و پشت سر اریکا ب سالن نشیمن رفت.

اریکا پشت ب او ایستاده و از پشت پنجره ب آسمان شب نگاه میکرد. جک بی مقدمه او را ب سوی خود چرخاند و لبهایش را شکار کرد .

نرم بود و فرو رفتن در لطافتش همیشه طعم نابی داشت .

حرارتی ک آرام آرام از لبهای دختر بر لبهای داغش زبانه میکشید عضلات تنش را سست میکرد و البته اکنون ب آرامشی از عمق وجود دخترک نیاز داشت اما..

امان از اریکای بدعنعق.

او حتی ب سختی همراهی اش می کرد.

جک لبهایش را کمی از لبهای دختر جدا کرد و در حالیکه نفس نفس میزد گوی های طلایی دختر را نشانه رفت:

عزیزم مشکل چیه ؟

اریکا دستهایش را دور گردن جک حلقه نمود و گفت:

هیچی چرا انجامش نمیدی!

و دست بر پیراهن جک انداخت و شروع ب باز نمودن دکمه هایش کرد.

جک دومرتبه در کام دختر فرو رفت. از پیچش نفسهایشان درهم چیزی در شکم جک پیچید و دستهایش بر بدن دختر بالا و پایین رفت.

جک مشتاق بود اما اریکا مانند قبل نبود و این از اشتیاق جک می کاست.

جک تردید را کنار گذاشت و دستهای اریکا را از دکمه هایش جدا نمود.

جک:

ب من بگو ریکی

من اینجام حرف بزن.

قدرتی ک از نفوذ نگاه جک ب ریکی تزریق شد باعث شد دخترک ب حرف بیاید:

مامان امشب برمیگرده

و جک با خود گفت این نمیتواند همه چیز باشد. اریکا ادامه داد:

نگرانم

جک سر تکان داد و او را بیشتر ب خود فشرد:

میرم دنبالش قندعسلم.

اریکا لب گزید. سر در گریبان فرو کرد و چانه اش از لجبازی بالا آمد.

اریکا:

میدونم سوپرایزش چیه

جک پرسید:

چی؟

اریکل از او جدا شد. دور خود چرخید و گفت:

آماده شو بریم فرودگاه. نمیخوام منتظر بمونم.

انگشتان بازیگوش جک هنوز از نوازش بدن دختر سیر نشده بودند. جک آنها را در موهایش فرو کرد و سعی کرد خود را آرام کند:

جدی؟! منظورم اینه ک ب همین زودی پروازش فرود اومد! فکر میکردم راجب چندساعت دیگ حرف میزنی!

اریکا قبل از اینکه کلامی بگوید روی پاهایش بالا آمد و انچنان با شیطنت گوشه ی لب جک را بوسید ک مرد جوان خشکش زد سپس کنار گوش جک با لحنی شمرده و وسوسه برانگیز لب زد.

اریکا:

اوه عزیزم میخواستم زودتر بهت بگم اما فرصتش پیش نیومد.. من و البا بدجوری ذهنمون درگیره مامانه..

جک کلافه از بازیگوشی اریکا غرید:

هی!! چرا اذیت میکنی لااقل یکم برو اونورتر حرف بزن!

سپس درحالیکه دختر را پشت سر میگذاشت و از نشیمن خارج میشد دکمه های پیراهنش را باز نمود.

گرما بطوری آزارش میداد ک فقط تا چند ساعت دیگر میتواند خودداری کند.

از مقابل چشم همه با دکمه های باز شده و گوش های سرخ گذشت و اهمیتی ب لبخند پهن کارل و خنده های ریز مارشال نداد.

در ورودی عمارت را ک باز کرد موجی از گرمای شرعی همراه با نسیم ملایمی هیبتش را دربرگرفت .
از پله ها پایین رفت اریکا پشت سرش پاتند کرده بود تا ب او برسد. جک مسیر پارکینگ را ب پیش گرفت.
سوار اتومبیل مدل بالای سیاه رنگش شد
چرم نرم صندلی احساس خوبی داشت اما ماشین های رنگ و وارنگ برت ک زیر سایه ای از گرد و غبار دیده میشدند حس خوبش را مثل باد دور نمود.

#پارت_۲۰۸

لعنت بر شیطان!!

آیا برت قصد نداشت بازگردد!!

اریکا نفس زنان ب ماشین بدون سقف جک رسید. در ماشین را باز نمود و رو ب جک ک در ماشین در انتظار نشسته بود غر زد:

نمیتونی یکم ارومتر راه بری؟!!

جک با حرص فرمان ماشین را در مشت فشرد.

ارامتر!؟

خب می خواست آرام باشد اما حرارت بدنش آرام نمیگرفت!!

جک :

دلم میخاد خونسرد باشم اما سخته.

سپس اتومبیل را روشن نمود. نور اتومات سرعت سنج و فرمان ماشین زمانی که از تاریکی گوشه ای از پارکینگ می گذشتند تصویر چانه ی منقبض شده از حرص جک را برای اریکا روشن نمود. اریکا با شیطنت لبهایش را بهم فشرد:

اوه عزیز دلم علت عجلت چیه ؟

جک سرتکان داد و درحالیکه متوجه ی نگاه خیره ی دختر بر عضلات سینه و شکم شش تکه اش ک از میان دکمه های باز پیراهنش پیدا بود میشد دنده ی شب نمایش را جابجا نمود:
لعنت بر شیطون.

اریکا لبخندش را قورت داد. مانند این بود که پاره اجری را قورت داده باشد که صدایش تا گوشه های جک رسید !

اتومبیل سرعت گرفت و اکنون شلاق باد کمی از سوزش بدنش کم می کرد البته فقط...

کمی!!

جک:

نخند دختره ی بدعنق.

شلیک خنده ی اریکا رعشه ب جان انداخت و خدا...

ظاهرا از تمام خلاقیتش برای خلق ان اوای مخملین استفاده کرده بود.

اتومبیل از سرعت گیر گذشت این باعث شد موجی بر اندام دختر ظاهر شود. موهای پریشانش در هوا ب پرواز درآمد و خوشبختانه هرچه سرعت بالاتر می رفت مهار موها برای اریکا سخت تر میشد.

اریکا:

جک نمی تونم موهامو جمع کنم اذیتم میکنه.

آه یقینا ک نه تنها آزاردهنده نبود بلکه لذتبخش هم بود!

البته فقط برای جک!!

از خیابان اصلی پیچید و درحالیکه زیر چشمی دختر را می پایید ک دو دستی موهایش را دور سرش گرفته وارد بزرگراه اصلی شد.

پدال گاز را فشرد.

طره های طلایی رنگ دسته دسته از زیر چنگالهای اریکا بیرون پریدند:

جک ؟

جک خود را بی تفاوت جلوه داد:

یه چیزی پیدا کن و موهاتو ببند

اریکا ابروهایش را بالا انداخت سرش را ب سوی جک ک از آینه ی ماشین او را می پایید چرخاند و گفت:

چیزی همرام نیست اما چرا سختش کنیم ؟

جک سرعت را بیشتر کرد:

دختر کوچولو منظورت چیه ؟

اریکا طوری ک انگار با یک ابلحه حرف میزند جواب داد:

این سقف رو بیار بالا تا باد اذیت نکنه.

جک سر تکان داد:

شوخیست گرفته؟! هنوز دارم آتیش میگیرم!!

دختر پوفی کشید و از خیر جمع نمودن موهایش گذشت. جک او را می شناخت دخترک قهر کرده بود. در آن وضعیت اریکا یقینا ک آرامش بخش ترین نقطه ی زندگی اش بود .

دستش را از روی دنده جدا کرد و دست ریگی را ک روی زانوهایش قفل شده بود در دست گرفت .

اتومبیل همچنان با سرعت بزرگراه را می بلعید.

دختر دست جک را فشرد و گفت:

لاقل ارومتر برون.

جک کوتاه نیامد. نگاهش را از خیابان روبرو گرفت و برای لحظه ای در چشم های دختر فرو نمود:

یکی از پرسرعت ترین ماشینهایی ک تا حالا ساخته شده زیر پامه عزیزم میخوام پرواز کنم و برم جلو..

سپس بیشتر پدال گاز را فشرد.

اخمهای ریگی درهم رفت. جک برای بیرون آوردن از دل اریکا دست دختر را ب لبهایش فشرد.

گرم و با احساس بوسید.

یک بوسه..

دو بوسه..

سه بوسه و...

جیغ اریکا ب هوا برخاست!!

اریکا:

بجای مظلوم نمایی و چاپلوسی بهتر نیست سربسرم نداری!!

این را گفت و دستی که اکنون کمی از لبهای جک فاصله گرفته بود را بر دهان مرد جوان کوبید.

البته!! جک بهتر بود دست از اب زیرکانه بودن برمی داشت..

تا اریکا پی ب احساسات عمیقش ببرد و چیزی که حالا واضح بود این بود..

اینبار ضربه ی اریکا از هربار دیگر محکمتر بنظر می آمد.

جک دستی که چانه اش کشید و نگاه متعجبش را از او گرفت .

او هرگز از کتک زدن دوست پسرش دست برنمیداشت ؟

مرد جوان همانطور که بزرگراه مقابلش را می پایید دستی که بر چانه اش می کشید را بر لبه ی در اتومبیل قرار داد.

جک:

چطور؟؟

اطراف بزرگراه در آن منطقه خاموش بود و فقط نور اتومبیل ها و چراغ ها خیابان را روشن می نمود. جک عمداً آن مسیر را برای رسیدن ب مقصد انتخاب کرد.

اریکا پیراهن اندامی اناری رنگش را ب خود فشرد:

چیه؟ بازم میخوای ؟

جک سرتکان داد و اریکا دید که حواسش جمع رانندگی است . این فقط جک شیطان صفت بود که میدانست تمام وجودش برای نوازش آن ران های گندمگون که در آن شلوار جین کوتاه و تنگ فشرده میشود پر میگیرد!

دست دیگر جک ب فرمان چنگ زد. پوزخند گوشه ی لبش نشانگر یک چیز بود

جک قصد داشت باز هم سرب سرش بگذارد.

دختر تا آنجا که می توانست خود را ب در سمت خودش چسباند و درحالیکه کمر بندش را می بست تشر رفت :

چیه مرتیکه ؟

جک خندید:

اخره این چه طرز حرف زدن با ستاره ی فوتباله؟

اریکا شمشیر را از رو بست:

متاسفم علاقه ای ب فوتبال ندارم مرتیکه.

سپس نگاهش را ب جاده ی خاکی اطراف بزرگراه دوخت ک ب سرعت از مقابل چشمه‌هایش عبور میکرد.

جک بدون آنکه نگاهش را از مقابلش بگیرد پرسید:

میتونم بپرسم از چه ورزشی خوشت میاد؟

اریکا :

#پارت_۲۰۹

اریکا لب ورچید و با طننازی گفت : هاکی

جک از اتومبیل جلویی سبقت گرفت. سر تکان داد و با خود گفت پس بخاطر همین است که انقدر خشن رفتار میکند!

جک:

اما این ورزش خیلی خشنه دختر کوچولو!

اریکا شانه بالا انداخت:

نه ب اندازه ی راگ بی

پدال گاز بیشتر فشرده شد. ظاهرا اریکا از صدای خیابان لذت می برد پس جک پخش کننده ی موسیقی را روشن نکرد.

جک نیم نگاهی حواله ی ریکی کرد. ریکی نگاه تاسف برانگیز جک را بر خود شکار کرد و ابرو درهم کشید.

ریکی:

چیہ ؟

جک دومرتبه خیابان را از نظر گذراند. از تمام ماشینهای جلویی سبقت گرفت مثل این بود ک از اینکه کسی اطرافش باشد بدش بیاید!

در چرم صندلی جابجا شد بعد از شنیدن جواب اریکا احساس کرد برعلیه ش شورش شده طوری ک انگار چیز مهمی کشف کرده گفت:

این ورزشا برات خشنن بخاطر همین انقدر منو میزنی.

اریکا ب سویی اشاره کرد. جک مسیر انگشت دختر را دنبال نکرد چرا ک میدانست فرودگاه را نشان میده. با این حال هنوز فاصله ی بسیاری تا رسیدن ب فرودگاهی ک با چراغ هایی نورانی از دور ب چشم می امد مانده بود.

جک نگاهی ب ساعت مچی اش ک روی در ماشین قرار داشت انداخت.

جک:

چه ساعتی میرسه؟

اریکا شانه بالا انداخت:

نمیدونم احتمالا تا نیمه شب میرسه

جک چه شنید!

هنوز تا نیمه شب چندساعت مانده بود!

اریکا عمدا جک را ب ان حال وا گذاشت!؟

نمیخواست فریاد بکشد اما دیر تصمیم گرفت ک اینکار را نکند:

چی؟! تو پست ترین زنی هستی ک میشناسم.

سرعت را پایین آورد. اریکا لبخندش را قورت داد و متعجب نگاهش کرد.

جک ضربه ای ب فرمان کوبید:

من انقدر برات بدم از کی اینطور منو پس میزنی؟ تو بیشتر از این میخای؟ میتونستی بهم بگی اریکا!

جدا ک ب جک برخورد کرده بود و حس میکرد بی عرضه ترین مردی است ک تابحال متولد شده.

لبخند اریکا پاک شد. در چشمهایش درخششی موج میزد ک معنا

داشت.

انوار طلایی رنگ اکنون آرام گرفته و انعکاس چراغ های خیابان بر ان، تاریکی شب را روشنی می بخشید.

پیدا بود چیزی بیشتر از فریادهای جک فکرش را مشغول کرده

لبه‌ایش تکان خوردند و جک همین ک صدای دختر را شنید گردنش را ب سوی خیابان چرخاند درحالی‌که حواسش ب روبرو بود.

اریکا:

خودت میدونی چقدر دوستت دارم

جک فریاد کشید درحالی‌که از حرص خورش ب جوش می آمد.

این مساله فرق داشت:

نه واقعا نمیدونم چقدر دوستم داری؟

اریکا کمی ب سوی جک خیز برداشت و بازوی جک را در دست فشرد.

جک فریاد کشید : دست زن

سپس او را پس زد اریکا لب گزید. جک دلخور بود اما حالا منطقی تر فکر مینمود. دختر از مادرش شاکی بود پس ب این خاطر او را پس زد.

حیرت اریکا دهان جک را گشود. دخترک موهایش را ب پشت گوش فرستاد و جک غر زد:

هر وقت ک مهربون میشی کتکم میزنی دیگه نمیدارم دست بزنی

اریکا نفس عمیقی کشید.

ریکی:

من از کجا میدونستم میخای انقدر سریع برونی؟

جک نگاهی ب جاده ی خاکی بغل دستش انداخت و پاسخ داد:

من همیشه همینطور میروم

اریکا تکذیب کرد:

نه

جک دستش را تکان داد و البته بازهم سرسروش میگذاشت):

جک:

پس دلم برای آنجلا تنگ شده.

اریکا چشم غره رفت:

گمونم یه دلیل دیگه داشته باشه

جک خود را ب نادانی زد:

چرا ب همه چیز مشکوکی؟

اریکا کاملاً ب سمت او بازگشت و البته سینه های خوشفرمش از میان دکمه های بالایی ب جک چشمک

میزدند:

همه چیز نه فقط ب تو مشکوکم!

جک در دل گفت حق داری اما زبانش جمله ی دیگری را برای شنیدن درست دانست.

جک:

چرا ب مردت اعتماد نمی کنی!

اریکا دندان غروچه رفت و مانند گربه ای آماده ی حمله غرید:

راستش رو بگو

مرد جوان نگاه خندانش را مثل همیشه پشت قابی از جدیت مخفی نمود:

واقعیت اینه دلم برای آنجلا تنگ شده

اریکا خم شد. جک وحشت زده از جا پرید و از او دور شد می ترسید اریکا پشت فرمان کار دستش بدهد.

جک:

اوه باز ک اذیت میکنی؟

اریکا با بدجنسی گفت:

فقط میخام دکمه هاتو ببندم اینجا داره سرد میشه

هوا خنک بود و اتفاقا جک از نوازش باد بر پوست تنش لذت می برد.

جک:

دست بردار من گرممه

اریکا کوتاه امد:

بی خیال نمی خوام این بدنو نشون کسی بدم

جک از حسادت دختر غرق خوشی شد. سرعت ماشین را بالا برد و باز هم گندمزار اریکا در باد پریشان شدند.

اریکا دوباره پرسید:

چرا سرعتت برای امشب انقدر بالاست؟

جک بی مقدمه واقعیت را گفت:

چون میخام موهاتو پریشون کنم

غرش گربه ب هوا برخاست البته ک انتظار کمی نرمش از او جای تعجب داشت و..

پناه بر خدا تازه حرارت بدنش آرام گرفته بود!

جک:

عزیزم انقدر جیغ نکش

اریکا لب زد : ازت متنفرم

جک ب فرودگاه اشاره زد. فاصله ی بسیار کمی تا مقصد مانده بود.

جک:

چیکار کنم ک انقدر شیرینی

اریکا بی توجه ب او جلو آمد و دکمه های جک را یکی پس از دیگری بست. جک اشاره ای ب یعقه ی دختر کرد و همانطور ک فرمان را می چرخاند تا وارد پارکینگ فرودگاه شوند:

منم اونارو دوست دارم

اریکا تشر رفت:

خفه شو

اما او خفه نشد درعوض گفت:

#پارت_۲۱۰

جک:

بفرما حالام ک میخوای دهنمو ببندم! عزیزم تو جداً بویی از لطافت زنانه نبردی!

درخشش حاصل از نورافکن پارکینگ چهره ی گندمگون دختر را دربرگرفت. ماشین وارد پارکینگ شد و تا زمانی ک جک اتومبیل را پارک میکرد اریکا چندین نفس عمیق کشید تا از حرص خفه نشود.

جک اتومبیل را خاموش نمود و سر ب سوی دختر چرخاند .

جک:

خیله خب بخاطر تو شاممو تا اخر نخوردم حالا یه چیزی مهمونم کن.

اریکا در اتومبیل را باز کرد و ناسزاگویان او را ترک کرد. جک بدنبال دختر پا تند کرد در حالیکه یک دستش در جیب شلوار جینش بود و دست دیگر در هوا تاب می خورد پا تند کرد تا ب او برسد درست بود ک شهرتش هنوز بین المللی نشده بود اما خیلی ها در انگلستان او را می شناختند و از ان جایی ک حال عکس انداختن و امضا دادن نداشت بازوی دختر را ک ب سوی سالن انتظار قدم برمیداشت کشید. اریکا باز هم غر زد ، جک اهمیتی نداد و همگام با او وارد رستوران مدرن فرودگاه شدند.

جک:

بهت گفتم گرسنمه ! اخه چرا انقدر بدجنسی مگه ازت چی خواستم؟!

مرد جوان دختر را ب سمتی کشاند ک کمترین توجه را ب خود جلب میکرد. صندلی سفیدرنگ و مخملین را برای اریکا بیرون کشید و خود مقابلش نشست.

چشمهای اریکا از حرف جک درشت شدند. قبل از انکه مقابل مرد روبرویش بنشیند گفت:

خدای من! چطور تو این موقعیت انقدر خوشی؟!

جک پوزخندی زد.

خوشی اکنون او با خوش بودن معنای متفاوتی داشت.

مقابل دختر نشسته و سعی میکرد توجه اش ب او باشد اما مگر میشد ب برت ، ادگار و آن آدام احمق فکر نکند و هزارن چیز دیگر ک انگار سوگند خورده بودند تا جمجه ی جک را نشکانده اند از ذهنش دور نشوند.

جک:

زیاد بهش فکر نکن کوچولو یه چیزی برام بخر من همراه خودم پولی نیاوردم

دروغ میگفت.

باز هم سر لجبازی دختر را می گشود و از این کار لذت می برد. برعکس تصوراتش دختر بدون ممانعت ، پذیرفت ک او را مهمان کند.

مشخصا اتفاقات اخیر و شاید

سوپرایز آنجلا اوقاتش را تلخ کرده بود.

ک البته جک قصد نداشت تا زمانی ک دختر نخواهد سوالی درمورد نگرانی اش از باب مادرش بیسرد.

جک منو را در دست گرفت و بدون توجه ب چهره ی متعجب اریکا هرچه ک می توانست سفارش داد.

انواع غذای دریایی ، انواع استیک ، غذای چینی و ایتالیایی و هرچیزی ک در منو میدید .

گارسون یادداشتی از سفارشات گرفت و جک را با اریکا تنها گذاشت.

نگاه جک با چشمهای دختر تلاقی کرد. دهان صورتی و براقش بازمانده و موهای طلایی اش پریشان و شلخته از سرشانه هایش اویزان بود. یقینا این یکی دسته گل خود او بود!:

جک شانه بالا انداخت:

چیه؟ خیلی گشمنه.

سپس پاهای بلندش را زیر میز شیشه ای دراز نمود. اریکا درحالیکه درتلاش بود تا موهای اشفته اش را ب کمک انگشتانش مرتب کند پاسخ داد:

هرچقدرم ک گرسنه باشی این حجم از غذا رو نمیتونی پایین بدی!

جک ب تصویر دختری ک لب و لوچه اش با هر تکان انگشتهایش در موهایش تاب میخورد لبخند زد و تا رسیدن سفارشاتش ب اذیت نمودن او دامن زد.

غذاها روی میز چیده شدند و درهمین حال جک ب یاد آورد ک دسر سفارش نداده پس بعد از انکه انواع دسرها را سفارش داد ب اریکا اجازه نداد ب هیچ ظرفی دست بزند چرا ک انها غذاهای او بودند و جلوی چشمهای شگفت زده ی ریکی شروع ب خوردن نمود و البته ک گرسنه بود.

از طرفی انگار اریکا را از سردرگنی درآورده بود چرا ک حالا لبخند شیرینی کنج لبهای زیبایش ب چشم می امد .

دست از بلعیدن برداشت و چشمکی ب دختر زد. اریکا مهربان خندید. تماشای خندیدن او مانند نگاه کردن ب فرشته ای بود ک از بهشت ب زمین امده باشد..

اسرار امیز و دلچسب.

جک چنگال و کارد را کنار گذاشت. ب صندلی بلندش تکیه زد و او را مخاطب قرار داد:

مطمئنم ک اونقدرام بد غذا نمیخورم.

اریکا دستش را از زیر چانه بیرون کشید روی آرنجش گذاشت. امان از آنهمه طنازی و زیبایی:

واقعا انقدر گرسنه بودی؟

جک مقداری از جام مشروبش نوشید. با جدیتی ک مشخصه ی خاندان هاوول ها بود گفت:

اینا منو سیر نمیکنن.. ب فکر غذای اصلی باش.

اریکا اینبار پرصدا خندید. از همانهایی که چشمهایش را می بست و انگشتانش تا قرار گرفتن بر دهان بر هوا می رقصیدند.

جک دست ب سینه تماشایش کرد تا خندیدنش تمام شود و درحالیکه هنوز لبخند جای گرفته بر لبهای دختر را زیر نظر داشت ادامه داد.

جک:

اوه عزیزم دست بردار کجاش خنده داره؟

اریکا با محبت نگاهش کرد. اینبار جک کنکاش چشمهای اریکا را بر جز ب جز بدنش احساس نمود.

اما چیزی که باعث نامساعد شدن احوال جک میشد این بود نگاه اریکا دلتنگ و مغموم بود. انگار که در هر لحظه این انتظار را دارد که او را از دست بدهد.

اریکا:

هیچی عزیز دلم..

جمله اش را نیمه تمام گذاشت. چنگالش را ب سوی جک بالا گرفت و تکه ای استیک در دهان او قرار داد.

اریکا:

بگو ببینم بعنوان غذای اصلی چی دوست داری؟

جک از حرکت دوست داشتنی او استقبال نمود. گوشت را جوید و گفت:

تو رو..

#پارت_۲۱۱

جواب جک او را شوکه کرد دختر چشمکی برایش زد. اینطور بود که پلک لطیفش مژگانش را اهسته تاب داد و گوی طلایی لحظه ی بعد خود را نشان داد در این حال خاطره ای از نوجوانی شان در ذهن جک جان گرفت.

جک:

سه سال پیش رو یادت میاد؟ روزی ک تو از استیکت بهم نمیدادی!

لبخند اریکا عمق گرفت. با آرامش سرتکان داد و تکه ی دیگری استیک در دهان مرد مقابلش قرار داد. احساسی مملو از آرامش زیر پوست جک دوید.

جک با آرامش خاطری عمیق برای دقایقی هرچه گذشته بود را ب فراموشی سپرد:
واقعا چرا منو دست ب سر می کردی!

اریکا گویا قصد نداشت لبخندش را پنهان کند. دستمالی برداشت و گوشه ی لبهای جک را پاک نمود سپس پاسخ داد:

چون ازت بدم میومد

جک ب سرعت واکنش نشان داد:

چی؟ اینطور نیست! مطمئنم.

ابروهای اریکا با حالتی زیبا ب هم نزدیک شدند:

هی شرط میبندم حتی خودتم نمی تونستی خودتو تحمل کنی!

جک آرام مشت روی میز کوبید و میدانست لبخند محوی لبهایش را زینت داده:

لعنتی من عاشق خودم بودم.

اریکا با لبخند چهره درهم کشید:

خودشیفته ی عوضی!

جک گردن چرخاند:

همینطور و مطمئنم خانم کوچولو..

جمله اش را قطع کرد و انگشت سبابه اش را ب سوی دختر نشانه رفت سپس کلامش را کامل نمود:
تو هم عاشقم بودی.

چشمهای اریکا در حدقه چرخیدند. درحالیکه هنوز لبخندش را حفظ می نمود جواب جک را داد:
ظاهرا بازم دلت کتک میخاد.

جک کوتاه آمد. درستش این بود ک کوتاه بیاید وگرنه اریکا همانجا ترتیبش را میداد.

جک ب سرعت جواب داد:

باشه عزیزم چرا شلوغش می کنی!

اریکا کمی خود را جلو کشید و درحالیکه در چشمهای جک خیره میشد لب زد:

میخوام ی چیزی بهت بگم جک؟

جک مشتاقانه لبخند زد. اریکا ادامه داد:

ما خیلی از جایی ک زندگی میکنیم دور شدیم و من انقدر پول نقد همراهم نیست.

جک لبخندش را قورت داد:

شوخیت گرفته؟

اریکا سرتکان داد. جک دستهایش را دو سمتش باز کرد:

خب کارت اعتباری؟

اریکا: فرصت نکردم چیزی بیارم.

جک امیدوار بود ریکی نفهمد حرکاتش ساختگی است پس کمی ب سمت او بی ک هنوز ب سویش خیز برداشته بود خیر برداشت و آرام زمزمه کرد:

میخای بگی با جیب خالی اینهمه غذا سفارش دادم؟؟

اریکا سرتکان داد. نفسهایش در شامه ی جک نفوذ میکرد و حرارت بدنش را بالا می برد.

جک بیشتر ب سمت او خیز برداشت و لبهای دختر را بوسید.

جک:

پس منتظر می مونیم تا مادرت برسه!

جکی از تماشای ابروهای بالا پریده ی دختر دل کند و ب حالت قبل ب صندلی اش تکیه زد.

"خدای من اون جک هاووله!"

و باز هم این فریاد خلوت او را درهم شکست.

عده ی قابل توجهی در عرض چندثانیه اطرافش حلقه زدند. بالا و پایین می پریدند..

دست بر یعقه ی جک می انداختند و ب زور جک را در آغوش می فشردند! جک با خود فکر کرد از این بهتر نمیشود!!

عکس می انداختند و امضا می خواستند. تا انجا ک خواسته های عجیبشان شروع شد

یکی از دخترها ب شدت تمایل داشت جک را ببوسد و این قهقهه ی اریکا را بلند کرد. جک مودبانه ممانعت

ورزید و گونه ی دختر را بوسید اما دختر اشک می ریخت و ای خدا!!

این چه وضعش بود؟!

"عذر میخام ایشون قصد رفتن دارن وقتتون بخیر"

دست جک کشیده شد و جک آنجلا را دید که دخترش و جک را از جمع دور می نمود.

مرد جوان تابحال انقدر از دیدن مادرزن آینده اش خوشحال نشده بود. از جمع عذرخواهی نمود و قبل از خروج از رستوران صورت حساب را پرداخت کرد و همراه آن دو از پله های منتهی ب پارکینگ پایین رفت. اتفاقاً هر کس که از دور شاهد گام برداشتشان روی پله ها میشد درمی یافت که آنها درحال گریختن هستند.

مادر دو قلوها زنی سی و شش ساله بود که بنا ب گفته ی " رئیس " ب هجده سالگی که رسید با پدر دوقلوها ازدواج کرد و همان سال باردار شد!

و لعنت ب هر کس که زیبایی آنها را حاشا کند!

رئیس مادر یکی از زیباترین دخترهای انگلستان بود و الحق که زیبایی امری است موروثی.

موهای موج و بلند آنجلا ب لطف نور پارکینگی که اکنون در آن قرار داشتند ب زیبایی میدرخشید و باوجودی که در چهره اش اثرات کمرنگی از خستگی بچشم می امد اما شاهد کلامش طبق معمول انرژی بخش بود و درواقع گوش سپردن ب جملات شمرده و درعین حال شورانگیز او همیشه موجب خرسندی جک میشد.

آنجلا آغوشش را ب روی دختر و ب قول خودش پسرش گشود. جک جنبید و آنجلا را ب سوی خود کشید.

آنجلا آرام خندید:

حالت چگونه پسرم؟

این " پسر " شنیدن ها از آنجلا همیشه جک را ب یاد برت می انداخت. او هم هنوز وارد دهه ی چهل زندگی اش نشده بود اما او را اینگونه خطاب می نمود.

جک پیشانی زیبای آنجلا که بی شباهت ب پیشانی اریکا نبود را بوسید و گفت:

دل‌تنگت بودم عزیزدلم

آن‌جلا از میان بازوان قوی او بیرون آمد و دخترش را ب‌آغوش کشید.

شلوار جین روشن و پیراهن اندامی لیمویی رنگ زن ، بدن خوش تراش و پاهای بلندش را ب‌خوبی نمایش میداد ب‌طوری ک با یک نگاه میشد حدس زد ب‌تناسب اندامش بسیار اهمیت میدهد.

#پارت_۲۱۲

مادر و دختر دل‌تنگ بودند اما پیدا بود دلخوری اریکا عمیقتر از اینهاست! پچ پچ هایشان ک شروع شد جک میدان را برای خاله زنک بازی مادر و دختر باز گذاشت و وقتش را با پیدا نمودن اتومبیلش پر کرد.

با فاصله ی زیادی از آنها اتومبیل جک در کنجی از پارکینگ پارک شده بود.

سوار شد و ب این فکر کرد ک چرا چیزی ک آن‌جلا با خرسندی قصد داشت نشان دخترانش دهد اکنون غباری شده بود بر چهره ی گرفته اش !

نمی دانست چرا اینبار بیشتر از قبل احساس دل‌تنگی نسبت ب آن‌جلا می کند! حالا ک او را دیده بود انگار بخشی از وجودش آرام گرفته بود و حالا بیشتر و بیشتر میخواست عزیزانش را نزد خود نگهدارد.

بانگی در وجودش ب صدا درآمد!

"پدرت هم همین احساس را داشت پرنده ی کوچک بیش از این دست دست نکن

ادامه اش بده و رها باش"

هرچند پایان این مسیر برای جک روشن بود.

اتومبیل روشن شد.

همه چیز برای جک روشن بود.

حتی در روزهایی ک کودکی تنها در عمارت هاوول بود آن احساس شکست را حس میکرد.

بوی بازندگی بویی بود ک جیک تحت شعار امنیت فرزندانش را با آن بزرگ کرد و شامه ی جک برای یافتن آن بو حتی حالا از جیکوب هم قویتر بود.

پایان این داستان چیزی بود ک جیکوب از ب ثمر رسیدنش وحشت داشت اما جک ایمان داشت ..

بال و پر شکستن بهتر از آن است ک از وحشت زخمی شدن بالها را ببندی!

جیکوب همان صبح فرزندش را روشن کرده بود ک این قائله چگونه خاتمه می یابد!

فرزند نابغه ی دیوانه اما از کودکی از بازندگی بیزار بود

فرزند نابغه ی دیوانه همراهانی داشت از جنس زندگی ک حتی مرگش هم زنده بودن محسوب میشد.

پرنده ی کوچک هنوز اما خود را پرنده ی برت میدانست آنهم برتی ک خیانت کرده بود.

و تیشه ای ک ریشه اش را میسوزاند همین بود!

برت خیانت کرده بود؟!

برت مسیری را نشان داد ک از هر سویش عشق و امید می بارید..

راه رسیدن ب بهشتی را برایش ب نمایش گذاشت ک جک اکنون در آن قرار داشت..

مستطیل سبز شده بود دنیایش. آیا برت عمداً پرنده ی کوچک را از دیوار مامن جیکوب فراری داد تا اوج فرزند

نابغه ی دیوانه را نشان "انها" دهد و یا اینکه همینش هم برنامه ای بود از جانب برت برای نابودی "انها"

ناگهان..

خاطراتش مانند صاعقه ای افکارش را روشن نمود .

روزهایی ک برت جوان از او میخواست بجای انزوا گرایی با فوتبال وقتش را بگذراند..

روزهایی ک بخاطر جک با پدر بحث میکرد..

حمایت های پدرانه اش..

خون دلهایی ک برای پسرخوانده اش میخورد تا ب چیزی ک درون خود داشت دست یابد..

آن آتش سوزی و دفترخاطرات برت!!

برگه های کنده شده از دفتر..

و آن شب ک او و همراهانش از برت خواستند مسیر را برایشان باز کند..

همه و همه در مغزش ب طغیان درآمدند .

برت ان شب عمارت پدری اش را ترک کرد. جایی ک خون خانواده اش در ان ریخته شده بود را ترک کرد و در عوض راه را برای او باز گذاشت.

حتی برای ب اوج رسیدن پرنده ی کوچکش تیمی را بازسازی کرد و اکنون دروازه ی تمام مسیرها گشوده شده بود تا جک و همراهانش راه نیمه تمام پدرانشان را تمام کنند.

راه هموار شده بود تا انها خون بریزند و زیر بار نروند.

درواقع این شیوه ی جوانمردان بود. خون میدادند و ایستادگی می کردند تا دشمنان بگریزند اما در این داستان خبری از گریختن دشمنان نبود.

انها دنیا را تصرف کرده بودند و اکنون تنها راه مقابله با انها نشان دادن پلیدیشان ب مردم بود.

و این چگونه میسر میشد؟!

پیام ادگار پیش چشمان جک مانند طبعی ب صدا درآمد.

"آنها بدنبال جاودانگی اند.

نامت را..

آوازه ات را..

از آن خود خواهند کرد و از این طریق زنده خواهند ماند"

البته ک جک در مستطیل سبز ب پرواز درآمده بود انهم مقابل چشم رسانه ها و البته ک تا انجا ک می توانست آوازه اش را برای نشان دادن "انها" ب مردم بکار میگرفت.

"من آن یک نفرم.."

ک پدرت رستگاری را نشانش داد."

این یک نفرها میبایست متوجه میشدند اگر نه دیگر حتی آسمان هم درچشم جک زیبایی نخواهد داشت.
"جک جیکوب هاوول نشان دنیا بده ک هنوز مردانی از نسل آدم بر زمین وجود دارند ک ن تنها زبانی بلکه در عمل جان و تن فدا خواهند کرد".

سوگتد میخورم برادر ک تو آنی هستی ک جانت را فدا کردی و من نشان دنیا خواهم داد ک تو چه کسی بودی!

تکه های پازل آرام آرام کنار هم قرار میگرفتند.

برت ظاهرا خائن بحساب می امد اما درواقع از آغاز کار همه چیز را فراهم کرد تا جک دریابد چه چیزی انتظارش را میکشد..

چرا ک اعتقاد داشت سرنوشت جک این است ک بجنگد. جک میدانست ک برت ب این موضوع اعتقاد دارد. و اما عکسی ک در آن رفاقت دیرینه ی برت و آدام را نشان میداد با رد مساله ی خیانت برت ب چند حالت ختم میشد..

برت جوان بعد از قتل والدینش و درواقع با توجه ب قرائن برآمده از عکسی ک ثمره تجاوز آدام ب گابریل را نشان میداد با او دست دوستی بست تا حالا ک از نابغه ی دیوانه ای گرم نشده فرزندش جک ک احتمالا ان زمان سه یا چهارسال داشت را با دنیای شهرت آشنا کند!!

#پارت_۲۱۳

برت همیشه ب جک گوشزد میکرد ک از چهارسالگی او را با توپ فوتبال آشنا کرده و این مساله ک جک ب شدت خود را غرق دنیای فوتبال میکرد واقعیتی بود ک برت را ب تعجب می انداخت!!

پس برت راه کشف استعداد او را پیش گرفت!؟ و فوتبال چیزی بود ک جک برگزید!

و یا درست ترش این بود ذات جک یاغی گری در پرواز را برگزید.

پروردگارا از این بیشتر نمیتوانستی جک را بازی دهی!

برت او را از چنگال جیکوب بیرون کشید تا راه نرفته ی جیکوب که نه..

راه نیمه تمام برت را ب پایان برساند و در این بین میان انتخاب جیکوب و برت یک تفاوت وجود داشت..

برت برای بدست گرفتن سیستم "انها" بال و پر خود را شکست و تا مدتها صبوری پیشه کرد درحالیکه جک

میدید برت در لحظه ب لحظه ی روزهایش در خود می نالد و از ناله خفه میشود ک نمی تواند پرواز کند..

اما جیکوب بالهای زخمی خود را بست و گریخت ،

گریخت و سعی کرد فرزندانش را در دیواری از ناآگاهی بزرگ کند درحالیکه خون یک نابغه را در بدن حمل

می کردند و خدا میداند..

ک این غیر ممکن است.

همه ی اینها نشان از یک چیز میدادند.

برت او را نشان "انها" داد..

برت مسیر را هموار نمود..

برت قصد داشت آن وزنه های سنگین را از شانه هایش بردارد

و رها باشد.

یک شاهین همیشه بدنبال آزادگی است و برت..

شاه شاهینی بود ک زنجیرش را می گسست.

درست مانند جک.

سردرد چون تیری از چله رها شد و جمجه ی جک را نشانه رفت. برق از سر جک پرید و اوای "مشکل چیه

؟" ی آنجلا نشان داد ک ب او نزدیکند.

جک ب خود آمد و دید چند دقیقه است ک پشت فرمان نشسته اما حرکتی نکرده.

اریکا و آنجلا سوار شدند و جک ب سمت عمارت پیترسن تاخت. در مسیر راه توجه اش جلب اشکهای حلقه بسته در چشمهای آنجلا ک روی صندلی پشتی نشسته بود شد. بصورت نامخسوس سعی میکرد اشکهایش را از حک و اریکا پنهان کند.

جک چشم از تصویر او در آینه گرفت و پرسید:

ریکی بهت گفت ک میبرمت خونه ی خودم؟

آنجلا فریاد زد:

خدای من! نه چیزی نگفت!

جک نگاه از خیابان مقابلش برداشت و با هود گفت پس تمام مدت راجب چه حرف میزدند؟

دنده را جابجا نمود و وارد یک مسیر فرعی و درب و داغان شد.

برای دومین بار سکوت را شکست:

آنجلا خوشحال میشم اگ کنار ما زندگی کنی.

آنجلا ک مطمئنا از هیچ چیز اطلاعی نداشت چشمهای خمار طلایی رنگش را بست و پاسخ داد:

پسرم من یه خونه ی عالی دارم و دلم میخاد بعد از مدتها ب خونه ی خودم برم.

جک اصرار ورزید:

اما من تو این مدت دخترها رو کنار خودم نگهداشتم

آنجلا مشکوکانه پرسید:

آلبا! چرا جک؟ چه اتفاقی افتاده؟

گردن جک و اریکا ب سوی هم چرخید و نگاهشان در هم گره خورد. این تردید آنجلا را تشدید نمود:

هی با شما دو تا با دخترم چیکار کردین؟

جک فرمان را چرخاند. مسیر بازگشت سریعتر از مسیر رفت ب اتمام می رسید.

جک:

من نمیدونم اما فکر میکنم ریکی اذیتش کرده باشه!

نگاه خصمانه ی مادر سی و شش ساله ب دخترش ، گربه ی وحشی را تبدیل ب یک ببر گرسنه نمود.

اریکا:

جک چرا انقدر بی شعوری!؟

جک پاسخ او را نداد و با آنجلا در آینه ی ماشین چشم در چشم شد:

می بینیش؟ تو بهش بگو با دوست پسرش درست حرف بزنه..

اریکا تشر رفت:

می تونی نادون نباشی اونوقت..

آنجلا حرف او را قطع کرد و درحالیکه پیشانی اش را می مالید غرید:

فقط ب من بگید چه اتفاقی افتاده؟

پیدا بود ک مادر نگران شده. اریکا بحث را بدست گرفت و گفت:

ما تازه فهمیدیم مامان..

جک نمیدانست او چه قرار است تحویل مادرش بدهد پس نیاعی ب سمتش پرتاب کرد.

اریکا با تمرکز ب اتومبیل هایی ک جک از آنها سبقت می گرفت بی وقفه ادامه داد:

ظاهرا اون دو سال پیش عاشق یکی از هم تیمی های جک میشه و بهتره از اوضاع الانش بهت نگم اما دوماهه ک ادگار .. مرده.

اوایی ک از گلوی آنجلا خارج شد معنایی داشت از درهم آمیختن حیرت و ناراحتی.

انجلا:

اون .. اون مرد ، مرده و دختره من عاشقش بوده؟! اونم .. اونم برای دوساله تمام؟! پس من تو کدوم جهنمی بودم!!

اریکا امان نداد و باقیمانده ی آرامش زن را از او گرفت:

و نکته ی بدتر اینه ک روت هنوز عاشقه الباست.

جک برای ارام نمودن انجلا گفت:

اه روت واقعا عاشقه الباست..

و ادگار از بهترین مردایی بود ک ب عمرم دیدم و..

دیگر تحمل این را نداشت ک برادرش را مخفی نگهدارد چهره ی درمانده ی ادگار هنگامیکه سعی داشت خود را از چشمهای گابریل دور کند هنوز آتش ب جگر جک میزد.

جک:

درواقع اون برادرم بود و من چند دقیقه قبل از مرگش این رو فهمیدم

دهان سرخ رنگ آنجلا باز ماند. زن بیچاره ندانسته با چه خانواده ای در رفت و آمد بود!

آنجلا:

چطور ممکنه؟ خدای من یه شبه آخر زمان شده؟

جک حسرت وار توضیح داد:

همه چیز رو برات توضیح میدم و بخاطر همه چیز متاسفم

نرمی دست اریکا بر بازوی جک شانه های خمیده اش را بالا آورد و فشاری ک بر پدال گاز وارد شد فریاد "یکی منو بیدارم کنه" ی آنجلا را در خود گم نمود.

#پارت_۲۱۴

جک نفهمید مادرزن آینده اش از زور خستگی وقتی ک وارد عمارت پیترسن شد بیهوش شد یا اینکه فشار حرفهایی ک جک در طول راه برایش شرح داده بود او را ب ان حال و روز انداخت! ب هر حال جک مجبور شد او را روی بازوانش بلند کند و از انجایی ک از نیمه شب گذشته بود زمانی ک مارشال را از اتاق خوابش بیرون کشیدند جک متوجه ی چشمهای خیس او شد!

در هر اتاق ان عمارت انگار مردهای بی شماری اشک ریخته بودند..

دوقلوها بعد از انکه خیالشان راحت شد همه را بیدار کرده اند فریادهایشان تمام شد! و اینکه کارل ، کستر و روت در انتهای ترین نقطه از دخترها چشم هایشان را می مالیدند نشان از ان میداد ک اگر فرصتی پیش می آمد انها را از پنجره پرت میکردند پایین.

تعجب مارشال هنگامیکه نبض آنجلا را میگرفت از چشمهای تیز جک دور نماند با این حال جک آنها را تنها گذاشت و ب سه مرد جوان دیگر اشاره زد تا همراهش ب حیاط عمارت بازگردند.

موضوعی ک جک چندساعت پیش پی ب ان برده بود چیزی بود ک خواب را از چشمان روت ، کستر و کارل دور ساخت.

کمی بعد البا و اریکا ب آنها پیوستند. جک فرصت نکرد احوال آنجلا را از دو قلوها بپرسد چرا که سوالات روت و کستر در رابطه با سخنان ادگار ب البا این اجازه را نمیداد.

آلبا گیج شده بود اما سعی میکرد بخاطر آورد و آنها بیش از ان صبر را جایز نمیدانستند.

کلمات در ذهن دخترک شیهه کشیدند..

اسبها..

بیشه زار..

ادگار ارزو داشت وحشی ترین اسب دنیا را بیابد و رامش کند..

دلتنگ بیشه زاری بود ک میگفت متعلق ب پدربزرگش است..

و دلتنگ کره اسبی ک حالا آلبا میدانست سه ساله شده است!

تابلوی نقاشی ای ک ب آلبا هدیه داده بود را می پرستید..

هر روز ب او اصرار میکرد ک ب تابلو نگاه کند و از میان وحشت اسبهایی ک رمیده اند ب قدرت آنی پی ببرد ک از انهای دیگر متمایز است!

بدون شک ادگار ان اسب را می خواست. ان وحشی ترین اسب ک بتواند رامش کند و چگونه؟!

جک از آلبا پرسید و آلبا میدانست ک ادگار اگر معمایی طرح کند کلیدش را هم نشان خواهد داد.

مردان جوان و دو قلوها ب سوی اتاق کارل و روت رفتند .

انها بعد از صرف شام ب زیرزمین رفته و ب درخواست البان تابلو را ب داخل عمارت منتقل کرده بودند. از طرفی در فاصله ی رسیدن تا اتاق خواب کارل و روت ، روت اطلاع داد ک ب سختی توانسته با مدیر برنامه های ماروین وایت تماس بگیرد اما همین ک وایت نام ادگار را از دهانش شنید ترتیب وقت ملاقاتی را برای انها داد و تاکید داشت ک هر چه سریعتر میخواهد جک هاوول را ببیند! ک نتیجه اش ملاقاتی برای صبح فردا بود.

ظاهراً مسولیتی سنگینتر از مسولیت جک بر شانه های ماروین وایت قرار گرفته بود ک انطور بی قراری میکرد.

ب اتاق ک رسیدند جک تابلوی نسبتاً بزرگی را گوشه ای از دیوار دید .

افسون کننده و دل انگیز..

رایحه ی کوهستان را در مه غلیظی ک گرد پای اسبهای خاکستری پیچیده میشد احساس کرد. در پس گامهای گریزانان اما..

گامی محکم ایستاده بود. سینه ی سیاه رنگش در غباری برنگ آسمان میدرخشید و چشمهایش مملو از غروری سرکش ب تماشای گریزانها می پرداخت.

گریزی ک انسویش خون دیده میشد!

اسبهای خاکستری وحشت زده از اسب سیاه می گریختند..

و ان گوشه از نقاشی ک از دیده دور میشد قطرات سرخی را در زوزه ی باد نشان میداد ک استادانه ب قلم درآمده و بخشی از آسمان را سرخ میکرد.

جک جلوتر رفت. تابلوی ب دیوار او ایخته شده انگار از نقاشی نبود! یک تکه از دنیایی بنظر می امد ک مفهومی فراتر از گله ی گریزان اسبها در پای کوهستان داشت.

حقیقی و رازآلود!

چه میگذشت در افکار برادر از دست رفته اش؟؟

جک عمیقتر ب تابلو نظر انداخت. ان گوشه ی پنهان از نگاه انگار..

مهیبی بود مانند یک صاعقه! از کنج پیشانی جک درهم شکست و قفسه ی سینه اش را تنگ در مشت فشرد .

مزرعه ای کوچک از ذرت های طلایی!

جک بخاطر آورد.. عکسی ک از ادگار کوچک و برت و ادام لعنتی داشت در یک مزرعه ی کوچک گرفته شده است..

ادگار بیش از این نمی توانست سرنخ بدهد پس باقی پاسخ ها در ان مزرعه بود.

این تابلوی بی نظیر..

این تابلوی سرشار از رمز و راز نمیتوانست نقاشی بغیر از..

ادگار داشته باشد!

تماشای هنرمندی برادر قلبش را لرزاند.

او همانطور ک گفته بود هنوز همراه جک بود.

همانطور ک در ان پیغام نوشته شده بود..

"نمیدانم اکنون هستم و یا در تابوت آرمیده ام اما یقین بدان ک در هر حالتی همراهت خواهم ماند چه زنده و چه مرده"

کلام لرزانی از سکوت قامت کشید و ب گوش جک رسید:

میدونم اون مزرعه کجاست بهم میگفت ملک پدربزرگشه!

جک تابلو را از دیوار پایین آورد. بدون انکه نگاه از ان بردارد البا را مخاطب قرار داد:

بعد از ملاقات با وایت آماده ی رفتن ب این مزرعه میشم.

آلبا شانه ب شانه ی جک ایستاد. بنظر میرسید او نیز نمیتواند چشم از تابلو بردارد:

منم همراهت میام.

روت دخالت کرد. قاطعیت کلامش موجب شد جک سر بلند کند و نگاهی ب پشت سرش بیاندازد:

#پارت_۲۱۵

روت:

دختر جوون مرگ ادگار ب اندازه ی کافی برامون سخت بود نمیخوام بیشتر از این ریسک کنم.

آلبا نفس پرحرصش را ب بیرون پرتاب کرد و در حالیکه ب سوی روت می چرخید صدا کلفت کرد:

اسمم آلباست نه دختر جوون! و ضمنا اجازه نمیدم بجام تصمیم بگیری.

روت گردن چرخاند:

بی خیال خيله خب سمت الباست!

سپس دستهایش را دو سمت بدنش باز نمود و ادامه داد:

من نمیتونم اجازه بدم بیشتر از این وارد این جریانات بشی.

کارل تکیه ب در داد کستر دستی ب پشت گردنش کشید و جک اریکا را دید ک ب او اشاره میزند تا مانع بحث ان دو شود.

البا لگد ب زمین کوبید. واضح بود ک روت دیگر داشت حوصله ی دختر را سر می برد.

آلبا:

گوش بده روت احساست برام مهم نیست من فقط میخوام انجامش بدم.

روت قدمی ب عقب برداشت. رگ گردنش متورم شده بود از انجا ک جک تماشا میکرد بالا و پایین شدن سبیک گلوی روت ب خوبی پیدا بود.

روت:

مساله احساس لعنتی من نیست..

مطمئنم ادگار هم دوست نداره تو بخطر بیافتی!

جمله ی اخرش را مانند کسی ب زبان آورد ک مجبورش کرده اند سرش را در سطل زباله فرو کند!
انگار بیزار بود از آوردن چنین چیزی بر زبان بیزار باشد با این حال جک لحظه ی ک روت بخاطر ادگار متحمل
ضربه ی چاقو شده بود را بخاطر می آورد و این را میدانست ک حتی اگر روت قبل از ملاقاتشان با آدام این را
می فهمید ک بین آلبا و ادگار چیزی گذشته باز هم انکار را میکرد..
البتہ..

بعد از انکه ب نحوی دهان ادگار را پر خون می کرد!

صدای البا چون کشیده ای بر گوش روت نواخته شد:

فراموش کردی!

خود ادگار میگفت ک چه بخوام چه نخوام تحت نظرم. حتی خانواده هامون یا هر کسی ک برامون اهمیت
داره.

روت مشتتهایش را در هم فشرد:

اما این دلیل همیشه مدام جلو چشمشون آفتابی بشی! ادگار این چیزا رو بهت نگفت!؟

آلبا باز هم یک پایش را ب زمین کوبید:

لعنت بهت انقدر اسمشو ب زبون نیار

چانه ی روت بالا امد:

البا؟

آلبا ب خود لرزید. نفس کشیدن برایش مشکل شده بود! دوری ادگار عذابش میداد اما او می بایست وظیفه ای ک ادگار ب او محول کرده بود را تمام میکرد.

آلبا ب سوی جک چرخید:

همراهت میام جک .. ممکنه چیز بیشتری یادم بیاد اما میخام قبلش ب خونم برگردمو اون تابلوی کوچیک رو بیارم اینجا.

روت قدمی ب جلو برداشت و مثلثی از حضورشان ایجاد شد:

من اون تابلوی لعنتی رو برات میارم اما ازت خواهش میکنم بیشتر از این دخالت نکنی.

نگاه پرخاشگرانه ی آلبا ، نفس روت را برای لحظه ای برید! آلبا تصمیمش را گرفته بود: موضوعی ک وجود داره مهمتر از نگرانیه توعه روت.

کستر گلو صاف کرد و این موجب شد توجه همه ب او جلب شود:

روت بهتره کوتاه بیای تو نمیتونی بجاش تصمیم بگیری.

اریکا سری ب معنای تایید حرف او تکان داد نگاه مغمومش بر روت و البا چرخید و در نهایت این کلمات از دهانش خارج شدند:

من هم ب اندازه ی تو نگران خواهرمم روت اما این چیزی رو تغییر نمیده!

روت سر بلند کرد. چشمهایش سقف را کاویدند نالید .. و مخاطب ناله هایش چه کسی میتوانست باشد بغیر از آلبا ؟ !

روت:

ادگار...

روزی ک برای ملاقات با آدام آماده میشدیم...

ازم خواست ک مراقبت باشم.

نفس ها در سینه حبس شد. در میان دیوارهایی ک از پس پرده هایش تاریکی شب با روشنای صبح درهم می آمیخت جک چیزی نمیشنید بغیر از صدای برادر!

آلبا اما محکمتر از همه ایستاده بود.

او باز هم می بالید ب مردی ک همه گمان میکردند دیگر نیست و بود!

آنها نمیدیدند..

نمی فهمیدند..

آلبا حضور ادگار را در هر لحظه کنار خود احساس میکرد.

آلبا هنوز او را داشت و مطمئن بود ک ادگار برای کمک ب جک ب او افتخار میکند.

هر که میخواست او را دیوانه بخواند اما آلبا حضورش را حس میکرد!

ب همان اندازه ک سوز جنون از دست دادنش را حس کرده بود.

روت چشم از بالای سرش گرفت. گردنش خم شد و بحالت معمول بازگشت. نگاهش را از آلبا دزدید اما لب زد:

تو امانتِ .. ادگاری دست من.

آلبا سر تکان داد:

این چیزو تغییر نمیده .. نمیتونی جلومو بگیری.

روت دیگر ممانعت نورزید پلکهایش را روی هم فشرد. اینطور بنظر می رسید ک بخواهد از دنیا بگریزد نه فقط آلبا!

قدمی ب عقب برداشت و قبل از آنکه پلک بگشاید در پاسخ دختر با خونسردی ای ک از او بعید بود گفت:
دیگه اینکارو نمیکنم

البا لبخندی حاکی از رضایت ب روی جمع پاشید و پرسید:

شما چهارتا احمق چی تو سرتون میگذره!؟

کارل در همان حالت ک تکیه اش ب در بود ب نکته ای اشاره کرد:

اگه جنگ روانی شما دوتا تموم بشه من میگم ک تو سرم این سوال میگذره ..

کی اون تابلو رو اون پایین مخفی کرده !

#پارت_۲۱۶

سکوت زوزه کشید. شبها در مغزها جوشیدند و دهان ها از وحشت گشوده شدن برهم دوخته شدند!

همچون انقلابی ک در اوج ، ب نقطه ای کور برخوردیده باشد!

نقطه ی کور اکنون زمان گشوده شدن است..

قلبهای مشتاق اکنون از پی بردن حقیقتی دیگر وحشت داشتند!

لحظاتی ک شاهد ثبت حقایق هستند همیشه در پیچ و خم خود احساساتی بهمراه خواهند داشت ک زبان از توصیفش عاجز است.

عجز میتواند اما..

برای بیان این مفهوم عبارت مناسبی باشد اما همراهان پرنده ی کوچک..

پی همه چیز را ب تن مالیده بودند.

اگر این عجز بود ک در گلوهایشان میجوشید آنها چنگ می انداختند و گلو میدریدند!

این می بایست تبدیل ب یک عادت میشد و فقط اینگونه بود ک وحشت از جانشان می گریخت. جک زودتر از انهای دیگر ب خود امد.

نقاش تابلوی اسبهای رمیده ادگار بود و تابلویی ک هنوز در دستان او قرار داشت قدمتی داشت مربوط ب بیش از سه سال! پس تابلویی ک ادگار ب آلبا هدیه داده بود یک کپی از نسخه ی اصلی بود ک جک در دست داشت!

ادگار از سالها پیش این سرنخ را بجا گذاشته بود اما خودش اینطور میگفت ک تازه سه سال است ک نسبت ب کارهایش اظهار ندامت میکرده!

ادگار.

ادگار از کودکی در دامن "انها" پرورش یافت توانست احساساتش را در غالب یک تابلو ب قلم آورد.

تابلویی ک بیش از یک تابلو ارزش داشت.

تابلویی ک دروازه ای بود ب سوی دنیای رازلود "انها"

جک دوباره ب تابلو خیره شد.

و این فقط یک نقاشی هنرمندانه نبود.

ظرافتی ک در نقطه ب نقطه اش دیده میشد تبهر خالقی را نشان میداد ک ب رنگ و لعاب شکل داده است تا مفهومی فراتر از اینها را خلق کند...

ادگار در تابلو با او حرف زده بود!

حروف از پس پیچ و خم رنگها دیده میشدند!!

روت و کارل متوجه این مساله شدند. همراه جک گرد تابلو جمع شدند.

کارل و روت زمزمه وار مسیر حروف را نشان میدادند انگار ک فقط زیبایی ان اثر را نشان داده باشند و عرق سردی ک از پیشانی جک جریان می یافت درک این موضوع را ب سه نفر دیگر توضیح میداد..
ادگار نابغه بود!

و جک حاضر بود زمین و زمان را بهم بدوزد تا پاسخی ب هوش برادر دهد.
حروف کنار هم چیده شدند...

"چه کسی توانسته پی ب اشاراتم در این نقاشی ببرد"
مطمئنا این تماشش نبود..

توجهی ب سردرش نداد و بیشتر در حروفی ک در نقطه ب نقطه ی نقاشی پنهان شده بودند نفوذ کرد...
کلمه ها پشت سر هم شیشه می کشیدند..

"هر که هستی توانستی ب رمز درون اثرم پی ببری پس می توانی باقی راه را پشت سرگذاری"

خدایا!

جک شگفت زدگی اش را پشت چهره ی بی تفاوتش مخفی مینمود چراک در ان عمارت لعنتی تحت نظر بودند و ای کاش برت زودتر ب انها این را میفهماند...

از انجایی ک همیشه افراد برت بجای افراد آدام ب جک و همراهانش رخ نشان میدادند پس شکی نبود ک آدام ندانسته از طریق افراد برت در ان زیرزمین انها را می پایید.

کلمه های بیشتری ساخته شدند..

از کوه ها

از گیاهان بیشه زار و حتی از هیبت اسبهای گریزان...

اکنون همه چیز واضح تر بود. در غلظت مه کوهسار حتی...

حروف قامت میکشیدند تا آسمان!

"مجموعه از زیرمجموعه شاخه کشیده پس هرگز ب عامل اصلی دست نخواهی یافت"

"چرا که او یک نفر نیست"

"بدنبال یک جریان فکری باش. جریان را نابود کن تا سیستم در کل دنیا نابود شود"

"برای نابودی تمام مجموعه آماده ی؟"

"چگونه نابود خواهی کرد؟ این را بدان ک اسلحه هرگز نمیتواند تمام دنیا را از بین ببرد پس بدنبال قدرت معنوی باش."

"چرا ک خاطره ها بجا می مانند و نسل ها حتی اگر زیر بار ظلم باشند خاطراتشان قویتر از پیشرفته ترین اسلحه ها خواهد بود"

"مردم را اگر آگاه کنی وحشت میکنند" ..

این کاری بود ک جک قصد داشت انجام دهد مردم را آگاه کند اما کلمات بعدی او را مردد نمود!

"وحشت سیستم را قوی میکند آنها از خود خدا میسازند و بازهم افکار دنیا را در دست خواهند گرفت"

"وحشت عامل ب قدرت رسیدن آنهاست"

"مردم خود را وابسته ب آنها کرده اند چون میترسند و آنها از ترس دنیا تغذیه میکنند تا آنچه میخواهند واقع شود"

"سخن از جنگ جهانی نیست. مساله پیروزی فرب دهنده بر ترسو است"

"وحشت را از مردم دور کن تا فریب نخورند"

"و برای درک این موضوع لازم است بدانی جریان فکری چیست"

"بدنبال نقاشی کوچک بگرد و این را بدان"

مردم بدنبال رهبری هستند ک قوی باشد و آرامش فراهم کند"

پروردگارا ادگار حتی قبل از اینها بدنبال کسی بود تا راهی برای نجات باشد!

و بازهم سوال ایا برت ان تابلو را ان پایین قرار داده بود؟

اگر میدانست اینطور است پس چرا تابلو پنهان شده بود و بر دیوارهای داخل عمارت نصب نبود؟!

کستر ساعت را اطلاع داد. شش صبح!

جک باید کمی بعد برای ملاقات با ماروین وایت آماده میشد درحالیکه روت و البا ب منزل انجلا میرفتند تا تابلو را ب انجا منتقل کند. و بعد از کارل ترتیبی میداد تا ب مزرعه ی پدربزرگ ادگار بروند..

فصل هفتم

#پارت_۲۱۷

ماروین وایت مردی بود شوخ طبع

کلامش شیطنت خاصی داشت اما درخشش نگاهش خستگی را فریاد میزد.

کسی چه میدانست؟ شاید از کش مکش های زندگی خسته بود و یا شاید قربانی بعدی "انها!"

چند هفته از دیدار با او میگذشت و اکنون ک جک از بازی فصل جدید ب خانه بازمیگشت در فکر سخنانی بود ک از دهان ماروین وایت خارج شده بود!

صمیمیتی ک از کلام ماروین وایت دریافت کرده بود باعث میشد ب اندازه ی سالیان طولانی با او احساس نزدیکی کند و اما روزنامه ای ک کستر بعد از مصاحبه برای پیروزی انروزشان در مسابقه، نشانش داد تلنگری بود بر روح ازرده اش!

از رختکن خارج شد.

خبرنگاران و فلش دوربینها همگام با او در حرکت بودند. ب گامهایش سرعت بخشید صداها در مغزش آواز سردادند

همچون سمفونی ای ک آوایش در مسیر ناهمواری بالا و پایین میشد.

سوالها پیچ و تاب خوردند. گوشهای پرنده ی کوچک سوت کشیدند

ادام سرمربی را تحت فشار قرار داده بود ک ب شاهین کوچکش برای ان مسابقه مجالی برای رخ نشان دادن ندهد و چه کسی این را نفهمیده بود؟

علت این درخواست چه بود!

"انها" قصد داشتند اینگونه قدرتمایی کنند ک متوجه باش جک جیکوب هاوول ک اگر بیشتر از این با ما مخالف باشی انگونه ک درد را در تاروپودت احساس کنی بالهایت را خواهیم ربود..

و ربودن اینجا چیزی بود ک جریان داشت..

"انها" از طریق اینکه او را از "عشق و استعدادش ب بازی کردن" محروم میکردند قصد داشتند شرافتش را برابیند..

و آه ک چه عذاب اور است ک..

نخواهی و وادارت کنند.

ک بند بند وجودت ازادی را فریاد بکشد و برایت دیواری از پول و ثروت بکشند.

که چه؟؟

در حبس باشی!

جک هرچند مدت کوتاهی را اما در فقر و تنگدستی زندگی کرده بود و اگر ب عقب بازمیگشت بازهم همان مسیر را انتخاب میکرد..

ترجیح میداد شب را با شنیدن صدای قاروقور شکمش ب صبح برساند تا اینک در قفس باشد و حالا قفسی ب وسعت شهرت دامن گیرش شده بود.

بهترین تیم ها در مدتی ک "انها" بازیهایش را در رسانه ها تصویرسازی کردند ب استقبالش آمده بودند..

این کار "انها" بود.

نوابغ را می یافتند..

رویشان سرمایه گذاری میکردند و از طریق رسانه نوابغشان را نشان دنیا میدادند..

برایشان شهرت می افزیدند و مسیری برایشان مهیا میکردند تا در آن قدم بردارند و انزمان ک مطابق میل سیستم رفتار نمیشد ، سقوط چیزی بود ک دامن گیر ستاره ها میشد.

"انها" شهرت می افزیدند و هر زمان ک مهره ای می سوخت از طریق همان شهرت او را از عرش ب فرش میکشاندند.

و البته ک بسیاری از همین ستارگان تنها بخاطر یک چیز بود ک در دام "انها" می افتادند.

مگر غیر از این است ک یک اوازه خوان از خواب برمیخیزد تا اواز بخواند؟!

میشود دهان یک خواننده را دوخت تا صدایی نداشته باشد..

میشود پاهای یک فوتبالیست را قطع کرد تا نتواند بدود اما..

زنده نگهداشتن و محروم نمودن شکنجه ای است ک روح و روان را درگیر میکند!

درگیر میکند و تا ب مرز خفگی نرسد دست بر نمیدارد.

و اکنون نوبت جک بود. سرمربی برعکس درخواست ادام ، مثل همیشه ب ستاره ی شماره ی دهش زمین داد و جک..

بهتر از هر زمان دیگری تاخت.

تاخت و کستر و کاپتان همراهی اش کردند.

با این حال نمیدانست علتش نفوذ "انها" بر تیم مقابل بود و یا نه اما کاپتان ب بدترین نحو ممکن مصدوم شد!

جک ب خود امد. بازویش توسط یک خبرنگار سمج کشیده شد. کارگزاران باشگاه بسرعت خود را ب او رساندند. جک بی توجه ب اتومبیل خود ک در پارکینگ باشگاه پارک بود سوار ماشین قرمز رنگی شد ک برای فرار از پاپاراتزی ها برایش نگهداشته بود .

اتومبیل ب محض اینک جک سوار شد مثل فشنگ ب حرکت درآمد ماشین کسترطبق معمول بیش از اندازه سرعت میرفت

جک حوصله اش را نداشت ک کمر بند ببند ب صندلی تکیه زد و در حالیکه ارنجش را ب پنجره تکیه میداد شقیقه هایش را فشرد.

در ان چند هفته ب اندازه ی چندین سال سانحه رخ داد جک میدانست بخاطر بازی امروزش بدتر از اینها را هم خواهد دید.

کستر سقف ماشین را بالا آورد نگاه جک همراه با سقفی ک بر آفتاب ظهر سایه می انداخت حرکت کرد.

کستر پرسید:

گرسنه نیستی؟

خستگی نه فقط از چهره ی جک بلکه از چهره ی کستر هم فریاد میزد. بر چانه اش ته ریشی دیده میشد ک مشخصا ازارش میداد چرا ک هر چند دقیقه یکبار وحشیانه چانه اش را میخارانند با این حال چیزی از جذابیتش کم نمیکرد حتی برای جک ک یک مرد بود!

جک پاسخ داد:

نه.

اتفاقا گرسنه بود اما مگر میشد اشتهاهی برایش بماند؟

کستر سر تکان داد و لبهایش بر هم فشرده شدند. پیدا بود ک او هم اشتهاهی ندارد .

سخنان ماروین وایت باز هم زبانه کشیدند.

از انسانیت و مردانگی با جک حرف زد از او خواست در مسیری ک پیش رو دارد قوی بماند چرا ک خود ب انتهایش رسیده بود.

یک پاکت دراختیار جک قرار داد ک از ادگار بجا مانده بود و اکنون جک..

در روزنامه ی صبح امروز انتهای راه ماروین وایت را دید. ماروین وایت کشته شد!

#پارت_۲۱۸

و جک این احساس را داشت..

انگار عزیزی را ک از سالها پیش میشناخته از دست داده است نه مردی را ک فقط یک ملاقات با او داشته!

هنرمند خوش استعدادی ک با ان همه هوش و خلاقیت در استانه ی چهل سالگی کشته شد.

آهی از دهان کستر بلند شد. جک ب سمت او گردن چرخاند. کستر مجال حرف زدن ب جک نداد و از وقایعی ک پیش آمده بود پرسید:

این تورو می ترسونه ؟

و البته ک نه! البته ک جک ترس از دست دادن جانش را نداشت اما همیشه و همیشه در عمرش از ب ثمر نرسیدن یک استعداد مغموم میشد و اکنون در فکر تمامی استعدادهایی بود ک مجبور بودند برای ادامه دادن تن ب سیستم "انها" بدهند!

چگونه خدا لعنتشان نمیکرد؟!!

جک نگاهش را ب بیرون دوخت. ب هوادارانی ک ب سرعت از پیش چشمانش میگذشتند خیره شد و گفت :

هرگز.

بنظر می امد کستر این سوال را از روی درماندگی پرسیده باشد. جمجمه ی جک ب صندلی چسبید و بعد از آنکه از راحتی جایش مطمئن شد خود را موظف دید ک کمی با کستر حرف بزند.

جک:

روزی ک پدر از خونواده طردم کرد کمی ترسیده بودم...

مکث پرنده ی کوچک موجب شد کستر ب سمتش نظری بیاندازد. جک نفس خسته اش را بیرون داد و در ادامه گفت:

اما اینو میدونستم ک پیشی گرفتن از ترس برابر با عجین شدن با شجاعته.

کستر ب اهستگی نفسی کشید:

چیزی ک تو رو از دیگران متمایز میکنه فقط فوتبال نیست جک..

پلکها از خستگی داغ شده بودند و سردرد گویا تا جک را ب کشتن نمیداد دست برنمیداشت با این حال جک منتظر ماند تا کستر حرفش را ادامه دهد.

کستر فرمان را چرخاند:

تو جک..

انگار افریده شدی تا درست تصمیم بگیری..

انگار..

جک از گوشه ی چشم شاهد کلنجاری ک کستر فریبیل برای ب زبان آوردن حرفهایش باخود میرفت بود مثل این می مانست ک بخواهد از نقطه ای از روح متفکرش ، کشفی بزرگ و دردناک را ب زبان بیاورد ! و این علتی شد تا گوشهای جک خود ب خود تیز شوند.

کستر:

میتونی رهبری کنی!

جک با بخاطر آوردن جملاتی که در اثر هنرمندانه‌ی ادگار خوانده بود منظور کستر را گرفت.

این غیرممکن و در عین حال غیر قابل هضم بود!

عکس العمل جک در برابر کلام کستر که ب شدت قصد داشت ب کرسی بنشاندش چیزی نبود بغیر از پرخاش و البته ک جک..

حق داشت! رهبری؟ او؟ او را چه ب رهبر بودن؟! انهم در برابر سیستم "انها"

جک:

اه بی خیال کستر تو داری عقلتو از دست میدی..

کستر اجازه نداد زبان جک بیش از این بجنبد پس دهان گشود و کلمات را ب سمتش پرتاب کرد.

کلماتی که تا کمرکش اسمان را می شکافت و خنجری بود بر افتاب تابستانه‌ی ظهر امروز.

خنکای دیرینه باز هم راه ب جان جک باز کرد و اینجا بوز که پرنده‌ی کوچک با خود فکر کرد کستر چه زمان مناسبی را برای روشن نمودن خنک کننده‌های اتومبیلش انتخاب کرده است!

هرچند که گوشه‌های جک بعد از شنیدن ان حرفها چیزی کم از کوره‌ی آتش نداشت!

کستر:

جدی میگی؟ چطور نمیتونی اینو بفهمی؟ این تو بودی که انتخاب کردی از قفس خونگی پدرت خارج شی و راه خودتو دنبال کنی..

جک کلام کستر را قطع کرد درحالیکه سعی میکرد آزدگی اش از اصرار او را نشان ندهد:

از پدرم یاد گرفته بودم که پای کاری که میخام انجام بدم بایستم و براش بجنم

کستر ب حرف او اهمیتی نداد و حتی قبل از آنکه دهان جک بسته شود ادامه داد:

تو جنگیدی واقعا برایش جنگیدی حتی ادگار با اون آتیش سوزی سعی کرد مانعت بشه ! مگه اینطور نبود؟! اون میدونست چی درانتظارته و نمیخواست بیشتر از این اذیت بشی و خودت اینو خوب میدونی ک اون تا همین سه سال پیش ازت متنفر بود پس مطمئنا تنها علتش برای اونکار این بود ک میترسید سیستم روی تو غالب بشه پس برای ختم قائله ای ک میون تو و "اونها" بود تصمیم گرفت تو رو بکشه !

و میدونی چطور شد ک از اون مخمصه کشیدی بیرون جک هاوول ؟ تو جریزش رو داشتی ک از چنگال آتیش جلو بزنی..

جک بیشتر از قبل ب شقیقه هایش فشار آورد. درحالیکه سعی داشت کلافگی را از خود دور کند تشر رفت:
این چرندیات چیه مرد؟! چطور ب این نتیجه رسیدی؟

کستر یک دستش را ب سوی او بالا گرفت و جک حدس میزد ک الان است ک دهان مردک کف کند!
کستر:

از احمق بودن دست بردار پسر نابغه ی دیوانه..

از اون آتیش جهنم بیرون نکشیدی ک جا بزنی!

جک سرچرخاند. چشمهای تیره ی کستر انگار از تماشای کسی ک تحسینش مینمود در حیرت بود ک انچنان میدرخشید و رازلود بنظر می امد!

جک نمرد و شنید ک کسی او را احمق میخواند!!

ب محض تمام شدن جمله ی کستر جک پاسخ داد.

جک:

و تو ب جفتمون لطف میکنی اگه از قصه بافتن دست برداری فریبله کوچیک! ادگار از چیزی ک بهش تبدیل شده بود خسته بود ک تصمیم گرفت..

و کستر باز هم امان نداد و دلیل آورد:

نه نه نه .. خودت میدونی ک اینطور نبود .. از چی فرار میکنی جک؟! پس اون تابلوها برای کی رمز نویسی شده بودن؟ هان....

جک غرید:

پناه بر خدا کستر حتی خود ادگار هم توی اون تابلو اسمی از اون رهبر نبرد!

#پارت_۲۱۹

کستر دنده را جابجا کرد و ب سرعت قبل اضافه کرد:

چون هنوز نمیدونست کی شرایط اون رهبرو داره اما تو عمق وجودش اینو میدونست ک یروزی..

بالخره یکی پیدا میشه ک ب این زندگی کوفتی شک کنه..

که دنبال چیزی بیشتر از زندگی کردن و خوشگذرونیدن باشه!

خنک کننده های اتومبیل اکنون کمی بیشتر از خوشایند بودن جک را خنک میکردند ، انقدر ک کف پاهایش ک در کتانی قرار داشت یخ میزد!

جک:

اون یه نفر کی میتونست باشه؟ کسی ک سالهاست سیستم رو میشناسه نه من! یکی ، یکی مثل ماروین وایت ک با میل خودش مرگ رو انتخاب کرد.

کستر فریاد کشید:

خدای من اون مرده..

جک سکوت کرد و او ادامه داد:

از کسی حرف بزن ک زندست و هنوز راه طولانی ای برای مقابله با اونها داره..

ماروین وایت یه مهره ی سوخته بود و تو .. تازه ب دوران رسیده و جوونی!

"اونا" تو رو میخوان جک و تو فرصتتو داری تا زمان مناسب خودتو برای رهبری کردن آماده کنی

جک مشتش را بلند کرد و بلندتر از قبل حرف زد چرا ک امیدوار بود کستر این بحث را ادامه ندهد:

ب من بگو شرایط کسی ک بتونه مردمو آگاه کنه چیه پسر؟هان؟ اون از یه رهبر واقعی حرف میزد اما من..

کستر ناباورانه اظهار داشت:

گوش بده تو..

و جک حتی نخواست ب باور ناباورانه ی او گوش دهد.

جک:

نه تو گوش بده. حرفات احمقانهست من چیزی بیشتر از یه فوتبالیست تازه ب دوران رسیده با یه دفتر سفید برای "اونها" نیستم و تمام چیزی ک باعث شده منو از دیگران متمایز ببینی اینه ک برادرمو جلوی چشمم از دست دادم و هنوز زنده

ب خواهرم تعرض شد و امروز تو جشن پیروزی تیمم شرکت کردم...

کستر اتومبیل را نگهداشت. ب عمارت رسیده بودند.

کستر:

این تصمیم ادگار بود!

ادگار جانشو برای هدف تو بخطر انداخت و حالا توی تابوته و لعنت بر شیطان...

مگه اینکاری نیست ک برای نگهداشتن یه رهبر انجام میدن! چطور خودتو مقصر میدونی وقتی خودش انتخاب کرد خونشو فدا کنه تنها کاری ک لازمه بکنی اینه ک نشونه هاشو دنبال کنی . مطمئنا اون ازت میخواست اون رهبرو پیدا کنی پس برات جنگید هرچند ک خودش نمیدونست ممکنه تو اون ادم باشی اما...

جک غرید:

خفه شو مرد اون جنگید چون نمیخواست بیشتر از این بازیچه ی آدام باشه و محض رضای خدا اون خنک کننده ی کوفتی رو خاموش کن!

کستر مشتی بر فرمان کوبید و غرید:

تمام حقیقت روبروته و تو داری دنبال چی میگردی؟؟

حالا جک احساس میکرد حتی نفسهایی ک از سینه اش خارج میشوند هم سرد شده اند پس فریاد کشید:

بهت گفتم خاموشش کن

و کستر پاسخ داد:

اصلا روشنش نکردم!!

و جک بیشتر یخ زد. موج سرما از کف پا تا زانوهایش را دربرگرفت...

این سرما از حضور خود او بود و درست از زمانی ک کستر راجب رهبری با او حرف میزد پیدایش شد!

صدای کستر همچنان او را مخاطب قرار داد!

از ابتدای صحبت‌هایشان این جک بود ک بهانه می آورد ک کستر اشتباه میکند اما باطنش تمام حرفهای او را پذیرفته بود!

رهبری برای جک اما زیادی بود!

و این هشدار بود که بر وجود جک بانگ میزد..

کستر راجب اتفاقات اخیر درست میگفت اما رهبری از آن کس دیگری بود!

کسی که از سالیان سال با سیستم سروکار داشته..

شاید برای کسی که آغازگر بازی آنها بوده..

شاید برای..

می بایست مردم را ب نحوی آگاه مینمود.

جک این را میدانست که آن شخص میتواند آن کار را انجام دهد اما بعدش چه میشد!

عزیزانش پیش چشمانش از بین میرفتند..

و البته شاید بازهم..

میتوانست..

حتی یک نفر را برای مقابله با "انها" آگاه کند..

یک نفر در نسلهای آینده و آن یک نفر برای نسلهای بعدتر و آخر که لعنت بر "انها".

زمزمه ی جک ، کستر را نیز متوجه منظور او نمود. مطمئن بود چهارنفر دیگر در اتاق کارل سرگرم رمزگشایی

تابلوی کوچک هستند ب این علت ب محض خروج از ماشین سری ب آنها زدند.

تابلوی کوچک آلبا..

برعکس تصورات جک..

کپی نبود !! بلکه نمونه ی کوچکتري از شاهکار ادگار بود و بس!!

کارل و روت تکیه ب پنجره داده بودند و بحث میکردند که سرکله ی جک و کستر پیدا شد.

از چند هفته ی پیش که ب آدرسی که آلبا ب آنها داده بود رفتند هیچکدامشان یک خواب راحت نداشتند..

ادگار انجا ب بسیاری از شبهاات آنها پاسخ داده بود و ب بسیاری هم دامن زده بود اما مشخصا خانه ی متروکه ای ک ادگار برایشان باقی گذاشته بود اکنون میتوانست جایی ب دور از شنود و یا نگاه های "انها" باشد و از انجایی ک نمیتوانستند براحتی ب انجا رفت و امد کنند مجبور بودند برای بازگشت ب انجا گانگستر بازی دراورند .

کارل میان بحش سری جنباند و بعد از ان صدای تبریک پیروزی اش ب گوش رسید.

روت احوالش را پرسید اما

جک بی توجه ب ان دو ب سوی اریکا ک گوشه ی تخت تکیده بود پا تند. پیچ پیچ روت را نشنیده گرفت و مقابل اریکا زانو زد.

جک:

عزیزم حالت خوبه ؟

#پارت_۲۲۰

اریکا لاغر شده بود و جک دیگر در چشمه‌هایش ان درخشش زندگی بخش را احساس نمیکرد. وانمود میکرد حالش خوب است اما بهانه گیری هایش نشان میداد احوال خوبی ندارد! با این حال جک مطمئن بود ب بازگشت آنجلا مربوط میشود و از طرفی توهمات آلبا خواهر را می آزد.

روت ب جک گفته بود ک دخترک موقرمز باخود حرف میزند و گاهها نام ادگار را ب زبان میاورد!

هرچند متکی ب نفس و قوی بنظر میامد اما جک نگران بود دلتنگی برای ادگار کار دستش بدهد.

بارها خواسته بود با البا حرف بزند اما برنامه ها ، ملاقات ها و از طرفی تمرینات تمام وقتش را پر کرده بودند با این حال اگر این اوضاع ادامه می یافت معلوم نبود چه ب سر اریکا بیاید؟!!

اریکا برای دست ب سر کردن او ب تکان سری اکتفا کرد و این کافی بود تا او را عصبی کند:

هی جوابمو بده

میتوانست حدس بزند که رگهای گردنش متورم و چانه اش منقبض شده است و اینکه پیچ روت و کارل قطع شده بود نشان میداد همه پی ب خشمش برده اند. صدای کستر از پشت سر نزدیک شد "اروم باش جک"

جک آرام نماند. اگر نمی توانست برای خانواده اش اوقات خوشی فراهم کند بهتر بود برود و بمیرد. یک دستش را زیر چانه ی اریکا قرار داد و سرش را بالا آورد. گندمزاری موج چشمهایش را پوشانده بود. پناه بر خدا جک بعلت تمرینات فشرده اش دوهفته ی تمام ب عمارت بازنگشته بود و ببین معشوقه اش را چگونه تحویل گرفت!

طره ای از انوار درخشانش را در دست گرفت و پشت گوش انداخت. گودی دور چشمهای زیبای اریکا وحشت برانگیز بود!

جک ناباورانه غرید:

تو چه بلایی سرخودت آوردی دختر؟

کستر ک بعد از دو هفته تازه اریکا را دیده بود مشتش را در موهایش فرو کرد .

چه بر سر آن دختر آمده بود؟!

کارل و روت ک هنوز کنار پنجره ی کنار تخت ایستاده بودند با یکدیگر نگاهی ردوبدل کردند.

پیدا بود مساله ای پیش آمده ک برای بیانش در تردید بودند هرچند ک جک توجهش معطوف ب اریکا بود و نمی دید آنها چطور بهم اشاره میزدند مساله ای را مطرح کنند.

روت قصد داشت چیزی بگوید اما کارل سعی میکرد مانع شود. کستر از کنار جک گذشت و ب آن دو پیوست.

با این حال آن سه چه فکری کرده بودند؟!

ک جک نفهمیده برای بازگو کردن مساله ای این پا و آن پا می کنند؟!

زمزمه ی اریکا ب گوش جک رسید و باعث شد کمی .. فقط کمی حواسش را از آن سه بگیرد.

حالا دیگر برایش مخفی کاری میکردند؟!

گرچه ی وحشی اش را ب ان حال و روز انداخته بودند؟

جداً؟!

اریکا:

جک من خوبم

جک چشمهایش را باریک کرد و این از چشم دختر دور نماند!

جک:

همینم مونده بود ک این بشه حاله خوبت.

اریکا لبخندی مصنوعی ب لب آورد. دیگر حتی نمی توانست لبخند بزند؟ کجا بود ان دختر لجباز و زورگوی

جک؟!

اریکا زانوهایش را تکان داد. جک دریافت ک او میخواهد جک از انجا برود و این چه انتظاری بود؟ جک

کوچکترین تکانی نخورد.

البته ک پیچ پیچ ان سه نفر در پس گفت و گوی جک و اریکا شروع میشد.

کارل زمزمه وار ب روت تشر رفت:

الان وقتش نیست احمق

روت نیم نگاهی روانه ی جک میکرد ک در حال نوازش پهلوهای دختر مقابلش بود و سپس جواب کارل را با

لحنی منطقی داد:

اون باید بدونه چه اتفاقی براش افتاده.

جک با خود فکر کرد البته ک باید بداند چه پیش آمده و بهتر بود هرچه زودتر با دهان خودشان حرف بزنند
اگر نه ک جک چندوقتی میشد صبر وحوصله اش را از دست داده بود!

اریکا دستهای سردش را بر شانه های جک قرار داد صدایش انگار از ته چاه می امد اما جک انقدر نزدیک ب
او زانو زده بود ک میتوانست ب وضوح بشنود.

جک:

مثل همیشه احمقی جک

و بدنبالش صدای کستر ک همراه با کارل زمزمع میکرد:

خدای من! چطور ممکنه؟

جک برای پایین آوردن صدایش حتی ذره ای ب خود زحمت نداد:

من احمقم ک تو رو ب اینا سپردم.

اریکا: خودت میدونی ک اینجا جام امنه

کارل بار دیگر غرید اگرچه ک غررش کاملاً مهارشده بود:

خفه شو روت! همچین مساله ای رو اینطور بیان نمیکنن اون پس میافته

صدای کستر از شوک زدگی خارج شد:

حق با کارله.

اریکا ادامه داد:

نمیدونم چی خیالتو راحت میکنه جک؟

و روت کمی انطرفتر لب زد:

اون حالا باید بفهمه چی رو از دست داده.

رادارهای لعنتی بیش از پیش فعال شدند. وقتش بود جک فریاد بکشد اما جسم نرمی ک آرام سر بر سینه اش قرار داد دهانش را بهم دوخت و کمی آرامش نمود.

عطری آشنا زیر شامه اش دوید و آرامشی وصف ناشدنی دربرش گرفت زمانیکه دستهای اریکا دور گردنش حلقه زدند. مثل همیشه بوسه ای روی موهای دختر کاشت و بازوانش تن نرم اریکا را احاطه کردند با این حال این آرامش نتوانست خیلی طول بکشد چرا که لبهای اریکا برای بازگو کردن حقیقتی تکان دهنده لرزیدند.

اریکا: میخوام چیزی رو بهت بگم.

این جمله موجب شد سه نفر دیگر اتاق را ترک کنند و البته ک دندان قروچه ی جک ب بدرقه آنها پرداخت. جک انقدری از اریکا دور شد ک بتواند نگاهش کند سپس منتظر ماند تا ریکی حرف بزند

#پارت_۲۲۱

لبهایش درد را فریاد میزدند اما نگاه آرام و مغمومی ک در دیده ی جک لغزید ، او را ب آرامش دعوت نمود.

مرد جوان خدا را شاکر شد ک معشوقه اش بیش از این سکوت را جایز ندانسته..

با گشودن لبهایش اما دیوارهای آرامش از هم گسستند!

اگر قرار بود اینگونه شاهد زجر کشیدن عزیزانش باشد بهتر میدانست ک بیش از این ادامه ندهد..

ادامه ندهد و لعنت بر "انها"

ببین ک تا کجا نزدیک شده بودند!

موجی از خشم در شکم پیچید..

پیچید و در شریانها جریان یافت!

خشم بود؟!!

این خشم بود یا تردید؟!!

تردید باز هم جان گرفت؟

دست بردارید باورهای درهم شکسته..

پرنده ی کوچک مدتها بود ک تصمیمی گرفته بود ..

او می بایست مقابله میکرد..

می بایست کار را تمام میکرد اما حالا روبروی دختری زانو زده بود ک حرفهایش..

زانوانش را سست کرده بودند!

"تقصیره خودمه نه هیچکس دیگه .. از نبودت استفاده کردم و رفتم تا یه دوری تو شهر بزنم حتی نمیدونستم تو چه وضعیتیم" ..

نفس حبس شده ی جک بالاخره تصمیم گرفت خود را رها کند. تاُمل اریکا موجب شد جک ب خود بیاید..

جک همیشه باور داشت ک با تردید نمی تواند کاری از پیش ببرد. او ب زمان نیاز داشت تا تصمیمش را بگیرد!

اکنون ک تردید را در وجودش عجین شده میدید درمی یافت ک نمی تواند بیش از این خودخواه باشد.

هرکدام از آنها ب نحوی از بازی با سیستم ضربه خورده بودند اما این فقط جک بود ک می توانست ب تمام

ان خونریزی ها خاتمه دهد.

"از دستش دادیم .. متاسفم"

باز هم تاسف!

در واقع اینبار این جک بود که می‌بایست متاسف باشد نه دختر آزاده‌ی مقابلش که حتی کوچکترین نفسش هم با لرزش همراه بود.

جک او را می‌شناخت مساله این نبود که اریکا وحشت کرده

مساله فقط از دست دادن "فرزندشان" نیز نبود..

چرا که می‌توانستند بعد از اینها نیز بچه دار شوند مگر آنکه..

دهان خشک شده‌ی جک برای پرسش کلامی گشوده شد:

اون فقط یه نطفه بود عزیزم درسته؟

اریکا یک دستش را روی تخت عمود نمود و ب آن تکیه زد:

مارشال میگفت سه ماهشه اما جک اون بچه‌ی من و تو بود نمیتونم هرگز خودمو بیخشم.

داغ که می‌گفتند همین بود.

جک داغ جگر سوخته اش را ب وضوح در بطن خود احساس میکرد.

فرزندی که ب او تعلق داشت توسط "انها" گرفته شده بود.

خشم و درد ترکیب جدیدی از نفرت بوجود آوردند اما چانه‌ی لرزان اریکا بخاطر جک آورد که لازم است برای

حفظ جان عزیزانش هم که شده بیشتر فکر کند.

جک نفس عمیقی کشید خواست ب او دلداری بدهد که متوجه نشد اریکا در صورتش چه دید که انطور بغض

کرد!

دخترک مغرور را ببین..

یک چشمش اشک شده بود و یک چشم خون!

و از دهانش چیزی خارج نمیشد بغیر از آه!

جک:

اریکا خودتو مقصر ندون.. میدونم ک از دست دادنش برای تو سخت تر از منه.

خیز برداشت بوسه ای بر شکم دختر زد و از روی زانو بلند شد و کنارش روی تخت نشست.

اریکا اگر میدانست فروغ ان چشمهای همیشه درخشان چگونه دنیایش را روشن می کرده هرگز انچنان مغموم نگاهش نمیکرد.

گشودن گره ای ک اکنون در سینه ی جک محکم شده بود دیگر میسر نبود. برادرش را گرفتند و زخمش مادر را ب اندازه ی صد سال شکست..

آلبا هنوز در داغ ادگار ب سر می برد و برادران دیگرش را تا میتوانستند شکنجه کردند..
و اکنون فرزندش را..

فرزند او و اریکا را از بین بردند.

ب خود امد و دستهایش را در حال لمس چانه ی اریکا دید..

جک:

عزیزم دیگه تموم شده ما می تونیم دوباره یه بچه بسازیم..

سپس برای اینکه جو را عوض کند گفت:

این یکی رو ک بدون نظر گرفتن از من ساختی.

جک انتظار داشت دختر تعجب کند یا مثل همیشه پنجه هایش را آماده ی چنگ انداختن کند نه اینکه ان جمله ها را بشنود..

نه اینکه قلبش انگونه فشرده شود!

محروم شدن چیزی است که هرگز ب حالت نخست باز نمیگردد.

شکنجه ای است که روح و روان را می آزارد و..

آزردن فقط طعمه ای است برای ترک آن چه که باورش داری!

جک جیکوب هاوول از داشتن فرزند محروم شده بود اریکا دیگر نمی توانست باردار شود!

لعنت بر "انها"

این اوضاع تمامی نداشت!؟

از این طریق قصد داشتند ب او بفهمانند بقای نسلت با کیست..

اینبار اریکا و شاید بعد از این خودش!

اریکا دیگر تاب نیاورد. دستهایش صورتش را پوشاندند و صدای هق هقش طوری در گوشهای جک پیچید که

انگار در کنج غاری کسی می گرید!

اریکا:

از کافی شاپ مادر بزرگ ... بیرون اومدم و وقتی سوار ماشین شدم خوابم برد... بیدار شدم توی خونه بودم و

روی دستم جای تزریق رو میدیدم..

مارشال میگه یه روز تموم ب عمارت برنگشتم..

چشمش روشن!

یک روز تمام همسراینده اش ربوده شد و او اکنون این را میشنید!

اریکا ادامه داد:

وقتی ک بیدار شدم مارشال بهم گفت باردار بودم و بچه رو از دست دادم و بغیر از این شنیدم ک..

پدر و مادرت راجب این ک دیگه نمی تونم..

مادر بشم حرف میزنن..

#پارت_۲۲۲

افکار نا آرام پیچ و تاب خوردند و دردی مانند تیزی تبر در مغز دریدن گرفت. وحشیانه و پرقدرت!

انقدر ک بنظر میرسید بخشی از عذاب جهنم نازل شده.

نمیدانست چند ساعت گذشته است. ب سختی توانست اریکا را آرام کند و اکنون دختر سر بر شانه اش نهاده و تکانهای آرام پایش نشان میداد هنوز بیدار است.

سرش را روی بالشت جابجا نمود و بیشتر اریکا را ب بدن خود فشرد. نگاهش ب سقف بود و نفسهای اریکا روی سینه اش پخش میشد.

انگشتانش میان موهای دختر فرو رفتند و پیدا بود ک نوازش هایش برای ریکی خوشایند بنظر می امد.

فکری ب سرش زده بود..

ب شدت دلش هوای کمی تنهایی و بی دغدگی را کرده بود.

مطمئن بود میتواند در خلوت بهتر فکر کند.

تصمیم داشت مدتی را از مربی مرخصی بگیرد. با این افکار مشوش او هرگز نمیتوانست درست تصمیم بگیرد.

اریکا کمی خود را بالا کشید و سرش را بر شانه ی راست جک گذاشت.

جک:

تصمیم دارم یه مدتی رو از همه دور باشم.

اریکا جواب داد. صدایش گرفته بود حتی اگر کسی نمیدانست هم با شنیدن صدایش می فهمید چند ساعت زار زده و گریه کرده.

اریکا:

همون تصمیمی ک برت گرفت!

جک باخود گفت چرا که نه. برت هم از همه بریده بود.

جک ادامه داد:

میخام تو مدتی ک نیستم حسابی ب خودت برسی دلم میخاد وقتی برگشتم..

وقفه ای ک میان کلام جک افتاد بخاطر بوسه بود ک روی موهای دختر نشست. شاید اریکا آرام گرفته بود اما جک هنوز نمیتوانست با مشکلی ک پیش آمده بود کنار بیاید.

جک در ادامه نفسی تازه کرد و باتوجه ب ریگی ک حالا بیشتر خود را جک میفشرد گفت:

دوباره همون گربه ی وحشی خودم بشی.

اریکا با همان صدای گرفته پاسخ داد:

ب من بگو ببر.. من ماده ببرم.

لبخندی روی لبهای جک شکل گرفت .

این نشان میداد که اریکا روحیه ی خود را بدست می آورد.

اریکا تکانی ب خود داد .

جک حدس زد برای ب زبان آوردن مطلبی دودل است پس پیش دستی کرد.

جک:

هی ماده ببر؟ باز چی تو سرت میگذره؟

حس سرانگشتان دختر بر چانه اش موجب شد سرش را ب سوی او بچرخاند و در چشمهای طلایی رنگش خیره شود.

لبهای اریکا از بی رنگی خارج شده و صورتی کمرنگشان هنوز راه داشت تا ب صورتی خوشرنگش برگردد. لبها مقابل چشمهای جک گشوده شدند.

اریکا:

فکر اینکه بدون تو عالم بهتر شه .. مسخرست.

جک ب کمک دست دیگرش گونه ی نرم دختر را نوازش کرد در حالیکه با لذت نفسهای دختر را فرومیخورد. هنوز درخشش عسلی رنگ آن نگاه روشنی بخش روزهایش بود.

جک شیطنت کرد:

اعتراف کن که عاشقمی .

پلکهای اریکا بسته شدند. سرانگشتان جک از گونه ب پشت پلک اریکا راه یافتند.

جک:

نگاهم کن ریکی .

دست راستش را بیشتر هول اندام اریکا پیچید. انگشتان دست چپ ب محض گشوده شدن چشمها از پلکها جدا شدند و در انوار طلاگون دختر فرو رفتند.

جک ادامه داد:

چند روز دیگه برمیگردم.. همش چند روزه.

اریکا:

برام سخته جک.. منم با خودت ببر.

چگونه می توانست ب ان نگاه درخشان نه بگوید؟!

ب معنای پذیرفتن سرتکان داد و اریکا ب محض اینکه خیالش از بابت جک راحت شد چشمهایش را بست.

#پارت_۲۲۳

سرمری برعکس تصور جک مشکلی با مرخصی او نداشت و اتفاقا ب او حق میداد ک با خود خلوت کند. جیکوب اصرار داشت ک برای فرزندش چند محافظ استخدام کند و جک اظهار داشت ک گور پدر "انها" ان خلوت قرار است ب نتیجه ای منتهی شود و این نتیجه ، ضربه ی اخر است.

جک یا انها را برمیگزید و یا خود را ب کشتن میداد.

جیکوب ب شدت متاسف بود ک چنین شرایطی دامن گیر خانواده اش شده و جک اینبار محکم تر از هر زمان دیگری خیال پدر را راحت کرد او را مقصر نمیداند و در عین حال ب حرفهای انروز صبح خود با کستر فکر کرد..

جیکوب کسی بود ک بازی با "انها" را خوب بلد بود. او سالها بود ک انها را می شناخت و می توانست ان رهبری باشد ادگار برایش نشانه گذاشته بود.

اما جک قصد داشت این مساله را بعد از بازگشتش با او در میان بگذارد.

متیو از بیمارستان ب انجا آمده بود و البته بهبود یافتن روحیه ی جودیت بهترین بهانه برای حضور همیشگی کاپتان بود.

کارل و روت خیالش را راحت کردند که همه چیز را تحت کنترل خواهند داشت و جک مطمئن نبود که متوجه اشارات بین ان دو شده است یا نه اما هر زمان این اتفاق می افتاد معلوم میشد که ان دو خوابهایی برایش دیده اند.

با این وجود البا و کستر ادعا داشتند که نمی توانند بیش از این زمان را از دست بدهند و محض رضای خدا چرا فکر نمی کردند که جک نیاز دارد کمی فکر کند؟

چشمش که ب آنجلا افتاد اما دریافت که دقیقا منظورش از سوپرایز چیست!

جک شدیداً امیدوار بود این یکی ب خیر بگذرد شکمش کمی برجسته شده بود و پوست روشنش از قبل گلگون تر بنظر می امد! قبل از آنکه چمدان اریکا را بدنبال خود بکشد برای آنجلا آرزوی سلامتی کرد و سردر نمی آورد اریکا این همه لباس و لوازم را برای چه می خواست!

خداحافظی با خواهر و مادر را کوتاه نمود ذهنش درگیرتر از این بود که ب هرچیز دیگری فکر کند!

اتومبیل ب سوی مقصدی تاخت که جک اطمینان داشت فکرش را از هر دغدغه ای آزاد خواهد ساخت..

ب سوی آرامشی از جنس حضور برادر..

از جنس مکانی که آرزوهای ادگار را دربرداشت و البته ک...

همراهان هرگز از هم غافل نمیشدند.

کارل ، روت ، آلبا و کستر سوار بر اتومبیل کارل عرض جاده را می پیمودند. جک تصور نمیکرد از حضورشان تا این حد خرسند بشود اما در کمال تعجب نوعی احساس قدرت زیر پوستش جنبید که باعث شد باقی مسیر را با سرعت براند.

مزرعه ی ذرت خارج از شهر بود و در عین متروکه بودنش اما خوشعطر و آرامش بخش بنظر می آمد. یک کلبه ی قدیمی در انتهای زمین قرار داشت ک برای رسیدن ب ان می بایست از مزرعه ی ویران شده می گذشتند.

هرچند هنوز چند ساقه ی ذرت در زمین نسبتا کوچک انجا ب چشم می آمد اما طوری نبود ک نشود اتومبیل ها را نزدیک کلبه راند.

در اطراف کلبه درختهای خشکیده بچشم می آمد. هرچند ک منظره ی روبروی کلبه انچنان زیبا و دلنواز نبود اما در تفتیشی ک انها چند هفته ی پیش داشتند دریافته بودند ک پشت کلبه را جاده ی باریکی ب یک منطقه کوهستانی جنگلی پیوند میدهد. ک اتفاقا عطر خوش بوته هایش هوش از سر می پراند.

شبهاتی نامحسوس در عطر ان منطقه ی کوهستانی احساس میشد ک در نقاشی شاهکار ادگار دیده شده بود و جک با خود فکر میکرد این حتما می تواند ب ان شاهکار مرتبط باشد.

از ماشینها پیاده شدند .

مانند این بود ک گام بر حیاط خدا گذاشته باشند.

بدنبال حقیقتی بودند ک از قبل رقم خورده بود.

در فکر از بین بردن حکومت "انهایبی" بودند ک زنده بودنش ، جهان را می ازمود.

قلبهایشان می تپید تا سرنخ ها را بیابند و در این میان مردی بود ک..

از خون فدا مردن خسته بود!

آنجا..

دیاری ک برادر برایش بجا گذاشته بود..

زیر اسمانی ک ادگار روزی در هوایش نفس کشیده بود..

در قلب طبیعتی ک قهرمان ازدست رفته شاهکارش را قلم میزد..

بدنبال هرچیزی بودند ک نزدیکشان میکرد ب آنها..

در میان خنکای معطر کوهستان!

و البته

همراهان جک هاوول نزدیک شده بودند ب هر آنچه ک می خواستند.

انها نزدیک بودند ب گنجینه ی اسرار ادگار.

اگر کمی بیش تر در دل جنگل فرو میرفتند..

اگر پی ب بوته هایی ک بصورت غیرطبیعی روی هم انبار شده بود میشدند..

قدم ب قدم با یکدیگر..

در حسرت هرآنچه از دست دادند..

در میان سوز خونهایی ک فدا کردند پیش رفتند و آنجا ک صخره ی بزرگی چشمه‌ایشان را نشانه رفت نگاه می کرد ب رودخانه ی کوچکی ک از دل کوه جاری بود کردند و این نوازش های خشمگینانه ی باد بود ک آنها را جلوتر می برد.

نوای جیرجیرک ها تابستان را تابستان میکردند اما انشب..

چیزی ب گوش شنیده نمیشد جز تاریکی هوا و لمس خنکای کوهستان.

مهتاب از لابلای درختهای قطور و بلند سایه ی شب را کنار زد و آنچه ک ادگار از دیدگان پنهان داشته بود در نظر عیان شد.

جک جیکوب هاوول شگفت زده نشد.

چند وقتی میشد ک ب برادر ایمان آورده بود و خدا میدانست ک جک لبخند ادگار را در قلبش احساس می نمود.

ب سوی کوبه ای از بوته های پژمرده ک زیر پیچکهای سبز رنگ مخفی شده بودند گام برداشت.

آلبا دومین نفری بود که برای زیرو رو کردن بوته ها ب جک ملحق شد. پیچکها را کنار زدند دستهایشان با خارهای خشک بوته ها زخمی شد..

چه اهمیتی داشت! آنها نزدیکتر و نزدیکتر میشدند..

سردرگمی ها نابود میشدند و نقشه ها تکمیل.

قلب جک تا دهانش بالا آمده بود. بیش از این نمی توانست منتظر بماند آلبا نیز توانش را نداشت که صبر کند. روت و کستر با نگاهی ب تلاش آن دو شروع ب کنکاش کردند و کارل کوله پشتی ای که قطعا حاوی بقیه ی مدارک بود را ب اریکا سپرد و ب آنها پیوست.

بوته ها ب سرعت از مقابل چشم ها کنار میرفتند و در این میان حتی مشتی خاک توسط چنگ زدنهای البا روی صورت پسر ها پاشید با اینحال چشمهای جک برای دیدن کیف سیاه رنگی که پدیدار شد بازماندند.

از لبهای کارل سوت خوش اهنگی بابت یافتن آن چیز با ارزش ب گوش رسید. روت مشتی در هوا فشرد و سرخوش لب زد:

همینه .. همینه.

و دو قلوها با صدا خندیدند. کستر بدون کلامی کیف را از میان بوته ها بیرون کشید و جک زانو زد تا سر از نتیجه ی نشانه های برادر درآورد.

کیف گشوده شد. نفسهای نامنظم جک سینه اش را سنگین می کرد باز هم آدرنالین بدنش بالا رفته بود!

انهای دیگر نزدیکتر شدند و محتوای کیف را از چشم گذراندند.

کستر اوراق را بیرون کشید. مدارکی بر علیه "انها."

و انهم چه مدارکی؟

ادگار هرطور که میشد از آنها اطلاعات جمع اوری نموده بود. با این حال پیدا بود که سیستم ب ندرت بند را اب میداد چرا که مدارک کوتاه اما پر پیمانه بنظر می آمدند.

کارل و انهای دیگر مشغول واریسی اوراق شدند و جک نزدیک ب آنها..

با هر وزش نسیم..

پس از شنیدن آواز هر جیرجیرک..

بدون توجه ب کلام همراهانش..

در حسرت نبود برادرش ، مرد و زنده شد.

کیف گردوغبار گرفته را نزدیک نمود. دو نوار نقره ای از دهانه ی کیف اویزان بود دستی ب نوارها کشید و باریکه ای از خاک بر انگشتانش نقش بست. داخل کیف هنوز یک شی کوچک دیگر تکان میخورد!

دست در کیف فرو برد انگشتانش با سرمای یک جسم فلزی روبرو شد و زمانی ک شی را بیرون می آورد حتی حالش را نداشت از اینکه حدسش درست از اب درآمده لذت ببرد.

یک فندک قدیمی و نقره!

از انهایی ک جان میداد عصرهایت را کنار رودخانه ، با روشن نمودن پیپ میان شکاف لبه‌هایت دودی کنی و همانطور ک تنباکوی داغ را مزه مزه میکنی درپوش فلزی فندکت را مدام باز و بسته کنی.

کسی چه میدانست شاید اگر ادی همراه جک بزرگ میشد روزی می توانستند در حوالی همان رودخانه لم بدهند و دور از چشم جیکوب پیپ هایشان را دود کنند.

و تنها دغدغه روزهایشان، سنجیدن این باشد ک کدام بهتر می توانند دود تنباکو را حلقه کنند.

انگشت شصتیش را روی فندک کشید. درپوش فندک را گشود و همراه با ان چند ضربه ی جزئی ب روشن کننده ی فندک زد برخلاف تصور فندک بعد از چند جرقه روشن شده بود.

شعله ی کوچک آتش بر جسم فلزی میان انگشتان جک تجلی یافت و..

بدنبالش..

تکه کاغذ کوچکی از زیر نوار نقره ای کیف در نگاهش درخشید .

بدون اینکه کوچکترین آسیبی ب کاغذ وارد کند، تکه کاغذ را بیرون کشید و ب کمک آتش فندک کاغذ را گشود.

دست نوشته ادگار بود!

نور بر کلمات غلتید و جملات شکل گرفتند.

"از زندگی ای ک برایم ساخته اند بیزارم.

نمی توانم خود را بیرون بکشم.

نمی توانم از آنها بگریزم.

از چیزی ک هستم گریزانم..

لیش از این نمی توانم تحمل کنم.

انها مجبورم میکنند.

مجبور شدم باز هم بکشم.

اینبار کسی ک برایم اهمیت داشت را کشتم.

انها مجبورم کردند.

مجبورم کردند او را هم بکشم چرا ک ب او اهمیت میدادم.

تنها کسی ک برایم اهمیت داشت را با دستان خودم کشتم.

نمی خواهم از آنها باشم.

از چیزی ک هستم بیزارم.

دیگر تحملش را ندارم.

اینها را نوشتم تا کسی ک پیدایشان میکند این را بفهمد..

فندک را بردار و مدارک را اتش بزن اگر می ترسی اما اگر ب خدا اعتقاد داری انجامش بده.

پدربزرگ را کشتم"

#پارت_۲۲۵

ادگار مدارک را جمع اوری کرده بود تا دست آنها را رو کند اما از انجایی ک او از ای در رسانه نداشت منتظر ماند و نشانه هایش را در خم قلم بجا گذاشت.

او فقط ب نابودی آنها نزدیک نشده بود..

جک از دروازه ای گذشته بود ک انسویش ب تمام سوالاتش پاسخ داده شده بود.

ادگار از کودکی جاسوسی او را میکرد در نتیجه متوجه شده بود ک جیک و فرزندانش می توانند کلیدی.. برای آزادی مغزهای بشر باشند!

اگر قصد قتل او را داشت از فشار حسادت و یا کینه جویی نبود ادگار ب جک فکر می نمود و ب اینکه با اینکارش می تواند از آینده ی خونین خانواده ی هاوول جلوگیری کند.
او خانواده ای نداشت و نمی خواست برادرش مانند خودش در باتلاق کثیف "انها" قدم بگذارد.

تابلوی کوچک را ب البا هدیه داد و در کلامش اشاراتی ب ان کرد چرا ک اینروزها را نزدیک میدید.
و از انجایی ک دیوارهای عمارت برت هرگز تابلوی دیگری بغیر از میراث خانوادگی پیترسن را بر خود جای نداده بودند مجبور شد شاهکار بزرگش را در زیرزمین مخفی کند.
دقیقا در بخشی از زیرزمین ک مقرر شنود "انها" بود!

در بخشی ک میدانست فرزندان الیشیا ، تسی و جیکوب دیر یا زود سر از ان در خواهند آورد و اینجا.. تاریکی جنگل کوهستانی کلبه ی پدربزرگ بود.

والدین ادگار از نیروهای آدام بودند و جک گمان نمی کرد پدربزرگی ک برادر از او حرف میزد ربطی ب والدین ساختگی اش داشته باشد!

احتمالا پدربزرگ کسی نبود بغیر از پدر آدام!

و این ملک مخروبه می بایست اکنون ب آدام تعلق داشته باشد و البته!

هرگز ب مغز آدام این خطور نمیکرد ک مدارکی بر علیه سیستمش در زمین خودش چال شده باشد.

بادی وزید و شعله ی فندک را رقصاند.

توجه جک ب انهای دیگر جلب شد و توجه آنها ب جک.

معما رو ب اتمام بود.

آوازه ی هاوول ها کلید این معما بود.

نه فقط جک بلکه جیکوب هم مدنظر ادگار بود.

انگشتان کستر یادداشت ادگار را بدست گرفت جک مطمئن نبود بعد از خواندن نامه ی ادگار اینطور آرام شده یا خنکای نسیمی ک بر عرق صورتش مینشست موجب این امر شده اما با خود فکر کرد چگونه می تواند "انها" را در رسانه ها تداعی کند در حالیکه "رسانه" خود در خدمت سیستم چندهزارساله ی "انها" ست!

دکمه های پیراهنش را تا بالای ناف باز کرد. باد باز هم وزیدن گرفت .

چیزی ک در ان شرایط خارق العاده بنظر می امد این بود ک رایحه ی کوهستان و خنکای نسیم آنچنان حالش را جا آورد ک اکنون خبری از سردرد و یا بعبارت غالبتر جمجه درد نبود!

چند تار موی سمجی ک زیر نوازش آسمان جنگل تاب می خورد را کنار زد و در عین حال ب این فکر کرد تصور ادگار هرگز نمیتواند درست باشد!

جک و همراهانش تنها می توانستند خود را از سلطه ی "انها" خارج کنند حتی شده با مرگشان اما برچیدن نظام "انها" نیاز ب یک انقلاب داشت.

انقلابی ک دنیا را بلرزاند!

انقلابی ک رهبری قوی داشته باشد!

ایا این حق مردم نبود ک بدانند قرار است برای چه خون بریزند؟!

خونریزی هدف جک بود؟

کارل روزی ب شخصه ب او گفته بود ک حاضر است ب بدترین شیوه شکنجه شود اما بیش از این شاهد خون ناحق نباشد.

جک این را نمی خواست!

نمیخواست خون بیشتری بریزد!

نمی خواست ب "انها" تن دهد!

تصور اینکه باز هم یکی از همراهانش را از دست بدهد سخت تر از هر چیزی بود.

شاید بهتر بود ادگار در ان شب کذایی از سوخته شدن جک مطمئن میشد و بعد میرفت!

نظری ب سوی کستر ک با جفت دستهایش مساله ای را برای روت و اریکا شرح میداد انداخت .

کارل ب کستر و آلبا اشاره رفت و چیزی گفت. گوشهای جک بجای شنیدن حرفهای آنها بر جمجه ی مرد جوان چنگ انداختند و اصواتی نامفهوم درون سر او زنگ زد!

شعله ی فندک اکنون میان انگشتان جک سوسو میزد. مدارک میان چهار نفر دیگر تیر تمسخری بود ب سوی جک!

چنگ انداخت..

اوراق قدیمی ب سویس شتافتند. جک صدای خنده های غریبانه شان را میشنید. آنها می خندیدند و او خشمگین بود!

مانند صوت خنده های آدام زمانی ک جک بر بالین خواهرش در خشم ب خود می لولید.

باد وزید..

آسمان پهناور از قامت جنگل ب عروج رسیده و تاریکی بی کرانش اکنون مهتاب کوهستان را ب زانو در آورده است.

شعله ی کوچک آتش مقابل چشمهای مرد جوان سوسو زد.
چیزی در شریانهای جک حرارت گرفت.
نامش وسوسه نیست..
حتی نمیتواند تلنگر باشد..
چیزی است شبیه ب تصمیم قلب.
قلب چیزی می گوید و عقل چیزی دیگری..
تا کجا میشود پا روی دل گذاشت و با منطق زندگی کرد؟!
جک بریده بود و نیاز ب یک توده از آرامش داشت.
پرحجم و تروتازه.
اوراق میان انگشتان چلانده شدند و شعله ی آتش آغوش گشود..
اوراق در چنگال جک ب آتش کشیده شد.
قهقهه ی ادام قطع شد و گلوله ای ب قلب ادگار شلیک شد!
در سینه ی جک دردی پیچید..
عمیق و نامطلوب!
لبهای کبود جودی لرزیدند..
جک مطمئن بود جودی انجا نیست اما او مچهای زخمی خواهر را میدید..
صدای زجه ی مادر ب خاموشی می گرایید و در عوض چشمهای خونین و متورم کارل در حدقه چرخیدند..
روت می گفت "این خفه اش میکند" و جک..

#پارت_۲۲۶

نفس کم آورده بود.

شعله ها زبانه کشیدند..

خون از پهلوی روت جریان گرفت و بدتر از ان جک صدای پاره شدن ماهیچه های روت را در سر میشنید..

عمیق می شکافت و خون می ریخت.

در چشمهای مغموم آلبا ، انعکاس تصویر اشفته ی ادگار بچشم می امد.

اریکا لب میزد ک دیگر نمی تواند مادر شود و جک از حرص چیزی ک از او گرفتند فقط در خود نالید در

حالیکه جملات کستر هنوز سعی داشتند در وجودش نفوذ کنند.

"انگار افریده شدی تا درست تصمیم بگیری" ..

"اونا تو رو میخوان جک و تو فرصتتو داری تا زمان مناسب خودتو برای رهبری کردن آماده کنی"

جک بی تردید تمام افکارش را پس زد.

"ادگار جونشو برای هدف تو بخطر انداخت"

محض رضای خدا..

دست بردارید!

پلکها بسته شدند..

جک ب دنیای واقعی باز گشت.

صدای چهار نفر دیگر ب گوش رسید..

ضربه ای مهلکی بر چنگالهای جک وارد امد اوراق نیمه سوخته از میان انگشتانش سقوط کردند

جک تکان محکمی خورد. فریاد کارل تمامی نداشت اما مرد جوان پشیمان نبود!

جک خود را نباخته بود اما نمی توانست با زندگی همراهانش بازی کند حتی اگر این خواسته ی قلبی خودشان باشد!

نفهمید از کجا و توسط چه کسی اما مشت محکمی ک حواله ی چانه اش شد باعث شد پخش زمین شود و زمانی ک ب خود امد پنج نفر را بالای سرش دید ک کوچکترین واکنشی موجب انفجارشان میشد!

انگاران انگار ک جک هم مانند آنها برای پیشبرد این مساله زحمت کشیده بود! فریاد آلبا بلافاصله بعد از ب زمین افتادن جک بلند شد و بدنالش کشیده ی از او خورد و البته بی رحمانه بود ک بعد از آن کشیده چند لگد هم از آلبا بخورد!! نکته ی عجیبتتر این بود ک هیچکس سعی نمیکرد آلبا را از او دور کند بغیر از بازوهای پرنده ی کوچک! در وضعی ک روت دست بکمر ایستاده و مشخصا چیزی ک در خود حبس کرده بود نفسش بود، کستر ناسزا گویان روی زمین دراز کشید و نگاه خشمناکش ستاره های شب را بی فروغ نمود.

جک موفق شد ضربه ی بعدی دختر را در دستانش متوقف کند و احتمالا این باعث شد آلبا ب سیم اخر بزند، در ثانیه بعد پای ازادش بر پهلوی جک کوبیده میشد و بدنالش با پشت کمر بر سینه ی جک پایین امد.

جک تشر رفت:

دست بردار البا بس کن.

کارل فورا خود را ب بالای سر جک رساند و جک با خود فکر کرد چه عجب ک کسی هنوز هوایش را دارد! با این حال زمانی ک کارل ایستاد درست مانند اوقاتی ک از حمله ب یک قاتل جانی یا یک بی همه چیز فائق امده باشد انگشت اشاره اش را مقابل چشمهای جک تاب داد، از چشمهای کشیده اش خشم فریاد میزد و لبهای کلفتش دندانهای متناسبش را عجیب بود ک اینبار مانند یک سگ شکاری نشان میدادند!

غرش مرد سیاهپوست او را از کارلی ک ب اندازه ی تمام کودکی، نوجوانی یا حتی جوانی اش می شناخت شگفت زده نمود!

درست شبیه ب این بود ک از حنجره ی یک سگ، غرشی ب بلندای رعد شنیده شود! چرا ک حتی آلبا را متوقف ساخت!

کارل:

بهتره اچنقدر بزنیش تا صدای خرد شدن استخوناش ب گوشم برسه وگرنه این منم ک ب همه تون نشون میدم زور بازو یعنی چی!

این را گفت سپس در فاصله ای ک انهای دیگر دستاپچی و یا شگفت زدگی خود را کنترل میکردند جفت دستهایش را رو ب جک ک زیر پایش افتاده بود باز کرد و ادامه داد:

تو کله ت چی میگذره ک اون اسنادو اتیش زدی؟ نکنه از اتیش بازی خوشت اومده اصلا متوجه هستی چه گندی زدی مردک؟

اگرچه ک کارلوس سعی داشت از دهانش کلماتی چون "بی پدر" یا "مادربخدا" یا از این قبیل ناسزاهای خارج نشود اما از بزاع دهانی ک بر سروصورت جک میپاشید میشد حدس زد ک اتفاقا ب سختی جلوی خود را گرفته و بدش نمی اید ک چنین الفاظ رکیکی بار خود جک و پدر و پدربزرگانش بدهد!

جک آلبا را کناری انداخت و درحالیکه نیمخیز میشد متوجه ی اریکا شد ک گوشه ای در کمین نشسته و منتظر است آلبا و کارل کنار بکشند تا ب او حمله کند! لعنت بر شیطان یکی از یکی وحشی تر و بی رحمترا! و این نتیجه درحالی ب ذهن جک خطور میکرد ک درد در پهلو، قفسه ی سینه و رانهایش پخش میشد. پناه بر خدا آنها چه مرگشان شده بود؟! جک هنوز از سوزاندن اسناد پشیمان نبود!

دو مرتبه روی زمین پخش شد با این تفاوت ک اینبار دخالتی از جانب کسی بوجود نیامد. یک لحظه سرگیجه ی بود ک پدید آمد، پیچید و پیچید..

و درحالیکه از معده تا حلق بالا می آمد ناگهان خنثی شد و پلکهایش را سنگین نمود.

لبخند از ناکجا اباد بر لبهایش نقش بست. در قلب بخاطر مرگ ادگار متاسف شد اما او دیگر نمی خواست برادری را از دست دهد!

لبخند عمیقتر شد و پیچ و تاب ذهن خوشنودتر.

سرگیجه ای خوشایند خنکای نسیم را شاخ و برگ درختان را ، گستره ی آسمان و سوسوی ستارگان را در هم پیچاند تا انجا ک همه در قالب یک نقطه ی روشن درآمدند، نقطه ای ک لحظه ب لحظه کوچکتر میشد و درعین حال درخشنده تر!

تا آنجا ک انگار آن درخشش کوچک اما فراگیر تک تک حواس پنجگانه ی جک را ب آرامش دعوت نمود پلکها روی هم فرود آمدند و رایحه ی کوهستان زیر شامه ی پسرک ارمید.

سکوت مانند یک بمب چیره شد و لحظه ی بعد صداها را در گوش دواند. خش خش چیزی ک در همان حوالی می پلکید شنیده میشد و در پی اش گامهایی ک آرام این سو و آن سو میرفتند. از تعداد گامها میشد حدس زد ک چند نفر ان اطراف هستند! بوی نم و کهنگی در مشام پر شده بود و از ضمختی ای ک بر ان قرار داشت میشد فهمید جای خوابش زمین سرسبز پای کوهستان نیست!

برای لحظاتی کوتاه با خود فکر کرد ک نکند زمانی ک او بیهوش بوده آمده اند و همه را!..

اما صدای بمی ک کمی بعد نزدیک ب صورتش شروع ب زمزمه ی ترانه ای قدیمی کرد، خبر از اتفاقی میداد ک جک از مدتها پیش انتظارش را می کشید!

"برخیز و اوج گیر..

این تویی و این جاده از آن توست..

می آموزی ک پرواز کنی..

یا به اوج آسمان و یا در قعر دره ای در تاریکی...

تو به اندازه ی تمام دنیا بزرگی..."

رغبتی برای عقب راندن افکار مشوشش نداشت! پلکها از تحمل سردرد داغ شدند و تا نیمه راه ب سوی بیداری برگرفتند.

دیواری قدیمی و چوبی مقابل پلکهای نیمه باز قد کشیدند. سرشانه ای پهن بخشی از دید گانش را پر کرد و جک برای باز نمودن کامل چشمهایش عجله ای نداشت.

زمزمه ادامه یافت. شبیه ب یک لالایی ک برای خواباندن فرزندت بکار می بری. آرام بود و دنین انداز.

"می توانی مانند آسمان بخشنده باشی..

یا مانند کوه استوار..

این تویی ک انتخاب می کنی که چگونه مقاوم باشی..

از خوشه ی هرزی ک در دامنه ی کوه می روید بیاموز..

که چگونه هم نشین برترین ها باشی..

چرا ک در هر صورت این تویی ک انتخاب می کنی ب کدامین سو پرواز کنی" ..

عطر تنش، گواهی میداد آمده است ک تمامش کند.

شعر باز هم ادامه پیدا کرد. همچون عنصری ک از بدو وجود برای روح بخشیدن ساخته شده باشد جک را ب

روزهای آرامش بازگرداند.

کودکانه ها و بهانه گیریهایش..

نوجوانی پرتنش و درعین حال مصمم!

از ان پرنده ی مصمم اکنون چه مانده بود جز تردیدی ک ذره ب ذره ی توانش را سلب میکرد!

دهانی ک آن صدای خوش طنین از کالبدش خارج میشد همچون آفریننده ای هنرمند اصوات را رقصاند!

"از گذشته سبقت بگیر..

آنجا که خود را باختی بدان ک چیزی انتظارت را می کشد..

دریاب و برخیز..

تا زمانی ک عطر خوش زندگی ب مشامت نرسد توقف معنایی ندارد..

و آنجایی ک عشق و ابدیت با نامت آواز سر داد..

چشمانت را ببند..

و با خیالی آسوده ب استقبال زندگی جاودانه برو..

تو ب اندازه ی تمام دنیا بزرگی پرنده کوچک"

پلکها گشوده شدند..

چشمهای زمردی در زمینه ی سفید چهره ی مرد درخشیدند.

چانه ی خوش تراشش زیر انبوهی از ریش های سیاه رنگ تکان خوردند و باز هم ان آوا...

"تو ب اندازه ی تمام دنیا بزرگی پرنده کوچک"

او بازگشته بود.

پرنده کوچک, [۲۲:۱۲ ۲۳,۰۳,۱۹]

ادامه ی پارت ۲۲۷

پدرخوانده بازگشته بود!

بعد از نزدیک ب چهارسال، بالاخره بازگشته بود!

شاید "اکنون" را زمانی مناسب برای "بازگشت" فرض کرده باشد اما جک اطمینان داشت ک پدرخوانده بدترین و آشفته ترین موقعیت را برگزیده است.

چشمهای برت گرچه مصمم و متکی بنفس در حدقه می چرخیدند اما نگرانی چیزی نبود ک نشود از میان معدن زمردین او تشخیص نداد.

در لابلای سایه ی تاریک موهایش ک چهارچوپ صورتش را قالب گرفته بود چندتارموی سفید از شقیقه هایش عرض اندام میکرد ک نشان از اواخر دهه ی سی عمرش را میداد. اگر درست حساب کرده باشد او درحال تمام نمودن سی و هشت سالگی خود می باشد.

بینی کشیده و متناسب برت از مقابل چشمهای مشتاق جک گذشت و گونه های استخوانی اش ب او فهماند ک مردک فراری آنچنان هم فارغ از دنیا نبوده!

ک البته ک نبود. جک این را میدانست با اینحال هنوز میخواست مطمئن شود.

جک نگاه از چشمهای دل‌تنگ برت گرفت. در آن وضعیت انگار برت باز هم هوس کرده بود مانند یک معشوقه با جک رفتار کند!!

هرچند که همیشه ادعا داشت اینها از روی محبت پدران است و اظهار میکرد که تا پدر نشده ای حق نداری راجبش چیزی بگویی!

انگار ن انگار که خود، فقط سی و چندسال سن داشت! مدام برای پسر خوانده اش وانمود میکرد که برای بزرگ کردن او خون دل خورده!

و البته با وجود مسائلی که اکنون جک ب آنها آگاه شده بود برت یقیناً برای محافظت از او خون دل خورده بود.

جک کلید آنچه بود که برت از کودکی او را برایش آماده نموده بود، مشخصاً برای حفظ این کلید می‌بایست خون دل می‌خورد.

این هم ب کام جک شیرین بود و هم زننده!

جک کمی جابجا شد و این عمل او را از موقعیتی که در آن قرار داشت آگاه نمود.

روی تخت خوابی پهن شده بود که میشد حدس زد حداقل هفت سال است که کسی سری ب فنرهایش نزده و مایه‌ی تعجب بود که تشک روی تخت از زمین کوهستان سفت و سخت تر است!

حالا که هوشیارتر بود متوجه‌ی نسیمی که از پنجره‌ی پشت سر برت می‌وزید میشد و تماشای آسمان شب نشان میداد نمیتواند بیش از چند ساعت از بیهوشی اش گذشته باشد.

اتاقک چوبی توسط نور قرمز یک لامپ که از سقف مرکز اتاق اویزان شده بود در تیره و روشن سایه‌ی اجسام دیده میشد و جروبحتی که از آنطرف دیوارهای چوبی اتاقک بگوش میرسید یادآور اوراق ب آتش کشیده شده بودند.

انها در کلبه بودند.

در کلبه‌ی پدر بزرگ ادگار.

مطابق قرار نانوشته‌ی پدر و پسر جک قبل از آنکه برت افسار مزاح‌های مردانه‌ی شان را بدست بگیرد دهان باز کرد.

جک:

برای برگشت خیلی زود اقدام نکردی رفیق؟!!

برت کمی عقب کشید. تکیه ب صندلی ای داد ک رویش نشسته بود و جیرجیر صدایش نشان میداد ک حامل بالای حداقل هشتادکیلو وزن است!

برت:

متاسفانه فهمیدم یجای نقشم می لنگه و اون نقطه ی خراب کاره توست، تو در این نقطه از زمان کارو خراب کردی.

شنیدن صدایش از دلتنگی کم می کرد در عین اینکه پاسخش هم واقعیت داشت و هم مزاح وار ب زبان امد. جک سرش را از بالشتی ک احتمالا حالا فقط اسم بالشت را یدک میکشید جدا نمود کمی خود را بالا کشید و ب گوشه ای از تخت تکیه زد.

جک باز هم مزاح وار پاسخ داد:

متاسفم ک نمی تونم طبق برنامه ی تو زندگی کنم!

لبخند برت روی صورتش پخش شد اما نه از روی مهربانی بلکه از شیطنت!

برت:

حتی دوستاتم از این خلق و خوت شکارن پسرم!:

و البته ک برت ب ان اوراق کذایی اشاره داشت.

اوراق چه نفعی داشتند وقتی ک قدرت انها اکنون در تمام دنیا گسترده شده بود!

جک کوتاه نیامد و نیش پهن کرد:

احمق!

برت با خنده توپید:

این چیزیه ک من همیشه بهت میگفتم پسر. یادم نرفته!

جک تکانی ب پاهای کشیده اش ک حالا ب گز افتاده بودند داد و انها را آرام از تخت اویزان نمود سپس درحالیکه با زیرکی طعنه ی برت را ب نفع خود ب سوی برت برمیگرداند جواب داد

جک:

اوه جداً؟! اخه فکر میکردم فراموشی گرفتی میدونی ک وقتی ک پا ب سن میشن این مریضیا طبیعی میشه!

کف جفت دستهای برت ب روی او بالا آمد و جک بخاطر آورد ک این عادت برت برای نشان دادن این است ک از دهان ب دهان شدن با او لذت میبرد. جک پاهای اویزان شده اش را ب کف چوبی اتاق رساند و متوجه شد حتی جورابهایش هم از پا دراورده اند. تصور اینکه پاهای برهنه اش روی زمینی مملو از گردو خاک قرار گرفته باعث شد چهره اش درهم برود. درحالیکه صدای برت

بگوش میرسید چشمهایش بدنبال جوراب و کفشها کف اتاق را کاویدند!

برت:

مردجوون بجای اینکه موی سفید منو مسخره کنی حواست ب زیره پات باشه.

جک چیزی ک بدنبالش بود را نزدیک تخت یافت. نگاهش را از کفشها برداشت و ب برت انداخت.

جک:

مساله فقط کف پام نیست رفیق تمومه تنم از گردوغبار خارش گرفته و این..

خارشی ک پشت کمرش جریان گرفت باعث شد برای چند لحظه متلک گفتن را کنار بگذارد و انگشتهایش را ب پشت کمر برساند خوب میشد اگر کسی هم کنار پهلو و پشت شانه اش را می خاراند. ادامه ی کلام زمانی جریان گرفت ک برت با یک سرفه ی مصنوعی او را ب میدان بازگرداند.

#پارت_۲۲۸

جک:

دست بردار مرد ..موهای سرتو سفید کردی اوتوقت هنوز ی برادر برام نساختی!

البته جک انتظار نداشت این را بشنود اما برت حتی قبل از پایان یافتن جمله ی جک، او را شگفت زده کرد!
"عاه درواقع یکی تو راهه"

جک نتوانست از جا نپرد و فریاد نکشد ک "چی؟؟"

و احتمالا ک نه..

یقینا کارل و روت ب محض اینکه صدای جک ب گوششان رسید ب سوی او شتافتند و اینجا انگار..

منظور از جک چیزی شبیه ب شکار کفتارها بود!

فریاد ، تشر، نیش و کنایه، ناسزا و همه و همه اظهار خشم ان دو بود و فریاد "نمیتونم بیشتر از این با زندگی کسی بازی کنم" جک آهن داغی بود ک دهان روت و کارل را دوخت!

البا، اریکا و کستر ب محض شنیدن تصمیم جک ظرفیت اتاق را تکمیل کردند اما صداهایی ک از بیرون اتاق گوشهای پرنده ی جوان را تیز کردند نشان میداد افراد دیگری هم در کلبه حضور داشتند و سوال این بود ک انها چه کسانی بودند؟!

ناباورانه بود ک در مدتی ک بیهوش بوده تمامشان ب انجا حمله آورده بودند!

اوای حاکی از تعجب مارشال و مالی جک را ب یاد آورد ک همیشه میگفتند با برت در ارتباطند و بهمین علت جک ان اواخر را برای خود خیال بافی کرده بود ک برت در عین هم پیمان بودن، آن دو را دست بسر کرده است!

چشمهای جک از همراهانش ک نزدیک ب یکدیگر سینه سپر کرده بودند چرخید و روی برت ک هنوز روی صندلی اش نشسته بود برگشت. بدون توجه ب دهان کلفت کارل ک بدون وقفه کلماتی را همراه با بزاق دهانش بر سروکله ی جک و برت می پاشید از تختی ک رویش نشسته بود بلند شد.

نگاه برت همراه با اندام عضلانی جک جنبید! جک برق تحسین را در چشمهای زمردین پدرخوانده دید و اگر زمانش بود حسابی پز هیکلش را ب او میداد اما روزگار انگار هیچوقت برای امثال جک زمانی را مناسب شوخی های معمولی یک مرد نمیدانست! "انها" هنوز بر تصمیمشان پافشاری میکردند و جک اسناد ادگار را سوزانده بود!

اگر ان فندک در دست کارکتر یک فیلم بود و آن اوراق را ب ضرب یک حمله ی عصبی آتش میزد طبیعتا جک دلش را میگرفت و از اتفاقی ک پیش آمده غرق خنده میشد اما اینجا..

و در ان لحظه باتوجه ب درکی ک از وخامت شرایط جریان داشت تصور شاد شدن از کاری ک کرده، لااقل جلوی چشمان ب خون نشسته ی کارل ک برابر با کبود شدن پای چشمهای جک بود!

کارل:

باورت همیشه ک چقدر دلم میخاد همینجا بکشمتم داداش!

کستر از پشت شانه ی روت بیرون کشید و کلافه از فریادهای کارل گفت:

بیخیال دیگ همیشه کاریش کرد.

شش جفت چشم مغموم پس از پایان یافتن جمله ی کستر درخشیدند! درخششی ک جک میدانست حاصل از چیست؟

اریکا

آلبا

و روت فهمیده بودند ک جک چه تصمیمی دارد!

نم اشک در چشمهای آلبا بیشتر از انهای دیگر قلب او را ب درد آورد!

غم محبوسِ درونش نه شبیه ب چشمهای ادگار بود و نه چیز دیگری! اما بشکل مهلک و کوبنده ای..

او را ب یاد برادر می انداخت!

خم شد و کفشهایش را با بی توجهی ب پا کرد. از کنار برت گذشت و خود را ب پنجره ی گشوده شده ی پشت سر برت رساند. در مسیر کوتاهی ک از ان عبور میکرد حتی نتوانست سنگینی نگاه درهم شکسته ی آلبا را روی خود حس نکند.

قاب فلزی پنجره در مشت‌هایش فشرده شدند و تازه زمانی ک پشت ب انها گردن بلند کرد متوجه ی گریبان خیس از عرقش شد ک توسط حریر باد نوازش میشد..

همچون هاله ای معلق ک در پیچ و خم افکار مغشوش یک قهرمان، راه فریفتن را پیش گرفته باشد، خنکای خوشایند کوهستان را تا زیر پوست مرد جوان خزانده اما امان!

امان ک اینها نه قهرمان را از دغدغه هایش دور میکنند و نه چشمهای اشک الود دخترک برادر را از یاد می بردند.

نگاه مرد جوان از دیوارهای چوبی و زوال دررفته ی کلبه گذشت و روی چمن های شبنم زده ی پای کلبه نشست.

نفس‌هایش را کسی انگار از سینه ای ک تا لحظه ی پیش تنگ فشرده میشد، رها ساخته بود!

انگار قلب قهرمان جوان را کسی اکنون ب اندازه ی یک اقیانوس بی کران گشوده باشد!

چیزی در او عمق گرفته بود ک دردها را می درید!

اکنون نه اثری از سردرد بود و نه بدن دردی!

حتی ب جرعت می توان گفت دیگر حفره ای در سینه احساس نمیشد ک وجودش باعث یکدنگی جک شده بود!

انگار حالا فقط درک شرایط بود و روشنای قلبی ک بر سایه ی تاریک زمین می تابید.

احساس سبکی مانند همان خنکای کوهستان بود ک بر وجودش چیره شد. عطر شبنم بیشه زار در آسمان ب پرواز درآمد و شیطننت کنان زیر بال و پر او خزید. انوارطلایی افق را شکافتند و در گرگ و میش نفوذ کردند .

آنجا پشت ان پنجره

در چهارچوب دیوارهای زوال دررفته ی یک خانه ی چوبی

جوانی سینه اش را برای تمامی دنیا فراخ کرده است!

هاله ی شجاعتش را فرشتگان شیفته شده اند و نوای نفس هایش را زمین برای نسلهای آینده در خود نگه میدارد.

کسی کنارش ایستاد. برت انجا بود شانه ب شانه ی پرنده ی کوچکش. پرنده ی کوچکی ک اکنون هم قد و قواره ی خودش بود!

نگفتنی های بسیاری در سینه ی پدرخوانده حبس شده بود ک سوز ب زبان آمدنش حتی از نفسهای برت پیدا بود!

#پارت_۲۲۹

کاش فرصت میشد ک تمامش را برای فرزندخوانده اش بازگو میکرد.

کاش!

برت:

هنوز یکه پر و خودسری جک!

جک میدانست او هم مانند کارل، آلبا و روت از ازدست دادن اسناد ادگار سرخورده است. اما قلب آرام و مطمئن جک کمترین احساس پشیمانی ای از خود نشان نمیداد.

جک نگاه در پهنه ی کوهستان افکند و شمرده شمرده طعنه زد:

اینو کسی ک بالو پرم رو وسیله ی بازی خودش قرار داده می گه؟

برنگشت ک ببند اما مطمئن بود ک حالا علاوه بر همراهان خود چند نفر دیگرم هم ب جمع آنها پیوسته اند با این حال ذره ای مراعات از خود ب خرج نداد. بهتر بود هر که نفهمیده بود همینجا.. و همین حالا تا آنجا ک میشد از داستان آنها سردراورد.

برت بدون کمترین شرمی پاسخ داد:

برای زیربارظلم نرفتن همیشه عده ای قربانی میشن.

در اینجا خاطرات برت جلوی چشمان جک در پرده ی شفافیت از طبیعت جنگل صبحگاهی کوهستان جان گرفت.

صدای خوش اهنگ و محکم برت ادامه گرفت. مانند نوار قدیمی ای ک بعد از مدتها خاطره بازی حالا دوباره جان گرفته باشد باارزش و واقعی!

برت:

گاهی عزیزانتو از دست میدی..

از دستشون میدی و کاری ازت برنمیاد .

سعی میکنی خودتو اروم کنی اما همه چیز خفه کننده میشه! یه سوراخ تو گلوت بوجود میاد نه میداره هوا رو بدی پایین و نه بدی بالا!

انعکاس تصویر برادر در پرده ی مقابل چشمان جک رنگ گرفت .

ادام ماشه را کشید.

سینه ی برادر تهی شد.

برادر ب زمین افتاد و زمین سرخ شد.

او نمیخواست مانند پدرش باشد او ب هر طریقی پیامی برای جک فرستاده بود.

برت:

برای اینکه خونشون ب هدر نرفته باشه باید ادامه داد.

نسیمی وزید و موهای جک را تاب داد. مانند این ک لیوانی اب یخ خورده باشی خنک کننده و گوارا بود.

جک پرسید:

برای خانوادت اینکارو کردی؟

برت بی انکه نگاه از افق بردارد پاسخ داد. جک او را با وجود سن ناچیزش مانند نیمه خدایی میدید ک قابلیت

محال کردن محال ها را دارد.

مانند نیمه خدایی ک سخت ترین راه را می گشاید و برت، جک را..

قهرمان عصر "اکنون" میدانست!

لبخند برت، تلخ شد:

فکر میکردم بخاطر اوناست جکی.

مدتها بود ک کسی او را اینطور صدا نزده بود! انگار انروز روز وصال آرزوهایش بود!

"جکی"

جک جمله ی پدرخوانده را تکمیل کرد درحالیکه روشنای آسمان، چشمه‌هایش را روشن کرده بود.

جک:

بخاطر دنیاست. بخاطر شرافته.

برت سر تکان داد:

شونه ای ک سنگین بشه هرگز سبک نمیشه مگه اینکه تا پای جون براش خون بریزی.

نگاه جک جایی در میان سرسبزی جنگل گره خورد:

اما تو بخاطر اون توده ای ک ازش حرف میزنی اینکارو نکردی.

برت تایید کرد:

درسته شونه های من از لحظه ای ک شاهد مرگ والدینم بودم سنگین شدن!

جک تواضع برت را اصلاح کرد:

و بخاطرش علاوه بر من جیک رو هم بازی دادی!

برت برای اولین بار کمی سر خم کرد. انگار ک خدایش گنااهش را ب رخ کشیده باشد.

برت اعتراف کرد. اعترافی محکم و درعین حال فقط کمی آزرده!

برت:

میدونم این چیزی نبود ک جیک میخواست! اون ب من اعتماد داشت و من خلاف عقایدش بارت اوردم!

جک باز هم اصلاح کرد. محکم و شمرده.

پرنده ی کوچک منطقی ک از جیک ب ارث برده بود را نشان برت میداد!!

جک:

فقط همین؟ خلاف عقاید؟ مرد هرکاری کردی ک کشفم کنی!

اینبار ن لبهای برت بلکه احساساتش خندیدند .

کودکی پسرِ مرد شده اش در خاطرش دوید و تمام دغدغه هایش برای کشف استعداد هاوول کوچک

برای مخفی نمودن این قضیه از جیک

برای خون دلی ک خورد تا بتواند جکش را انطور ک باید محکم بار بیاورد و البته ک همین ک خون جیکوب در رگهایش جریان داشت کافی بود!

برت پاسخ داد:

راهو نشونت دادم مرد جوون اما یه چیزبو میدونستم ک چه دیر چه زود تو راهه خودتو پیدا میکردی ب هر قیمتی ک شده باشه!

حقیقتا ک همینطور است.

قهرمان، قهرمان است. کسی می تواند این را انکار کند؟؟

جک سرتکان داد. خلایی ک از نبود برت در ان چتدسال در زندگی اش شکل گرفته بود از رگهای تنش رهایی می جستند!

جک آرام اما محکم حرف زد:

چی باعث شد ترکم کنی

پدرخونده!

گردن برت ب سوی جک چرخید. مگر آنکه بیخ گلوی پسرکش چاقو میگذاشتند و او برت را پدرخوانده صدا میزد!!

چشمهای خیره ی جک زیر اخمهای گره خورده اش تا هلال کوه ها دویدند و نگاه ب برت نکردند.

برت:

بهت ک گفتم جک گاهی عزیزانتو از دست میدی !

جک خیلی سعی کرد تن صدایش را پایین نگهدارد:

خدای من تو منو با صدها سوال بی جواب گذاشتی و رفتی! از کجا معلوم؟ ممکن بود هرگز ب چیزی ک اهمیت داشت نرسم..

برت کلام او را برید:

اوه اینطور نیست!

جک بدون توجه ب آرامش برت ادامه داد:

ممکن بود همه چیز تغییر کنه.

برت باز هم جمله ی او را قطع کرد:

تو میتونستی انجامش بدی من اینو میدونستم پسر.. این تو ذاتته

گردن جک ب سوی او چرخید و در صورت برت پرخاش کرد:

نه نیست!

برت چشمهایش را باریک کرد:

حتی فکرشم نمیکنی چقدر بهت ایمان دارم

#پارت_۲۳۰

برت:

زمانی ک از گذشته ی پدرت بهت گفتم بخاطر وضعیت فیزیکیت فکر میکردم کار "اونا" باهات تمومه..

جک کاملش کرد:

با خودت گفتم عین همون بچه ایه ک عمرمو ب پاش ریختم اما حالا ببین یه مهره ی سوخته ست.

برت با خشونت پلکهایش را بازوبسته کرد:

تو نمیفهمی چقدر سخته ک پسر تو دوستی برای مقابله با "اونا" ب کشتن بدی!

برای آماده کردن از آینده ی حرفه ای خودم گذشتم..

و جک در ذهن خود ادامه اش را رفت پس برای قوی نمودن جک از خود گذشت؟!!

برت چگونه توانست آنقدر برای آرزوهای خود سنگ دل باشد؟!!

برت:

میدونستم ک از سنگینی شایعه هایی ک از خانوادت می شنیدی خسته شدی پس ی نشونه بهت دادمون بیشتر.

حالا تو "اونها" رو شناخته بودی نمیتونستی مثل گذشته ت زندگی کنی

یه چیزی مثل سرطان تو وجودت شکل میگرفت ک روزبروز با فرار تو بزرگتر میشد..

اون توده روزها تو تاریک میکرد اما تو رو نمیکشت..

تو مجبور ب گذروندن روزهاش میشدی درحالیکه هرروز از چیزی ک هستی ناامیدتر میشدی!
روزی ک خونه رو ترک کردم امیدوار بودم لااقل فوتبالو کنار بذاری اما یک سال بعد تو..
تبدیل ب شاهینی شده بودی ک من نتونستم بشم.

جک:

بخاطر من نتونستی بشی؟؟

برت سرتکان دادو نفسش را فروخورد:

بخاطر آموزش ب تو

بخاطر چیزی ک میخاستم تو وجودت پیدا بشه

یا بهتر بگم برای مقابله با "اونا"

برت نگاه از جک گرفت و ب روبرو خیره شد سپس گفت:

صادقانه بگم همیشه وحشته از دست دادنت تو وجودم احساس میشد

اول والدینم و بعد تو اما چاره چی بود؟

من برای بدست گرفتن سیستم نیاز ب یه ستاره ی شرافتمند داشتم.

جیک هرگز دوباره وارد بازی "اونها" نمیشد و کافی بود یه هاوول با استعداد دیگ استعدادشو نشون دنیا
بده..

تو کلید پیشبرد برنامه های من بودی..

اگه تو وارد میشدی جیک هم برای شرافتت تلاش میکرد و اینطوری باهم هم پیمان میشدیم!

و جک درست فکر می کرد!

او مانند نیمه خدایی بود ک دردناکترین تصمیمها را برای خود می گرفت!

جک سر تکان داد:

تو میدونستی ک پدر نمیخواست دوباره خانوادشو درگیر کنه پس، از من استفاده کردی و محض رضای خداا..
مطمئنم برای همه مون نگرانی!

برت:

پدرت شجاعه جک و فرار حرکت درستی برای اون نیست.

جک:

اما این انتخاب اون بود

برت:

و تو می دونی ک انتخاب درستی نبود

جک تشر رفت. از اینکه از اعتماد پدرش سواستفاده شده بود خوشش نیامده بود.

جک:

پس چون اینطور فکر میکردی دورش زدی!

برت:

فکر می کردم!؟!؟ هی فراموش نکن سیستم چیه!

جک:

مطمئنم میدونی آدام کیه ؟

این را گفت و قامتش را ب سویش چرخاند.

برت نظری سویش انداخت.

برت پاسخ داد:

زمانی دوستهای نزدیکی بودیم

جک:

پدر چطور نفهمید

نگاه برت برای بیان جمله اش مانند نیزه ای در چشمهای جک فرو رفت و چشمهایش را در همان حال نگهداشت.

این نگاه بیش از حد سنگین بود و خدا میدانست چه بدنبال خواهد داشت!

برت:

پدرت نفهمید و این من بودم ک زمینه رو برای زیرنظر گرفتن تو توسط سیستم مهیا کردم.

این اولین قدم من برای نشون دادن تو ب "اونا" بود.

آرامش جک اما هنوز سرجایش بود.

سرجایش بود و قلبش تکان خورد!

تکان مهبیبی ک انگار از وحشت یک بمب ب ارمغان امده باشد.

پروردگارا چه ها ک نکردی!

با وجود حرفهایی که شنید برخلاف تصورش هنوز عقل و منطقش را حفظ کرده بود و هوشیارش را از دست نداده بود!

برت:

اما جک همونطور که گفتم بعد از مصدومیتت..

اگه یادت باشه..

تمام سعیمو کردم تا منصرفت کنم دنبالشون نری!

حتی انتظار نداشتم بری سراغ خاطراتم!

اگ شام اخرمون رو یادت باشه اما تو اون دو تا کله خر همیشه زیادی باهوش بودید!

دقایقی ب سکوت گذشت و ظاهرا هیچ یک قصد نداشتند از جای خود تکان بخورند.

جک سکوت را شکست:

میتونستی بهم بگی کدوم گوری رفتی مرد مگه نه؟!!

برت:

قرار نبود ایتطور پیش بره

حتی قرار نبود بهت ی تیم فوتبال بدم

جک:

اما اینطور پیش رفتو تو ب ستارت رسیدی.

برت:

من همیشه ب سرنوشت اعتقاد داشتم..

این لطفه خداست جک..

اون کلیدمو ب من برگردوند

جک:

کلید ازت سوال پرسید برت تو این چهارسال کجا بودی؟

برت:

جاهای مختلفی بودم!

او با بی خیالی این را گفت و جک تمام احساسات ناهنجارش در رابطه با خیانت برت و فراری شدنش و یا هر چیز ناگواری را بخاطر آورد!

خیانت؟!!

حدسش درست بود امکان نداشت برت ب جبهه ی مقابل سیستم خیانت کند.

برت تا همیشه دشمن آنها بود.

برت تنها ب خودش ب برادرش جیک و ب پسرخوانده اش خیانت کرده بود!

در واقع ب آنها ک نه..

ب احساسات و اعتمادشان خیانت کرده بود هرچند ک در وحشتناک ترین حالت بهترین تصمیم را گرفته بود.

#پارت - ۲۳۱

جک دستهایش را از قاب پنجره جدا نمود و در جیبهایش فرو کرد. گره ی کور ابروهایش برت را ب یاد پسر بچه ای می انداخت ک هر زمان ک ب آنچه ک باب طبعش بود نمیرسید از خود نشان میداد

جک:

ب جودیت تجاوز کرد!

تاسف برت در چشم جک قامت کشید. جک متوجه شد ک برت یقینا خود را وادار نموده بود تحت هر شرایطی بازنگردد.

آه برت سوزان بود و تاسف برانگیز اما چه فایده!

گردن برت باز هم ب سوی دنیای خارج از کلبه دراز شد و نگاهش بمنظور فرار از نگاه مصمم جک در پیچ و تاب شاخ و برگ جنگل گیر افتاد.

برت:

میدونم.

نفسهای صدادار و لرزان پدرخوانده دردی ک می کشید را نشان میداد و جک چقدر بی رحم شده بود ک میدانست او در جریان همه چیز است و بازهم اینها را ب زبان می آورد!

جک:

اون نتونست تحمل کنه و بعد از دوماه..

تصویر مچ های خونین و بدن نیمه جان جودیت چیزی نبود ک جک بخواهد باز ب ان فکر کند اما احساساتش با دیدن برت جریحه دار شده بود.

جک ادامه داد:

خودکشی کرد.

برت بی آنکه نگاه از منظره بردارد در صامت ترین حالتی ک یک گناهکار می توانست بخود بگیرد لب زد.

برت:

میدونم.

و گناه او شاید از نظر جک این بود ک در بدترین شرایط ترکشان کرده اما نه!

اینجا و در این لحظه قهرمان ب چیز دیگری می اندیشید. بدون شک آدام مادر را متحمل شکنجه های بسیاری کرده بود..

قهرمان چگونه می توانست جانش را نگیرد؟!

برادر را مقابل چشمهایش ب قتل رساند و خواهر تا مدتها از وحشت آدام نمی توانست با خیال راحت چشم ببندد..

قهرمان اگر او را زجرکش نمیکرد می مرد!

و انوقت برت..

با او دوستی دیرینه داشت؟!

ب هر دلیلی حتی از باب پیشبرد نقشه ای ک برایش بیست و چند سال زحمت کشیده باشد!

انگشتان جک درون جیبها مشت شدند و فشار جریان خون از رگهای ملتهب روی گردن و بازوها احساس شد.

جک:

چطور تونستی با آدام عهد رفاقت ببندی وقتی ک میدونستی چی ب روز مادرم آورده..

اون همسر مردی بود ک برادر خودت میدونستی!

حرکت سیبک گلوی برت مقابل چشمهای خشمگین جک باز هم ب پرنده ی جوان یادآوری کرد ک او ب راحتی می تواند شکنجه اورتترین تصمیم ها را برای خود بگیرد..

خود را در تلخ ترین روزها فرو کند و دم نزند و تازه خود را گناهکار هم جلوه دهد!

بدرستی ک برت فقط یک انسان بود؟!

انسانی با انهمه ذکاوت و بردباری و...

لعنت ک اینطور بود!

با اینهمه انسانیت!!

برت از موقعیت حرفه ای خود گذشت و در آشفته ترین شرایط روحی اش برای مقابله با "انها" تن ب هرکاری داد و در این میان هاوول ها را برای پیشبرد برنامه اش قربانی کرد. همانطور ک دقایقی پیش ب زبان آورد.

"برای زیربارظلم نرفتن همیشه عده ای قربانی میشن"

ک البته در کنار والدین خود

و در کنار روح و روان همیشه خسته ی خود

و یا شاید صدها و یا هزاران خانواده ی دیگر!

اگر از جک می پرسیدند ک نظرت در این رابطه چیست بدون شک می گفت ارزشش را داشت ک قربانی شود
اما "آدام"

آن آدام بی همه چیز هنوز برایش مشتی محکم بر قلب بود.

هر زمان ک نامش را ب زبان می آوردند

هر زمان ک صدایش را میشنید درد میکشید و دیوانه میشد.

برت با طمانینه پاسخ داد:

گاهی لازمه کثیف بشی تا دنیارو نجات بدی

ب خودت میای میبینی یه باتلاق فاصله بین تو و چیزی ک "باید" باشی هست با میل و اراده ی خودت..

پا تو باتلاق میذاری و چاره ای نداری جز اینکه لجن و کثافت رو تحمل کنی در این لحظه فرصتی برای ب عقب برگشتن نیست یا بدون اینکه از باتلاق بگذری کشته میشی و یا..

با قدرت و هوشت باتلاقو بدست میگیری تا ب مقصد نهایی برسی!

بادی کوهستانی نوازش نسیم را کنار زد و آفتاب تیغک برانش را اکنون میان دو مرد فرو کرده بود.
نفس عمیقی از دهان برت خارج شد و گوشهای جک بار دیگر جملات پدرخوانده را در خود گیرانداختند.

برت:

ب مقصد میرسی..

چیزی انگار در گلوی برت گیر کرده بود. سخت حرف میزد و نگاهش هنوز در سایه ی درختان جنگلی فراری بود!

برت ادامه داد:

ب مقصد میرسی و دنیارو می بینی ک منتظرن طناب دارو از گردنشون جدا کنی

نفسهای منقطع برت ب سختی اجازه میدادند او حرفش را تمام کند انگار قصد داشت از واقعیتی پرده بردارد ک تمام عمرش از ان فرار کرده است. انگار هیولایی مقابلش قد علم کرده بود ک اختیار حرف زدن را از او سلب می کرد!

این را نگاه جک ک بی درنگ رعشه ی شانه های برت را می پایید دریافت کرده بود.

برت:

نجاتشون میدی اما..

اما تو حالا بوی گند اون باتلاقو گرفتی تو متعفن شدی و با خودت میگی تموم شد رفیق کارو تموم کردم
حالا تحمل خودم برای خودم..

غیرممکنه!

و یا شاید..

برت خود را همان هیولا میدید!

برت آرام گردن چرخاند. اکنون آرامتر شده بود.

انگار نیمی از سنگینی روحش را بر شانه های محکم و جوان جک قرارداده باشد .
چهره ی موقر و مردانه اش ب سوی جک تاب خورد و جک نم اشکی ک خارج نشده ب درون چشمها
بازمیگشتند را دید.

برت:

جکی من اون مردی ام ک خودشو وارد باتلاق کرده و یه قدم فاصله داره تا خودشو بالا بکشه..

#پارت-۲۳۲

برت:

تو کلید منی جک..

دنیا منتظره نجاته..

اون یک قدمه باقیمونده رو برام بردار.

صدای برت از تیغ آفتاب گذشت بر بازوان باد سوار شد و در قلب جک جای گرفت.

برت:

بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم.

جک نگاهش را از سرشانه های برت گستراند و ب افق طلایی آسمان دوخت و درحالیکه مشت های عرق کرده
اش را در جیب باز می نمود برت را مخاطب قرار داد.

جک:

تو متعفن نیستی برت.

پدرخوانده انگار انتظار شنیدن این حرف را نداشت از جنگل چشم برداشت و اندامش را از چهارچوب پنجره
جدا نمود.

چشمهای زمردینش میپرسیدند ک چه گفتی؟! اما لبهایش مردانه و محکم روی هم فشرده میشدند.

جک رشته ای ک از جگر داغش بالا آمده و در قلبش می لولید را ب زبان آورد.

جک:

مردی ک بخاطر نجاته بشر پا ب باتلاق گذاشته روح پاکی داره.

پلکهای برت با آرامشی وصف ناشدنی روی هم آمدند مرد جوان انگار او را از وحشتی ک از خود داشته ب اندازه ی صدها سال دور نموده بود.

برت فروتنانه برایش سر فرود آورد و گفت:

مدتها بود ک منتظر شنیدن چنین جمله ای بودم.

جک:

تو مرد شجاعی هستی برت.

برت:

کمکم کن.

جک بی درنگ پاسخ داد. یقینا این قلب برت را ب درد می آورد اما کلمات ب زبان آمدند.

جک:

من حاضرم خودمو ب کشتن بدم رفیق اما نمیتونم با زندگی عزیزانم بازی کنم.

برت دهان نیمه بازش را تکان داد. تحیر چیزی نبود ک بتواند از تحکم برت پیشی بگیرد. شانه ب شانه ی جک ایستاد و چشم در چشم او، او را ب چالش کشید.

مانند این بود ک دو مرد در دوئلی اسلحه ب روی هم کشیده باشند. هر کدام ک منطقی تر سخن میگفت گلوله ای بر جان دیگری میزد!

برت:

این سختتر از هر چیزیه اما خیلیها خودشونو فدا کردن.

جک:

نمی تونم.

برت:

محض رضای خدا!!! خون هزاران نفر بخاطر ظلم اونا ریخته میشه اونوقت تو نگران خودتی!

اکنون صدای برت کمی بالا رفته بود و انگار همچنان قصد داشت بالاتر و بالاتر برود!

برت:

تو میترسی!

تو نگرانی ک بدون اونا نتونی زندگی کنی؟!!

جک:

اینطور ک راحت حرف میزنی فکر میکنم راجب چندتا کیسه بلوط حرف میزنی مرد اونا ادمن ..ادم.

گردن برت ب شدت چرخید و ب سرعت سرجای اولش بازگشت.

جک میدانست اکنون است ک سیل ناسزاهای برت جریان گیرد الان است ک احمق و خودخواه خطاب شود اما حمایت از جان خانواده ی بزرگش ارزشش را داشت.

برت:

فکر می کنی برای من سخت نبوده

والدینمو از دست دادم

اینده ی حرفه ایم رو گذاشتم کنار درحالیکه هر روز وحشیانه تر از روز قبل چیزی ک میخاستمو تو خودم میکشتم

نوجوونی و جوونیم وقف این نقشه شد

گابریل هر روز شکسته تر میشد و من مجبور بودم با متجاوزش بخندمو نفرتمو تو خودم خفه کنم

ب اینجا ک رسید در چهره ی کلافه و خشمگینش روحی از وحشی گری دمیده شد چروک کنار چشمها و گوشه ی لبهایش بیانگر روزهای سخت و خفه کننده اش بود انقدر با خشونت رنج هایش را ب زبان آورده بود ک جک ب خوبی میتوانست نفرت و خشمش را احساس کند!

برت:

ب اعتماد جیکوب خیانت کردم

با زندگی پسرخودم .. تو بازی کردم

من تو رو تو این مسیر قرار دادم جک

میدونستم جودی و کتی ممکنه بخاطر تصمیمم بخطر بیافتن اما نگاهم ب دخترهای تمام دنیا بود ک بالاخره بتونن با ارامش زندگی کنن

جک لبهایش را گشود. این نادرست بود ک اینطور مواخذه شود.

جک:

انقدر راحت حرف نزن

برت کف دستانش را ب سوی او بلند کرد:

لعنت بهت من خون دل خوردم

من بابت تک تک برنامه هام سخت عرق ریختم

عمرمو گذاشتم تا بزرگت کنم

اونوقت تو از ترس وجدانت..

فریاد های برت رگهای گردنش را ملتهب نمود و انگشتان جک را ب محض بیرون آوردن از جیبهایش مشت کرد.

جک سر تکان داد و آنچه از حنجره اش خارج شد بانگی بود بر فریادهای پدرخوانده.

جک:

بخاطر وجدانم نیست لعنتی.. اونا حق زندگی دارن.

برت:

داری میگی باقی مردم ندارن!! فقط خدا میدونه ک چقدر برام سخت بود ک عزیزانمو ازدست بدم اما این تنها راه چارست. یکی باید پیدا شه ک از خون ریختن نترسه..

جک هم پای برت فریاد زد:

من فقط می تونم از جانب خودم تصمیم بگیرم نه اونا

برت:

تو میتونی و بخاطره اینه ک من دارم حلقمو پاره میکنم

جک غرید:

ازم نخواه با دسته خودم خانوادمو بکشتن بدم

برت:

تو تنها کسی نیستی ک اینکارو کرده جک هدف ما بزرگتر از قلب لعنتیه خودمونه فکر میکنی من ادم کشم؟

جک داندان قروچه رفت:

من نمی تونم مثل تو باشم

برت بی توجه ب او ادامه داد:

من بال و پرمو با دستای خودم قیچی کردم جک حرفتو میفهمم.

جک فریاد کشید:

تو نمیفهمی چون کسی برات نمونده.

دومرد نفس زنان اسلحه ها را غلاف کردند. نفسهای خشمگیشان برق را از سر می پراند و هر که از دور تماشا میکرد گمان می کرد آن دو قاتل پدران یکدیگرند! صورتها طوری سرخ شده بود ک بنظر می امد چندین و چند بار بر گونه ی یکزیگر کوبیده اند.

آنچه واضح بود آتشی بود ک در سینه ی هر دو جریان داشت و حرارتش تمامه..

تمام فضای اتاق را دربرداشت.

آنقدر ک در تمام اتاق ساعت شده بود و

#پارت- ۲۳۳

بر جان حصار زبانه می کشید.

برت پلک بست. از حرص می لرزید و مشت‌هایش ب رانهای کلفتش سخت فشرده میشدند.

جک متوجه ی گندی ک زده بود شد در حالیکه ب نفس نفس افتاده بود انگشتانش را میان موهایش فرو کرد.

جک:

هی ؟

لحنش فرقی با لحن چند لحظه ی پیش نداشت چرا که هنوز از او عصبی بود و قصد هم نداشت از موضع خود کوتاه بیاید با این حال متوجه بود ک حرفش تا چه اندازه حال برت را بد کرده. بی انصافی بود ک بگوید برت کمتر از پدر برایش پدری کرده است.

صدای جک پلکهای برت را باز کرد.

جک:

از اون حرف منظوری نداشتم.

برت ب کمک مشت راستش پشت لبش را پاک کرد و پر حرص پاسخ داد:

اتفاقا منظور داشتی ولی همونطور ک گفتم درحال حاضر مساله ی مهمتری این میونه

جک حالت تدافعی خود را حفظ کرد:

بهتره دیگه راجبش حرف نزنیم

برت پافشاری کرد:

میزنیم مردجوون..

پس کجا رفته اون روحیه ی یاغی گریت؟!

یادمه چهارسال پیش تو و رفیقات دست ب هرکاری میزدید تا من راهو براتون باز کنم نکنه همش از روی بچگی بود؟!

جک لب فشرد:

سعی نکن و سوسم کنی. پای جون چند نفر درمیونه

و راجب چتدسال پیش بگم ک هنوزم روی حرفم هستم از جون خودم میگذرم اما اونا نه..

برت چانه اش را بالا و پایین برد و یک دستش را ب کمرش زد.

برت:

اه در واقع همون چهار سال پیش..

همه چیزو برای تو و اون دوتا کودن روشن کردم تو میدونستی ک ممکنه خانوادتو بخاطر بندازی.

انگشت اشاره ی دست ازادش را ب سمت جک نشانه رفت و حرفش را کامل کرد.

جک:

و اینکارو کردی هرچند من از قبل نقشه ها کشیده بودم اما تو تصمیمتو گرفتی و حالا..

زمان موعود رسیده انجامش بده جک.

جک از یکدنگی برت ب تنگ امد. چانه اش منقبض شد و نبض روی شقیقه هایش احساس شد.

جک:

با انجامش اونها نابود نمیشن برت..

فقط من و تو خانوادمونو از دست میدیم.

برت:

با اون مدارکی ک از بین بردی میشد بخش عمده ای از اونها رو نشون دنیا داد و ابدا فکر نکن دلم ب پلیس
یا سازمان ملل خوشه..

دارم راجب شهرتت حرف میزنم

میتونستی بعد از اینکه مردم دنیا شروع ب پرستیدنت کردن اون مدارکو تو رسانه ها رو کنی و اونوقت هرکسی ک بهت ایمان داشت می فهمید اون کثافتا کی هستن..

تو ب مردم اهمیت نمیدی جک!

برت یک نفس حرف میزد و این اعصاب جک را بهم می ریخت.

برت:

همونطور ک گفتمی همه حق زندگی دارن. حق ازادی .. همه نه فقط خانواده ی تو

دستهای جک بمنظور سکوت بالا امد هرچند ک درواقع منظور جک چیزی شبیه خفه کردن او بود.

جک:

من تصمیم گرفتم از فوتبال کناریکشم.

تصمیم جک مطمئنا برت را عصبی تر کرد و البته خود جک حتی از ب زبان آوردنش هم خشمگین شد.

برت:

اصلا فکر نکن با اینکارت ب کسی لطف می کنی مردک! راهتو برو

اوج بگیر پرواز کن بتازون و مقابله کن.. این چیزیه ک تو رو قوی میکنه .. پسرمن باید قوی باشه.

پچ پچ های اطرافشان اکنون انقدر بلند شده بوز ک ب خوبی بگوش میرسید. کارل، روت، آلبا ، اریکا و کستر در اتاق حضور داشتند و هر پنج نفر ادعا داشتند ک نه از مرگ می ترسند و نه از شکنجه و البته..

پس این فقط جک بود ک از این امر می ترسید؟!!

آلبا ب سفت و سختی برت اصرار داشت ک جک تن ب عمل دهد و روت مثل همیشه قصد داشت با منطق و استدلال او را قانع کند ک اگر اینکار را نکند تا اخر عمر خود را سرزنش خواهد کرد.

کارل در این میان شوخی اش گرفته بود ک مردک انهمه خون نریختم و کتک نخوردم ک تو پا پس بکشی!

اریکا او را مرد مورد اعتمادش میدانست و تهدیش میکرد ک اگر انجامش ندهد او را می کشد!
و البته..

نگاه راز الود کستر انگار همیشه حق را ب جک میداد و اینکه انها اکنون میدانستد رهبری ک ادگار از ان یادکرده بود و کستر او را ب جک نسبت داده بود کیست!
برت!

برت تمام مدت در خفا رهبری میکرد و اکنون زمانش رسیده بود ک خودی نشان دهد.

جک:

هر شب می بینمش

برت ارامتر از قبل پرسید:

کیو؟

#پارت_۲۳۴

جک :

برادرم.

برت حسرت برادرانه ی مرد جوان را در نگاهش حس کرد و پیش خود خندید!

خنده ای تلخ ک انزجار جک را برانگیخت!

جک:

احمق ب چی می خندی!

ابروهای برت بالا پریدند و کف دستش ب سوی جک بالا آمد.

احمق!!

برت:

هی! خودت احمقی!

جک دندان غروچه رفت.

جک:

واقعا این مهمه؟!

در شرایطی که بسر میبردند جداً مشاهده ی حاشیه رفتن برت خون جک را ب جوش می آورد.

برت پاسخ داد:

من پدر خودنتم احمق و تو حق نداری ب من بگی احمق!!

جک پوف بلندی کشید. برت ک در فاصله ی چند قدم روبروی او ایستاده بود بعد از پووف کشیده ی جک چند گام عقب نشینی کرد ضمن اینکه لب و لوجه اش هم اویزان شده بود!

برت:

إهه پسره ی بی همه چیز مراقب اب دهنت باش.. خیسم کردی!

در گیر و دار افکاری ک ناشی از مرگ و میر و آگاهی بشر بود جک برای دقیقه ای بخاطر دغدغه ی اکنون برت سرتکان داد و مثل سابق ک برت موفق ب از کوره دربردن پسرکش میشد ضربه ای بر پیشانی خود کوبید!

جک:

پناه بر خدا اخه چجوری می تونی این حرفو بزنی!

و البته قسمت آخر حرفش بصورت اوایی نابهنجار از حنجره خارج شد و تصورش دور از باور بود اما جک گمان میکرد از گوشه‌هایش دود خارج میشود.

برت بی تفاوت نسبت ب فغان جک انگشتانش را روی بخشی از صورتش ک انگار توسط بزاق دهان جک خیس شده بود کشید و ظاهرا هنوز قصد نداشت لبهای اویزانش را ب حالت مردانه ی نخست درآورد!

برت:

دهنتو ببند! خیال کرده خوشم میاد خیس از توفش بشم!

انگشتان جک میان موهایش فرو رفتند و دهانش از حرف برت بازماند!

محض رضای خدا نه جک را ب حال خود می گذاشت و نه اجازه میداد جک حرف بزند!

جک:

هی این شوخی نیست

برت سرتکان داد بمعنای اینکه متوجه ام. و البته ک نه تنها جک بلکه باقی حضار هم دریافتند ک برت صرفا جهت تمسخر سرتکان داده نه چیز دیگری!

جک نگاه از گردن کلفت برت گرفت و ب سوی انهای دیگر چرخاند و البته..

البته..

ک چشمهای جک بغیر از همراهان خود

بغیر از مارشال و مالی..

اشخاص دیگری را نیز دیدند!

درست میدید؟!

سه مبارز سالخورده ک سالیان سال..

از میدان مبارزه گریخته بودند!

سه مهره ی باتجربه ..

آلیشیا

تسی

و جیک!

پس سرمربی مالی و جیک بالاخره ان دو را قانع نمودند!

بانوی سیاه چرده ای ک اندام عضلانی و درعین حال زیبایش همیشه برای جک تحسین برانگیز بود موقرانه چند گام ب جلو برداشت و در نزدیکی جک و برت ایستاد. گیسوان پرپشت و لخت سیاهش زیر نور آفتاب می درخشید و بار دیگر جک را در فکر فرو برد ک آیا جداً او در دهه ی چهل زندگی اش است؟

اما کمی انطرفتر توله ای با زلف های بافته شده پس افتاده بود ک شک جک را تصدیق می نمود. او آلیشیا مادر چهل و چند ساله ی کارل، و افسر سابق نیروی پلیس امریکا بود.

لبهای خوشفرم و گوشتی آلیشیا بدون کوچکترین آرایش زنانه ای جنبیدند.

الیشیا:

پسرم افکارتو من رو ب وحشت انداخته!

برت تکه پراند:

ب حرفش توجهی نکن اون مجبوره سرجاش بایسته و مقابله کنه.

جک از خیر پاسخ دادن ب آلیشیا گذشت و با چشمهای ب خون نشسته ب برت خیره شد.

جک:

جدا اونوقت کی اینحرفو زده؟

برت با بی تفاوت ترین حالت ممکن پاسخ داد:

هی من ب گردنت حق پدری دارم چطور می تونی رو حرفم حرف بزنی؟

سپس بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب او باشد ب چانه ی منقبض شده ی جک اشاره زد و رو ب آلیشیا ک هنوز ان دو را زیر نظر داشت گفت.

برت:

می بینیش؟؟ فقط منم ک میتونم اینطور با اعصابش بازی کنم.

سپس چشمکی ب اریکا ک کنار کستر در نزدیکی در ایستاده بود زد و آغوشش را برای دختر گشود تا رفع دلتنگی کند.

اریکا پاتند کرد و در حین فرو رفتن میان بازووان پدرخوانده ی دوست پسرش چشم غره ای ب جک رفت ک چانه ی جک حسود را بیشتر منقبض نمود.

برت فرق سر دختر را پدرا نه بوسید. هرچند ک معلوم بود پیترسن از جهت دلداری دادن ب اریکا او را سخت ب اغوش کشیده و کنار گوشش در رابطه با این که ناراحتی برای اتفاقی ک برایش افتاده بی نتیجه است حرف میزند اما جک تازه در این لحظه فهمید ب تمام اینها حسادت می کند!

دست ب کمر ایستاد و رو ب برتی ک فهمیده بود باز هم حرص او را درآورده غرید:

هی مرد هرچه زودتر کارت تموم شه بیشتر ممنونت میشم!

برت نچ نچی کرد و این لبخند زن چشم کهربایی ای ک انجا حضور داشت را پررنگ نمود.

تسی:

اذیتشون نکن برت!

برت نگاه مردانه ای حواله ی تسی کرد و مارشال ب این بهانه خود را ب تسی نزدیک نمود!

انچنان زنان و مردان با یکدیگر شوخی و مزاح می کردند ک انگار تصمیم داشتند روزهای گذشته و خاطره های بد و خوبی ک باهم داشتند را زنده کنند.

در کمتر از چند دقیقه مقابل چشمهای روت، کارل و جک، گرم گپ و گفت شده بودند و کسی اهمیتی ب حرص خوردن روت مبنی بر حضور مارشال فریبل در نزدیکی مادرش نداد بغیر از کستر فریبل!

روت و کارل ب جک ک هنوز نگاهش ب بازووان برت هول اریکا بود گرویدند و بعد از ان باز هم مانند گذشته سه مرد جوان خود را در بی توجهی والدینشان دیدند((:))

#پارت_۲۳۵

البته ک حالا تبدیل ب مردهایی بیست ساله شده بودند ک عضلات بدن و قد بلندشان بیانگر اقتدارشان بود اما هرچه ک باشد دیدار والدینشان انهم با ان سروصدا و در ان شرایط کنار هم باعث باز ماندن دهانهایشان شده بود!

انهم در صورتی ک میدانستند ان جمع

ان خنده ها

و ان احوال گرمی ها

از جانب چندین مهره کهنه کار است!

کستر از سوپی خود را ب ان سه ک مقابل پنجره ب یکدیگر نگاه میکردند رسید و با حفظ فاصله ب دیوار تکیه داد. او همیشه فاصله ای با سه مرد جوان حفظ میکرد..

جک نمیدانست این فاصله ی همیشگی از بابت چیست و ب چیزهای مهمتری اهمیت میداد .

کستر ارنجش را ب دیوار تکیه داد. شمرده حرف میزد و نگاه رازالودش هنوز سر بسته و گنگ بود.

کستر:

پدرم ب مادرت علاقه داره

روت ب خود لرزید و جک امیدوار بود رفیقش مثل همیشه بتواند خشم خود را کنترل کند.
کارل سعی کرد صحبت را ب سوی دیگری بکشاند ب پهلوی جک ضربه ای زد و اشاره کرد.
کارل:

شنیدم برت راجب پسرش حرف میزنه.. اون کی بچه دار شد؟

جک خواست بگوید ک خودش هم شگفت زده شده اما دهان روت جملاتی را تشروار ب زبان آورد ک کارل و
جک را خفه نمود. و البته ک مخاطب او کستر بوده است.
روت:

دلت میخاد همینجا بگا*مت؟

مشتهای روت کنار رانهایش می لرزیدند و پوزخند کستر..
ای کاش اینبار ظاهر نمیشد. قبل از انکه روت ب کستر حمله کند البا خود را میان ان دو قرار داد و باز روی
بینی اش خطوطی ناشی از انزجار از روت دیده شد.

آلبا:

از اشغالی مثل تو بیشتر از این انتظار نمیره

جک و کارل ک دیدند البا زمان مناسبی را برای دخالت انتخاب کرده دست ب سینه ب چهارچوب پنجره
تکیه دادند و بی توجه ب جمع والدینشان ب تماشای ان سه پرداختند.

کستر از پشت سر البا گردنش را بالا و پایین کرد و گفت:

دست بردار اونا میتونن برای زندگیشون تصمیم بگیرن

روت صدایش را تا آنجا که میتوانست پایین نگهداشت:

اون پشت خلوت تره پسر بیا بریم تا یادت بدم چجوری دهن تو ببندی!

اخمهای البا درهم فرو رفت:

روت؟؟

کستر باز هم از پشت سر البا جوابش را داد. خواست دوستانه قدمی ب روت نزدیک شود اما دستهای دختر او را همانجا نگهداشتند.

کستر:

جدی؟ بی صبرانه منتظره دیدنشم

البانگاهی ب جک و کارل انداخت که کاری کنند اما ان دو بدون کوچکترین دخالتی تکیه ب دیوار زدند.

کستر قبل از آنکه روت فرصت کند ناسزایی بگوید دهانش را باز کرد و گفت:

من فهمیدم مردی که مادرت رو تعقیب میکرد کیه!

روت برای لحظه ای از تشررفتن غافل ماند و گوش ب او داد.

کستر:

اون مرد از مادرت فرار کرده بود

زمانی که تو خیلی کوچیک بودی!

روت می توانست حدس بزند که چرا اما هنوز اشکهای گاه و بی گاه مادرش را بخاطر ترک همسرش ب یاد داشت.

یقینا علت مخالفت روت، این نبود که ب پدرش علاقه ای دارد. او می ترسید تسی بازهم شکست بخورد..

سرخورده شود و از طرفی..

روت بیش از حد ب تسی وابسته بود .

انقدری ک نمی توانست تصور کند کسی مادر را از او بگیرد و اگر تسی این را می شنید باز هم می گفت ک
"اه روت هنوز بزرگ نشده ای"

کستر ادامه داد:

اون میخاد برگرده پیش مادرت روت..

روت گردن چرخاند و کستر باز هم ادامه داد:

اما تو میدونی ک اون یکبار ترکش کرده..

یقینا روت، ب پدرش هم اجازه نمیداد بار دیگر فکر مادر را در سرپیروراند اما انگار کلام کستر بگونه ی دیگری
بود.

کستر:

و انگار تسی دلش میخاد بعد از تموم این سالها دوباره یه اغوش برای خودش داشته باشه پس چرا اون اغوش
پدر من نباشه؟

روت قدمی ب او نزدیک شد و دستهای البا فوراً روی سینه ی پهن روت نشست.

روت:

چطوره اول فریبیل کوچیک اغوشه منو امتحان کنه؟

جک و کارل سعی کردند لبخندشان را نشان ندهند تصور این عمل از روت مبادی آداب بسیار دور بود!

کستر بادی در لپهایش انداخت و گفت:

بی خیال من از تسی خوشم میاد ارزششو داره

و اینجا بود که گردن کارل تاب خورد و مزه پراند.

از آن مزه پرانی های معروف خود که با لحن خاص خود بیان میشد.

کارل:

هی مرد این حرفهای بی تربیتی رو تموم کن.

جک سر تکان داد و چیزی نگفت. آلبا متعجبانه ب روت نگاه میکرد و انگار اینها اهمیتی برای روت نداشت.

اما جک ب این فکر کرد که چرا با تازه شدن مقابله ی تسی علیه آنها سروکله ی پدر روت پیدایش شده!

محض رضای خدا!!!

لعنت برا "انها"

تسی قطعاً این را فهمیده بود!

روت:

گندت بزنی اون مادرمه اینطوری راجبش حرف نزن.

کستر متشخصانه و مردانه پاسخ داد:

خیله خب ب من این شانسو بده برادرت باشم.

و باز هم کارل بحث جدی ان دو را ب سوی مزاح هایش سوق داد.

کارل:

هی !! مگه داری ازش خاستگاری میکنی؟

کستر و روت هر دو "خفه شو بی" نثار کارل کردند و البا از فرصت استفاده ک نه..

سواستفاده کرد و لبهایش را بر گونه ی روت فشرد.

روت کمی..

فقط کمی آرام شد و از خداخواسته بازووانش را دور بدن دختر پیچاند و البته همه میدانستند که روت متوجه است آلبا صرفاً برای ختم قائله انکار را کرده اما همان را هم غنیمت شمرده ست.

#پارت_۲۳۶

کستر:

روت آرزومه که مادرتو همسر پدرم ببینم.

حرف های کستر مانند نگاهش رازآلود بودند. همیشه..

و این یکی هم از این قاعده مستثنی نبود!

روت چانه اش را روی سر آلبا که هنوز در اغوشش فشرده میشد قرار داد و پرسید:

انقدر مطمئنی که می میری؟

کستر شانه بالا انداخت و روت بوسه ی دیگری روی موهای آلبا نشانده.

کارل از همانجا برت را که اکنون همراه با جیکوب و اریکا از اتاق خارج میشد مخاطب قرار داد و پرسید:

هی مرد؟ پسرت کجاست؟

برت قهقهه زد و واضح و رسا پاسخ داد:

اریکا، آلبا شما دوتا دارید برادر دار میشید.

اگر در هر حالت دیگری بودند دهان جک باز می ماند و چشمهایش از حدقه بیرون میزد اما او چندین سال بود که در این حوادث غیرقابل باور دست و پا میزد و تا همان لحظه سعی داشت از خواب بیدار شود!

پرنده کوچک, [۱۹, ۰۴, ۰۱, ۳۶: ۲۲]

تصمیماتشان را همانجا گرفتند و زمانی که ب عمارت بازگشتند آنجلا ب محض دیدن برت در آغوشش پرید و بوسه بارانش کرد. ذهن جک هول شبی که همراه اریکا بدنبال آنجلا رفتند پیچید جک مطمئن شد که مادر اریکا کمترین اطلاعی از سیستم ندارد اما بوسه های برت و آنجلا نشان میداد ان دو صمیمیتی دیرینه با یکدیگر دارند! اریکا سوالی که مطمئنا جک و آلبا نیز در سر می پروراندند را از برت پرسید و این جای خوشحالی داشت که آنجلا برای چند لحظه دست از ماچ و بوسه برداشت و ب برت اجازه داد چیزی بگوید.

اریکا:

برت بین تو و مادرم چه اتفاقی افتاده؟

برت گلو صاف کرد. انگار در رابطه ای که با یکدیگر داشتند فرو رفته بود که چشمهایش را باریک کرده و آنجلا را تماشا میکرد. شگفت زدگی مارشال و مالی و یا حتی جیک نشان میداد آنها نیز بویی از این قضیه نبرده بودند و این مهر اطمینانی برای جک بوده که آنجلا هنوز از چیزهایی بی خبر است. البته ان شب کذایی که جک و اریکا او را ب عمارت می رساندند ب لطف جک آنجلا سراز چیزهایی درآورده بود.

برت پاسخ داد:

راستش قرار نبود کار ب اینجا برسه!

آنجلا جلو آمد و درحالیکه انوار خوشرنگ موهایش از سرشانه سرازیر میشد پاسخی که انگار ب زبان آوردنش برای برت سخت بود را ب همگان داد.

آنجلا:

من برای طراحی ب امریکا رفته بودمو برت رو اونجا دیدم.

پس برت در آن مدت در امریکا زندگی می کرد.

چانه برت بالا آمد و آنجلا بازووان خود را در اغوش گرفت و ادامه داد:

قرار نبود اتفاق بیافته اما حال هر دومون بد بود!

آن دو یکدیگر را در امریکا دیده بودند. برت تا قبل از ترک عمارتش هرگز مادر اریکا را ندیده بود اما یقیناً از شباهت چهره شان توانسته بود حدس بزند ک او کیست!

و جداً حالش را نداشت ک ب مابقی حرفهایشان گوش دهد پس از آنها جدا شد. مثلاً رفته بود تا چند روز را خلوت کند! چه خلوتی هم ک شده بود!

مالی و برت هنوز مخالف سفت و سخت این بودند ک فوتبال را کنار بگذارند و جالب بود! اما حالا جیک هم اصرار داشت ک جک بالهایش را نبندد!

چند هفته ی آینده را صرف تمرینات فشرده کردند و کاپتان بعلت مصدومیتش ب سختی سر تمرین حاضر میشد اما حال جودیت انقدر بهبود یافته بود ک در تمرینات مت همراهی اش میکرد و با ذوق و شوق تشویقش می نمود! انقدر ک تمام تیم و کارکنان باشگاه پی ب علاقه ی ان دو بهم شده بودند!

و البته!

گور پدر جک!:

در فاصله ی تهدیدهای آدام و پیشبرد بخش نهایی نقشه های برت و همراهانشان دو بازی انجام شد ک بنا ب درخواست آدام سرمربی می بایست جک را تحت فشار بیشتری قرار میداد تا بازی نکند اما سرمربی مرغش یکپا داشت.

غیبت متیو در بازی ها باعث شد بصورت موقت عنوان کاپتانی ب بازیکن دیگری تعلق گیرد و اینکه متیو، کستر را بعنوان کاپتان تیمش برگزید موجب شد ب جک کمی بربخورد!

ب هر حال او اکنون بعنوان یک ستاره ی بین المللی دیده میشد و هرچند ذهنش درگیر سیستم بود اما این باعث نمیشد از فکر بدست آوردن عنوان کاپتانی بیرون بیاید .

ب هر حال یک فوتبالیست در مستطیل سبز بدنبال بهتر و بهتر شدن است و جک نیز از این قاعده مستثنی نبود.

در بازی هایی که انجام شد جک بخوبی درخشید با اینحال نتوانست مقابل فشاری که بر خود حس میکرد ایستادگی کند و در مسابقه چندین بار بالا آورد!

جیکوب آلفرد هاوول بمنظور حمایت از فرزندش در هر بازی او حضور پیدا کرد و در رسانه اعلام نمود که از موفقیت پسرش خرسند است و گرچه تا چندی پیش بزرگترین مخالف بازی کردنش بوده اما اکنون برای پیشرفت او حاضر است یک تنه با دنیا بجنگد!

برت، سهامدار تیم پیترسن از خود رونمایی کرد و اظهار داشت که پسرخوانده اش مایه ی افتخارش است و از داستان ستاره شدن جک حرف زد!

از طرد شدن از منزل پدری..

از آتش گرفتن دخمه اش..

از مصدومیتی که ممکن بود منجر ب عدم صلاحیت او برای ادامه ی فوتبال بشود و در آخر از پافشاری پرنده ی کوچکش برای تبدیل شدن ب شاهین جوانی که اکنون مانند ستاره ای در آسمان تاریک میدرخشد.

تمام اینها ضربه ای بود بر اعتماد آدام بر برت.

برت از باتلاقی که انسویش نجات بشر قرار داشت بیرون می آمد و اکنون جک در حال..

برداشتن آن گام آخر..

برای او بود.

صدها دوربین و خبرنگار اطرافش حلقه بسته بودند و جک در کنار اینکه در فکر ضربه ی بعدی آدام ب آنها بود با خود می گفت بفرما!

دوربین ها من را خفه می کنند و کستر کاپتان است!

ظاهرا این حسادت زیادی برایش گران تمام شده بود که مانند پسر بچه ها لج کرده بود!

تا آنجا که حتی در ظهر یک روز آفتابی ب زبان آمد و موجب خنده ی کستر شد.

مت ک انگار قصد نداشت هرگز ب خانه ی خود برگردد بطری ابعویش را بالا گرفت و ب جک تشر رفت ک حسود نباش جوانک و کستر را ک با تکیه ب نرده های مرمین ایوان بزرگ عمارت افتاب میگرفت بخنده انداخته بود!

کجایش خنده داشت؟ جک نه احمق بود و نه حسود او فقط می خواست بهترین باشد و انصافا هم برایش میجنگید.

آنجا در ان ظهر افتابی ب جمع انها پیوست فرزندش اکنون چهارماه بود.

#پارت_۲۳۷

و شکم برآمده اش گه گاهی شوق کستر را برمی انگیخت.

فارغ از چهره ی رازالود و مغرور کستر، او نسبت ب آنجا بسیار مبادی آداب بود و هرزمان ک احساس میکرد برلی قدم زدن یا کارهای دیگر ب مشکل برخوردده داوطلبانه برای کمک ب او پیش قدم میشد .

درست مانند مردی ک عاشق نوزاد است برای متولد شدن بچه لحظه شماری میکرد و حالا ک جک بهتر فکر میکرد متوجه میشد ان اواخر تعداد لبخندهای کستر نیز بیشتر شده است!

همانطور ک برت می گفت فرزندشان پسر بود و بیشتر از هرکسی گابریل از اینکه برت بالاخره تشکیل خانواده میداد خوشحال بود.

مارشال ادعا داشت تهدیدهای کاترین بالاخره کارخود را کرده و بچه پسر شده است

دخترک تخص ک حالا چند دندان شیری اش را ازدست داده بود از روی حسادت تهدید کرده بود ک اگر بچه دختر باشد خانه را ترک خواهد کرد و متیوب محض شنیدن این حرف اظهار داشت ک خواهر و برادر میتوانند در حسودی کردند از یکدیگر سبقت بگیرند):

با اینحال جکی بدش نمی امد دختر کوچک برت را در اغوش بگیرد!

عصر دل انگیزی بود.

کستر کمک کرد آنجلا روی صندلی مدرن و حصیری افتابگیر ایوان بنشیند و تسی کارل را مجبور کرده بود کیک خانگی دستپخت روت را تا روی ایوان ببرد.

جای تعجب داشت که آسمان انگلستان آن روزها را سخاوتمند شده بود و مدام پرده های طلایی رنگش می گشود.

آلبا و آلیشیا ب درخواست گابریل ب آنها ملحق شدند. آلیشیا بیشتر سعی داشت در برنامه ها مشارکت کند و برعکس تسی اولویتش دوره می نبود اما آن عصر را با روی گشاده ب آنها پیوست.

عصر دل انگیزی بود.

عطر کیک خانگی روت، هوش را از سر جک ک پرانده بود و دهان آلبا را باز کرده بود که ای کاش زخم میشدی !!

و روت بدون اینکه خم ب ابرو بیاورد ب نزدیک او نشسته و ب او گفته بود که لازم نیست نگران شود چرا که چه مرد چه زن ب او تعلق دارد.

پدر کارل، که بخاطر امنیت اکنون در محفل آنها حضور یافته بود کنار گوش همسرش پچ پچی کرد و این موجب شد آلیشیا لبخندی عمیق روی لب بیاورد.

عصر دل انگیزی بود.

گرمای افتاب دیگر سوزان و پرحرارت نبود در عوض ملایم و آرامش بخش روی پوست می نشست.

اریکا و جیکوب همراه با فنجانهای چای ظاهر شد و فنجانها را روی میز سفیدرنگ ایوان چید.

متیو نگاهی ب درب ورودی عمارت انداخت. پیدا بود که منتظر است جودیت پیدایش شود. حالا دیگر جیکوب کاپتان را پذیرفته بود و بدش نمی آمد آن مرد دامادش شود.

احمقانه بود اما برت و متیو راجب اینکه در یک روز مراسم عروسی ایشان را برگزار کنند شوخی می کردند و البته..

جک قبل از آنها با اریکا زندگی می کرد اما اکنون آن دو راجب مراسمشان حرف میزدند و اریکا..

باز هم با جک قهر بود!

انهم بخاطر اینکه جک بعد از کسب عنوان کاپتانی کستر، سر دختر فریاد کشیده بود!
البته خودش هم نمیدانست چرا خشمش را روی دختر تلافی کرده بود و اینکه در چنین شرایطی مساله ی
کاپتانی انقدر برایش اهمیت پیدا کرده بود حماقتش را می رساند.
اما چه می توانست بکند ک هنوز تا نشیمنگاهش از حرص می سوخت.
و البته که اینها برمیگشت ب ذات رقابت طلب یک ستاره ی فوتبال، در هر سنی و با هر دغدغه ای!

عصر دل انگیزی بود

#پارت_۲۳۸

صدای خنده های کاترین و جودیت همچون غباری از خاطرات خوش از درون عمارت بگوش میرسید.
انگار ان دقایق چون شاهکار یک نقاش در خاطرات روح روی بوم آورده شده است. نمودی رویایی و درعین
حال حقیقی داشت. جک شانه هایش را ب نرده های مرمرین عمارت تکیه داد. درست زیر پاهای کشیده ی
کستر ک روی نرده ها دراز شده بودند.

نگاهی ب کستر ک کمی انطرفتر بالای سرش نشسته بود انداخت. ب ستون تکیه داده و سرش در تلفن
همراهش بود. مارشال کنار شانه های پهن پسرکش ایستاده و دست روی شانه اش گذاشته بود و درهمین
حال با تسی و انجلا میگفت و میخندید.

ظاهرا ان عصر افتابی قرار نبود ب هیچ وجه ازدست برود..

برت، کاترین را از اغوش خود جدا نمود و روی پاهای جیک ک روی صندلی حصیری نشسته بود قرار داد،
سپس ب سوی آنجلا و فرزندشان پیش رفت و جک..

چشمهای مشتاق برت را دید ک روی اندام انجلا بالا و پایین میپرید.

چشمهای جک در جستجوی اریکا ایوان را کاوید و نتیجه اش پچ پچ های کارل با ریگی بود. کمی دورتر از
دیگران ایستاده و حرف میزدند.

متیو، جودیت را صدا زد و نگاه جک ب میان جمع بازگشت.

روت ادعا داشت کیک را ب مناسبت ازدست دادن عنوان کاپتانی برای جک پخته و تبریک گویان از خجالت چشمک کستر درامد!

عجب؟!!

این وسط فقط او بود ک مضحکه شده بود!

با این حال آلبا معصومانه و مقتدرانه برای جک لبخند میزد.

و چه ترکیبی بود معصومیتی ک در نگاه پاک او موج میزد و اقتداری ک کلامش را درهم می امیخت زمانیکه کنار جک کف ایوان مرمرین سفیدرنگ نشست!

نسیمی خنک وزید و آفتاب بر شلاق نسیم پیشی گرفت و پهنای صورتشان را بوسه باران کرد.

طره ای از موهای سرخ آلبا روی صورت جک نشست. آلبا پیش دستی کرد و موهایش را پشت گوش راند.

جک صمیمانه چشمکی ب او زد و خودش ک نمیدید اما البع متوجه ی جذبیه و شأن مردانه ی جک هاوول بود ک حتی ناخودآگاه بر تمام حرکات مرد کنار دستش بیداد میکرد.

برای خواهرش خوشحال بود ک چنین مردی دارد و برای خود..

بخاطر از دست دادن ادگار...

شرمگینانه متاسف!

جک:

خوشحالم ک امروز بهتری.

آلبا نگاهش را از روبرو برداشت.

سایه ای میدید!

آلبا:

بهتر از روزهای قبل؟

جک بازویش را پشت گردن دختر و روی زده قرار داد و شانه ی او را ب خود نزدیک کرد، بوسه ای بر پیشانی آلبا نشانده. جک همیشه او را مانند جودیت دوست داشت و ب همان اندازه برایش نگران بود. غم ادگار لبخند را برای مدتها از روی لبهای دختر پاک نموده بود.

آلبا نگاهی ب جمعیت حاضر انداخت. میگفتند و می خندیدند. در میانشان سایه ای دید! چشم از انجا برداشت و ب گوشه ی دیگری چشم دوخت.

جک گفتوگو با البا را ادامه داد:

بهتر از روزهای قبل باش دختر.

آلبا بازهم ان سایه را دید!!

پررنگتر از قبل!!

و این ابداً او را نمی ترساند!!

دختر جوان مدتها بود ک او را میدید!

گوش ب حرفهای جک میداد و او نزدیکتر میشد!

آلبا:

اسمم آلباست جک! لطفا؟

جک نگاه قهوه ای رنگش را روی مسیر نگاه آلبا جنباند. از چپ ب راست از راست ب روبرو..

مشکل چه بود؟!

جک:

البته.. این یه عاده عزیزم.

"عزیزم"

سایه باز هم پیدایش شد!

رنگ گرفته بود و چشمهای زمردینش می درخشید. جک بداقبال بود ک نمیتوانست ادگار را ببیند و رفع دلتنگی کند.

ادگار هرگز ب او عزیزم نمیگفت.

معتقد بود ک البا زیادی ضعیف است حتی گاهی ب او ورزشهای مخصوص دفاع یا دعوا یاد میداد.

هیچوقت در تمرین ب او سخت نمیگرفت اما انقدر هم راحت نمیگرفت ک چیزی بارش نشود، محبتهای او اینگونه بود!

عزیزم نمیگفت اما هوایش را داشت، انقدر هوایش را داشت ک البای خجالتی و احساساتی تبدیل ب دختر شماره یک دانشکده و شهر شده بود!

روزی ک آلبا را بخاطر سهل انگاری در تمرین زمین زد، البا نه تنها دردش نگرفت بلکه از احساس گرمای تن ادگار خوشنود هم شده بود اما ادگار با نگرانی خاصی او را در آغوش فشرد و آلبا برای اولین بار در عمرش انقدر خودش را لوس کرد و انقدر در ان آغوش گرم و خیس از عرق او لم داد تا صدای ادگار را درآورد ک دخترک موزی قصد نداری آغوشم را رها کنی؟

و آلبا ادعا کرد ک از عمد کتکش زده پس حق ندارد اعتراضی کند و مجبورش کرده بود ک بازوها و دستهایش را ببوسد):

هرچند ب ادگار نمی امد انکار را انجام دهد اما این حرف ک چون برای رفتن عجله دارم هم چندان با عقل جور درنمیامد):

و در آخر البا مانند یک میمون ب او چسبیده و لبهایش را عمیق بوسیده بود، البته ب تعبیر خود ادگار):

ادگار سعی داشت او را ب روت نزدیک کند چرا ک اطمینان داشت مرد درستکاری است اما آلبا ب او دل سپرده بود!

اما حالا از ان آغوش گرم چه مانده بود؟!

چه مانده بود جز یک سایه!

یک سایه ک هر روز و هر لحظه مقابل چشمهایش قد میکشید و تنهایش نمیگذاشت. اریکا و روت میگفتند اشتباه میکنی!

کسی انجا نیست!

ب زبان نمی آوردند اما آلبا از چشمهایشان می خواند ک او را مجنون می بینند.

هر چه ک بود آلبا ان جنون را دوست داشت.

آلبا عطرش را حس میکرد او همان نزدیکی ب سر میبرد.

#پارت_۲۳۹

سایه انقدر نزدیک شده بود ک آلبا باز هم فراموش کرد انگشتانش را ب سویش بلند نکند! تقصیر خودش نبود قلبش تمنای لمس آن آغوش پرحرارت و عضلانی را داشت!

اصلا او می توانست بدون حضور ادگار دوام بیاورد؟

آلبا می رفت!

اگر در ان مخمصه می مرد ک چه بهتر اما اگر زنده می ماند در پایان تمام این جریانات او می رفت.

ادگار ک می امد آلبا بهتر می توانست بغضش را قورت دهد و ان عصر هم ب همان صورت گذشت.

سیبک گلوی دختر مقابل دیدگان جک بالا و پایین شد، جک گردن چرخاند و او را مخاطب قرار داد. دهانش ک گشوده شد دخترک با خود گفت این یکی هم مانند دیگران یا سرزنش می کند و یا دل می سوزاند اما گوشهایش چیز دیگری شنید!

جک:

می بینیش؟

تحیر آلبا در پاسخش پیدا بود اما جک ب روی خود نیاورد.

آلبا:

می بینمش!

جک سر تکان داد و برای یک لحظه غبطه ب جنون دخترک خورد! او هم برادرش را می خواست. مهم نبود چقدر پچگانه اما او دلتنگ ادگار بود.

مگر از روزهای برادرانه یشان چقدر گذشته بود؟ حتی شده یک روز!! جک در لحظه متوجه شد ک او کیست و چند دقیقه ی بعد جنازه اش در آغوشش می لرزید.

پلکهای جک روی هم افتادند. تاریکی آرامش بخشید و ضمیر ناخودآگاه گفتوگوی اطرافیان را نشنیده گرفت.

جک:

پس خوش شانسی.

چشمهای جک بسته بودند و ندیدند نگاه آلبا چگونه قهرمان را زیر نظر گرفته.

ادگار همیشه نگران جک بود! آلبا گاهی ب دل مشغولی ادگار ک معمولاً برادرش بود حسادت می کرد!

صدای آلبا نزدیک گوش جک ب جریان افتاد. نرم و درعین حال مقتدرانه! نرم بودنش را از آنجلا ب ارث برده بود و اقتدراش را..

جک حتم داشت ک برادر یادش داده است.

آلبا:

اون خیلی بهت اهمیت میداد.

جک چشم گشود.

نور ذره ذره چشمهایش را روشن کرد. مانند این بود ک یادبود ادگار فضا را روشن کرده باشد!

گردن جک آرام ب سوی آلبا چرخید. نگاه مشتاق دختر همچنان بر اجزای صورته او می چرخید.

آلبا:

وقتی ازت حرف میزد بغض میکرد..
همیشه می گفت ک تو یه قهرمانی.

قهرمان!

برت میگفت قهرمان ها نجات میدهند و از درون نابود میشوند.

می گفت قهرمان ها قربانی میشوند در عین اینکه زنده اند.

مقابل چشمه‌هایشان عزیزانشان را از دست میدهند و باز مقاومت می کنند.

برت میگفت جیک قهرمان اوست و حالا خوشحال است ک فرزند جیکوب راهش را پیش گرفته و جک تا مدتها برت را قهرمان می پنداشت!

اما اگر از او می پرسیدند می گفت تاکنون یک قهرمان میانشان وجود داشته و انهم ادگار است.

قهرمان ازدست رفته!

جک زمزمه کرد:

اون.. اون یه قهرمانه واقعیه آلبا.. نه من!

آلبا سرتکان داد.

جک مشتاق بود باز هم از او بشنود پس از او خواست ادامه دهد.

جک:

خب دیگ چی ازم میگفت؟

آلبا لبخندی روی لب آورد. پیدا بود ک خاطراتش را مرور می کند و جک از تصور حضور ادگار در خاطرات او لبخند زد.

آلبا:

باورش برات سخته اما گاهی اونقدر بخاطر توجهش بهت حسودیم میشد ک دلم می خواست خفت کنم!

جک کوتاه و مردانه خندید. و آلبا عمیقتر لبخند زد.

جک:

پس باعث میشدم میونه تون شکر اب شه هان؟

آلبا لب گزید .

معلوم نبود در کدام خاطره اش با ادی ب سر می برد!

جک رشته ی ناچیزی از آب زیرکاه بودنش را از سر گرفت انهم بعد از مدتها!

جک:

هی هی اون برای چیه؟

و ب لبهای آلبا اشاره نمود.

آلبا مستقیما ب چشمهای قهوه ای رنگ قهرمان ادگار عزیزش چشم دوخت و صادقانه اعتراف نمود.

آلبا:

من عاشقش بودم.

هر روز بیشتر از روز قبل..

اما اون..

ادگار منو پس میزد...

و من هربار ب خودم میگفتم ادی ارزششو داره ک غرورمو زیرپا بذارم ..

اما نتیجش یه چیز بود جک.

آلبا انگشتش اشاره اش را ب سوی روت ک بطری مشروبی ب لب نزدیک می نمود بلند کرد و توضیحات ادامه یافتند:

اون ازم می خواست ب روت فکر کنم.

ادگار مخفیانه شرافتی ک جک بابتش او را تحقیر نموده بود را بدست آورده بود.

جک پرسید:

اون دوستت داره.

ک یقینا منظورش ب روت بود.

عمیقا برای ادگار احترام قائل بود اما او اکنون در تابوتی زیر خاک ب سرمی برد اما این برادرش مقابل چشمهایش ذره ذره اب میشد.

دغدغه ی انها روت را نمی کشت اما درد آلبا او را از پا دراورده بود.

در تمام چهارسالی ک گذشته بود دوریهای البا باعث آزارش میشد و اینکه بالاخره علتش فاش شد کمرش را شکسته بود.

آلبا فوراً جواب داد:

ادگارم دوستم داشت.

دهان جک خشک و بسته بود. و گوشه‌هایش در زمینه ی نفسهای خود موسیقی جدیدی از احساسات برادر را ب جان و دل خرید.

آلبا:

مطمئنم اونم دوستم داشت اما میدونست اینده ای درانتظارش نیست.

حسرت آلبا توجه جک را جلب نمود و خیلی زود ناپدید شد!

جک دستهای او را برای دلداری در دست فشرد.

آلبا:

ب هر حال اون دوسته فوق العاده ای بود..

در مقابل نگاه مسکوت جک، آلبا کمی شیطنت کرد:

و مطمئنم با اون عضله ها پارتنر بی نظیری هم میشد؛)

جک از صراحت کلام او جا خورد:

هووم خوبه ک همیشه از برادرم تعریف کنی!:

آلبا عمیق خندید. جک قصد نداشت اوقاتش را تلخ کند اما لازم

#پارت_۲۴۰

لازم بود چیزهایی را ب زبان آورد.

جک:

روت..

اون بخاطر ادگار چاقو خورد.

آلبا کمی جاخورد.

جک ادامه داد:

منظورم اینه ک اون قبل از اینکه بفهمه ادی کیه ازش دفاع کرد و بخاطرش چاقو خورد..

می دونی راجب چی حرف میزنم؟

اون زمان هم مثل همین حالا بخاطر تو بهش حسادت میکرد..

مردمکهای دختر در نگاه او فرو رفتند. وحشتناک بود اما مردمک ها حتی تکان هم نمی خوردند. البا سراپا گوش شده بود. جک دستهای دختر را فشرد و ادامه داد.

جک:

اما..

اما .. خب میدونی اون مرد عوضی ای نیست .

هرچند ک هنوز دلش نمیخواد سر ب تن ادگار نباشه اما اون می تونه یه قهرمان رو از یه اشغال تشخیص بده..

اینکه مدام فکر می کنی ب برادرم بی اعتماد بوده ازارش میده آلبا..

اگه نمی خوای کنارش باشی نباش اما لطفا اینطور راجبش فکر نکن..

آلبا بزاع دهانش را قورت داد. حالت چهره اش احساسی را نشان نمیداد پس جک نمی توانست تشخیص دهد او دلش می خواهد روی جک تف بپاشد! یا اینکه شگفت زدگی اش را فروبخورد!

جک با تردید افزود:

اون یه عوضی نیست البا!

آلبا لحظه ای مکث را جایز دانست و گفت:

پس بخاطر اینکه عوضی نیست منو ب زور بوسید؟

جک دهانش را باز کرد تا جواب دهد اما البا اجازه نداد و گفت:

اون بارها سعی کرد بهم نزدیک شه..

فکر می کردم فقط می خواد باهام حرف بزنه و قانعم کنه اما حتی یک بار...

یک بار..

ب زبان آوردن ادامه ی کلام برای البا انقدری سخت بود ک باعث شد چشمهایش را روی هم ببندد و دندان قروچه رفتنش برابر شد با سرخی گونه هایش از روی حرص!

آلبا:

یه شب بهش اجازه دادم بیاد اتاقمو باهام حرف بزنه..

جک منتظر ماند. تصور عکس العمل یک مرد زمانی ک زن مورد علاقه اش را در معرض ازدست دادن ببیند چندان هم برای جک سخت نبود اما باورش چرا! باورش سخت بود.

آلبا بالاخره تصمیم گرفت حرف بزند و این هم زمان شد، با گشودن چشمهایش!

البا:

اون برهنه شده بود و سعی داشت من رو بدست بیاره!

چهره ی جک ابتدا درهم رفت و صدای خنده در آنی حنجره ی جک را تسخیر نمود. البا بیشتر حرص خورد :

اره بخند... این تو نبودی ک مجبور بودی تموم مدت ی چشمی دوروبرت رو بیای!

قبل از انکه قهقهه ی مرد جوان تشدید یابد جک جلوی خود را گرفت و چیزی گفت ک البا را کفری تر کرد:

واو بهم نگو ک اون بی عرضه، دست از پا درازتر اتاقو ترک کرد!:

البا بادی ب غب غب انداخت و پرحرص گفت:

ترک؟! مطمئنم عقیمش کردم.

از تصور ضربه ای ک روت احتمالا متحملش شده بود چهره ی جک انچنان درهم رفت ک هرکس از دور میدید خیال میکرد جک اکنون متحمل ان درد شده.

جک نفسش را پرصدا بیرون داد:

عزیزم روت بهت علاقه داشت و میدونم ک با عقل جور درمیاد اما این روشیه ک یه مرد برای تصاحب دختر مورد علاقت بکار می بره.

البا لب ورچید:

اخه کدوم بخش از کارای شما مردا با عقل جور درمیاد!

جک:

ب هر حال..

البا میدونم چه حسی داری ولی..

من میخام ک فقط اگه برام احترامی فائلی ب روت یه فرصت بدی.. هرچندسال دیگه مهم نیست. مطمئنم اون منتظر می مونه تا امدیگشو بدست بیاری..

حتی ادگارم میخواست ب روت فکر کنی..

نمیخوام احساساتت رو نادیده بگیرم آلبا اما لطفا بیشتر فکر کن..

ب حرفهای ادگار و ب روت.

البا:

فعلا ب سیستم فکر می کنم جک.

و برای آنکه خیال جک و تمام آنها را راحت کند جمله ی آخر را با بی رغبتی تمام بزبان آورد.
کوتاه و با اهسته ترین صدای ممکن.

البا:

بعدها..

شاید ب روت فکر کردم.

البته اگر بعدها چشمش ب جک و همراهانش می افتاد.

این را گفت و از کنار جک بلندشد و ب عمارت وارد شد. روت ب محض رفت آلبا خود را کنار جک پهن نمود
و پرسید:

خب چی میگفتی؟ برام ردیفش کردی یا نه؟

انگار ک از قبل با او قرار گذاشته باشد ک دخترک را برایش نرم کند!

مردک عوضی!

جک اخمی حواله ی روت نمود و بی مهابا کف دستش را بالا آورد و پس گردن روت را داغ نمود.

روت جاخورد و ماتش برد:

چه مرگته نادون؟

جک نگاه از چشمهای از کاسه درآمده ی روت نمود و مزاح وار تشر رفت:

رفتی سراغ دختره برادره منو خواستی بهش تعرض کنی! من رو چی فرض کردی نادون؟

شلیک خنده ی کارل ب هوا برخاست. از ناکجا اباد پیدایش شده بود و اکنون روبروی ان دو زانو زده دستش را روی شکمش قرار داده و بی دغدغه می خندید! همچنون نوجوانی ک تازه از دوچرخه سواری عصرش بازگشته باشد.

روت از انکه جک، البا را متعلق ب ادگار میدانست بدش امد اما کدامشان دوست داشتند ان عصر بیاد ماندنی را خراب کنند؟

درست مانند روزهای نوجوانیشان ک زمانی ک گردهم جمع میشدند فارغ از دنیا میگفتند و می خندیدند و لذت می بردند.

عصر ب یاد ماندنی و دلپذیری بود.

ای کاش میشد...

هر روز...

همان عصر را تجربه کنند.

همان عصر بدون روزهای ناگوار بعدش را.

همان عصر را هرروز ببینند و لذت ببرند):

ک خوشی ها میگذرند و حتی خاطره اش با گذر زمان، زیبایی اش را از دست میدهد.

کمرنگ میشود و از رایحه اش چیزی نمی ماند جز تجسم یک عصر خوش (:

* * *

فصل هشتم

#پارت_۲۴۱

از ان عصر دلپذیر هشت ماه گذشته است.

صدای ونگ ونگ نوزادی از اتاق مجاور ب گوش می رسد.

تازه از جشن پیروزی ان فصل ب عمارت بازگشته و چشمه‌هایش برای روی هم آمدن داغ داغ بودند.

این پهلو و ان پهلو شدن کاری از پیش نمی برد.

تن خسته اش نمی توانست مغلوب افکار درهمش شود.

از اریکا خواسته بود پرده ها را بکشد و بعد تنه‌هایش بگذارد امیدوار بود ان درخواست او را نرنجانده باشد، دخترک بعد از ازدست دادن فرزندشان ب راحتی دلخور میشد!

تاریکی اتاق کمی آرام میکرد اما ذهن آشفته ای ک مدت‌ها رنگ آرامش را بخود نگرفته بود چگونه می توانست آرام بگیرد!

حساب ساعات از دستش دررفته بود اما این را میدانست ک جشن پیروزی تا نیمه شب ادامه گرفته بود و او توانست دوساعت بعد از چنگ خبرنگاران و تماشاچی ها بگریزد و ب عمارت بازگردد.

فشار تمرینات و سیستم باز هم موجب شد جک در مسابقه های اخیرش در مستطیل سبز بالا بیاورد و این امر ب صراحت چیزی را در وجود جک تکان می داد..

پیش از اینها زمانی ک در مستطیل بازی میکرد ذهنش آزاد و رها همچون سبک پرنده ای تیزبال، پرمیکشید و می شکافت اما اکنون احساسات متفاوتی را در زمین احساس می نمود.

مدتها بود ک دیگر نمی توانست مانند قبل روی تکنیکها تمرکز کند..

مدتها بود ک آغوش سبز زمین فوتبال مانند قبل با او هم بازی نشده بود!

اکنون خبری از طراوت روحیه ی قبل نبود..

چه ترکیبی را با هم می ساختند بالهای شاهین کوچک و سرسبزی زندگی بخش چمنهای مستطیل سبز!

حالا کجا رفته بود ان شیفتگی و وابستگی!

ظاهرا اکنون نه جک شیفته ی زمین فوتبال بود و نه زمین فوتبال برای گامهای جک شوق می کرد.

نه اینکه مانند قبل ندرخشیده باشد!

او فقط مانند قبل..

جاننش را برای آرامشی ک از زمین دریافت می کرد نمیداد..

در واقع دیگر آرامشی از زمین بدست نمی آورد!

مستطیل سبز شده بود اتاقک قماری ک جک از وحشت ازدست دادن عزیزانش هربار ک پا ب ان می گذاشت هرچه ک تاکنون دیده بود را بالا می آورد.

مانند مادری ک حالا دیگر فرزندش را نمی خواست.

با عقل جور در نمی امد اما انگار ریسمان مقدسی ک قلب مادر و پسر را بهم گره زده بود چندوقتی میشد ک از هم گسسته بود!

باز هم از این پهلو ب ان پهلو رفت.

یادآوری فلش دوربین ها و هو هو تماشاچیان هنگامی ک جام قهرمانی را بالا گرفت در سرش پیچید.

از پهلوی چپ تغییر حالت داد و ب پشت خوابید. تاریکی اندکی پرده ی نگاه را کنار زده بود و او می توانست سایه ی ناچیزی از تصاویر مینیاتوری سقف اتاق را ببیند.

نفهمید چگونه اما حالا دیگر صدای نوزاد شنیده نمیشد!

نامش را ادگار گذاشته بودند.

چشمهای زمردین پدرش را ب ارث برده بود اما در سبزی درخشانش ک فرو میرفت تصویر برادر در چشمهایش جان میگرفت.

رسانه ان شب مدعی شده بود ک هواداران از سراسر دنیا ب منظور تازه درخشش او نام شاهین کوچک را برایش در نظر گرفته اند و جک اظهار داشت ک مردم دنیایی ک مرا را شاهین کوچک تیم برت پیترسن نامیده اید بدانید ک برت پیترسن شاه شاهینی است ک پرواز کردن را با تاروپود جک هاوول عجین کرده است.

و البته اینها همه القابی هستند ک فوتبال دوستان برای ستارگان برمیزگردند..

همانطور ک ادگار را اسب تیزرو می خواندند..

با انکه مدتها از مرگ او گذشته بود اما هواداران هنوز هم در هر مسابقه در هر باخت و یا پیروزی فریاد اسب تیزرو سرمیدادند و این همانی بود ک برت از ان حرف میزد.

اوازه، شهرت..

نام ادگار تبدیل ب تجسمی از ستایش شده بود..

غم او چه در میان تماشاچیان و چه رقیبان تیم برت همچنان جریان داشت و مجسمه ای ک ب دستور سرمربی از او در محوطه ی داخلی باشگاه ساخته شده بود بیانگر شدت قدیس شدن او بود. هوادارن جک از او خواسته بودند برایشان شادی بیافریند و ان شب کاپتان و تیمش برای مردم شادی ب ارمغان آوردند!

جام قهرمانی میان بازووان مت میدرخشید..

اواز بومی تیم خوانده میشد

جام دست ب دست چرخید

این اتفاق کمی از غم نبود ادگار برای تماشاچیان کاسته بود و البته حتی سرمربی نیز در سخنرانی اش اظهار داشت ک جایش خالی است.

ب هر حال همه باید این را می پذیرفتند ک او هرگز باز نمیگردد.

باز نمیگردد آدام..

جوانی ک کشته ای باز نمیگردد.

ب خود آمد و دید دستی ک روی پیشانی قرار داده مشت شده و سنگینی اش بر پیشانی فشرده میشود.

آدام اکنون شروع ب پرده برداری کرده بود.

ب خیال خودش از فساد اخلاقی پدر و پسر پرده برمی داشت خود را بعنوان یک سرمایه گذار فوتبال و عمومی ادگار معرفی کرده بود ک بیان میداشت جک هاوول و ادگار را حین رابطه باهم دیده است!

و مالی انشب با رونمایی از مجسمه ی ادگار و یادآوری روزهایی ک دوربینها کنار اسب تیزرو سپری کرده بودند از مردم دنیا خواست ب شرافت بازیکن از دست رفته یشان ایمان بیاورند.

گریه ی کودک باز هم بلند شد.

#پارت_۲۴۲

فرزند برت و انجلا شب و نیمه شب نمی شناخت.

چشم ک می گشود همه را عاصی می کرد و گستره ی صدایش کل عمارت را پوشش میداد!

چند روز دیگر جیک و برت قرار بود همایشی را در مرکز شهر در حضور اعضای تیم و خبرنگاران برگزار کنند تا بخش عمده ای از گندهای سیستم نمایش داده شود.

هرچند ک رسانه و مردم گمان می کردند این قرار است یک نشست خبری در رابطه با پیشبرد و موفقیت تیم و بازیکنان باشد!

با این حال این جلسه هنوز تشکیل نشده روی زبان ها چرخیده بود و جک مطمئن بود می توانند در حضور عده ی کثیری از مردم دست "انها" را تا جایی که ممکن است رو کنند.

ب قول برت قرار است ماموریت را ب اتمام برسانند و بعد از ان تصمیم گیری با مردم است.

نه تنها قلب جک بلکه قلب همه گواه میداد ک امروز علاوه بر برملا کردن بخشی از حقیقت روز خطر نیز هست!

قربان صدقه رفتن های برت نشان میداد از خواب بیدار شده و ب پسرش سر میزند.

گاهی ب شوخی ب جک می گفت مجبورش میکند پدرخوانده ی ادگار شود چرا ک میخواهد پسرش در سهامی ک ب جک تعلق دارد ارثی ببرد!

لایه ی باریکی از نور وارد اتاق شد. جک متوجه شد کسی وارد میشود مطمئن بود اریکا نیست. چرا ک معمولاً بعد از دلخوریهایش با جک قهر میکرد.

عطر خنک و مردانه ای ک در شامه پیچید قامت کشیده و عضلانی کارل را در تاریکی ب جک شناساند. انگشتان یک دستش را در موهای بلند سرش فرو کرده و سرش را می خاراند.

کارل:

هی جک؟

جک خسته پاسخ داد:

هووم؟

کارل اوژور کنار دستش را روشن نمود و چقدر احمق بود ک گمان میکرد جک دست ندارد تا ان را روشن کند!

چشمهای جک در مقابل نور طلایی اباژور واکنشی نشان ندادند در عوض بلند شد و روی تخت نشست تا ببیند او چه میخواهد!

کارل همانجایی ک ایستاده بود قوسی ب کمر خود داد و این موجب لغزیدن نور طلایی چراغ بر شکم شش تکه ی او شد.

برهنه بود و بغیر از یک شلوار راحتی مشکی چیزی ب تن نداشت. عضلات سرشانه هایش از اخرین باری ک جک دیده بود ب خوبی جان گرفته بودند و بازوهای کلفتش مقابل چشمهای جک در هم قفل شدند.

این باعث شد جک نگاهی ب بالاتنه ی برهنه ی خود بیاندازد.

جک از روت و کارل بلند قامت تر و خوش عضله تر بود اما اکنون چیزی ک روی استخوانهای خود میدید عضلاتی قوی اما در شرف آب شدن بود.

فشار تمرینات و حرفهای برت مستقیما باعث نابود شدن پانزده کیلو از وزن او شده بود.

شتهایش از بین رفته و دائما در حال بالا آوردن بود بطوری ک اگر از مدتها قبل ان بدن ورزیده را برای خود نمی ساخت اکنون را می بایست روی تخت بیمارستان ب سر میبرد!

جک قبل از کارل شروع ب حرف زدن کرد:

باید ب عرضت برسونم وقت مناسبی رو برای اینکه لخت کنی و بهم سریزنی انتخاب نکردی؟

کارل اوایی از گلوی خود خارج نمود شبیه ب این "گور باباش"

جک:

شنیدم

کارل در گلو خندید، صدایش گرفته بود و پیدا بود ک او هم خسته است.

کارل:

با تو نبودم رفیق، فکر مشغوله ی چیز دیگست.

جک خمیازه ای کشید و نگاه از حالت دست ب سینه ی کارل گرفت.

جک:

هووم؟ چی باعث شده اینجا باشی؟

کارل گردن چرخاند.

کارل:

راجب ریکی.

ناخودآگاه نگاه جک روی جای خالی او چرخید. نکند دختر را انقدر ازرده ک ب کارل پناه برده! کارل ادامه داد.

کارل:

هیچ خوشم نمیاد کفتر پیغام رسون شما دوتا باشم

ابروی جک بالا پرید.

کارل:

اومده توی اتاقمو خدا میدونه ک من و روت دو نفری نتونستیم دهنشو ببندیم.

خیال جک راحت شد .

کارل:

نمیدوستم دوست دخترم انقدر بددهنه!

لبخندی روی لبهای جک نشست.

کارل:

اچه ب چیزمن چیکار داره؟

درماندگی صدای کارل باعث شد لبخند جک عمیق شود. از جابرخواست و شانه ب شانه ی کارل ب سوی اتاقی نزدیک ب اتاق خود گام برداشت.

برت از مدتها قبل ان اتاق را ب روت و کارل اختصاص داده بود.

غرغره‌های ریگی برای روت ک ب زور چشمه‌هایش را بازنگهداشته بود و ب دیوار تکیه زده بود انطور ک باید و شاید جالب نبود اما برای جک ک پشت سر او دست ب سینه ب تماشایش می پرداخت نه تنها لذت بخش بلکه شورانگیز نیز بود.

تماشای معشوقه ی مو طلایی اش درحالتی ک پرحرص مشتش را کف دستش می کوبید و برای هرچه مرد است خط و نشان می کشید با ان پاهای برهنه ک از زیر پیراهن اناری رنگش می درخشید هرچند نمی توانست وضعیتی بغیر از خشونت دختر را نشان دهد اما در بطن جک حرارتی را بوجود آورد ک نامش وسوسه بود.

جک فاصله ی میانشان را با یک گام پیمود و قبل از انکه دستهایش را از پشت دور شانه های او باز کند نقطه ی را ک اوای خوش اهنگ و درعین حال عصبی او را خارج می نمود بوسید.

بوسه ای کوتاه روی گلوی دختر نشست. اریکا ساکت شد ایشار موهایش هنگامی ک ب سمت او میچرخید بر شانه اش جاری شد.

چشمهای خشمگین و لبهایی ک ب شدت روی هم فشرده میشدند ب او میگفتند اینکارت او را جوشی تر کرده اما جک همیشه عاشق همین حرص خوردنهای او بود.

برای اینکه با دختر چشم در چشم شود سرش را خم نمود و البته ک گردن ریگی لازم بود تا آنجا که میشد بالا بیاید تا جک بتواند گرمای نفسهای دختر را قورت دهد.

رایحه ی شیرین و خنک موهای دختر زیر شامه ی جک پیچید و چیزی زیر شکم جک را در حرارت سوزاند. انگشتان جک کمر باریک دختر را نوازش کردند.

قبل از اینکه ریگی جیغ بکشد صدای تلپ افتادن جسم سنگینی ب گوش رسید و نگاه اریکا و جک را از هم جدا نمود.

روت روی تخت پهن شده بود و چشمهایش بسته بود .

کارل کش و قوسی ب بدنش داد و همانطور که قدم زنان ب تخت خود نزدیک میشد ب روت بیهوش اشاره زد.

کارل:

نتونست بیشتر از این بیدار بمونه.

جک از فرصت پیش آمده استفاده نمود و اریکا را روی شانه هایش انداخت و در را پشت سرش بست.

اریکا غر زد:

هی فکرشم نکن.

جک بی توجه ب صدای گریه نوزاد ک باز بلند شده بود پاسخ داد:

اه چه فکری عزیزم؟ من فقط میخوام برت گردونم ب اتاقمون.

اریکا روی شانه ی پهن جک دست و پا زد:

نه جک لازمه تنها باشی تا اروم بگیری!

لحن دختر تمسخر امیز بود. دخترک شیطان صفت حرف جک را ب خودش پس داده بود! جک در نزدیکی های اتاقشان او را روی زمین قرار داد. میدانست دختر اکنون بیش از هر زمان دیگری نیاز دارد ک کنارش باشد اما مگر آدام و سیستمش میگذاشتند.

اریکا ب محض اینکه روی زمین فرود آمد دست از جفتک زدن برداشت و بدون اینکه ب جک نگاه کند ب سمت دیگر قدم برداشت. جک بازوی او را چسبید و مقابل خود قرار داد. جک نمی خواست از درخشش ان چشمهای زیبا محروم بماند.

جک:

لطفا نگام کن.

بازوی دختر هنوز اسیر چنگالهای جک بود پس نتوانست جایی برود. پلکهایش را بست و جک ک احمق نبود متوجه میشد ک دختر خود را وادار می کند تا نگاهش کند.

از روزی ک جک و اریکا شروع ب گذراندن زندگی عاشقانه یشان کرده بودند این دختر بود ک مدام جک را تحمل می کرد .

جک پیش خود اعتراف کرد منصفانه نبود ک با زندگی ریکی چنین کاری بکند.

او اکنون می بایست دور دنیا را سفر می کرد ن اینکه از معشوقش داد و فریاد بشنود!

آرزو داشت برای اریکا بهترین زندگی را فراهم کند، آرزو داشت کنار او خوش بدرخشد و روزهای بی نظیری را ب همسرش هدیه دهد.

خیال باطلی بیش نبود!

او بغیر از رنج و دل نگرانی چیزی ب دختر هدیه نداده بود و بس.

و قسمت تلخ ترش این بود ک هنوز خودخواه بود او را برای خود می خواست، تمامش را، قلب و روح و جسمش را.

دختر از نگاه خیره ی او ب تنگ آمد، چشم در کاسه چرخاند و گفت:
حرفتو بزن.

جک بدون آنکه نگاه از روی او بردارد سرش را ب بالا و پایین تاب داد. چه می خواست بگوید؟!
فرآموش کرده بود!
مانند نوجوانهای نابالغ!

اما نه او هرگز در برهه ی نوجوانی اش هم چنین بی دفاع نمانده بود!

اریکا سخت نفسش را بیرون داد. در تلاش بود کلافگی اش را مخفی کند چرا که نمی خواست جک بیش از
این خود را سرزنش کند و جک از این احساس ترحم یا دلسوزیه او بیزار بود.
جک خشن گفت:
اونکارو نکن.

اریکا پلک زد، گوی های طلایی ش لغزیدند. دختر خسته بود و این را پنهان میکرد!
جک عصبی شد.

کمی بیشتر از قبل عصبی شد.

اریکا پرسید:

چیکار؟

پاهای جک ناخواسته نزدیکتر شدند. انقدر نزدیک ک جک مطمئن بود اریکا حرارت رانهایش را احساس
میکند.

شانه هایش بحالت تهاجمی روی اندام دختر سایه انداختند با این حال اریکا قدمی عقب نرفت و جک متوجه
شد حین اینک با نگاهش درحال بلعیدن اوست دندانهایش را بهم می سایید!

نمیدانست چرا اما گمان میکرد اکنون است اریکا منفجر شود و از روزهایی که برای جک تباه کرده سخن بگوید!

جک می ترسید پس زده شود و این وحشت بصورت خشمی مشهود در چهره اش نمایان شد.

جک اصرار ورزید:

اونکارو نکن ریکی.

اریکا متعجب باز هم کلافگی و خستگی اش را قورت داد. انگار که نمیدانست با او چه بکند!

جک عصبی تر شد.

اریکا کمی از او فاصله گرفت. قصدش این بود فقط چند اینچ عقب روی کند اما دستهای فرزند جک که همان حوالی آزاد بود او را ب شدت ب حالت اولش بازگرداند و یا شاید کمی هم نزدیکتر.

انقدر نزدیک که سینه های دختر ب جایی پایین قفسه ی سینه ی مرد مقابلش برخورد نمود و برای اینکه با او چشم در چشم شود مجبور شد گردنش را تا آنجا که میشد بالا بگیرد.

البته اریکای جوان کوتاه قد نبود اما هرچه که بود نمی توانست ب پای قد دومتری دوست پسرش برسد.

چشمهای متحیر دختر جوان روی جز ب جز اعضای صورت جک چرخیدند. خشونت و هوس از حرارت تن او بیداد میکرد و لبهای کلفتش امان از اریکا برده بود.

اریکا ب شدت تمایل داشت ان لبها را ببوسد و در ان کام داغ فرو رود با این حال هنوز از او دلخور بود و دمدمی مزاج شدن جک باعث میشد ریمی کمتر ب خود اجازه ی نزدیک شدن ب او را بدهد.

اریکا لب زد:

چیشده جک؟

صدای مردانه ی جک درعین پایین بودن بم شده بود و همه ی اینها موجب شد اریکا ب جذابیت او لعنت بفرستد .

جک:

وانمود نکن ازم خسته نشدی!

#پارت_۲۴۴

اریکا سعی کرد با خونسردی بزاع دهانش را قورت دهد. او جداً از دمدمی مزاج شدن جک بیزار بود.

اریکا آرام نفس کشید:

که چی؟

جک:

نمیتونم مثل یه قهرمان واقعی ازت بخوام ک بری و برای خودت زندگی کنی.

نمیتونم نخوامت.

حرفهایش قلب یخ زده ی اریکا را گرم می نمود با این حال اریکا متوجه بود ک جک طور دیگری فکر می کند پس ب روی مبارکش نیاورد ک تظاهری درکار نیست و حاضر است تا اخر عمر با او بسازد.

اریکا اخمی ساختگی روی پیشانی نشانده.

بعد از تمام ان اتفاقیهای ناگوار چه میشد اگر کمی مردش را بازی میداد؟

اریکا:

میدونم.

جک وحشت زده صورتش را ب او نزدیک کرد. لبهایش جایی نزدیک ب پیشانی اریکا قرار گرفتند و اریکا در دل ب خود گفت الان است ک بپرد و انها را ب کام بکشد.

جک:

و این باعث میشه ک ترکم کنی؟

اریکا معصومانه و درعین حال حریصانه ب چشمه‌هایش و یا در واقع ب لبه‌های او چشم دوخت.
پاسخش کوتاه و درعین حال دروغ بود(:

اریکا:

بدم نمیاد.

کف دست جک پشت گردن دختر را لمس کرد. حرکت سرانگشتانش روی نبض گردن دختر باعث منقبض شدن ماهیچه هایش شد و برآمدگی های کوچکی ک جلوی پیراهن دختر خودنمایی میکردند اریکا را شرمگین نمودند.

جک شمرده پاسخ داد. مانند ان بود ک صدایش در سالنی ب انعکاس درآمده باشد:

جدا؟ میدونی ک اونموقع دیگ زنده نیستم!

اریکا لذت می برد و اکنون متوجه شده بود اخمه‌هایش ک درهم میرفت جک او را بیشتر ب تن پرحرارت و تحریک شده ی خود می فشرد.

اریکا با افسوس پاسخ داد:

پس برات متاسفم.

جک سخت نفس کشید، درمانده و بیچاره همراه با اقتداری ک مقابل قویترین سیستم دنیا شانه خم نکرد ولی در مواجهه با دختر باریک اندام صدوهفتاد سانتی مقابلش فروپاشید.

انهم براحتی فروپاشید!

جک نمیخواست بیش از این بشنود. اریکا فقط ب او تعلق داشت.

جک:

تو مال منی..

لبه‌ایش را از پیشانی فاصله داد و با طمانینه ب گوش راست دختر فشرد. بوسه ی طولانی و داغی روی گوش دختر کاشت و اریکا مرد و زنده شد تا لرزش تنش را کنترل کند.

کنار گوش او لب زد:

اینو تو گوشت فرو میکنم.

نرمی لبه‌ایش شنوایی دختر را تصاحب کردند و صدای نفسها بدن اریکا را در تب سوزاند. حرارت تنش را ک نمی توانست مخفی کند!

اریکا لیج کرد:

تو نیاز ب خلوت داری. شرایط طوریه ک بهتره من نباشم.

جک همانجا پاسخ داد:

معذرت میخوام نباید..

بوسه ی دیگری در گوش اریکا جان گرفت و بعد از ان ادامه داد:

اون حرفو میزد.

اریکا میان آغوش او تکان خورد. اما بازوی دیگر جک او را محکمتر ب خود فشرد.

اریکا مغموم گفت :

اما زدی.. همیشه اینکارو میکنی.

جک گفت:

فقط میتونم عذربخوام.

اریکا تَنَش را بیشتر کرد:

اوه لازم نیست.. من شرایطو درک میکنم. امیدوارم بتونی با رفتنم کنار بیای.

محض رضای خدا مگر جک تا چه اندازه می توانست صبور باشد. چرا همانجا کار را تمام نمیکرد!

جک:

هرگز!

اریکا لب گزید. نفسهایش داغ شده و روی صورت

جک پخش میشد.

اریکا وضعیت در حال خراب شدن دید پس پیش دستی کرد.

اریکا:

سعی نکن تحریکم کنی تا نگهم داری جک.

او در حالیکه هیچ اعتقادی ب این جمله نداشت این حرف را زد در حالی ک مغز و قلبش یکجا اظهار میداشتند

"لعنت بر شیطان جک انقدر لغتش نده"

جک:

تو رو نگه میدارم و تو امشب با من می خوابی.

صراحت کلام جک قلب اریکا را لرزاند.

دختر از زمانی ک فرزندش را از دست داده بود مدام احساس ناتوانی و پوچی می نمود و خودش هم در دوری

شکل گرفته بی تقصیر نبود.

اریکا:

جک؟

جک چشم روی هم گذاشت. ممکن بود اریکا او را زورگو ببیند اما اهمیتی نداشت .

انشب را..

ب اندازه ی تمام عمرش دلتنگ او بود.

بازوان قوی اش را دور تن او پیچید و لحظه ی بعد جک ب سوی اتاق خوابشان پرواز کرد. درب اتاق را پشت سرش بست و دختر را ب در فشرده.

اریکا از بازی بوجود آمده خوشش آمد. باز هم ابروهایش درهم گره خوردند.

جک دستانش را روی برآمدگی های دوست داشتنی تن او حرکت داد و این صدای او را بلند کرد.

اریکا:

جک؟

جک در سایه ی تاریک اتاق نفسهای داغ او را دنبال کرد و نرمی لبهای اریکا را عمیق بوسید.

غنچه ای در قلب اریکا شکفت اما هنوز نمی خواست جک را همراهی کند .

لبهای جک روی لبهای ریگی ب حرکت درامدند. دختر سرچرخاند و لبهای جک جاماند.

تامل چندثانیه ای جک انقدر برای دختر جوان طولانی شد ک موجب شد ب خود لعنت بفرستد.

بازووان قوی مرد دختر را احاطه کردند.

جک با خود فکر کرد نمی تواند از او بگذرد. پس چانه ی دختر را ب سوی خود چرخاند سعی داشت قلب

شکسته اش را نشان دختر ندهد اما جمله ای ک از دهانش خارج شد دستش را رو کرد.

جک:

ترکم نکن.

اریکا ب خود لرزید. او را سفت در اغوش کشید و لحظه ی بعد جک را زیر نور طلایی اباژور روی تخت می انداخت انهم ب وحشیانه ترین حالت ممکن؛)

#پارت_۲۴۵

کش مکش برپایی چیزی ک برت و جیک، جک را برایش آماده میکردند طول کشید اما ب هر قیمتی ک شده بود...
انقلاب..
برپاشد.

نشست خبری برت پیترسن در حضور اعضای تیم و عده ی کثیری از خبرنگاران و مردم برگزار شد.
جک هاوول در ردیف دوم پشت برت و سرمربی مالی ک پشت تریبون ایستاده و مصاحبه می کردند نشسته بود .

بیست و سه بازیکن در لباسهای رسمی یک رنگ کنار یکدیگر رو ب دوربین های مجهز رسانه نشسته بودند و تنها با نگاه ب لوگوی حروف اختصاری پیترسن بر یک سمت یعقه ی کتشان میشد حدس زد ک پسران جنگجوی پیترسن انجا نشسته ند.

بچ بچ های هم تیمی های جک در رابطه با سوال های خبرنگارانی ک برت و سرمربی را ب رگبار بسته بودند خاموشی نمی پذیرفت.

جک جایی کنار کستر و کاپتان قرار گرفته بود. هر سه گوش شده بودند و اطمینان داشتند ک سوالها در نهایت ب چه میرسند.

همکاری تیم برت پیترسن با سازمان تجاری آدام، عمومی بازیکن اسبق تیم پیترسن؟

و البته ک اینها همه ظاهر مساله بودند و نه عمومی در کار بود و نه سازمان تجاری ای!

ان سازمان همان سیستم "انها" بود و مردمی ک انسوی تریبون، روی سکوها، روی صندلی، کنار زمین یا اویزان بر دیوارهای داخلی سالن باشگاه پیترسن، پرهیجان و با اشتیاق در انتظار شنیدن تصمیمات بزرگان تیم برای پسران پیترسن بودند، قرار بود امروز را شوکه شوند!

کستر روی صندلی جابجا شد و اظهار داشت چشمهایش بخاطر فلش دوربینها کمی اذیت میشوند. او ب تازگی تبدیل ب یکی از چهره های شناخته شده ی بین المللی شده بود و مردم دنیا ب او لقب ماشین خشن را داده بودند!

چرا ک در مسابقات از خشونت عمیقی ک در ذاتش موج میزد پرده برمیداشت و تابحال ب هیچ شبکه ی خبری ای اجازه ی مصاحبه نداده بود. او حتی تمایلی ب عکس انداختن با هواداران و حفظ وجه ی مردمی اش نداشت!

اگر جک ان وجه از چهره ی مهربان و مبادی اداب او را ندیده بود و فقط از دور شاهد اوقات تلخی های او میشد مطمئن میشد ک او دقیقا مانند ماشینی ک عاشق خشونت است در زمین فوتبال حضور می یابد و برایش هم اهمیتی ندارد ک هوادارنش دوستش داشته باشند یا نه!

برعکس او جک هاوول با شجاعت، ذکاوت و تکنیکهای خلاقانه اش تیز، بال می گشود و حیرت همگان را برمی انگیخت و در بی قراری های هوادارنش صبورانه اظهار همدردی می نمود ک زمانی جای آنها بوده و آنها نیز میتوانند مانند او بال بکشایند.

مت در پاسخ ابراز کلافگی کستر فریبیل، دهان باز کرده و با کستر گرم گپ و گفت شد.

هواداران تیم برت در تمام دنیا احترام خاصی برای کاپتانان قائل بودند و نامزدی دختر جیکوب هاوول بدسابقه و خواهر جک هاوول تازه ب عرش رسیده با کاپتان قیور تیم پیترسن هرچند در رسانه بیداد کرده و بیشتر جنبه ی سیاسی داشته اما نشان از تحکم پیوند جیکوب هاوول و کاپتان تیم برای آدام و سیستمش داشت.

در واقع این نوعی اعلام وفاداری بود.

اعلام بازگشت جیکوب هاوول برای مقابله با "انها" و هم پیمان شدن برت و تیمش با جیکوب هاوول.

هرچند جک تازه چندفصل را بعنوان بازیکن حرفه ای در تیم شروع ب بازی کرده بود اما ب لطف بازیکنان دیگر، کاپتان، کستر و حتی تا پیش از این ادگار، تیمشان توانسته بود خود را از لیگ دسته ی سوم بالا بکشد و زحمات و تکنیکهای خلاقانه ی جک موجب صعودشان ب لیگ برتر شد.

پاسخی ک برت ب سوال یک خبرنگار داد باعث شد صدای کستر و متیو در گلو خفه شود.

و جک شانه هایش را بالا گرفت تا شاهد جنبش مردمی باشد..

اکنون زمان این رسیده بود ک قهرمان از آوازه اش بر ضد "انها" استفاده کند.

جیکوب هاوول بمنظور همکاری مستقیم با برت و بعنوان یکی از سهامداران تیم در صندلی جلویی جک حضور یافته بود و سرشانه های پهنش ب جک این فرصت را میداد ک مخفیانه گردن بکشد تا اطمینان یابد ک کسی در شرف خطر گلوله های مردان اداام نباشد.

خاطره ی تلخ مرگ برادر او را شدیداً محتاط نموده بود هرچند ک برت از قبل خیلش را راحت کرده بود ک افرادش حتی در لباسهای شخصی در میان مردم پوشش گرفته اند تا ب کسی آسیبی نرسد و البته ک برت هنوز گمان میکرد جک یک پسر بچه ی کودن است ک نمیداند لازمه ی ظهور یک "انقلاب" ریختن خون است.

صدای برت از بلندگوهایی ک اطراف باشگاه نصب شده بودند شنیده میشد و مقابل لنز دوربین رسانه برای مردم پخش میشد.

چه مردمی ک انجا حضور یافته بودند و چه انهایی ک از تلویزیون در حال تماشایشان بسر می بردند.

برت:

در پاسخ ب سوالهای مکرر شما عزیزان در رابطه با عدم همکاری با شرکت دوست قدیمیم اداام...

جک از خلال آسمان نیمه ابری بهاری فضای بیرون سالن باشگاه ک گوش تا گوش پوشیده از فوتبال دوستان بود متوجه ی تاکید برت روی واژه های "دوست قدیمی" شد و بدون آنکه نگاه از آسمان اواسط بهار دست بردارد ب ادامه ی سخنان برت گوش سپرد.

برت:

لازمه ب عرضتون برسونم ک تیم من..

در سخت ترین حالت ممکن و تحت فشار شدیدی ب نقطه ای ک باید میرسید رسیده و برای ادامه ی راه ما ب خودمون متصل خواهیم شد.

#پارت_۲۴۶

"نه به هیچ صنعت تجاری یا سرگرمی دیگه ای"

یکی از خبرنگاران کلام برت را قطع نمود و پرسید:

اما این خصوصی سازی شما ممکنه ضربه های مالی بزرگی ب تیم بزنه، چطور تونستید سهامدارانتون رو برای این تصمیم متقاعد کنید؟

سرمربی بجای برت پاسخ داد و این نگاه جک را ب سوی دو مردی ک پشت ب او مقابل تریبون ایستاده بودند چرخاند.

مالی پاسخ داد:

ما ضرر مالی رو ب جون میخریم و قصد داریم توسط شیوه های مبتکرانه ی خاص خودمون انقلاب بزرگی ایجاد کنیم.

کسی در انتهایی ترین ردیف خبرنگاران فریاد کشید:

و این انقلاب ب چه قیمتی برگزار میشه؟ ب کجا ختم میشه؟ چطور ممکنه بعد از سالیان سال کسی بتونه در روند سرمایه گذاری ها تغییری ایجاد کنه؟

جک مطمئن بود او یکی از افرادی است ک آدام آجیرش کرده مستقیما تهدیشان کند.

برت سر تکان داد:

امیدوارم ب جایی ک باید، برسه.

صدای مرد دومرتبه بلند شد:

امیدوار بودن یک مقدار دور از شئونات سرمایه گذاری نیست؟ ما راجب میلیاردها پوند سرمایه حرف میزنیم..

مالی ب میان حرف مرد خبرنگاری ک جک چهره اش را نمیدید پدید:

ما راجب استعداد

غرور و شرافت حرف میزنیم..

اینها جملاتی بودند ک هوهوی مردم را بلند کردند. مردم از شعارهای حماسی خوششان می امد اما مشخصا این مرد را قانع نکرد.

مرد ادامه داد:

حمایت مردم و علاقه شون ب تیم چی میشه؟ اونها برای این ستاره ها جون میدن و تصمیم گیرنده های تیم چرا ب اوازه ی اقتصادی و سیاسی خودشون توجه می کنن؟

ک در واقع معنای این حرف چیزی نبود بغیر از این..

بدنبال سیاست ک باشی تیم سقوط خواهد کرد و استعدادهای دانه ب دانه ی بازیکنهایی ک از ان حرف میزنی نادیده گرفته خواهد شد!

تهدیدی اشکار و تکراری برای جک و تیمش.

این جملات موجب شد عده ای از بازیکنان ب تکاپو بیافتند..

همه بغیر از شاهین کوچک، ماشین خشن و کاپتان. واضح بود انهای دیگر اکنون احساس مترسکهایی را دارند ک نیمخواهند برایشان تصمیمی گرفته شود ک موجب نابودی آینده ی ورزش یشان بشوند و این باز هم جدیت و اقتدار مت بود ک دهانشان را بست.

برت محکم و موجه پاسخ داد:

پسرهای من برای شرافت می جنگن.

و خبرنگار باز هم کوتاه نیامد:

این جواب مردم نیست.

برت دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد:

ما دنبال آگاه سازیه مردمیم.

پاسخش واضح و رسا در بلندگوها پیچید و برای لحظه ای همه ی مردم را خاموش نمود.

مالی ادامه داد:

ما برای هیچ صنعتی تبلیغاتی انجام نخواهیم داد.

خبرنگاران مشغول ضبط صدا و نت برداری بودند و ان مرد خبرنگار سوال میپرسید:

این یه جور وحشی گریه! پس قصد دارید ارتباطتون رو با دنیا قهر کنید و صرفا برای مادر اتون فوتبال بازی کنید؟!

جمله ی آخر نوعی تیر تحقیر و تمسخر بود. ک اگر چنین تیم قوی ای را نمیخواهی با دنیا و صنعتت نوینش انطباق دهی پس تنها مخاطبت هم مادران شاگردانت خواهد بود سرمربی مالی!

برت اظهار داشت:

این یجور اعلام برتربیه..

پیدا بود ک پاسخ برای عده ی کثیری گنگ بوده چرا ک مالی کمی بعد ادامه دهنده ی جمله ی برت بود!

مالی:

هواداران ما حمایتمون می کنن..

فریاد هوادارن ب هوا برخاست. بازهم از اینکه در جلسه مشارکتشان میدادند خوشنود شده بودند.

مالی:

اونها برای ما اهمیت دارن و ما هم برای اونها..

هر چقدر ک جلوتر بریم اونها رو شادتر می کنیم. ازشون می خوام توجه داشته باشن..

چندین خبرنگار میان حرفهای مالی سوالهایی می پرسیدند اما او فقط حواسش ب یک مرد بود..

مالی بی وقفه ادامه داد:

ازشون میخوام همراه با باورهای ما زندگی کنن

ما ابدًا قصد نداریم تحت حمایت هیچ قشر صنعتی یا تجاری ای بغیر از..

مردم باشیم.

فریادهای مردم کر کننده شدند. بازیکنان دیگر اکنون از خوشی می خندیدند و سه ستاره ی جوان روی صندلی هایشان ب سختی بند میشدند ک نروند و گلوی ان مردک را پاره نکنند!

برت درفاصله ای ک مالی نفس تازه می کرد فرصت را غنیمت شمرد و حرف زد:

بچه های من سالمن.

و من هرگز نمیخوام ب محصولات ناسالم کمترین بهایی بدم.

جک با خود گفت برت تصمیم دارد در این مرحله از این طریق ب "انها" ضربه بزند.

عدم حمایت مردم از کارخانجات و تجارت "انها"

هرچند ک از قدرت مالی سیستم کم نمی کرد اما اعتماد مردم را ازدست میدادند و این ضعیفشان میکرد.

برت ادامه داد:

از شما می خوام ک از کارخانجاتی ک در روند ناسالم محصولات نقش بسزایی دارن حمایتی نکنید..

برت نام چند شرکت تجاری و کارخانه را آورد ک جک میدانست در پس تجارتشان فسادهای بسیاری جریان دارد و از بازوان اصلی سیستم بشمار می آمدند.

مطابق آنی ک می بایست پیش میرفت اعتراضات خبرنگاران مبنی بر نادرست بودن مداخله ی برت در چرخه ی اقتصادی و سیاسی شروع شد و برت همچنان کوتاه نیامد.

برت:

من ب چیزی ک شماها مداخله فرض کردید میگم روشن سازیه حقیقت..

مرد خبرنگار پرحرارت گفت:

از صنعت فوتبال فاصله گرفتید تا محصولات ناسالم رو ب مردم معرفی کنید؟

برت:

هدف من مردم دوستیه.. من میتونم بعنوان یک شهروند عادی در خیابون قدم بزنم و در رابطه با اتفاقات ناگواری ک در سیستم های تجاری، سرگرمی و غذایی رخ میده با مردم صحبت کنم و حالا ک پشت دوربین های سرتاسر دنیا نگاه مردم رو دارم از فرصت برای هم پیمان شدن با هوادارنم استفاده میکنم.

خبرنگار سمج پرسید:

اقای پیترسون نکنه شما از صنف خاصی پول دریافت می کنید تا اون کارخونه ها رو از دور خارج کنید؟

برت با خونسردی خندید:

این نشست خبری بمنظور نشر تصمیمات آینده ی ما صورت گرفته و من طبق سوالاتی ک پرسیده شد بعنوان صاحب تیم نظراتم رو ارائه دادم.

مرد خبرنگار:

آیا نظرات شما شخصی نبوده؟ آیا تیم شما هم مثل شما برای ب خاک و خل نشوندن رقبای اقتصادی از رسانه ی ورزشی استفاده خواهند کرد؟

تمسخر کلام خبرنگار آدام موجب ب خنده افتادن عده ای شد.

برت با جدیت پاسخ داد:

من برای مردمی ک از تیمم حمایت میکنن ارزش زیادی قائلم اونقدری ک در هر شرایطی برای سلامت ذهن و جسمشون می جنگم.

کسی از سوی دیگر فریاد کشید:

اما این وظیفه ی مادراشونه نه شما.

خنده ها ب هوا برخاست و نگاه جک روی لوگوی میکروفون خبرنگارانی ک شبکه های مختلف را پوشش میدادند چرخید. او تا ب حال توانسته بود از بین بیست وهفت شبکه ی رسانه ای ک مرتبط ب اقسا نقاط جهان بود انهایی ک ضد برت سخن می گفتند را شناسایی کند.

برت:

من برعکس خیلی از شماها تمایلی برای سرپوش گذاشتن روی اتفاقات اخیر نمیبینم.

یکی از پسران من..

ادگار..

اسب تیزپایی ک شما هواداران بهش اتکا دادید کشته شده.

لحن کلام برت مغوم و درعین حال محکم بود. جک فکر اینجایش را نکرده بود؟

نمیدانست برت قرار است ب همه بگوید ک او کشته شده!

سوالات بلندتر از قبل فریاد زده شدند. انطور ک جک میدید انگار خبرنگاران گمان می کردند ک در بازار بورس ب سر می برند هرکدام بلندتر از دیگری فریاد می کشیدند تا زودتر ب پاسخ مدنظرشان دست یابند.

"کشته شده؟"

"اسب تیزپا طی سوقصد ب قتل رسیده؟"

"آگه اینطوره چرا ب رسانه خبر دروغ انتشار داده شده؟"

"چه کسی اون رو کشته؟"

"چرا قاتل دستگیر نشده؟"

سوالی ک بیش از همه تهدیدوار بیان شد مطمئنا از دهان همان مرد خبرنگار پرسیده شد.

"آیا آقای آدام هنرین، عموی ادگار هنرین پیگیری نکردن؟"

جک بدش نمی آمد بلند شود و با آن مردک دست ب گریبان شود. حرصی ک از سوالات مردک می خورد همچون آهن مذاب بدنش را در آن هوای نیمه ابری بهاری می سوزاند. کت را از تن بیرون کشید.

پیراهن سفیدش بخاطر عرق ب تنش چسبیده بود و چه کسی ب این اهمیت میداد؟!

صدای برت بعد از مکث کوتاهی در فضا طنین انداخت:

ادگار تحت فشار سازمانهای خاصی قرار گرفت و مخالفتش موجب شد ب ضرب گلوله کشته بشه! تیم من هنوز در پاسخ ب سیستمی ک مخالفشه ایستادگی می کنه. علت بی قراری جک هاوول ستاره ی من اینه. اون حتی توی مسابقه چندین بار بخاطر فشاری ک روش بوده دچار تهوع شده.. از شما مردم عزیز خواستار حمایتم. اجازه ندید بیش از این ب بازیکنان من لطمه ای وارد بشه.

بازیکنان از خبر ناگوار کشته شدن ادگار وحشت کردند و بدنبالش فریاد، جیغ، ناله و زاری هواداران از

اتفاق شومی ک برای ستاره ی اسبقشان افتاده بود، بلند شد.

طبیعتا حالا انها سایر بازیکنان را بیشتر از قبل ستایش خواهند کرد..

بخصوص جک را.

مرد خبرنگار ب صداها خاتمه داد:

هرچند این جلسه ارتباطی با دادگاه نداره اما سواله اخره من اینه..

ایا مدارکی مبنی بر صحت کلامتون دارید؟

ایا ادگار هنرین بخاطر مخالفت با یک سیستم یا کمپانی ب قتل رسیده و تیم شما هنوز تحت فشاره؟

و پاسخ برت ب او و یا ب مردم دنیا یک کلمه بود"بله"

مصاحبه انچنان غیرقابل پیش بینی پیش رفت ک فرصت نشد از بازیکنان مصاحبه شود. محافظین ب سرعت خبرنگاران را از باشگاه خارج نمودند، مردم در تلاش بودند ک بمانند و باقیمانده ی تیم را در اغوش بفشارند و اظهار هم دردی کنند.

تلفن های مکرر ب کادر تیم و سرمربی مالی از فدراسیون فوتبال و سرمربی های دیگر تمامی نداشت و متیو در حال خاموش نمودن وحشت جریان گرفته در رگهای هم تیمی هایش بود.

همه چیز رنگ دیگری گرفته بود و تشویش و ازدهام بیداد میکرد.

#پارت_۲۴۸

در هفته های آینده، برت پیترسن مهمان برنامه های تلویزیونی بسیاری شد و در تمامش بر علیه سیستم حرف زد. او مدارکی مبنی بر فعالیت "انها" در طی سالیان سال را در شبکه ها انتشار داد. شبکه هایی ک شامل برنامه های زنده و پربیننده ی تلویزیونی بودند. و طولی نکشید ک تصویر برت و جک هاوول پسرخوانده اش در شبکه های سراسر دنیا پخش میشد.

برت و جک و همچنین گروه کوچکشان میدانستند ک پیگیری های پلیس و یا اعلام حمایت صنف های مختلف ب هیچ عنوان کمکی ب آنها نمیکند.

برت و جک فقط می خواستند نشان دنیا دهند ک "انها" کیستند و موفق هم شدند.

طولی نکشید ک ان دو برای قدم زدن در خیابان میزبان مردم و سوالهایشان میشدند.

مردم گاه با تردید و گاه با وحشت از آنها میپرسیدند ک چگونه ممکن است حقیقت داشته باشد و برت با آگاهی کامل ب تمام پرسشهایشان پاسخ میداد، از مردم می خواست ک خونسرد بمانند و با درایت خود برای راهی ک پیش رو دارند تصمیم بگیرند. او مانند رهبری ک سالیان سال در این مقام بوده افکار، عقاید و حتی وحشت زدگی مردم را بدست میگرفت و ب آنها باور و یا بعبارت درست تر..

جانی برای زندگی کردن میداد.

جک روز ب روز بیشتر ب او ایمان می آورد و اتفاقا هر روز از بخطر افتادن جان همراهانش بیشتر می ترسید..

مردم واکنش های متفاوتی در رابطه با جبهه ی برت داشتند.

برخی بر عقاید پیشین خود اصرار می ورزیدند برخی مانند یک پیغمبر با او برخورد می کردند و بسیاری او را بعنوان مردی ک شایستگی رهبری کردن یک جنبش مردمی را دارد پذیرفته بودند.

و برت دنبال همان بسیاری از مردم بود.

آدام هنوز تیم پیترسن را تحت فشار قرار میداد.

آنقدری ک با اتکا ب عنوان توطئه گری، فعالیت ورزشی سرمربی مالی برای مدتی ب تعلیق درآمد و در بازی اخیر جک و هم تیمی هایش، کمک مربی و مت تیم را برای مسابقه آماده نمودند.

طبیعتا جوانان پیترسن حالا ک ب لیگ برتر رسیده بودند نمی توانستند این را بپذیرند ک اینگونه بخاطر تعلیق سرمربی کاربلدشان تحقیر شوند، بهتر و سخت کوش تر از قبل کار می کردند و از طرفی دهانشان باز بود ک صاحب تیم با اینکه خود از حرفه ی فوتبال خداحافظی کرده و خود میدانند محرومیت چه حسی دارد چگونه می تواند جوانان تیمش را اینچنین معامله کند؟!

و این طبیعی بود. آنها نمی خواستند حالا ک مهارتشان در دنیا زبان زد شده کوتاه بیایند..

انها دنبال پیروزی و موفقیت بودند اما انطور ک صاحب تیم پیش میرفت مطمئن بودند ک آینده ای نخواهند داشت.

از طرفی شگرد دیگر آدام برای متلاشی نمودن تیم تقریبا تاثیرش را روی هم بازیهای جک گذاشته بود.

بهترین تیم های اروپا ب بازیکن ها پیشنهاد همکاری میدادند و همه چیز را برای فصل جایجایی سخت میکردند!

اما جک هاوول ب خوبی میدانست این تازه بخشی از تهدیدهای آدام است.

اخباری ک ان شب در تلویزیون منتشر شد داغ جک را تازه نمود.

جک در کاناپه ی نرم و یاسی رنگی ک مقابل تلویزیون سالن نمایش قرار گرفته بود فرو رفت.

گابریل ک روی صندلی یاسی رنگ مخصوص ب خود در گوشه ی دیگری سرگرم مطالعه ی مجله ی مدش بود با شنیدن صدای گوینده سربلند کرد و اهی از انتهای گلپوش خارج شد ک در سالن بسته ی نمایش طنین انداخت و موجب کنجکاوی کتی شد.

دخترک اکنون نه ساله بود.

موهای طلایی اش را دو سمت سرش جمع نموده و با حالت مرتب و درعین حال دخترانه ای آنها را ان بالای فرق باز شده ی سرش گره زده بود. مانند یک بود ک دو دایره ی طلایی روی ان موهای پرپشت طلایی نشسته باشد.

جایی بین برادر و مادرش اما کف زمین نشسته بود و ظرف پاپ کرن را طوری در اغوش داشت ک انگار مشغول تماشای یک فیلم مهیج است تا اخبار تلویزیون!

لبهای نارنجی رنگش چیزی شبیه ب انعکاس شعله ی آتش بر حریم اینه بود هرچند لحظه یکبار باز میشد تا دانه ای پاپ کورن بلعد و جالب این بود ک بدون کمترین ادعایی برای جذب کردن، او قابل اتکا و پرجذبه بود!

چشمهای کشیده و درشت آبی رنگش بعد از شنیدن آه مادر از صفحه ی تلویزیون جدا و بسوی مادر چرخید و درست زمانی ک برمیگشت تا ب جک خیره شود جک متوجه شد ک ان چشمهای بازیگوش از حالت بچگانه خارج شده و درخشش شیفته کننده ی یک بانوی جوان را داراست. درست مانند مادرشان گابریل.

خواهر کوچکش مقابل چشمانش قد کشید و جک ندید!

اخبار ساعت هشت شب، از چهره ی برت گذشت و وارد جزئیات اطلاعیه ی جدیدش ب مردم شد.

جک ب چشمهای زیبای کتی ک از زیر امواج سیاه مژگانش خواب الود بنظر می رسید خیره شد. دخترک باهوش همیشه میان دست و پایشان درحال گوش سپردن ب وقایع روز بود.

هاوول جوان دیگری در راه بود.

جک بازوی راستش را بر تکیه گاه کاناپه قرار داد و عضلات پیچ و در پیچ و متورم بازوهای بزرگش در چشمهای گابریل تحسین شد.

گابریل همیشه چشمهای شفاف پسرش را مزرعه ی قهوه یاد می کرد و شاید از روی خرافات و یا احساسات عمیق مادرانه بود اما این بی دلیل موجب میشد او علاقه ی عجیبی ب نوشیدن قهوه پیدا کند.

#پارت_۲۴۹

خبرنگار بلندتر و پرهیجانتر از حضور برت اظهار خرسندی کرد.

گابریل با خود گفت جماعت سودجو!

چشمکی از جانب جک حواله ی کاترین شد. فرزندانش کنارش نشسته بودند و همسرش کمی انظر فتر..

تقریباً روبرویش روی صندلی ای هم‌رنگ کانپه نشسته و در حال مطالعه ی روزنامه ی امروز بود. آسمان نیمه تاریک از پنجره ی گشوده شده ی پشت سر جیک ب درون سالن کوچک تماشا نور خیره کننده و روشنایی بخشی را ب درون می تاباند.

از آن آسمانهای سفید و روشنی ک ابرهای پنبه ای اش آرامش و آلایشی وصف ناشدنی نشان میدهند و با بخشندگی، زمینه ی باریکی از تاریکی را از درون خود نمودار می ساختند.

آن شب قاب پنجره انطور ک گابریل برای مدتها فراموشش کرده بود آرامشی شیرین و دلچسب را نشان میداد. جنبش شاخ و برگ های سبز رنگ درختان تنها خبر از یک چیز میداد و آن وزش بادی سرشار از رایحه ی خوش بهار بود .

و او با تماشای مزرعه های قهوه ی درون چشمهای درخشان جک..

البته ک عجیب هوس قهوه ی داغ کرده بود.

آنهم قهوه ی داغی ک زیر وزش نسیمی ک از بیرون عطر شکوفه های سیب را می آورد نوشیده میشد.

گفت و گوی جک و خواهرش، لبخندی روی لب همسرش آورد.

گابریل همیشه این میدانست ک جیک تا چه اندازه ب فرزندانش اهمیت میدهد و ب این خاطر همیشه بیش از اندازه جیک را می پرستید.

و پرستش او، دقیقاً چیزی بود ک جیکوب شایستگی اش را داشت.

و این البته ک یک جانبه نبود. مرد بدعق و گاه باخلاقش شاید..

مفهومی بیش از پرستش را برای گابریل قائل بود.

و گب متاسف بود ک از روزهای نخست زندگیشان جانش را نداشت ک مانند جیک ب او محبت بورزد.

گوشهای گابریل از گفت و گوی فرزندانش گرم شد.

جک:

فکر میکنی مامان تو فکره چیه ک لبخند میزنه؟

کتی فوراً زیرچشمی مادر را کنکاش کرد و گابریل با خود گفت ک اینطور ک زیرچشمی هم می پایدش دخترکش.

کتی:

ظاهراً تو و دوست دخترت از این لبخندا زیاد بهم زدید ک سردرمیارید من که چیزی دست گیرم نشد.

جک کوتاه خندید و کتی انگشتان باریکش را در ظرف پاپ کورن فرو کرد. گابریل متوجه شد جیک نگاهش میکند.

جک:

ببینم توی وروجک از کی انقدر بزرگ شدی؟

کتی بدون اینکه نگاه از صفحه ی تلویزیون بردارد حاضر جوابی کرد البته ک لامپ های مهتابی ای ک سالن کوچکشان را روشن کرده بود، چهره ی روشن دخترش را روشنتر نشان میداد. دیگران را نمیدانست اما برای گب ک خیره کننده و آرامش بخش بود.

چانه ی ظریف کاترین زیر نور سفید رقصید گونه های برجسته و دخترانه اش مانند انعکاس اب در اینه با طراوت درخشیدند و پیشانی بلند و زیبایش صفحه ی روشنی از زندگی را منعکس ساخت.

کتی:

از روزیکه اولین بوسمو گرفتم.

جک تکان شدیدی خورد .

گابریل میدانست پسرش از این مساله خوشش نیامده اما بعد از شنیدن حرف دخترش در قلب خود امیدی سبک و خنک را احساس کرد ک تازه شکوفه زده.

دخترش بزرگ شده بود.

جیکوب سعی داشت نگاه سختش را دور کند و کنار بیاید .

گابریل لبخندی ب لب آورد و با خود فکر کرد چه مردهای سردمزاجی دارد.

جک با اوقات تلخی از کتی پرسید:

چی؟! اون بی شرف کیه؟ پناه بر خدا اخه چطور تونستی کاترین تو فقط نه سالته؟

کتی بی تفاوت ب حضور برادرش چشمکی برای مادر و پدرش زد و ب این طریق ان دو دریافتند ک او جک را سرکار میگذارد .

کتی:

هی من خیلی خوشگل و باهوشم و این ربطی ب سنم نداره!

دختر کوچکش عجب نقل مجلس را بدست گرفته بود. گابریل پیش خود اعتراف کرد ک هر سه فرزندش ذات شجاع و مبارزه طلب همسرش را ب ارث برده اند و البته جیک ادعا داشت ک آنها مانند مادرشان باهوش و صبورند برعکس خودش!

اجتماع خانواده ی هاوول موجب شد قلب گب ب سوی فرزندان دیگرش پر بکشد.

جودیت همراه با نامزدش در همایشی مختص متیو شرکت کرده بود. او بعد از بهبود وضعیت روحی اش بهبود در عرصه ی فعالیتهای تلویزیونی برت پیترسن نقش بسزایی اعمال می کرد.

و پسر بزرگش..

پسر بزرگش ادگار..

کنارش نبود..

از مادرانه هایش برای او فقط آغوش سرد نیمه جانش بجامانده بود و دلتنگی هر لحظه اش.

او یک سال قبل از جک بدنیا آمد

در سخت ترین شرایط روحی و جسمی.

جیک بعد از زایمان ب او گفت ک فرزند مرده بدنیا آمد و گابریل..

پلک زد و سوزش چشمهایش را پشت سر گذاشت.

جک کمی روی کاناپه خزید تا ب خواهرش ک پای میز کوچک دایره ای نشسته بود نزدیک شود. یک دستش را روی شانه ی او فشرد و اینبار بازوی چپش بر تکیه گاه کاناپه تحسین جیک را برانگیخت.

جیکوب از داشتن چنین پسری ب خود می بالید و چه کسی می توانست این را انکار کند؟!

نه تنها جک بلکه جودیت و کاترین نیز دختران عزیزش بودند

و همانطور فرزند نامشروع گابریل!

و این فکر نه فقط از زمان کشته شدن ادگار بلکه از کودکی تا مرگش ادامه داشت.

برای دقایقی ذهن جیک از جایی ک نشسته بود ب روزی ک پشت درب اتاق بیمارستان در انتظار تولد ان فرزند چموش نشسته بود پر کشید.

او ب شدت ب گابریل علاقه داشت و تعرض ان مردک ب او موجب نابودی اش شده بود!

#پارت_۲۵۰

هرچند جیک تحت نظر بود و زورش ب آنها نمی چربید اما خب..

تصفیه حساب چیزی نبود ک برای یک مرد تازگی داشته باشد.

جوانتر ک بودند با زیرکی او را ب نقطه ای پرت کشاند و توسط ادمهایش مردان برت را کشت!

تا ب اکنون حتی با گابریل هم حرفی در این رابطه نزده بود اما حرص آزار و اذیتهایی ک ب همسرش وارد شد او را ب یک قاتل هم تبدیل کرده بود.

مردان آدام مقابل چشمان ادم کشته شدند و متاسفانه جیک فقط توانست چند مشت حواله ی صورت و یک لگد ب پهلوی او وارد کند و الحق ک ادم را برای مخمصه ساخته بودند!

تصور اینکه چگونه تک و تنها از چنگش گریخت فقط نشاندهنده ی عرضه اش بود و بس!

ادگار متولد شد و جیک درست زمانی ک با خود فکر میکرد چگونه می تواند با او بسازد نوزاد را بر بازوان ادام دید ک در حال نزدیک شدن ب او بود.

لبخند پیروزش تحقیر امیزترین لحظات عمر جیکوب هاوول را ب ثمر رساند.

آدام سررسیده و ب او گفته بود ک ب فرزندم خوش امد بگو پدرخوانده!

و این خون جیک را ب جوش آورد. آدام ب او اجازه نداد فرزند را پس بگیرد و جیک ب همسرش دروغ گفت.

نمی فهمید ک چطور موجودی مانند ادام، احساس کرده می تواند یک پدر باشد ک اینطور با پای خود بدنبال پسرش آمده؟

هرچند حرکت او صرفا از روی خصومت و برای تحقیر جیک بوده ک با همسرت هم بستر شدم و ثمره ی هم خوابگیم در اغوشم و مقابل چشمانت است اما..

بزرگ نمودن شخصی ک متعلق ب همسر یک فرد شناخته شده و یک گردن کلفت سیستم بود نمی توانست چندان مورد قبول باشد .

جیک بعد از متولد شدن پسر خود جک..

ک اتفاقا ان هم با ربودن گابریل همراه بود تازه متوجه شد ک نام فرزندی ک ادام او را پدرخوانده اش خطاب نموده ادگار است..

بعد ها متوجه شد پسرک همانی است ک در مدرسه، پسرش را اذیت می کند.

فهمید او هم مانند ادام خصومتی نانوشته با فرزندش دارد و بعدها ک بزرگتر شدند دریافت ادگار چیزی نیست جز عروسک خیمه شب بازی ادام!

مردک هرگز نتوانست برای پسرش، پدر خوبی باشد.

ادگار قبل از مرگ برای جیک نامه ای نوشته بود ک جیک هنوز جرئت نکرده بود ان را نشان گابریل دهد. اتفاقاتی ک برای فرزندانسان افتاد بیش از همه گابریل را شکسته بود و ان نامه احساسات مادرانه اش را بیش از پیش جریحه دار میکرد.

با اینحال جیک با خود فکر کرد ک انصاف نیست ادگار حالا هم، کمتر از برادر و خواهرانش از مادری داشته باشد.

جیک هرگز نتوانست آن نامه را از خود دور کند. حتی همان حالا هم سنگینی اش را از جیبش احساس می نمود.

تکه کاغذ تا شده را از جیب پیراهنش بیرون کشید و بغضی ک بصورت تهوع ب گلویش هجوم آورده بود را قورت داد .

حین گشودن نامه از پشت سر نسیمی خنک وزید و او فهمید ک موهایش از عرق خیس شده است. کلمات ک پیش چشمانش قد کشیدند چهره ی پسرش...

پسرخوانده ای ک هیچ سهمی در تنفر جیک نسبت ب خود نداشت شکل گرفت!

"برای نوشتن این نامه پدرخوانده ی عزیز..

باورش برای خودم هم سخت است اما دستانم می لرزند .

میدانم نفرت از ثمره ی تجاوز ب همسرت چه احساسی دارد پس تو را برای سپردن من ب دست حیوانی مثل ادام سرزنش نمی کنم.

تمام عمرم را در نفرت از تو ب سر بردم.

نفرتی کودکانه و درعین حال عمیق و در اخر..

این منم ک شرمگینم.

جیکوب هاوول فرزندت را من در آتش سوزاندم.

نمیدانم باور می کتی یا نه اما قصد داشتم او را در آتش بسوزانم تا خانواده و خودش را از شر دسیسه های ادام در امان نگهدارم.

جک همیشه رقیبی سرسخت برایم بود اما حالا ک این نامه را می نویسم در می یابم ک برادرم را عمیقا دوست دارم.

اجازه بده پسرت را برادر و دخترانت را خواهرانم بدانم.

اجازه بده همسرت گابریل را مادر صدا بزنم..

ک دیگر تحمل دوری از او را ندارم.

احساسی مملو از شیرینی و هیجان است اینکه بعد از مدتها ب خودم جرئت دادم و جیکوب هاوول را مخاطب قرار دادم.

همیشه پدرخوانده..

همیشه در عین اینکه از تو نفرت داشتم تحسینت می نمودم.

برایم مانند قهرمانی هستی ک از بازتاب قدرتش در هراس بودم و روزی..

حتی فکرش را هم نمیکردم با ایمان آوردن ب تو و خدایت..

سر ب راه شوم.

جیکوب هاوول اگر بابت من خود را سرزنش می کنی بدان ک اکنون خود را از تاریکی بیرون کشیده ام.

ب مادرم محبت کن پدرخوانده و ای کاش او هرگز نفهمد چقدر برایش بی قرارم.

ب امید رسیدن روزهای خوب

ادگار"

قطره ای اشک از چشم جیک سرخورد و برای فرزندش..

ادگار جوشید.

این تقصیر ادگار نبود ک چنین پدری داشت.

منصفانه نبود ک فرزندان گناه پدرانشان را ب دوش بکشند.

#پارت_۲۵۱

گابریل اشک شوهرش را دید و ب سویش پرواز کرد.

صدای گزارشگر باز هم جان گرفت و عنوان گزارش برای بار هزارم قلبهای خانواده ی هاوول را لرزاند.

"ب منظور دستیابی ب صحت ادعای برت پیترسن و آدام هنرین، سازمان پلیس و کالبدشکافی خواستار بررسی

جنازه ی ادگار هنرین می باشند"

نامه ی ادگار میان انگشتهای جیک فشرده میشد و این نگاه گابریل بود ک موجب رعشه ی آنها شد.

نامه ب سوی گابریل بالا آمد.

گابریل خواند.

صدای گزارشگر اینبار زمزمه شد. در گوش گابریل فرو رفت و آنجا..

حبس شد.

پسرک جوان مرگ شده اش را از تابوت بیرون می کشیدند!

بیرون بکشید

بدنامش کنید

آزارش دهید.

انقدر آزار دهید تا سوز نفرین یک مادر دامن نسلهایتان را بگیرد.

جیکوب تصور می کرد الان است ک همسرش خون گریه کند اما ناگهان..

همچون شیرزنی ک از نسل الهه گان باشد شانه برافراشت و نم اشک را در خود حبس نمود!

جک و کترین والدینشان را تنها گذاشتند و سالن نمایش را ترک کردند. چند ساعت دیگر برت ب آنها ملحق میشد و ان موقع خود را برای شام آماده میکردند.

ب درخواست اریکا برای ان شب اسپاگتی تدارک دیده بودند و عطرش زمانی ک از کنار آشپزخانه می گذشتند مست کننده و لذیذ بنظر می آمد.

نگاهی ب کتی انداخت.

قدش تا بالای کمر برادرش بود و با وجود سنی ک داشت شبیه ب دختران چهارده ساله بنظر می رسید.

هرچند ک جک از دست ب سر شدن از خواهر کوچکش خوشش نیامده بود اما نمی توانست در دل قربان صدقه اش نرود.

از پلکان چوبی عبور کردند و وارد سالن نشیمن شدند.

ادگار کوچک در آغوش مادرش دست و پا میزد و مارشال و همسر آلیشیا مشغول خندانند او بودند. جک با دیدن کودک سه ماهه ی آنجلا ب سویش پا تند کرد و زمزمه کاترین را شنید ک می گفت شما مردا وقتی بچه می بینید خل میشیید.

کودکی با پوست گندمگون آنجلا و چشمهای سبز رنگ برت. ادگار آغوش کوچکش را با دیدن جک ب رویش باز نمود و جک قبل از انکه او را از آغوش مادرش بگیرد دستان کوچک و نرمش را بوسید . فرزند برت مانند فرزند خودش بود.

ادگار کوچک را دوست داشت و امیدوار بود ک ان یکی بتواند در آرامش بزرگ شود. قبل از انکه کستر ب زور کودک را از او بگیرد سر کوچکش را بوسید و البته ک کستر همیشه منتظر می ماند تا نوبت ب جک برسد و و بعد هوس می کرد کودک را از او بگیرد.

آلبا و تسی کناری نشسته و چای می خوردند.

چشمهای کنجکاو آلبا نشان میداد ک هنوز ادگار را در ان اطراف می بیند!

روت و کارل قدم زنان وارد سالن شدند. کاترین همیشه ب جک تاکید می کرد ک همانطور ب انتخاب دوستان خوش اندام و خوش چهره ادامه دهد و اکنون جک میدید ک حالا دخترک چگونه نسبت ب این مساله بی تفاوت است.

نزدیک ب نیمه شب برت و مالی ب عمارت بازگشتند. شام سرو شد. تسی و برت در رابطه با کارخانجاتی ک برت بر ضدشان سخن گفته بود حرف میزدند. از پیترسن جوان شکایت کرده بودند و تسی و روت قصد داشتند وکالت این پرونده ها را برعهده گیرند. میزشام تبدیل ب میز همایش شده بود و هرکس نظری ارائه میداد. جک تصور میکرد جایی در دوره ی نلسون ماندلا قرار گرفته!

هر کس ب نوعی در رابطه ب انقلاب برت فعالیت می کرد و عدم انجام این عمل را همه ننگ میدانستند! مانند نهضت مردمانی ک در پی براندازی حکومت فعلی باشند.

هیجان انگیز و حماسی بنظر میرسید نجات مردمانی ک تاکنون طعم چیزی غیر از فریب را احساس نکرده بودند و از طرفی خیزی خون را حالا..

جک ب خوبی زیر گامهایش احساس مینمود.

طبق اطلاعات اخیر غریب ب صد نفر از مردم در سراسر دنیا بعد از روشن سازی حقیقت توسط پیترسن دست ب خودکشی زده بودند و جک این را میدانست ک اگر برت اینطور ب فعالیتهای سیاسی خود ادامه میداد کمی بعد فدراسیون فوتبال او و یا تیمش را از عرصه ی ورزش کنار می گذاشت.

هرچند ک طبق عهد انسانیت هر انسانی در هر جایگاهی ک دارد موظف ب اگاه نمودن هم نوعانش است اما برخی وجود داشتند ک خارج شدن از عرصه ی حرفه ای مخصوص ب خود و مداخله در امور سیاسی را صحیح نمیدانستند.

مارشال حتی در عرصه ی پزشکی سفت و سخت از برت حمایت نمود و از این طریق لعنتی ب گور انهایی ک این فعالیت را دخالت میدانستند فرستاد.

برت و جک بعد از شام را باهم در حیاط سپری کردند.

جک نمیدانست این اتفاق برای همه افتاده یا فقط اوست ک گذر زمان را ب سرعت حس می کند.

همه چیز خیلی سریع پیش می رفت تا انجا ک حتی در عمارت نیز همه با سرعت خاصی در فعالیت بودند.

ان شب خبری از خنکای بهار نبود. هوا رو ب سردی می گرایید و تاریکی نحسی ک هول رهبر مردمی پیچیده بود، تنها رخ خود را نشان قهرمان جوان میداد.

برت ان شب با او از روزهایی ک دوست داشت برای پسرش رقم بزند حرف زد و از جک خواست تا قدم باقیمانده را بردارد.

چند روز بعد جک متیو و کستر ک سه محور اصلی در پست های دفاع، هافک و حمله تیم بشمار می آمدند در یک نشست خبری بیان داشتند ک شدیداً با جنبش صاحب تیم موافقند و ب عنوان شهروندان عادی هم ک شده از حق حمایت میکنند.

#پارت_۲۵۲

بیش از نیمی از جمعیت دنیا در راهپیمایی های خود اعلام آمادگی برای مقابله با سیستم را کرده بودند و ان روزها برت بیش از همیشه در مطبوعات و همایش ها شرکت می کرد. جیکوب هاوول بعنوان مهره ای کهنه

کار از نفوذ خود برای حمایت برت استفاده می کرد و خدا میدانست ک مادران در قلب چگونه دعاگوی رهبر جوانشان بودند.

بسیاری از جوانان با پیترسن هم پیمان شده و اکنون در سراسر انگلستان ک جنبش های ضد حمایت از محصولات و عقاید ناهنجار شکل گرفته بود.

رسانه ها مملو از جنبش های مردمی. ب شهر ک نگاه می کردی انگار جنگ جهانی رخ داده باشد. همه در هیاهو!

برت از مردم خواسته بود ک ضعیف نباشند و دست ب خودکشی نزنند!

خواسته بود بپاخیزند و علیه اشرار قیام کنند!

خواسته بود ب فکر خود و نسلهای آینده باشند و عقایدشان را با ایمانهای نادرست مسموم نکنند.

او ب مردم راه رسیدن ب آزادگی را می آموخت، مردم از همه جا خود را ب او می رسانند و حضورا با او هم کلام میشدند و انهایی ک نمی توانستند برت را برلی ملاقات می طلبیدند. کارل می گفت برت اکنون چیزی کم از یک رئیس جمهور ندارد اگر ملکه دست نجنباند او جایش را می گیرد!

هرچند ک خود میدانست برت کمترین علاقه ای ب ریاست ندارد.

نخست وزیر مدتی پیش برت را متهم ب تشویش اذهان عمومی نموده بود اما برت اکنون پشتوانه ای بنام مردم دنیا داشت ک قشر سیاستمدار و یا حتی نظامی هم قادر ب غالب شدن بر آنها نبود.

جمعیت کثیری از مردم توسط ماموران دولت و "انهایی" ک در خلال نیروهای دولت جای گرفته بودند کشته شدند اما هنوز فریادهای نابودشان میکنیم از مردم در گوش شنیده میشد.

آنجا کمی دورتر از اتومبیل جک، چهره ی مردی از میان جمعیت ب او دهن کجی کرد.

آدام هنرین باز رخ نشان داده بود و نیشخند کریهش از همیشه درمانده تر بنظر می رسید. واضح بود ک شاهد جان گرفتن افکاری است ک برای مدتها سعی در غلبه بر ان داشت.

او افرادش را از دست میداد.

مردم نمیدانستند چهره ی اصلی عامل فریب خوردنشان چه کسی است و جک میدانست ک ادام بازویی از بازوان ان عامل می تواند باشد.

دو سال از جنبش مردمی برت گذشته بود.

در آن دو سال برت ب خوبی توانسته بود بر تهدیدهای سیستم غلبه کند. اکنون دولت انگلستان او را بعنوان نماینده ی مردم پذیرفته بودند و بنا بر پافشاری مردم مالی ب سرمربی گری تیم بازگشته بود. با اینحال تیم برای پیشرفت مانند تیم های دیگر آزاد نبود و علتش سلطه ی آدام بر تیم های دیگر بود.

هنوز بسیاری از سلبریتی ها از مقابله با آنها می ترسیدند و سکوت را ترجیح میدادند و عده ی کمی هم ب برت پیوسته بودند.

در این میان چیزی اما مشکوک بود!

برت ب خوبی یک رهبر بازتاب عقاید مردم را مدیریت می نمود اما..

جک نمی فهمید..

کی قصد دارد دست از پیشروی در نظام "انها" بردارد.

قرار بود جک و همراهانش مردم را آگاه کنند. قرار بود راه را نشان دهند و نسلهای آینده را آماده ی پذیرش عصر سالم کنند و دیگر تمام.

اما برت کماکان مردم را شست و شوی مغزی میداد.

آیا کافی نبود؟

مردم اکنون زیرسلطه ی سیستم ب سر نمی بردند.

با دید باز ب صنایع سرگرمی می نگرستند و برای تماشای خون ریخته بودند.

آیا این کافی نبود؟

#پارت_۲۵۳

آدام بعد از دوسال رخ نشان داده بود ک چه بگوید؟

قبل از آنکه دیر شود ب سوی عمارت راند.

ب درخواست برت هنوز همه در عمارت زندگی می کردند و قرار بود تا برهم زدن اصلی سیستم همانجا کنار هم بسر برند.

عصر تابستانی رو ب اتمام بود. اتومبیل را با دیدن کارل و کتی در آن حوالی نگهداشت و همانجا متوقف شد . کارل لپ تاپش را مقابلش روی زمین قرار داده بود و لبخند پهنش نشان میداد از آنکه کتی کنارش نشسته خرسند است .

معلوم بود! کتی شیرین زبان باشد و کسی خوشش نیاید؟

روی زمین سرسبز کنار کارل نشسته بود. مانند این بود ک یک پرسنسس تخص و زیبا با اخمهای طلایی کنار سربازش نشسته باشد.

کارل عاشق بلبل زبانی های او بود و انگار ادگار دو ساله هم همان حس را داشت. در اغوش کتی شیطنت می کرد و موهایش را می کشید.

پسرک بی ادب!

چشمکی ب خواهرش زد و از دور سلامی ب کارل گفت. کارل در جواب "روبراهی" ای تحویل جک داد و جک ب سختی از تماشای ادگار کوچک ک ب اغوش کتی چسبیده بود دست کشید!

پسرک بی ادب مدام در اغوش دختران زیبا ول می خورد!

از پله ها گذشت اریکا با یک بوسه ب استقبالش آمد و جک از او خواست او را ب جایی ک پدرش است ببرد می بایست ب او میگفت آدام ب شهر بازگشته.

همراه با اریکا ب سوی انتهای ترین سالن طبقه ی اول رفت و وقتی ب ورودی سالن رسید شکش ب یقین تبدیل شد.

چه دلیلی داشت جیکوب ب بخش انتهای خانه برود.

بدون آنکه از اریکا بخواهد متوقف شود همزمان با جک ایستاد. او معمولا شمّ بالایی در گانگستر بازی داشت!

صدای خسته ی پدر ب نحوی ب گوش می رسید ک انگار راز افرینش را برملا یافته. جک قدمی ب جلو برداشت همیشه از استراق سمع بیزار بود اما جمله ی برت خشکش نمود.

خشن، معقولانه و پرتشویش ب گوش رسید و الحق ک مشوش کننده بود.

"انقلاب مردم باید تا سالهای سال ادامه پیدا کنه، باید ب نسلهای آینده برسه تا سیستم چنددهزارساله ی
"اونها" هرگز جون تازه نگیره"

بازویش توسط اریکا فشرده شد. او میدانست جک در چه فکری است. همراه با او وارد سالن شد. برت بر مبلی
خوش هیبت نشست و البته برای او چنین سایزهایی مناسب تر بود. پاهایش را روی هم انداخته و گره دستانش
روی شکم، عرض سرشانه هایش را در معرض تماشا قرار داده بود .

جیکوب مقابلش و انسوی میز نشسته، پنجره ی نورگیری ک بر دیوار کنارشان کشیده شده بود هم عرض با
قامت شانه هایشان تا ب بالا ادامه داشت و منظره ی همیشه زیبای حیاط عمارت را ب خوبی ب نمایش می
گذاشت.

خصوصا درختان کهن پیترسن را.

انگار ان عمارت قرار بود تا همیشه پرشکوه و باطراوت باقی بماند.

جیک خسته تر از همیشه از فرزند و عروسش استقبال نمود و رو ب برت گفت.

جیک:

کافیه برت.

موهای پرپشت سفید رنگ جیک هاوول بخوبی نشان میدادند ک پنجاه سالگی اش را میگذرانند.

پنجاه سال عمری ک تمامش ب اذیت و آزار دیدن گذشت، می بایست هم او را اینچنین پژمرده می نمود .

اریکا کنار جیکوب نشست و جک از جایی ک ایستاده بود تکان نخورد.

برت متوجه شد فرزند خوانده اش سردرگم است.

برت:

جک؟

جک با نگاهی ب پدر کلافه اش از برت پرسید:

چرا متوقفش نمی کنی؟

برت بی تعلل جواب داد:

چون هنوز تموم نشده

جک مردانه دفاع ورزید:

مردم ب آگاهی ای ک لازم بود رسیدن و پدر چندتا شبکه تو رسانه داره ک برای حمایت از آینده کافین.

برت ابرو درهم کشید در حالیکه لبهای کلفتش ب نوع حریصانه ای پوزخند میزد.

برت:

کافیه؟ هرگز کافی نیست

هرچقدر ک بگذره اونها باز برمیگردن، می دونی علتش چیه؟

او منتظر جواب جک نماند و خود ادامه داد:

چون چندین هزارسال قدمت دارن و ما تازه اول راهیم!

جک شانه سپر کرد و در نگاه جیک درخشید پسر مرد شده اش را مانند شبی ک از خانه طردش کرد دید ک سینه سپر کرده است.

جک:

بقدر کافی خون ریخته شده برت.

برت سرتکان داد:

هیچوقت کافی نیست.

جک:

فراموش کردی؟ ما بخاطر مردم جنگیدیم. اونا از ما حمایت کردن و ما از اونا.

برت:

شوخیست گرفته؟ خیال کردی عروسک بازیه؟!

جک پلکهایش را بست و باز کرد. برت باز هم او را نادان فرض کرده بود!

جک:

ظاهرا جون مردم برات اهمیتی نداره!

برت:

متوجه نیستی اونها خون دادن تا برده نباشن.

فکر میکنی آزادی ارزشی نداره؟

جک:

نبرد تو ارزشمند بود برت اما ادامه دادنش باعث آزار رسوندن ب دنیا میشه..

جک یک دستش را در جیب فرو نمود و طبق عادت مشتش کرد. سپس ادامه داد:

مثل "اونها" ک با بدست گرفتن باورهای مردم..

شبهت دادن برت ب سیستم ب زائقه ی برت چندان خوش نیامد.

برت:

چی می گی؟ من و اون اشغالا رو مقایسه می کنی؟ میدونم چی کشیدم جک تا تونستم راهو برای مردم باز کنم؟ تو این چندسال حتی یک شب خواب اروم ب چشمم نیومد!

جیک با طمانینه پاسخ داد:

تو کاره درستو انجام دادی برادر اما باقیش زیاده رویه.

برت تشر رفت:

تو نمی فهمی! هر لحظه وحشته اینو دارم ک برگردن و دوباره دنیارو بدست بگیرن.

جک اعتراض نمود:

#پارت_۲۵۴

جک:

هی همه مون نگرانیم و..

دست ازادش را بالا گرفت تا جمله اش را تکمیل کند.

جک:

این رو میدونیم ک چقدر براش زحمت کشیدی..

برت گردن چرخاند:

زحمت! لعنتی فکر می کنی مهمه ک کسی اینو بهم بگه؟ من دنبال اسم و رسم نیستم جوون، بقدر کافی از پدرم برام ب ارث رسیده ک بخاطرش ندوم دنبال ادم کشی.

جیک از فرزندش حمایت نمود:

اینو میدونم برت و چه بخوای چه نخوای حتی من هم مدیون تو هستم، این رو میدونم ک رغبتی ب شهرت نداری و هرکاری کردی ب قصد نجات دنیا بوده اما تو نمی تونی تا آخر عمر بخاطر "اونها" مردمو ب کشتن بدی!

برت باز هم غرید:

بخاطر "اونها" مرد؟ تو اینطور فکر می کنی؟ این بخاطر آزادیه مردمه نه کس دیگه نه سیستم و نه حتی خوده من.

اریکا اینبار حرف زد:

برت دنیا..

از تو سپاسگذاره و حتی خدا برات احترام قائله اما انگار ادامه ی این راه منتهی ب شورشه.

برت دندان غروچه رفت:

منظورت از شورش چیه؟ میخوای بگی دارم برای هیچ و پوچ جون مردمو بخطر میندازم.

از جابرخواست و آهسته ب سوی پنجره قدم برداشت.

از پشت سر بی شباهت ب پدری ک خود را مسول تمام دنیا میدید نبود.

برت:

این بازی تمومی نداره..

مگه اینکه مرکز اصلی رو نابود کنی

نقطه ی اصلی از بین تمام نقاط.

جک شاهکار برادر را ب یاد آورد و گفت:

ادگار می گفت سیستم متشکل از بازوهای بیشماریه برت. منظورت از نقطه ی اصلی چیه؟

برت نیم نگاهی ب پشت سر انداخت و جک سایه ی پوزخند محوش را دید.

جک:

هی رفیق؟ کوتاه بیا..

این انقلاب ب قدر کافی برای آینده بجا می مونه ک نخوای از زندگی عادت فاصله بگیری.. مشکل چیه برت؟!!

برت:

ب این سادگیا نیست.

جک کلافه گردن کشید و چشمهای باریک شده ی اریکا را دید.

اریکا:

برت؟

برت ب قاب پنجره پشت کرد و با تکیه ب دیوار ب سوی دختر بازگشت.

اریکا پرسید:

چطور موفق شدی با آدم همکاری کنی؟

اریکا سوالی از گذشته پرسید و این ب این معنا بود ک در حال کنارهم چیدن چند سرنخ است.

آلیشیا گاهی از هوش اریکا یکه می خورد!

برت صادقانه پاسخ داد:

با آموزش دادن پسر جیکوب هاوول .

اونها جیک رو از دست داده بودنو حالا هیچ هدیه ای بهتر از کسی ک ذره ای از ابتکاراتشو داشته باشه وجود نداشت. کی بهتر از پسرش.

اریکا:

چطور فهمیدی جک نابغه ی فوتباله؟

برت جفت دستهایش را در جیب فرو نمود و با خونسردی پاسخ داد:

زمینه ی هرچیزی رو براش مهیا کردم..

هنر، سیاست، درس، ورزش..

اون تو چیزای زیادی استعداد داشت اما فوتبال

براش دنیای متفاوتی بود پس آینده ی حرفه ایه کوفتیمو گذاشتم کنارو هرچی ک لازم بود رو بهش آموزش دادم

هرچند اریکا تمام اینها را میدانست اما ب سوالاتش خاتمه نداد:

اینکارو کردی تا جک رو ب اونا عرضه کنی.

برت پلک برهم گذاشت:

برام شکنجه اور بود اما جوابت آره ست.

من از مدتها پیش برای این روزها نقشه کشیده بودم.

اریکا:

عمرو ایندت و حتی حرفه ای ک عاشقش بودی رو کنار گذاشتی تا اونها رو نابود کنی؟

برت مشکوکانه نگاهش کرد : البته

اریکا:

چطور ممکنه یه پرنده بالهاشو بشکنه تا ب دیگران راه رفتن رو یاد بده؟

تردید جک باز هم زنده شد.

اضطراب غالب شد و عرق سردی حاکی از عدم اعتماد سرببرون آورد.

برت لبخندی دردمند ب لب آورد:

جای من نبودی دختر.

اریکا مواخذه گرانه گفت:

اگه نجاته بشر چیزی بود ک باعث شد خودتو از چیزی ک تو وجودت موج میزد دور کنی، تا حالا می بایست تمومش میکردی.

از قدیم رسم بود..

داستانها از زبان مادرها شنیده شود.

فرزندان همراه با قهرمانهایشان رشد می کردند.

برخی شجاعت را برمیگزیدند و قهرمان خود میشدند

و برخی قهرمان شدن را کافی نمیدانستند!

اریکا ادامه داد:

برت..

من خاطراتت رو خوندم.

خیلی دردناک بود.

چانه ی برت منقبض شد.

اریکا ادامه داد و جک و جیک گوش سپردند.

اریکا:

مرگه والدینت.

برت اصلاح کرد:

اونها کشته شدن.

اریکا نالان گفت:

البته.

برت:

با بی انصافی تمام کشته شدن دختر خانم.

اریکا لب گزید.

برت:

جلوی چشمم اون مردک مادرم رو مجبور کرد جام زهر رو بنوشه.

جیک سخت نفس کشید.

برت:

و اون برای حفظ جون من نوشید.

جک متاسف شد. مثل هربار دیگر ک ب ان تراژدی فکر می کرد برای برت و خانواده ی شادش متاسف شد.

اریکا دستهایش را روی لبهایش فشرد.

برت:

خونی ک از چشمهایش بیرون میزد هرشب جلوی چشمه!

جیک ب نقطه ای نامعلوم خیره شد.

برت ادامه داد:

پدرم با سرکشیدن اون جام شرافتش رو برام بجا گذاشت و تو فکر می کنی ک من..

بخاطر خصومت دیرینه ای ک البته! با اون سیستم دارم شرافتش رو نابود می کنم؟!!

والدینم رو جلوی چشمم از دست دادم

عمرم صرف این پروژه کردم

بالمو شکستم و تا همین چندسال پیش خودمو باوجود تمومه اینا خفه نگه داشتم تا ب این لحظات برسم.

اونها باید نابود بشن..

وگرنه برمی گردن. برای از کار درآوردنشون لازمه ک مهره های کلیدی رو بکشیم.

برخی نماینده ای از خدا روی زمین اند.

قهрман شدن ک سهل است.

#پارت_۲۵۵

برخی آسایش و آرامش را از خود سلب می کنند
شب را با ناله ی هزاران انسان ب صبح میرسانند تا هوشیار بمانند و
صدالبته ک هوشیاری درد دارد.

اریکا تکان واضحی خورد و برت ادامه داد:
من مجبورم اونها رو ب شخصه بکشم .
مطمئنم ک سازمان پلیس حمایت نمیکنه..
مجبوریم ک خودمون انجامش بدیم.

جک و جیکوب سر تکان دادند. پدر و پسر مخالف قتل و خونریزی بودند اما از طرفی این را میدانستند ک
کشتن آنها اگر صورت بپذیرد برای همه بهتر است. با این حال این را هم میدانستند ک بعد از این برت نمی
تواند با آرامش قبل زندگی کند.

جیک:

برادر تو ذاتا قاتل نیستی.

برت:

اگه ضربه ی نهایی رو نزنم قاتل میشم جیکوب!
قاتل مردمی ک خونشون پاشیده شد، کشته شدن و یا از هرطریقی بخاطر ما و هدفمون جنگیدن.

جیک:

بعد از اون چطور می تونی زندگی کنی؟ ما ب قدر کافی راهگشا بودیم بعد از این تصمیم مردمه ک چی رو
انتخاب کنن.

برت:

فکر می کنی اصلا دارم زندگی میکنم؟

تو رو نمیدونم اما من نمیتونم حالا مردمو تنها بذارم.

آواها چون موسیقی ای ک زیر و بمش مشهود بود از دهان خارج میشد. شبیه ب سکانس های فیلمی ک در عصر الویس پریسلی اکران شده باشد.

جک:

مردم ب هر چیزی ک لازم بود، دست پیدا کردن.

برت:

نمیخوام دیگه چیزی در این باره بشنوم.

این را گفت و بدون آنکه نگاهی ب آنها بیاندازد اتاق را ترک کرد.

برت زیاده روی نمی کرد؟

جیکوب بعد از خروج برت از جک خواست مقابل افراط برت بایستد و چه از دست جک برمی آمد مگر آنکه مخالفتش با او را در رسانه اعلام کند و صدالبته ک جک اینکار را نمیکرد.

با پدر در رابطه با آدام هم صحبت شد و جیک اظهار داشت باز هم خطر در راه است.

در روزهای آینده برت ب شدت بر ضربه نهایی ای ک قصد داشت ب آنها وارد کند کارمیکرد. زمانی ک جیکوب و پسرش ب او اطلاع دادند آدام ب شهر بازگشته، کینه ای ک برت در سینه داشت علنی تر بچشم آمد.

در کمتر از چند روز برت توانسته بود برنامه ای برای ب قتل رساندن یکی از بازوهای اصلی سیستم در آسیا بریزد و جک در تعجب بود ک چگونه توانست انکار را انجام دهد.

هنوز چند هفته از بازگشت برت از آسیا نگذشته بود ک افرادی زمینه ی سفر برای رفتن ب امریکا را مهیا کردند و انجا هم ب قصد دیدار با مردم توانست مهره ی کلیدی دوم را ب قتل برساند و این ضربه ی مهلکی بود بر دهان آدام.

سیستم ضعیف شده بود اما هنوز از پا درنیامده بود، علت خموشی ادام نیز همین بود با این حال جک میدانست این وضعیت موقتی است و پیروز پایان بازی حتی اگر جک و همراهانش باشند، ممکن ک نه...
متاسفانه یقینا کشته ها خواهند داشت.

سرعت عمل برتی ک حالا نمی توانست افسار بازی را پایین بگذارد موجب میشد جک اطمینان یابد برت بیش از همیشه ب چیزی ک میخواهد نزدیک است.

و حالا جک متوجه میشد ک منظور ادگار از حرفهایش چیست!

"ک ارزو داشت وحشی ترین اسب را رام خود کند"

سیستم مانند بیشه زاری مملو از اسبهای چموش بود! ک زیر قابی از نجابت در سراسر دنیا پراکنده میشدند.

و آن وحشی ترین اسب کسی بود ک ادگار از رام نمودنش خرسند میشد!

شاید آدام کلیدی ترین مهره ی "انها" نباشد اما مطمئنا همانی بود ک ادگار قصد داشت رامش کند!

و البته اگر عمری می ماند جک میدانست چه قصدی برای ادامه ی زندگی اش دارد.

کلبه ی پدربزرگ ادگار بهترین مکان برای ب آرامش رسیدن او بود.

تصور خنکای کوهستان و لغزیدن مه پای درختان چون رویایی دیرین گرد مغز خسته اش پیچید و رایحه ی شکوفه های سیب، طعمی دل انگیز زیر زبان وارد کرد.

برت ب خانه باز میگشت.

چهار مهره ی کلیدی را در کمتر از دوماه ب قتل رساند!

تصور اینکه افراد برت تا کجا توانسته بودند نفوذ کنند عجیب نبود و نشان میداد برت بعنوان یک رهبر توانسته است برخی از افراد سیستم را ب سوی خود جذب کند و از آنها بعنوان جاسوس یا نفوذی استفاده کند.

جک میدانست اینبار نوبت ادام است ک کشته شود.

او یکی دیگر از انهایی بود ک می بایست کشته میشد و چقدر خوب میشد ک این یکی را خود جک میکشت!

بخاطر مادر

بخاطر خواهر

و بخاطر برادرش.

این یکی را می خواست بخاطر خود بکشد.

سیستم ضعیف و ضعیف تر شده بود و جک میدانست ب این روال بگذرد سیستم چندهزارساله خودبخود ویران میشود.

چرا که در خلال نیروهای خود جاسوس داشت و رهبری قوی ب مردم فهمانده بود ک از انها حمایت نکند و حالا امیدهای باقی مانده ی سیستم را نیز نابود می کرد.

بازگشت برت ب یک روز هم طول نکشید ک باز هم خود را درگیر کارهایش کرد و البته ک اینبار جک هم خود را درگیرش میکرد.

تسی ان روز پیدایش نبود.

جک با بدببیری منتظر تماسی از جانب ادام بود اما انهای دیگر خوشبینانه تر ب داستان نگاه می کردند. اما خب کدامشان دیده بودند ک تسی از صبح پیدایش شده باشد!

و لعنت ک تلفن منزل ب صدا درآمد.

تسی مانند مادرش بود.

جک نگران بود.

نمی توانست ب صدای زنگ تلفن گوش دهد و یخ نزند.

ماهیچه هایش سست شده بودند ک برخیز تا از دستش ندادی و گوشه‌هایش..

#پارت_۲۵۶

مانند کسی میشنید ک میان دو کوه گیر افتاده.

کسی عین خیالش نبود حتی برت اما این دل نگرانی شبیه نگرانی های یک قهرمان بود ک معمولاً درست از اب در می امد.

جیکوب ب برت گوشزد کرده بود ک کشتن مهره های سیستم هرچند ک ضعیف شده باشد برای همه گران تمام میشود اما برت ادعا داشت ک تمامش را برای اطمینان یافتن از نابودی انها فدا خواهد کرد.

البته ک برای ان تصمیم کسی هم نمی توانست مقابلش بایستد چرا ک او اکنون ب رهبری پذیرفته شده بود نه جک یا پدرش!

تلفن باز هم بصدا درآمد.

جیکوب ب سوی تلفن پاتند کرد.

آن طرفتر جودی و کاترین می گفتند و می خندیدند و ادگار پشت شانه های مت اویزان شده بود.

انها سرگرم بودند

هرکس ب نحوی مشغول بود. گابریل و همسر الیشیا در آشپزخانه مشغول پخت شیرینی بودند.

برت، روت، کارل، کستر والیشیا بر پروژه ی جدیدشان کار میکردند و جک کنارشان روی صندلی دست و پایش سست شده بود.

برت گه گاهی با نفوذی هایش چیزی را هماهنگ می کرد و اخ!

ک پدر چقدر دیر ب تلفن در حال زنگ خوردن رسید .

ریکی، آنجلا، آلبا مالی مارشال روی کاناپه ی مقابل پنجره نشسته و در انتظار کوکی های داغ بودند تا پخته شوند و نور دل انگیزی ک بر اجسام می تابید با برداشتن گوشی توسط جیک انگار ک بر همه سایه انداخت.

خانواده ی شادی میشدند اگر "انها" می گذاشتند.

اگر دیگر کسی را از جک نمی گرفتند و...

جیک دکمه ی بلندگو را فشرد.

جمعیت دریافتند خبری است و جک مرد و زنده شد.

تن صدای اشناى او..

دهان پرنده ی جوان را خشکاند.

"روز بخیر خانواده ی هاوول"

جک مطمئن شد تسی نزد اوست. ب هر قیمتی ک شده بود برخاست و خود را ب تلفن رساند .

دهانش لرزید اما صدایی محکم ب گوش رسید:

آدام؟

آدام با طمانینه پاسخ داد. انگار نه انگار ک در شرف سقوط باشد و در همین حال این وحشت در وجود جک
رخنه کرد ک نکند بتوانند باز پا بگیرند.

آدام:

جک هاوول امروز چطوری؟

سوالهای بی ربط او همیشه برای جک معضل بودند!!

جک گردن چرخاند. برت را دید ک نزدیک میشود و نتوانست روت را ببیند.

جک:

اونطور ک باید باشه.

آدام پرسد: اچندید:

البته پسرم البته..

جیک مداخله کرد:

هی از دهن مالکیتی نسبت ب پسرم بگوشم نرسه.

هرچند جک هنوز در فکر تسی بود اما متوجه شد پدرش هنوز از درد گابریل و ادگار می سوزد.

آدام کلامش را به مقدار ناچیزی تمسخر اغشته نمود.

آدام:

یاو مرد، من زیاد نمی تونم ب حرفت گوش بدم.

جیکوب دندانهایش را بهم سایید و جک باخود گفت الان چه وقت کل کل کردن است پس قبل از اینک بحثشان بالا بگیرد دخالت کرد.

جک:

ظاهرا دلتنگم شدی آدام؟

آدام جدی شد:

چرا ک نه.

صدای برت از پشت سر جک بلند شد:

چی میخوای آدام؟

آدام پرهیجان گفت:

مرد چطور تونستی انقدر بی سروصدا بکشیشون؟! مثل اب خوردن بود نه؟!!

برت شانه ب شانه ی جک ایستاد. چشمهای سبز رنگ آرامش مدتها بود خشم را فریاد میزدند و اکنون..

جک طوفانی را در جنگل نگاه برت متلاتم میدید.

برت:

اونقدر ک بنظر میرسه راحت نبود...

این را گفت و رگهای متورم گردنش، متورم تر شدند و چانه اش برای ادامه ی کلام منقبض شد.

برت:

اما انکار نمیکنم ک چقدررررر...

از بینی برت نفس داغی خارج شد. گردنش تاب خورد و جک ک ب او خیره بود تجسم شیرین یک اهریمن را در غالب یک رهبر دید!

برت برای آزادی بشر هرکاری ک می توانست کرد تبدیل ب یک قدیس شد اما..

باورش سخت بود اما برت تغییر کرده بود.

او اکنون چیزی را دنبال می کرد ک نامش انتقام بود. اریکا درست حدس زده بود او هرچقدر هم ک انسان درستکار و قابل اعتمادی باشد در نوجوانی تمام دنیای خود را از دست داده بود و جک یقین داشت ک برت متوجه نبود ک تبدیل ب چه شده است.

مردم بقدر کافی ب آگاهی رسیده بودند.

لزومی نداشت برت رهبران سیستم را ب قتل برساند، نظام آنها خودبخود متلاشی میشد.

پدرخوانده ی با شرافتش انگار در چشمهایش بغیر از خون چیزی نمیدید.

جک می بایست او را هوشیار می کرد.

برت از باتلاق گذشت. همچون افسانه ها از دل مردم فریب خورده سربپرون آورد نجاتشان داد و جک یقینا نمی توانست اجازه دهد..

پدرخوانده اش با چشمهای بسته در باتلاق بازگردد.

برت ادامه داد:

از ریختنننننن خونشون خوشحالم.

قفسه ی سینه ی برت بالا و پایین شد و جک چیزی شبیه ب این را احساس کرد...

برت انقدر از تصور لحظاتی ک آنها را ب قتل رسانده بود احساس رضایت می کرد ک انگار از خونشان نیز نوشیده است!

برت:

وقتی ک دستام از خونشون خیس میشد..

برت دستانش را بالا گرفت و همانطور ک دندانهایش را بهم می سابید پوزخندی روی لب آورد:
با خودم می گفتم این چیزیه ک بابت ریختنش کمترین رحمی نداشتن...

جک ب تپش قلب تند شده اش فکر کرد و ب پدرخوانده ای ک از بی رحمی می گفت.

برت:

پس منم...

نگاه جک با پدر تلاقی نمود و بعد از ان جمله ی برت تکمیل شد .

برت:

زجر کششون کردم آدام.

این را گفت و بلند قهقهه زد. قهقهه ای از روی لذت! لذتی ک در خاطره اش جولان میداد!

#پارت_۲۵۷

آدام تشر رفت:

ب کلبه ی پدرم بیا.. تو و گروهت.

لازمه مذاکره کنیم.

مغز جک شیبه کشید.

ادام دریافته ک آنها انجا بودند.

برت باز خندید:

نکنه ترسیدی ادام؟ مذاکره برای چی؟

ادام:

من ی هدیه برات دارم.

جک مطمئن شد. هدیه ی او کسی جز تسی نمیتوانست باشد.

برت:

من هدیتو نمی خوام.

سپس لحنش جدی شد و ادامه داد:

تو اخریشی تو هم ازبین میری.

ادام:

مطمئنی؟ شاید دلت بخواد هنوز اخرین نفس کشیدناشو ببینی.

مارشال زیرلب نام تسی را ب زبان آورد روت ک پیدا بود ذهنش درگیر چیز دیگری است ناگهان از جاپرید و ب سویشان پرواز کرد. اما مالی در میانه ی راه جلوی او را گرفت و ب طبقه ی بالا برد.

برت:

متاسفم مرد، هدفه ما بزرگتره.

نفس جک حبس شد.

جیک سرتکان داد. برت قاطعانه گفته بود ک فدا می کند. همه را!!

آدام:

ساعت چهار ب کلبه ی پدرم بیا اگه دلت می خواد مذاکره کنیم.

تلفن را قطع کرد. جک و پدرش ماندند و برتی ک از خر شیطان پایین نمی امد.

آنجلایی ک باورش نمیشد شوهرش چه تصمیمی دارد و فریاد برت ک..

"فراموش نکنید برای چه جنگیده ایم"

ایشیا اظهار داشت می توانیم مذاکره کنیم و تسی را پس بگیریم اما برت مدعی بود ک برای رفتن نزد او نیاز ب یک نقشه ی حسابی داریم و برای ان نقشه دست کم چندروز وقت لازم است.

انها فقط دو ساعت وقت داشتند و لعنت برشیطان!

برت متقاعد نمیشد ک بدون برنامه ی قبلی بروند.

جک نتوانست طاقت بیاورد. تهدید کرد ک بدون او میرود و برت مشتی بر دهانش کوبید ک تمامش کند.

کارل، روت، کستر، مارشال و جیکوب با جک هم عقیده بودند و آیشیا، مالی، آلبا و برت هرچند از ازدست دادن تسی خوشحال نمیشدند اما قصد نداشتند راه را نیمه رها کنند.

متیو پیشنهاد داد در راه برنامه ریزی کنند و

حین اینکه جک در دل احمقی نثارش میکرد برت مشتی هم حواله ی او کرد.

با این حال هیچکس قلبا نمی توانست ب از دست دادن تسی فکر کند. برت لعنتی بر شیطان فرستاد و درحالیکه اسلحه اش را پر می نمود نیروهای بپایش را سه برابر کردو پشت سر آنها بزرگراه را پیمود.

بهار را پشت سر میگذاشتند و ب تابستان خشک نزدیک میشد.

گلوها خشک شده بود و قلبها انگار قصد داشتند سینه را بشکافند و کار را تمام کنند.

آفتاب در ذوق میزد، جک اغلب با عینک دودی از تیغ آفتاب می گذشت اما اکنون چه کسی اهمیت میداد.

حالا فقط صدای خنده های شیرین و صمیمانه ی تسی بود ک در گوش می پیچید و سرمای تزریق شده در بازوان جک تحت نیروی خورشید سوزان هم از بین نمیرفت.

ب درخواست جیکوب، مالی، پدر کارل و مارشال در عمارت ماندند تا از آنجلا و فرزندانش و همینطور مادر و خواهران جک محافظت کنند.

و البته ک عمارت همیشه تحت پوشش افراد برت بود اما خروج ناگهانیان کمی برنامه ها را سخت کرده بود. مارشال ب سختی پذیرفت اما کستر متقاعدش کرد ک او را سالم برمی گردانند و البته..

ای کاش جک هم همین فکر را میکرد.

آلبا از خرشیطان پایین نیامد و همراهشان آمد کنار روت نشسته سعی داشت آرامش کند. روت تظاهر می کرد آرام است اما جک میدانست ک این فقط یک نقاب است.

جیکوب در صندلی جلو، دست بر لبهایش گذاشته و ارنجش تکیه ب پنجره ی اتومبیل داده شده بود ب این فکر میکرد ک چه بر سر همراه قدیمی اش خواهد آمد و کستر، متیو و آلیشیا مشخصا توانسته بودند برت را قانع کنند ک همراهیشان کند.

پشت اتومبیل جک حرکت می کردند.

کارل از پشت جک تشر رفت ک سریعتر حرکت کن. جک در سرعت رفتن رحم نمیکرد اما نمی توانست تسلط کارل را بر رانندگی داشته باشد.

لعنتی او می بایست پشت فرمان می نشست نه جک ک حالش زار بود.

جاهایشان را عوض کردند.

کارل عرض خیابان را پرواز کرد و جک از کنار چشمش روت را دید ک دست البا را می فشرد.

محض رضای خدا، باد گلویش را انچنان خشک کرده بود ک نمی توانست بزاع دهانش را قورت دهد .

ب مقصد رسیدند.

کلبه ی چوبی پدربزرگ ادگار پشت اتومبیل های سیاه رنگ گول پیکر چندان ب چشم نمی آمد .

جک نمیدانست افراد برت کجا هستند اما امیدوار بود همان حوالی باشند.

اتومبیل ها مزرعه ی ذرت خشک شده را کاویده بودند. کارل و برت متقابلا همان حوالی پارک کردند.

جک هاوول قهرمان پشت ظاهر مصممش با خود فکر کرد..

سخت تر از این را پشت سر گذاشته پس چطور اکنون انقدر مضطرب است؟!

نگاه ب ساعت ک انداخت چهل دقیقه از چهار گذشته بود.

هوا شرجی و باد کوهستانی رد عرق را بر بدن خنک می نمود .

دو مرد قوی هیکل ب استقبال جک آمدند.

روت قبل از جک شروع ب قدم برداشتن پشت سر مردها کرد.

کسی چیزی نمی گفت. صدایی ک بگوش میرسید از خیابانی بود ک از کنار مزرعه می گذشت و هر چه ک ب پشت کلبه نزدیک تر میشدند جیرجیرکها واضحتر روان را می خراشیدند.

اگر جک در هر حالت دیگری بود از گوش سپردن ب نوای طبیعت و تماشای هاله ی زیبای افتاب بر گردوغبار هوا خوشنود میشد اما اکنون اوضاع وخامت بخصوصی داشت .

"واو واو واو بین کیا اینجان"

آدام جنتلمنانه پله های کلبه..

#پارت_۲۵۸

ب سوی آنها روان شد.

قژ قژ پله ها در اواز جیرجیرکها تطبیق شد.

از خونسردی گامهایش خون جک ب جوش آمد.

عصبی و مضطرب بود و در عین حال ان مردک را ک میدید خون چشم هایش را پرمیکرد.

با اینحال هنوز هم خنده های تسی ماهیچه ی پاهایش را سست می کرد.

غروب از کرانه ی آسمان بالا می آمد اما پهنای آسمان نورانی هنوز تا تاریک شدن بسیار جا داشت.

لبه‌های خوش فرم مردک تکان خوردند:

دیر رسیدید.

قامت کشیده اش در کت و شلوار توسی رنگش ب خوبی جلوه میداد و سرشانه های پهنش نشان میداد بدتی عضلانی دارد.

تنها تفاوتی ک با دیدار چندسال پیشش داشت انبوه تار موهای سفید در میان موهای خرمایی رنگش بود.

جک از مردک بیزار بود و متاسفانه نگاهش ک میکرد شباهت برادر در چشمهایش جان میگرفت.

جک متوجه نشد دستمالی ک ادام حین پایین آمدن از پله ها دستهایش را دور ان پیچانده بود خونی است یا نه اما در ثانیه ی بعد توسط باد ب درون جنگل پرواز میکرد.

روت مردانه روبروی ادام ایستاد.

کستر بی تعلل و بدون وحشت، با خونسردی خاص خود شانه ب شانه ی روت ایستاد.

جک میدانست ک او برادرانه هایش را ب روت اثبات می کند.

انها از مدتها قبل یادگرفته بودند اضطراب خود را پشت ظاهر خونسرد خود مخفی کنند.

در انجامش موفق بودند اما فقط خدا میدانست در قلبهایشان چه می گذرد.

روت پرسید:

مادرم کجاست؟

ادام جانخورد و پاسخ قبل را تکرار کرد.

"دیر رسیدید"

برت ک پیدا بود از ملاقات با ادام خرسند نیست دندان قروچه رفت:

اخه خیلی برای دیدنت مشتاق بودیم.

جک نگاهی ب پدرش انداخت. مشکوکانه ب سرشانه ی ادام چشم دوخته بود.
اما از انجایی ک جک و دوستانش ایستاده بودند فقط می توانست نیم رخ او را ببیند.
ادام خندید. جک گردن بلند کرد تا مسیر نگاه پدر را دنبال کند اما موفق نشد.
برت بی مقدمه اصل مطلب را پیش کشید:

از ناجوانمردانه بودن اخلاقات ک بگذریم میرسیم ب این نقطه...

آیشیا و جیک مشغول پچ پچ شدند. جک نتوانست از پچ پچ هایشان سری درآورد.
برت ادامه داد:

حرفت چییه؟

یک مرد صندلی تاشویی برای آدم باز کرد و او زیر سایه ی درخت جوان و خوش برگ و لعابی نشست.
درست مقابل جک. جک لکه ی تیره ای را روی نقطه ای ک سرشانه ی کتش را پوشانده بود زیرنظر برد .
لکه!!

پچ پچ ایشیا و پدرش!!

آدام دکمه ی کت را باز نمود و جلیقه ی توسی تیره اش نمایان شد.
آدام:

با گندی ک ب سیستمم زدی برت..

چانه ی خوش تراشش زیر ته ریش کمرنگ سفیدرنگی قرار گرفته بود. جک لعنتی ب جذابیت او فرستاد و
چشمش ب آلبا افتاد ک با خشم او را می پایید.

آدم ادامه داد. پشت ب منظره ی بی نظیری ک نشسته بود بیشتر گواه این را میداد ک خلق شده است تا قلبها را از زیبایی ها دور نگهدارد!

آدم:

فقط یه معامله ی پروپیمون می تونه حالمو کنه.

برت نیشخند زد:

ب همین خیال باش.

آدم یادآوری کرد:

لعنتی انقدر شجاع نباش. حالا تو دستهای منی!

و اشاره ای ب مردانش کرد.

برت باز هم نیشخند زد:

زیاد مطمئن نباش.

سپس سرش را تاب داد و در آنی یکی از مردان آدم با حفره ای در جمجمه اش ب زمین افتاد.

بدون انکه صدای گلوله در فضا بپیچد. در سکوت طبیعت. وقت برای شگفت زده شدن نداشتند، آنها آمده بودند تسی را ببرند اما انگار برت می خواست حتی شده از ان فرصت هم برای کشتن آدم استفاده کند.

آدم با دیدن صحنه ی مقابلش سری تکان داد و افزود:

آوو.. تحت تاثیر قرار گرفتیم.

جیکوب قدمی ب جلو اند و پرسید:

تسی کجاست؟

آدام ب کلبه اشاره زد و گفت:

اون بالاست.

جک ب جوش امد:

خیله خب چی میخوای؟

آدام بی مقدمه افزود:

تیمتو میخوام جک هاوول.

خودت و تیمت رو..

برام کار کنید تا قدرتمو بدست بیارم.

برت کلافه گردن چرخاند:

اونوقت چرا ب خودم زحمت دادمو عمرمو پای تباه کردن سیستمت گذاشتم یک بار ازم شنیدی..

لازم ببینم تمام افرادمو فدا میکنم تا دستگاهت و خودت نابود شه.

این حرفها را تهدیدوار ب زبان می آورد ب قدری ک همه جا خوردند.

نه از مرگ بلکه از تغییر برت!

آدام باز هم با جدیت سری تکان داد. جک تصور میکرد او فکری دیگه در سر دارد و تکان دادن سرش اوقات خوشش را نشان میده.

آدام:

اوووووم! اما من همیشه چیزی برای رو کردن دارم.

برت با عصبانیت سر تکان داد و اینبار مردی ک نزدیک ب آدام ایستاده بود روی زمین افتاد. پیشانی این یکی نیز متلاشی شده بود.

آدام نگاهش را از جنازه ی محافظش برداشت و پرسید:

مطمئنی برت؟ اینجا آخره خطه؟

برت دست ب کمر شد:

هی از زمان استفاده کن و تسی رو بیار چون ممکنه نفر بعدی ک چشم می بنده تو باشی!

آدام سر بلند کرد:

ب همین راحتی؟!!

با خونسردی و بدون کمترین وحشتی یکی از محافظانش را صدا زد و تلفن همراهش را از او گرفت.

شماره را وارد کرد و تماس حاصل شد.

صدای گابریل در فضای سرسبز جنگلی طنین انداخت:

اه خدای من ولم کنین.

جیکوب تکان سختی خورد و ب سوی آدام حمله ور شد قابل پیش بینی بود ک چند مرد مقابلش بیاستند.

#پارت_۲۵۹

آدام شانه بالا انداخت. نگاه عاقل اندر سفیهی ب برت انداخت و پرسید:

خیال کردی موهامو تو اسیاب سفید کردم.

صدای مادر هنوز از پشت خط می امد.

آدام ادامه داد:

اگه من اینجا کشته بشم و یا ب چیزی ک میخام نرسم چیزی از اونها باقی نمی مونه جیکوب!

برت بجای جیکوب فریاد کشید:

درست گفتی رفیق اینجا اخر خطه و من...

جک امیدوار بود او نگوید همه را فدا خواهم کرد اما..

گفت!

این را گفت و آدام خندید.

صدای گلوله از پشت خط بلند شد.

جیغ اریکا و جودی ب گوش متیو و جک آشنا آمد. در سینه ی جک غده ای ب لرزه درآمد .

لرزید و نفسش را نیز لرزاند.

زانوانش سست شد اما سخت ایستاد. پدر دست بر قلب خود فشرد .

فریادها از ان سوی خط در گوش زنگ زدند.

انها کسی را کشته بودند.

جک ب پدرش نزدیک شد. پدر خم میشد و روی زمین می افتاد. با ان نفسهای لرزان تحمل وزن خود سخت

بود اما نمی توانست پدر را ب حال خود بگذارد.

سهم مادرش از ان زندگی لعنتی چه بود؟

چه چیزی غیر از عذاب و درد عایدش شده بود؟

در حالیکه سعی می کرد اشکهایش را پس بزند، پدر را آرام روی زمین نشانده. صورتش کبود شده بود و جک میدانست در حال پشت سر گذاشتن یک حمله ی قلبی است.

آلبا و آلیشیا اطرافش زانو زدند و ب او یاددادند چگونه نفس بکشد تا آرام شود و جک کمی انطرفتر دورتر از بقیه روی زمین افتاد و ب دیوارهای چوبی کلبه تکیه زد .

نفسش هنوز ب سختی بیرون می امد.

ریه اش می سوخت و او در فکر درندگی سگی بود ک گلوی ادام را میدرد.

ای کاش خودش میتوانست ان سگ باشد.

ادام کمی انطرفتر نیشخند زد .

ادام:

جوابه من ؟

سر جک روی گردن تاب خورد. احساس خیسی عرق بر پهلویش ک بر دیوار کلبه تکیه زده بود بر خشکی گلو چیره شد .

بی توجه ب ان سرش را ب کلبه چسبانده.

صدای روت ب گوش رسید:

هیچی بیشتر از یه حیوون نیستی مردک!

متیو گردن کلفتی کرد:

تو تخم کردی و ب نامزدم دست زدی مادر بخطا؟!!

جک پدر را نمیدید اما متیو را دید ک با زیرکی محافظان او را دور زد و مشت پرصدایی مهمان چانه ی ادام کرد سپس ناسزاهای متیو را شنید. میدانست کاپتان کار خود را کرده است و در دل ب زیرکی اش افرین گفت.

از گوشه ی چشم ادام را دید ک بلند میشد. گوشه ی لبهایش پاره شده و از ان خون می چکید.

ادام:

هی میخوای ب ادامام بگم ی سرویس از دختره بگیرن؟ میخای ی کوچولو برات بکارن؟ مثل مادرزنت؟

متیو دو مرتبه زیرکی کرد و مشت زنان گوشه را از چنگ ادام قاپید. محافظان بجان مت افتادند و در این میان الیشیا با عصبانیت با یکی از انها درگیر شد. روت، کارل و کستر پیروی کردند و

در فرصت پیش آمده برت با خونسردی دستی بالا برد و مابقی محافظان روی زمین افتادند.

جنازه هایشان همچون اشغالهای بی ارزشی زمین را سرخ نمود. مت باز هم بجان ادام افتاد.

برت خم شد. تلفن همراه ادام را مقابل چشمهای جک بدست گرفت .

انگار در دنیای دیگری فرو رفته بود. گوشه را در دست تاب داد.

جک خیزی بیشتری پشت کمرش احساس نمود.

نگاهی ب پیراهنش انداخت.

سرخ بود!!

سرخ از خون!

درست بخشی از پهلویش ک ب کلبه چسبیده شده بود از خون خیس بود!

دستی ب بدن کشید!

درد نداشت؟ یا فقط نمی فهمید؟

آدام تشر رفت:

افراد من همه جا هستن.

و بعد جک صدای گامهای محکمی را شنید. چندمرد از داخل کلبه بیرون آمدند و آدام را از زیر مشت و لگد های متیو نجات دادند. تیراندازی افراد برت شروع شد و آدام فرمان آتش داد.

صدای گلوله بالا گرفت بعد از سومین گلوله فریادی بلند شد.

جک بلند شد .

اهمیتی نداشت ک زخمی شده یا نه فقط بلند شد.

او میرفت تا مقابل آدام بایستد.

میرفت تا سپری برای عزیزانش باشد.

آدام در ماشین ضد گلوله اش نشسته بود چند مرد اطراف اتومبیل را پوشش داده بودند و ب سوی برت و انهای دیگر گلوله شلیک می کردند.

گوشه های جک زنگ میزد و سخت عرق کرده بود.

جک از جهت مخالف افراد آدام بیرون آمد .

برت را دید.

پدر را نقش بر زمین دید

آلبا را بر بالینش دید

روت و کارل و مت را مقابل الیشیا دید و بغیر از ان کستر را..

روی زمین غرق در خون!

کستر!

جک سرگیجه را کنار گذاشت. دوید و مقابل آنها ایستاد.

آدام ب او شلیک نمی کرد.

او را می خواست.

مقابل آنها ایستاد.

چشمهای جیکوب نیمه باز بودند و تلفن ادام هنوز در دستهای برت.

جک فریاد کشید و او را خواند.

برت با کوچکترین حرکتی از سوی افراد ادام دستور آتش میداد .

نه جک توانست برت را قانع کند و نه الیشیا!

کوتاه نمی آمد ک از جنگ دست بردارد.

او..

حتما..

می خواست..

انروز او را نابود کند.

ب هر قیمتی ک شده بود.

کینه می لولید و کینه..

برت را اهریمنی بنام کینه چیره شده بود.

جک مقابل آنها ایستاد. طوری که اگر گلوله ای شلیک میشد ب بدن او اثابت می کرد ن انهای دیگر.

شانه هایش را ک بالا داده بود انگار افسانه ای از تاریخ زنده شده باشد.

بازووان کلفتش را همچون شاهین تیزبالی گشوده و عضلات پرپیچ و خم دستاش، بالهای قدرتمندش را پرشکوه تر

#پارت_۲۶۰

جلوه میداد.

از چشمهای شفافش قدرتی ساع میشد بنام ایمان..

بنام شرافت..

آمده بود تا کشته شود...

شاهین جوان

اکنون بال گشوده بود تا قدرتمایی کند..

از نفسهای با ارزشش..

موسیقی ای ساع میشد ک قهرمانان را از سایرین تمایز میداد.

گامهایش ک ب سوی ادام براه افتاد..

افتاب راه را نور بخشید..

واقعه ای در حال وقوع بود..

واقعه ای ک از عطرش ایستادگی و انسانیت رخ نشان دادند.

فرزند جیکوب هاوول سینه سپر کرده بود..

با تمام دردهایی ک در جانش می لولید سینه اش را فراخ کرده بود تا جان بدهد برای هرانکه بخاطرش خون داده است.

برت از پشت فریاد می کشید کنار بایست جک ک ممکن است افرادم را فرمان دهم اول تو را بکشند و جک بابت هرانچه برت برای ازادگی مردم انجام داده بود خود را موظف دید پدرخوانده اش را از نابینایی نجات دهد. عقب گرد کرد بی مقدمه ضربه ی غافلگیرانه ای ب برت زد و تلفن همراه ادام را قاپید. مقابل چشمهای متحیر همه دوید و در اتومبیل ادام جای گرفت.

ادام باز هم سرتکان داد:

خب خب؟

جک تلفن را ب سوی او گرفت:

قبول میکنم. بهشون بگو دست نگهدارن.

آدام تلفن را گرفت و ب افرادش از پشت خط فرمان داد بیش از این نکشند.

جک با خود فکر کرد این چیزی است ک ادم برايش فرزندش را کشته!

جک:

هي ادم ؟

ادم سرش را ب پشتي صندلي تكيه داد. نگاهش ب منظره ي بيرون از پنجره بود ب جنازه هاي روي زمين و ب سرسبزي جنگل.

اما نگاه جک افق کوهستان را مي شکافت!

ادم انقدر آرام گرفته بود ک هر که نميدانست گمان مي کرد کنار دوست قديمي اش نشسته است!
از گوشه ي لبش خون مي چکيد. و يک سمت صورتش کبود شده بود.

آدم بدون آنکه نگاهش را از منظره بردارد گفت:

اين جنگلو مي بيني جک؟ وقتي يازده سالم بود زن کارگر پدرمو کشوندم اونجا! هرزه ي کثافتی بود.

جک ب چهره ي خونسرد ادم نگاهی انداخت. انگار ن انگار ک تا چندی پيش در ميدان جنگ ميدويدند و اکنون..

جک پرسيد:

چرا اينکارو کردی؟

ادم:

مادرم با پسرش مي خوابيد.

مثل سگ کشتمش

هنوز ک هنوز کسی نتونسته استخوناشو پيدا کنه.

جک پرسید:

چرا؟

هنوز مسیر نگاه ادام بر منظره بود:

گوشت تنشو کندمو ب خورد پسرش دادم.

بزرگتر ک شدم برگشتم..

با طمانینه شرح میداد.

مانند پدری ک پسرش را بعد از مدتها یافته باشد.

از لحن کلامش نه دشمنی می بارید و نه تمسخر!

انگار او فقط می خواست..

می خواست کسی بداند!

آدام:

استخوانش دیگ بوی تعفن نمیداد چمدونمو پر کردم از استخونش و تا سالها هرکجا ک میرفتم همراه خودم

میبردم.

جک پرسید:

این خوشحالت میکرد؟

ادام سرتکان داد:

نه

اما نمی خواستم فراموش کنم برای چی اولینمو کشتم.

جک سردرگم شد:

اما تو مادره اون ادمو کشتی!

آدام همچنان خیره ب منظره ماند. شاید هم خیره ب خاطراتی بود ک در زمین پدرش رخ داده بود.

آدام:

اون زن از نبود مادرم استفاده می کرد و هرروز کتکم میزد..

زمانیکه بدنش رو تکه تکه میکردم فهمیدم ک مجبورم برای قوی شدن دست ب هرکاری بزنم.

گردن ادم چرخید و چشمهای درخشانش در چشمهای نفوذناپذیر جک گره خورد.

جک:

ادگار اینجارو دوست داشت.

آدام:

اینجا متعلق ب وارث منه و حالا من این زمین رو از جانب پسر ب تو می بخشم جک.

جک:

چرا وادارش کردی پدرتو بکشه؟

آدام سرتکان داد:

اونو پدرم میونه ی خوبی داشتن. پدرم سعی میکرد سربراهش کنه اما ادی نمی تونست نقطه ضعفی داشته باشه.

جک:

اون تنها کسی بود ک برادرم بهش اهمیت میداد.

آدام:

من میخواستم اون قوی باشه.

چیزی در قلب جک سوزن زد:

اون قوی بود.

هنوزم هست.

آدام:

میدونم.

دستهای جک روی رانهایش مشت شدند.

جک:

بعد از این چی میشه؟

آدام پلک زد:

قدرتمو بدست میارم.

انگار در فضا صدایی جریان نداشت بغیر از صدای ان دو. انگار از آغاز بغیر از ان دو کسی خلق نشده باشد.

انگار ان دو نماینده ی مردمانی بودند ک قرار بود بعد از ان افریده شوند.

نماینده ی خیر و نماینده ی شر..

و آنجا..

شاید مکانی برای توافق نمایندگان بوده باشد.

جک سرتکان داد:

امیدوار بودم تجدید نظر کنی.

آدام سر تکان داد:

متاسفم جوون..

همه چیزو از نو می سازم و خوشحالم ک تو مثل جیک و برت احمق نیستی.

مشتهای جک بیشتر فشرده شدند:

میخای آدامه بدی؟

آدام ظاهر خسته اش را مخفی نکرد:

البته

جک ب مادرش فکر کرد. ب خواهرش و ب پدرش.

جک:

فکر می کنی تا کی بتونی ب دست و پا زدن تو لجن آدامه بدی؟

آدام چشمهایش را مالید:

لعنت بهت جک.

مشتهای جک اکنون آماده بودند. بی مقدمه دستهایش را دو سوی گردن آدام حلقه کرد و فشرد.

راه نفس آدام تنگ شد.

دست و پا زد. هرچه ک می توانست را ب سر جک کوبید و حاصلش جریان خونی بود ک از پیشانی جک راه گرفت.

اما او ذره ای کوتاه نیامد.

تا آخرین نفس های او را شمرد.

تصویر چشمهای درشت شده و دهانی ک در تقلای یافتن اکسیژن بازمانده بود را در ذهنش هک نمود و در آخر با تکانی محکم گردن او را شکاند.

#پارت_۲۶۱

قطره ای اشک از چشم جک راه گرفت.

جک میدانست ک از کنج قلبش راه گرفته..

آرام و با احترام گردن مرد را ب شیشه ی ماشین تکیه داد و چند دقیقه ای را در اتومبیل نشست.

تلفن همراه ادم را در جیب قرار داد و از اتومبیل پیاده شد.

برت مانند گفتاری گرسنه ب جک خیره شد و جک اشاره زد ک باقی افراد ادم را بکش.

برت در چشم برهم زدنی فرمان داد و باز هم جنازه ها روی زمین افتادند.

ایشیا دوید و درب اتومبیل را باز نمود.

جک ب عقب بازنگشت و ب عکس العمل انها توجهی نکرد.

مسیرش ب سوی پدر و کستر بود ک روی زمین دراز کشیده بودند.

پدر ب سختی نفس می کشید. می بایست سریعتر ب بیمارستان می رفتند و کستر چشم هایش را بسته بود و لبهایش ب کبودی میزد. سینه اش ب آرامی تکان میخورد و این برای جک کافی بود. کارل بر بالینشان نشست و با نگاهش از جک سپاس گذار بود ک قائله را ختم کرده.

روت نگاهی ب پیراهن جک انداخت و خون را نشان جک داد.

جک ب یاد تسی افتاد.

ک در کلبه است.

ک خون از دیوارهای فرسوده ی کلبه بر پیراهنش نشسته و ب اینکه ایا تسی زنده است؟

قژ قژ پله های چوبی باز بلند شد. جک امیدوار بود ک تسی باشد اما برت پیکر خونین تسی را بر بازوانش حمل می کرد.

لبهایش کبود شده و بخشی از گوشت شکمش از جا کنده شده بود .

او ب وحشیانه ترین حالت ممکن کشته شده بود!

روت جنازه ی مادرش را در اغوش فشرد. برایش زار زد فریاد کشید گریست و افسوس خورد.

او کسی بغیر از مادرش را نداشت.

ب سوی عمارت ب راه افتادند.

در حالیکه قلبهایش تکه تکه شده بود و از شامه شان بوی خون خارج نمیشد.

غروب دم هوا ب خنکی گراییده بود و آسمان صاف بالای سرشان آتش بس اعلام کرده بود. از تیغه ی آزار دهنده ی آفتاب خبری نبود.

روشنای آسمان عصر بود ک ب غروب می گرایید و خنکای هوایی ک آرام گرفته بود.

پیکر عزیزانشان را همراه خود می بردند.

برت ب افرادی دستور داد عمارت را از نیروهای آدام خالی کنند و چند نفری را اجیر کرد تا زمین ادگار را پاکسازد نمایند.

کستر بهوش آمد نتوانستند متقاعدش کنند ک ب بیمارستان بروند می گفت پدر در عمارت است و کارش را بلد است.

جیکوب نیز نپذیرفت ک ب بیمارستان روند. میخواست گابریل را ببیند. دخترانش را.

ب عمارت رسیدند..

الهه ای ک بسویشان میدوید کسی نبود غیر از مادر.

او زنده بود.

می گریست. آنها را در اغوش می فشرد و پدر و پسر سراز پا نمی شناختند.

اما درون عمارت..

مردی..

در خون غلتیده بود!

مارشال.

بدن چهارشانه اش از خونی ک از شاهرگ گردنش راه گرفته خیس بود و مشخص بود ک دیگر نمیشد کاری
برایش کرد.

کستر دست ب چهارچوب در گرفت و آنچه ک میدید ضمیرناخوداگاهش را ب هفت سالگی اش بازگرداند.

ب سانحه ای ک بدن مادرش را اینچین در خون غلتاند.

بغض کرد اما..

نتوانست بگرید.

نمی توانست اشک بریزد.

پدر را از دست داد!

مارشال مرد!

او ماند و خودش!

مالی می گفت انها قصد داشتند گابریل را بکشند اما مارشال مداخله کرد و جان خود را از دست داد.

قبل از اینها مارشال ب کستر گفته بود ک ب خانواده ی هاوول وفادار است و نمی تواند اجازه دهد باز هم
آسیبی ب انها وارد شود.

سوزی درون شکم کستر می لولید اما دردی ک بر سینه اش مشت شده بود انقدری عمیق بود ک درد گلوله انچنان احساس نمیشد.

از دست دادن تسی و مارشال مانند از دست دادن دو بهانه برای دلخوشی می ماند .
بهانه هایشان را برای شاد بودن از دست داده بودند.
از اینکه بر آنها پیروز شده بودند بخود می بالیدند اما..
جای خالی عزیزان را نمیشود هرگز..

با چیزی پر کرد!

* * *

"باید ب حرفت گوش می کردم جوون"

جک بدون انکه تکیه از درخت قطور پشت سرش بردارد صدا را شناخت.

"متاسفم"

نرمی چمن های سرسبز و معطری ک زیر بدن نیمه دراز شده اش احساس میشد، مطبوع بود.

خسته بود و پلکهایش نیمه باز!

تاریکی هوا مانند شفق های قطبی در آسمان دیده میشد و رایحه ی شکوفه های سیب بیش از هر زمان دیگری دل انگیز بنظر می امد.

جک، بهشت زمینی برت را برای چندمین مرتبه تحسین نمود.

ساعدهش را از زیر گردنش بیرون کشید و نگاهی ب بالای سرش انداخت.

برت انجا بود.

ارامتر شده و اهریمن چشمهایش خاموش شده بود.

جک لب باز کرد:

همه چیز تموم شد رفیق. متاسف نباش.

برت تکیه ب تنه ی درختی ک جک زیرش پهن شده بود داد و ب اسمان خیره شد.

برت:

تو حق داشتی، سیستم ب قدر کافی ضعیف شده بود. من زیاده روی کردم و مارشال و تسی رو ازدست دادم.

جک صدای قدمهای کوچکی را از پشت سر برت شنید. برت متوجه نبود اما گامهای فرزندش ب سویش تند شده بود.

جک ادامه داد:

هی مرد. اونها جای بدی نیستن!

مطمئنم فقط ما دلتنگشون میشیم!

ادگار کوچک می دوید. بی سروصدا می دوید و جک نمی توانست از تصور شیطنت های او لبخند روی لب نیاورد.

هرچند لبخندی خسته!

برت:

باورم نمیشه ک ممکن بود موفق نشم و چه اتفاق دیگه ای بیافته.

ممکن بود ادام او را بکشد و ان زمان مردم از وحشت ازدست دادن..

پرنده کوچک, [۱۶:۱۲ ۲۲,۰۴,۱۹]

رهبرشان ب سیستم متکی میشدند.

و این میشد پایان راه برت.

اما برت همراهانی داشت که اجازه ندادند ورق برگردد.

جک:

تو دنیا رو نجات دادی برت .

و حالا اونها نابود شدن .

برت سرتکان داد.

ادگار در میانه ی راه ایستاد هنوز خیلی مانده بود تا به پدرش برسد. ظاهرا حیاط وسیع پیترسن، نوه اش را از پا درآورده بود .

ادگار کوچک خم شد، دستهایش را روی زانوان کوچکش قرار داد و در حالیکه سر کوچکش را ب سوی زمین خم میکرد تا چند نفس عمیق بکشد.

جک لبخند زد.

برت:

پدر و مادرم رو تو خواب دیدم.

جک گوش شد و انتظار کشید.

برت ادامه داد:

از تو ممنون بودن که کمکم کردی.

ادی نفسی تازه کرد و باز هم ب سوی پدرش دوید. کتانی های سفید کوچکش روی چمن ها میدرخشیدند و شلوارک خاکی رنگی که ب پا داشت رانهای کوچکش را بانمکتر نشان میداد.

موهای طلایی لختش ب خواهرش اریکا شبیه بود.

برت چشم از جک برداشت و باز ب آسمان خیره شد:

خوشحالم ک تو رو دارم.

جک ساعد دست چپش را پشت گردنش بازگرداند. و شانه هایش را روی زمین خنک قرار داد.

سپس رو ب برت گفت:

اَهه باز شروع نکن برو با انجلا دل و قلوه بده.

برت کوتاه خندید و گفت:

اَهان..ب هر حال حالا دَبگه وقت اینه ک هر کس بره پی خونه ی خودش.

در واقع برت او و انهای دیگر را از عمارت خود بیرون می کرد!

جک در دل گفت نکند پدرخوانده تصور کرده کسی بخاطر او انجاست!

جک ک بخاطر حیاط همیشه سرسبزش انجا بود؛)

ادگار کوچک، فاصله ی کمی با ان دو داشت. لبهایش از اب دهانش خیس بود. پسرک دو سال داشت و هنوز نمی توانست اب دهانش را جمع کند.

جک ب برت اشاره زد ک پسرش در راه است و برت مشتاقانه..

چشم چرخاند و قدم های کوچک فرزندش را استقبال کرد.

*پایان کتاب پرنده ی کوچک

این کتاب را با تمام خاطرات تلخ و شیرینش ب زیباترینم تقدیم خواهم کرد.

قهرمان شجاعم..

تقدیم ب تو

مریم):

خواهر عزیزم؛)

برای مطالعه آثار دیگر این نویسنده به کانال تلگرام وی بپیوندید :

@LittleBirrd